کلیات

مثنوی معنوی



مقدمه و شرح حال از : استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

فهرست‌ها از : حسن عمید

تصحیح و حواشی از : م . درویش

Title *Made in America.*

Author *Kouwenhoven, J. A.*

Accession No. 4465

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
207 Replace			
	27		1297
		011	1601
37	31		
		37	
854	35		

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
287 Replace			
	27	1297	
		011 ...	
37	31		
		37	
854	35		
		4	
		Oct. 91	

2



کلیات

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بن شیخ بهاءالدین محمد بن حسین بلخی

مشهور به مولوی

مقدمه و شرح حال از :
استاد بدیع الزمان فروزانفر

تنظیم فهرستها از :
جناب آقای حسن عمید

حواشی و تعلیقات از : م . درویش

چاپ اول فروردین ۱۳۴۲

چاپ دوم اردیبهشت ۱۳۴۹

برای چاپ این کتاب از منابع زیر استفاده شده است:

* تفسیر : ابوالفتوح رازی
* تفسیر کبیر : منهج‌الصادقین
* نهج الفصاحه: کلمات‌قصار حضرت رسول (ص)
* نهج البلاغه : کلمات قصار حضرت علی (ع)
* مرآة‌المثنوی
* احادیث مثنوی «انتشارات دانشگاه تهران»
* مثنوی چاپ نیکلسن
* فرهنگهای : آنندراج، برهان قاطع ، عمید
* رساله‌ای در تحقیق احوال و زندگانی مولوی
از استاد بدیع الزمان فروزانفر
* مناقب العارفین افلاکی
* مثنوی چاپ علاءالدوله

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
207	Replace		
	27		1297
			011
37	31		
		37	
854	35		

بجای مقدمه

پس‌از چاپ و انتشار کلیات شمس تبریزی که مورد توجه و تشویق اغلب محافل ادبی و دانش پژوهان قرار گرفت، بنا بر توصیهٔ بیش‌از حد علاقمندان، برآن شدیم که یکی دیگر از آثار مولانا، یعنی بزرگترین و با عظمت‌ترین کتاب عرفانی وفلسفی‌عالم، «مثنوی‌معنوی» را تا آنجا که مقدور است کاملتر و مفصلتر از آنچه تاکنون بطبع رسیده تقدیم علاقمندان کنیم .

گرچه انتشار این‌کتاب نیز مانند شمس تبریزی سبب ناراحتی یکی از ناشرین که با عرضه‌کردن مقداری کتب ناقص، باحذف‌وتحریف و دگرگون ساختن‌مطالب ، صرفاً بمنظور پرکردن کیسه درزیر حجاب عوام فریبانهٔ خدمت بادبیات ، انتشاراین قبیل نشریات را در انحصار خود دانسته و صحنه را بلارقیب میدید خواهد گردید ، ولی بامقایسهٔ دو نمونهٔمطبوع‌ازشمس‌تبریزی‌ومثنوی‌مولوی و باوجودآنکه‌بعلت‌ضیق‌وقت آنطورکه‌بایدوشایدموفق به‌تصحیح کامل‌و بررسی‌دقیق‌مطالب آن نشده بودیم، بقضاوت و داوری اهل فن کار ما بمراتب جالب‌تر و کاملتر از ناشر مزبور بوده وانگیزهٔ انتشار مثنوی مولانا- براساس تشویق‌علاقمندان- مؤید این‌مسأله است .

البته بازهم مدعی نیستیم که‌کاری بدون‌عیب ونقص انجام‌داده‌ایم و مسلماً ایرادات و انتقادات بجای صاحبنظران رابدیدهٔ منت خواهیم پذیرفت و در چاپهای بعد وآثاردیگری که از شخصیتهای‌ادبی وشعرای بزرگ بطبع میرسانیم جبران این نقیصه‌ها راخواهیم کرد .

با عطف توجه باینکه بنا بگفتهٔ مولانا مثنوی « قرآن‌مدل» است و آشنائی به پاره‌ای اصطلاحات و استعارات و کنایاتی که در خلال اشعار آن‌مشهود است لزوماً مراجعه بکتب‌لغت و قرآن‌کریم و کتب‌احادیث را موجب میشد ، برای تسهیل در کار خوانندگان تاآنجا که مقدور بود با مراجعه به مآخذ مزبور ، شرح لغات مشکله واحادیث نبوی و علوی را در ذیل صفحات درج کرده‌ایم .

صاحبنظران‌قضاوت خواهند فرمودبرخلاف چاپهای دیگرمثنوی، که بقطع‌های مختلف چاپ شده و بخاطر صرفه‌جوئی در چاپ وکاغذ، پاره‌ای از اشعار مولانا را حذف کرده‌اند ، ماکلیه اشعار مثنوی مولانا را باضافهٔ نسخه‌بدل‌ها درمتن گنجانیده‌ایم‌تا ازهرجهت‌کار خود راکامل و بی‌نقص‌انجام داده باشیم .

درخاتمه ازمساعدتهای دوستان وآشنایان‌مخصوصاً آقای غلامرضا قیصری که در تصحیح و تنظیم چاپ این کتاب با ماهمکاری صمیمانه داشته‌اند سپاسگزاری نموده توفیق ایشانرا در انجام خدمات ادبی از خداوند بزرگ مسئلت داریم .

نوروز سال ۱۳۴۲ م . درویش

این شرح حال، خلاصه و منتخبی از کتاب :
«رساله‌یی در تحقیق احوال و زندگانی مولاناجلال‌الدین محمدمشهور بمولوی»
بقلم استاد بدیع‌الزمان فروزانفر میباشدکه برای علاقمندان بشرح‌حال مولانا در اینجانقل میگردد.

نام مولانا بنا بقول اغلب تذکره نویسان، **محمد** ولقب او **جلال‌الدین** است و تمامی مورخان، اورا بدین نام ولقب نام برده‌اند؛ احمد افلاکی از بهاء ولدنقل‌میکندکه: «خداوندگار من از نسل بزرگ است» و اطلاق **خداوندگار** باعقیدهٔ الوهیت بشر که این دسته‌ازصوفیه معتقدندوسلطنت وحکومت ظاهری و باطنی‌اقطاب، نسبت‌بمریدان خود در اعتقاد همهٔ‌صوفیان‌تناسب تمام‌دارد، از همین‌نظراست، و بهمین مناسبت بعضی اقطاب، بآخر واول اسم خود لفظ **شاه** اضافه‌کرده‌اند.

لقب **مولوی** نیزکه ازدیر زمان، میان صوفیه ودیگران، بدین‌استاد حقیقت‌بین اختصاص دارد، در زمان خود وی، وحتی تا قرن‌نهم نیز شهرت نداشته و ممکن است این‌لقب ازروی عنوان دیگر یعنی **مولاناءروم** گرفته‌شده باشد.

در منشآت قرن‌ششم، القاب را «بمناسبت‌ذکر جناب و امثال‌آن» پیش از آنها با «یاء» نسبت استعمال‌کرده‌اند، مثل : جناب اوحدی، فاضلی، اجلی. و میتوان‌گفت که اطلاق مولوی هم از این قبیل‌بوده و بتدریج بدینصورت یعنی با حذف موصوف بمولاناءروم اختصاص‌یافته باشد و مؤید این احتمال آنست که در نفحات‌الانس این لقب بدین‌صورت «خدمت مولوی» بکرّات در طی ترجمهٔ حال او بکاررفته است.

لیکن درشرح حال وی نه‌دراین‌کتاب ونه‌درمنابع قدیمتر، مانندتاریخ‌گزیده و مناقب‌العارفین‌کلمهٔ مولوی نیامده‌است .

شهرت مولـوی«بمولاناءروم» مسلم است و بصراحت ازگفتهٔ حمدالله مستوفـی و قول اغلب تذکره‌نویسان، مستفاد میـگردد، و درمناقب‌العارفین هرکجا لفظ «مولانا» ذکر میشود مرادهمان جلال‌الدین محمد است .

احمد افلاکی در عنوان او لفظ «سرّالله‌الاعظم» آورده ، ولـی در ضمن کتاب بهیچوجه بدین نام اشاره‌نکرده ودرضمن‌کتب دیگرهم دیده نشده‌است .

مولد مولاناشهر بلخ است و ولادتش درششم ربیع‌الاول سنه ۶۰۴ هجری قمری اتفاق افتاد وعلت شهرت او به‌رومی و مولاناءروم همان طول اقامت وی، در شهر قونیه که اقـامتـگاه اکثـر عمر و مـدفن اوست بوده ، لیکن خـود وی همواره خویش را از مردم خراسان شمرده و اهل شهر خـود را دوست میداشته و ازیاد آنان فارغ نبوده است .

نسبتش بگفته بعضی، از جانب پدر به ابوبکر صدیق می‌پیوندد واینکه‌مولانا درحق‌فرزندمعنوی‌خودحسام‌الدین‌چلبی‌گوید:«صدیق‌ابن‌الصدیق رضی‌الله عنه‌وعنهم‌الارموی الاصل‌المنتسب الی‌الشیخ‌المکرم بماقال امسیت کـردیّاو اصبحت عـربیّا» دلیل اینعقیده توان‌گرفت، چه‌مسلم‌است‌که‌صدیق در اصطلاح اهل اسلام لقب‌ابوبکر است وذیل آن بصراحت میرساندکـه نسبت‌حسام‌الدین بـا بوبکـر بالاصالـه نیست بلکه ازجهت انحلال وجوداوست درشخصیت ووجود مولوی ، که مربی و مـرشد او وزادهٔ ابوبکر صدیق است و صرف‌نظراز اینمعنی هیچ فائده بر ذکر انتساب اصلی حسام‌الدین به‌ارمیه ونسبت او از طریق انحلال وقلب‌عنصر بشیخ مکرم، یعنی‌ابوبکر مترتب نمیگردد .

پدر مولانامحمد بن حسین خطیبی است‌که به بهاءالدین ولد معـروف شده و اورا سلطان العلماء لقب‌داده‌اند وپدر او حسین بن احمد خطیبی بـروایت افلاکـی از افاضل‌روزگار وعلامه زمان بوده، چنانکه‌رضی‌الدین نیشابوری در محضروی تلمذ میـکرده ومشهور چنانست‌که مادربهاء الدین ازخاندان‌خوارزمشاهیان بوده ولی‌معلوم

نیست که بکدامیك ازسلاطین آن خاندان انتساب داشته و احمد افلاکی او را دخت علاءالدین محمد خوارزمشاه عم جلال الدین خوارزمشاه، و جامی دختر علاءالدین محمدبن خوارزمشاه وامین احمدرازی وی را دخت علاءالدین محمد عم سلطان محمد خوارزمشاه میپندارد واین اقوال مورد اشکال است، چه آنکه علاءالدین محمد خوارزمشاه پدر جلال الدین است نه عم او، وسلطان تکش جز علاءالدین محمد پادشاه معروف (متوفی ۶۱۷) فرزند دیگری بدین نام ولقب نداشته ونیز جزو فرزندان ایل ارسلان بن اتسز هیچکس بلقب و نام علاءالدین محمد شناخته نگردیده و مسلم است که بهاءالدین ولد هنگام وفات ۸۵ ساله بود ووفات او بروایت امین احمد رازی درسنهٔ ۶۲۸ واقع گردیده و بنابراین، ولادت او مصادف بوده است با سال ۵۴۳ و در این تاریخ علاءالدین محمد خوارزمشاه بوجود نیامده و پدر او تکش خوارزمشاه نیز قدم درعالم هستی ننهاده بود.

قطع نظر ازآنکه وصلت محمد خوارزمشاه با حسین خطیبی که در تاریخ صوفیان وسایر طبقات نام و نشانی ندارد، بهیچ روی درست نمی آید و چون جامی و امین احمدرازی در شرح حال مولانا بروایات کرامت آمیز دور از حقیقت افلاکی اتکاء کرده اند، پس در حقیقت بنظر منبع جدید اقوال آنان را شاهد گفتهٔ افلاکی نتوان گرفت ولی دولتشاه و مؤلف آتشکده که با منابع دیگر سر وکار داشته اند از نسبت بهاء ولد بـه خوارزمشاهیان بهیچوجه سخن نرانده و این قضیه را بسکوت گذرانیده اند.

پس مقرر گردید که انتساب بهاء ولد بعلاءالدین محمد خوارزمشاه بصحت مقرون نیست و اگر اصل قضیه یعنی پیوند حسین خطیبی با خوارزمشاهیان ثابت ومسلم باشد و بقدر امکان در روایات افلاکی و دیگران جانب حسن ظن مراعات شود، باید گفت که حسین خطیبی با قطب الدین محمدبن نوشتکین پدر اتسز «المتوفی سنهٔ ۵۲۱» پیوند کرده وجامی وافلاکی بجهت توافق لقب ونام او بالقب ونام علاءالدین محمدبن تکش کـه در زندگی پدر قطب الدین لقب داشته باشتباه افتاده اند و بر این فرض اشکال مهم ما درتقدیم ولادت بهاء ولد برولادت جد وپدرمادر خود

مرتفع خواهد گردید .

بهاء ولد از اکابر صوفیان بود ، خرقهٔ او بروایت افلاکی به احمد غزالی میپیوست و خویش را بامر معروف ونهی ازمنکر معروف ساخته و عدهٔ بسیاری را با خود همراه کرده بود و پیوسته مجلس میگفت « و هیچ مجلس نبودی که از سوختگان جانبازیها نشدی و جنازه‌ای بیرون نیامدی و همیشه نفی مذهب حکمای فلاسفه و غیره کردی و بمتابعت صاحب شریعت و دین احمدی ترغیب دادی » و خواص‌وعوام بدو اقبال‌داشتند «و اهل بلخ اوراعظیم معتقدبودند» و آخر اقبال خلق خوارزمشاه راخائف‌کرد تا بهاء ولد را به‌مهاجرت مجبور ساخت .

بروایت احمد افلاکی و باتفاق‌تذکره نویسان، بهاء ولد بواسطهٔ رنجش خاطر خوارزمشاه در بلخ مجال قرار ندید و ناچار هجرت اختیار کرد و گویند ، سبب عمده در وحشت خوارزمشاه آن‌بود که بهاء ولد بر سر منبر بحکما و فلاسفه بد میگفت و آنان را مبتدع میخواند و بر فخررازی که استاد خوارزمشاه و سرآمد و امام حکمای عهدبود این معانی‌گران میآمد و خوارزمشاه را بدشمنی بهاء ولد برمیانگیخت تا میانهٔ این‌دو، اسباب وحشت قائم‌گشت و بهاء ولد،تن بجلاء وطن در داد و سوگند یادکردکه تا محمد خوارزمشاه بر تخت جهانبانی نشسته است بشهر خویش بازنگردد و قصد حج کرد و بجانب بغداد رهسپار گردید و چون بنیشابور رسید وی را با شیخ فریدالدین عطار اتفاق ملاقات افتاد و بگفتهٔ دولتشاه شیخ عطار خود«بدیدن مولانا بهاءالدین آمد و درآن وقت مولانا جلال‌الدین کوچك‌بود»، شیخ عطار کتاب اسرارنامه را بهدیه بمولاناجلال‌الدین داد و مولانابهاء الدین راگفت : **«زودباشدکه‌این‌پسر تو آتش‌درسوختگان‌عالم‌زند»** و دیگران هم این داستان راکم وبیش‌ذکرکرده وگفته‌اندکه مولانا پیوسته اسرارنامه را با خود داشتی .

شیخ فریدالدین عطار از تربیت یافتگان نجم‌الدین‌کبری و مجدالدین بغدادی بود و بهاء ولدهم چنانکه‌گذشت با این‌سلسله پیوند داشت و یکی از اعاظم طریقهٔ کبراویه بشمار می‌رفت ورفتن شیخ عطار بدیدن وی نظر بوحدت مسلك،ممکن است حقیقت

داشته باشد وزندگانی شیخ عطارهم تا سال ۶۱۸ مسلم است و بجهات تاریخی نیزدر این قضیه اشکالی نیست .

لیکن بنابگفته تذکره نویسان، درتاریخ مهاجرت بهاء ولدیعنی سنهٔ ۶۱۰ در قسمت اخیر داستان و دادن اسرار نامه بمولاناکه در آن موقع شش ساله بود تاحدی تردید دست می‌دهد و بحسب روایت حمدالله مستوفی و فحوای ولدنامه در تاریخ‌هجرت بهاء ولد یعنی‌حدود سنهٔ ۶۱۸ آنگاه که مولوی چهاردهمین مرحلهٔ زندگانی را پیموده بود این تردید هم باقی نمی‌ماند و توجه مولانا بااسرارنامه و اقتباس چند حکایت از حکایات‌آن‌کتاب،در ضمن مثنوی این ادعا را تأیید تواند کرد ، هر چند ممکن است اقتباس همان حکایات سبب وضع این روایت و تمهید مقدمه برای اثبات کرامت عطار و نظر مشایخ بمولانا شده باشد واین‌قصه در مثنوی ولدی ونیز در مناقب العارفین با اینکه افلاکی در اینگونه روایات نظر مخصوص دارد ذکرنشده و ازآن‌روی میتوان در صحت‌آن تردیدکرد .

وچون بهاء ولد سر در حجاب عدم کشید مولاناکه درآن هنگام بیست و چهارمین مرحلهٔ زندگانی را میپیمود بوصیت پدر یا بخواهش سلطان علاء الدین برحسب روایت ولدنامه بخواهش مریدان برجای پدر بنشست و بساط وعظ وافادت بگسترد و شغل فتوی و تذکیر را برونق آورد و رایت شریعت برافراشت و یک سال تمام دور از طریقت، مفتی شریعت بود؛تا برهان الدین محقق ترمدی بدو پیوست ، و پس از طی مقامات از خدمت برهان محقق اجازهٔ ارشاد و دستگیری یافت وروزها بشغل‌تدریس وقیل‌وقال مدرسه میگذرانید وطالب‌علمان و اهل بحث و نظر و خلاف بر وی‌گرد آمده بودند ومولانا سرگرم تدریس ولم‌ولانسلم بود . فتوی مینوشت‌واز یجوزولا یجوزسخن میراند، او از خود غافل‌وبا عمرو وزید مشغول ، ولی کارداران غیب‌دل درکار وی نهاده بودند و آن گوهر بیچون را آلودهٔ چون و چرا نمیپسندیدندوآن‌دریای‌آرام رادرجوش وخروش میخواستند وعشق غیورمنتهز فرصت تاآتش‌در بنیادغیرزند وعاشق وطالب‌دلیل‌را آشفتهٔ مدلول و مطلوب‌کند و آن سرگرم

تدریس راسرمست و بیخود حقیقت سازد .

بیرون ازعالم حد و نشیمن وی نه این کنج محنت آباد است .

تا وقتیکه مولانای ما درمجلس بحث و نظر بوالمعالی گشته ، فضل وحجت مینمود، مردم روزگار اورا از جنس خود دیده بسخن وی که در خور ایشان بود فریفته و بر تقوی وزهد او متفق بودند، ناگهان آفتاب عشق وشمس حقیقت ، پرتوی بر آن جان پاك افکند وچنانش تافته و تابناك ساخت که چشمها از نور او خیره گردید وروزکوران محجوب که ازادراك آن هیکل نورانی عاجز بودند از نهاد تیرهٔ خود بانکار برخاستند و آفتاب جان افروزرا از خیرگی چشم شب تاریك پنداشتند. مولاناطریقه وروش خود را بدلکرد ، اهل آن زمان نیز عقیدهٔ خویش را نسبت بوی تغییر دادند (آن آفتاب تیرگی‌سوز، که این گوهر شب افروز را مستغرق نور واز دیدهٔ محجوبان مستورکرد و آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم وموج خیز گردانیدوکشتی اندیشه را ازآسیب آن بگرداب حیرت افکند، سرّ مبهم و سرفصل تاریخ زندگانی مولانا، **شمس‌الدین تبریزی** بود.

شمس‌الدین محمد بن علی بن ملك‌داد، از مردم تبریز بود و خاندان وی هم اهل تبریز بودند ودولتشاه اورا پسر خاوند جلال‌الدین حسن معروف به نومسلمان از نژادبزرك امیدکه ما بین سنهٔ ۶۰۷ـ۶۱۸ حکومت الموت داشت شمرده وگفته است که جلال‌الدین «شیخ شمس‌الدین را بخواندن علم وادب نهانی به تبریز فرستاد واو مدتی در تبریز بعلم و ادب مشغول بوده» و اینسخن سهواست . چه گذشته ازآنکه درهیچیك از مأخذهای قدیم‌تر اینحکایت ذکر نشده جلال‌الدین حسن نومسلمان بنص عطاملك جوینی جز علاءالدین محمد «۶۱۷ـ۶۵۳» فرزند دیگر نداشته و چون ببعضی روایات شمس در موقع ورود بقونیه یعنی سنه ۶۴۲ شصت ساله بوده پس ولادت او باید در ۵۸۲ اتفاق افتاده باشد .

بعضی گفته‌اندکه شمس‌الدین مرید و تربیت یافته رکن‌الدین سجاسی است که شیخ اوحدالدین کرمانی هم، وی‌را به پیری برگزیده بود و این روایت هر چند از

نظر تاریخ‌مشکل نمینماید و ممکن است که اوحدالدین‌مذکور و شمس‌الدین هر دو بخدمت رکن‌الدین رسیده‌باشندو لیکن اختلاف طریقهٔاین دوبا یکدیگرتااندازه‌ای این قول‌راکه در منابع قدیمتر هم ضبط نشده ضعیف میسازد .

پیش از آنکه شمس‌الدین در افق قونیه و مجلس مولانا نورفشانی کند در شهرها میگشت و بخدمت بزرگان میرسید و گاهی مکتب داری میکرد و نیز بجزویات کارها مشغول میشد « وچون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفتی تا جمع شود که مرا قرض است تا اداکنم و ناگاه بیرون‌شو کرده غیبت نمودی» و چهارده‌ماه تمام درشهرحلب درحجرهٔ مدرسه بریاضت مشغول بود « وپیوسته نمدسیاه پوشیدی وپیران طریقت اوراکامل تبریزی خواندندی.»

شمس‌الدین بامداد روزشنبه بیست وششم جمادی‌الاخر سنه ۶۴۲ بقونیه وصول یافت وبعادت خودکه در هر شهری‌که رفتی بخان فرود آمدی «درخان شکر فروشان نزول کرده حجره بگرفت و بردر حجره‌اش دو سه دیناری باقفل بردر مینهاد تا خلق راگمان‌آیدکه تاجری بزرگست، خود در حجره غیر از حصیری‌کهنه و شکسته کوزه وبالشی ازخشت خام نبودی » مدت اقامت شمس درقونیه تا وقتیکه مولانا را منقلب ساخت بتحقیق نپیوسته وچگونگی‌دیداروی رابا مولاناهم‌باختلاف‌نوشته‌اند.

مطابق روایات سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه ، عشق مولانابشمس، مانند جستجوی موسی‌است ازخضرکه با مقام نبوت ورسالت و رتبهٔکلیم اللهی بازهم مردان خدا را طلب میکرد و مولانا با همهٔ کمال و جلالت در طلب اکملی روز میگذاشت تا اینکه شمس‌راکه ازمستوران قباب غیرت بود بدست آورد ومرید وی‌شد و سر در قدومش‌نهاد ویکباره در انوار اوفانی‌گردید :

آنکه اندر علوم فائق‌بود به سری شیوخ لائق بود

سر انجام مولوی و آن توانای عالم معنی در بستر ناتوانی بیفتاد و بحمای

محرق دوچار آمد وهرچه طبیبان بمداواکوشیدند سودی نبخشید و عاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخر سنه ۶۷۲ وقتیکه آفتاب ظاهر زرد رو میگشت و دامن در میپیچید آن خورشید معرفت پرتو عنایت ازپیکر جسمانی برگرفت و از اینجهان فرودین بکارستان غیب نقل فرمود .

اهل قونیه ازخرد و بزرگ، درجنازهٔ مولانا حاضرشدند وعیسویان و یهودنیز که صلح‌جوئی و نیك خواهی وی را آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند و شیح صدرالدین بر مولانا نماز خواند واز شدت بیخودی و درد، شهقه‌ای بزد و ازهوش برفت .

جنازهٔ مولانا را بحرمت‌تمام برگرفتند و در تربت مبارك مدفون ساختند .

مولانا درنزدیکی پدرخود سلطان العلما مدفون‌گردید وازخاندان‌وپیوستگان وی متجاوز ازپنجاه تن درآن ساحت قدس مدفون شده‌اند و بنا ببعضی روایات تربت و مدفن سلطان‌العلما بهاء ولد و خاندان وی قبلا بنام «باغ سلطان» معروف بوده و بهاء ولد هنگام ورود بقونیه‌گفته بودکه رایحهٔ خاندان ما از اینجا می‌آید و سلطان آنموضع رابدو بخشیدوسپس‌آنرا «ارم‌باغچه» می‌گفتند.

فهرست
حکایات و مطالب
مثنوی

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No 4465

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
287	Replace		
	27		1297
			011 2601
37	31	37	
854 392 696	35		

2

فهرست حکایات ومطالب مثنوی

فهرست دفترسوم

فهرست دفتر پنجم

فهرست دفترششم

این کتاب مستطاب معنوی
دفتر اول بود از مثنوی

دفتر اول

هُوالعَزيز

هذا كتابُ المثنوی وهو اصول اصول اصولِ الدین ، فی کشف اسرار الوصول
والیقین ، وهو فقه الله الاکبر ، و شرع الله الازهر ، و برهان الله الاظهر ،
مثل نوره کمشکاة فیها مصباح ، یشرق اشراقا انور من الاصباح ،
وهو جنان الجنان ، ذو العیون والاغصان ، منها عین تسمّی عند ابناء
هذا السبیل سلسبیلا ، وعند أصحاب المقامات و الکرامات خیر مقاما
وأحسن مقیلا ، الابرار فیه یأکلون ویشربون ، والاحرار منه یفرحون
ویطربون ، وهو کنیل مصر شراب للصابرین ، وحسرة علی آل فرعون
والکافرین ، کما قال یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا ، وانه شفاء الصدور
و جلاء الاحزان ، وکشاف القرآن ، وسعة الارزاق ، وتطییب الاخلاق ،
بأیدی سفرة کرام بررة یمنعون أن لا یمسه الا المطهرون ، لا یأتیه الباطل
من بین یدیه ولا من خلفه ، والله یرصده و یرقبه و هو خیر حافظا
وهو أرحم الراحمین ، وله القاب اخر لقبه الله تعالی واقتصرنا علی هذا القلیل
والقلیل یدل علی الکثیر ، والجرعة تدل علی الغدیر ، والحفنة تدل علی —

البيدر الكبير، يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرايب النوادر و غرر المقالات و درر الدلالات وطريقة الزهاد و حديقة العباد، قصيرة المباني، كثيرة المعاني، لاستدعاء سيدي و سندي ومعتمدي، ومكان الروح من جسدي، و ذخيرة يومي وغدي، وهو الشيخ قدوة العارفين، وامام اهل الهدى واليقين، مغيث الورى، امين القلوب والنهى، ووديعة الله بين خليقته، و صفوته في بريته، و وصاياه لنبيه، وخباياه عند صفيه، مفتاح خزاين العرش، امين كنوز الفرش، ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن ابن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن الصديق ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا وأصبحت عربيا قدس الله روحه وأرواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف، له نسب ألقت الشمس عليه رداءها، وحسب أرخت النجوم لديه اضوائها لم يزل فناءهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة، وكعبة الامال يطوف بها وفود العفاة ولازال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين، السكوت النظار، الغيب الحضار، الملوك تحت الاطمار، اشراف القبائل، اصحاب الفضائل، انوار الدلائل، آمين يارب العالمين، وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل، والحمد لله رب العالمين و صلى الله على خير خلقه محمد وآله الطيبين الطاهرين.

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند　　از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند　　از نفیرم[1] مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه‌شرحه[2] از فراق　　تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کو دورماند از اصل خویش　　باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم　　جفت بدحالان و خوش‌حالان شدم
هرکسی از ظن خود شد یار من　　وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست　　لیك چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور[3] نیست　　لیك کس را دید جان‌دستور نیست
آتشست این بانگ نای ونیست باد　　هرکه این آتش ندارد نیست باد[4]
آتش عشقست کاندر نی فتاد　　جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هرکه از یاری برید　　پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی[5] که دید　　همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

۱ـ ناله، فریاد　۲ـ پاره پاره　۳ـ پوشیده‌شده　۴ـ نیست باد یعنی نابود شود.
۵ـ داروی ضدزهر، پادزهر.

نی حدیث راه پر خون میکند   قصه‌های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی   یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما   های و هوئی درفکنده درسما
لیک داند هرکه او را منظر است   کاین فغان این‌سری‌هم زآن سراست
دمدمهٔ[1] این نای از دمهای اوست   های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست   مر زبانرا مشتری جز گوش نیست
گر نبودی نالهٔ نی را ثمر   نی ، جهانرا پرنکردی ازشکر
در غم ما روزها بیگاه شد   روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باك نیست   تو بمان ای‌آنکه چون تو پاك‌نیست
هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد   هرکه بی‌روزیست روزش دیرشد[2]
درنیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست   چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو
برسماع راست[3] هر تن چیر[4] نیست   طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر   چندباشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای   چند گنجد قسمت یك روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد
هرکرا جامه ز عشقی چاك شد   او ز حرص و عیب کلی پاك شد
شادباش ای عشق خوش سودای ما   ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما[5]   ای تو افلاطون و جالینوس ما

۱ـ آوازه ، گفتگوی ، آوازطبل‌ودهل. مثال از نزاری‌قهستانی:
دمدمه‌ای میزنند بر سر بازار عشق   همسرجان‌میدهند کیست‌خریدارعشق
مثال‌دیگر ازمولانا :   زین دمدمه‌ها زنان‌بترسند   برما تومخوان‌که مرد مردیم
۲ـ اشاره باین‌است که‌خلایق‌سه گونه‌اند: یکی آنکه‌غیرماهی‌است وباندك‌افاضه(آب)سیری پیدامیکندویکی آنکه چون‌ماهی‌است که ازفیوضات‌حق‌سیری‌ندارد که آن‌عارف کامل باشد ودیگری آنکه بکلی بی‌روزی‌وبی‌بهره‌است واین‌روزش‌دیرشده‌وعمرش‌ضایع‌است**فمنهم‌ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم‌سابق‌بالخیرات** (سورهٔفاطر،آیه۲۹) ۳ـنام‌دستگاه‌وپرده‌ومقامی‌است‌ازموسیقی.
۴ـ چیره ، غالب. ۵ـ صاحب‌رازخبر ، شرف، عفت ونیز بمعنی نام‌جبرئیل‌هم آمده‌است.

جسم خاك از عشق بر افلاك شد — کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صعقا[1]
سر پنهانست اندر زیر و بم — فاش اگر گویم جهان برهم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی — همچو نی من گفتنیها گفتمی
هرکه او از همزبانی شد جدا — بینوا شد گر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت وگلستان درگذشت — نشنوی زآن پس زبلبل سرگذشت
چونکه گل رفت وگلستان شد خراب — بوی گل را از که جوئیم از گلاب
جمله معشوق است وعاشق پرده‌ای — زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای[2]
چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی‌پروای او
پر و بال ما کمند عشق اوست — موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش‌دارم پیش وپس — چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او دریمن[3] ویسر[4] وتحت[5] وفوق[6] — بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود — آینه غماز[7] نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست — زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست — پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاك کن — بعد از آن آن نور را ادراك کن
این حقیقت را شنو از گوش دل — تا برون آئی بکلی زآب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید — بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك و خریدن او آن کنیزك را و بیمارشدن کنیزك و درازی بیماری

بشنوید ایدوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم — هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم

۱ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: **فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاً و خر موسی صعقاً.** (سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۴۰)

۲ـ اشاره است بحدیث: **من عشق وکتم وعف فان مات، مات شهیداً.**

۳ـ راست ۴ـ چپ ۵ـ پائین ۶ـ بالا ۷ـ سخن‌چین.

بود شاهی در زمانی پیش از این — ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می‌شد او برکوه و دشت — ناگهان در دام عشق، او صید گشت
یك کنیزك دید شد در شاهراه — شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید — داد مال و آن کنیزك را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد — آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست — آب را چون یافت خودکوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد ازچپ وراست — گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل است جان جانم اوست — دردمندم خسته‌ام درمانم اوست
هرکه درمان کرد مر جان مرا — برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گردآریم و انبازی کنیم
هریکی از ما مسیح عالمی است — هر الم را درکف ما مرحمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر[1] — پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا[2] مرادم قسوتی است — نی همین گفتن که عارض حالتی‌است
ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت نا روا
آن کنیزك از مرض چون موی شد — چشم‌شاه ازاشك‌وخون چون‌جوی‌شد
از قضا سرکنگبین صفرا[3] فزود — روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق زفت[4] — آب آتش را مدد شد همچو نفت

۱ـ سرگشتگی و دهشت، سخت شادی نمودن، خرامیدن از روی خودپسندی‌ورعنائی.
۲ـ بمعنی انشاءالله و «ترك استثنا مرادم قسوتی‌است» کیفیتی‌که در خاطر رسوخ کلیه کرده آنرا ملکه گویند واگر محض‌عروض‌است ورسوخ‌ندارد آن‌حال‌وحالت‌است. مراد ازترك استثنا سنگین‌دلی وغفلت‌است وگرنه امرعارضی حالات است وزایل‌میشود **واذاقسموا لیصرمنها مصبحین ولایستثنون** (سورة‌القلم آیه۱۷و۱۸) ۳ـ مونث‌اصفر بمعنی‌زردرنگ‌ونیز بمعنی‌زرداب که اگر دربدن ته‌نشین‌شود تولیدسنگ‌صفرا میکند ۴ـ قوی‌جثه‌وفربه، محکم.

سستی دل شد فزون و خواب کم سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او از طبیبان ریخت یکسر آبرو

عاجزشدن طبیبان درمعالجهٔ کنیزك و ظاهرشدن برپادشاه وروی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

شد چو عجز آن طبیبان را بدید پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد سجده‌گاه از اشك شه پرآب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا خوش زبان بگشاد در مدح وثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان من چگویم چون تومیدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر پیش لطف عام تو باشد هدر[1]
ای همیشه حاجت ما را پناه بار دیگر ما غلط کردیم راه[2]
لیك گفتی گر چه میدانم سرت زود هم پیـدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای‌شه مژده حاجاتت رواست گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید اوحکیم حاذق[3] است صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد گشته مملوك کنیزك شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره[4] شه منتظر تا ببیند آنچه بنمودند سرّ
دید شخصی کاملی پر مایه‌ای آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان تو جهانی بر خیالی بین روان

۱ـ باطل‌شدن خون وحق است ۲ـ «باردیگر» در پاره‌ای ازحواشی مسطوراست که غلط اول اعتماد برطبیبان و غلط‌دوم شاه ، اظهار راز پیش دانای‌راز ننمودن‌است.
۳ـ با فطانت وزیرك ۴ـ دیده‌گاه و کوشك ، چشم‌انداز. مثال‌ازظهوری؛
زمین آسمان منظر از منظرش در فتح بر ملك باز از درش

بر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان
آنخیالاتی که دام اولیاست عکس مهرویان بستان خداست
آن خیالی را که شه درخواب دید در رخ مهمان همی آید پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی نیك بین باشی اگر اهل دلی
آن ولیّ حق چو پیدا شد ز دور از سر و پایش همی میتافت نور
شه بجای حاجبان[۱] در پیش رفت پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف[۲] غیبی را چو استقبال کرد چون شکر گوئی که پیوست او بهورد[۳]
هر دو بحری آشنا[۴] آموخته هر دو جان بی دوختن بردوخته
آن یکی تشنه وآن دیگر چو آب آن یکی مخمور وآن‌دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیك کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی‌ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید بی‌شری[۵] و بیع[۶] و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس بی ادب گفتند کو سیر و عدس[۷]
منقطع شد نان و خوان از آسمان ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده چونکه گفت انزل علینا[۸] مائده

۱ــ دربانان. مثال از حافظ:

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو کبر و ناز حاجب و دربان دراین درگاه نیست

۲ــ مهمان ۳ــ گل ۴ــ شناوری ۵ــ فروش ۶ــ خرید ۷ــ اشاره به آیه شریفه: **واذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربك یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها و قثائها و فومها و عدسها و بصلها** (سوره بقره آیهٔ ۵۸) ۸ــ آیهٔ شریفه: **ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا عیداً لاولنا و آخرنا و آیة منك وانت خیر الرازقین** (سورهٔ مائده، آیه ۱۱۴)

باز گستاخان ادب بگذاشتند　　　چون گدایان زَلّها[1] برداشتند
کرد عیسی لابه ایشانرا که این　　　دائم است وکم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری　　　کفر باشد نزد خوان مهتری
زآن گدا رویان نادیده ز آز　　　آن در رحمت برایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع　　　بعد ازآن زآن‌خوان نشدکس‌منتفع
ابر بر ناید پی منع زکات　　　وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم　　　آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هرکه بیباکی کند در راه دوست　　　رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نورگشتست این فلك　　　وز ادب معصوم و پاك آمد ملك
بد ز گستاخی کسوف آفتاب　　　شد عزازیلی[2] ز جرأت ردّ باب
هرکه گستاخی کند اندر طریق　　　گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان برگو تمام　　　زآنکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدومش داده شده‌بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت　　　شاه بود اولیك بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت　　　همچو عشق اندردل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت　　　وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر　　　گفت گنجی یافتم اما بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت　　　میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج　　　معنی الصبّر مفتاح الفرج[3]
ای لقای تو جواب هر سؤال　　　مشکل از تو حل شود بی‌قیل وقال
ترجمان[4] هرچه ما را در دلست　　　دستگیر هر که پایش در گلست

۱ـ زله ظرفی‌است که گدایان برای ذخیره طعام باخود برمیدارند　۲ـ لفظ عبری بمعنی عزیز خدا و لقب ابلیس‌است درآن زمان که ازجمله‌مقربان‌بوده وپس‌ازآن نیز این‌لقب برای شیطان‌مانده‌است. مثال‌ازسعدی: وگردرده‌یك‌صلای کرم　عزازیل گوید نصیبی برم
۳ـ حدیث‌نبوی(ص) بمعنای: صبر کلیدموفقیت ورستگاری‌است　۴ـ تفسیر کننده و زبان دان.

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی — ان تغب جاء القضا ضاق الفضا[1]
انت مولی القوم من لایشتهی — قد ردی کلا لئن لم ینته[2]

بردن پادشاه طبیب غیبی را برسر بیمار

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون — استعیذالله مما یفترون[3]
دید رنج وکشف شد بر وی نهفت — لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود — بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست — تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر وگر زآن سر است — عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هرچه گویم عشق را شرح وبیان — چون بعشق آیم خجل باشم ازآن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است — لیك عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت — چون بعشق آمد قلم برخود شکافت
چون سخن دروصف اینحالت رسید — هر قلم بشکست وهرکاغذ درید
عقل در شرحش چو خر درگل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

۱ـ آفرین ای برگزیده و خوشنودشده، اگر تو پنهان شوی قضا فرودآید و فراخنای جهان تنگ شود ۲ـ تو آقا ومولای قومی ، کسی که چنین نخواهد بتحقیق هلاك شود . نه چنین است که گمان کنند. جملهٔ «لئن لم ینته» جزء آخر شعر مقتبس از (آیه ۱۵ سورة العلق) است که دربارهٔ ابوجهل وارد شده : «اگر باز نایستد ابوجهل از آزار پیغمبر اکرم، بگیریم موی پیشانی او را وبدوزخش کشیم...» ۳ـ پناه میبرم بخدا از آنچه تهمت میزنند.

آفتاب آمد دلیل آفتاب[1] گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب‌آرد ترا همچون سمر[2] چون برآید شمس انشق‌القمر
خود غریبی‌درجهان‌چون شمس‌نیست شمس جـان باقئی‌کش امس[3] نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد مثل او هم میتوان تصویر کـرد
لیك شمسی که ازو شد هست اثیر[4] نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج[5] کو تا در آید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق است آفتاب است و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید شمس چارم آسمان رو درکشید
واجب آمد چـونکه بردم نام او شرح کـردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته است بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صد چندان‌شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب همچو بیماری که دور است ازطبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا کلت افهامی فلا احصی ثنا[6]
کل شیئی قاله غیرالمفیق ان تکلف او تصلف لایلیق[7]
هرچه میگوید موافق چون نبود چون تکلف نیك نالایق نمود

۱ـ اشاره‌است‌بحدیث،**عرفت ربی بربی** (شناختم پروردگارم‌را بپروردگارم) وهمچنین **یامن دلی علی ذاته بذاته** (ای کسی‌که دلالت میکنی برذات خود بذات خود) .

۲ـ افسانه، افسانه شب ۳ـ روزگذشته ۴ـ شمس از معانی‌کلیه است‌که در خارج منحصربفرد است و درذهن افراد دیگر ازنوع وی میتوان تصویر کرد ولی شمسی که اثیر و گردون است ذات حق و فردیگانه مطلق است‌که در ذهن و درخارج‌نظیر ندارد، زیرا نه‌کلی است‌که موجود در ذهن باشد و نه جزئی است‌که در خارج موجود باشد. از هر دو دور وبهمه چیز نزدیك است ۵ـ مخفف گنجایش ۶ـ تکلیف مکن مراکه من درعالم تجرد و فنا هستم و قوت درك‌من‌تمام‌شده ونمیتوانم مدح‌وثنای اورا بشمارم ۷ـ هرچه بگوید‌کسی که‌عقل او برجانیست اگرچه تکلف کند ورنج‌بخودراه‌دهد ولاف‌زند فایده‌ندارد ولایق‌نیست.

من چه گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که آنرا یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع — فاعتجل فالوقت سیف قاطع[1]
صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی — نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار — خود تو در ضمن حکایت گوشدار
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران — گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول[2] — باز گو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه‌گو که من — می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان — نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت[3] — اندکی گر بیش تابد جمله سوخت
تا نگردد خون دل و جان جهان — لب بدوز و دیده بر بند این زمان
فتنه و آشوب و خونریزی مجو — بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو — رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافتن مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد — وز درون، همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را — دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیز[4]ها — تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون — تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیّار[5] نه — جز طبیب و جز همان بیمار نه

۱ـ گفت مرا طعام ده زیرا گرسنه‌ام ، پس شتاب کن که زمان، شمشیر برنده و گدازنده است ۲ـ خیانت ۳ـ افروخته و روشن شد ۴ـ دالان ۵ـ کس، کسی و نیز بمعنی دیرنشین و خویشاوند.

نرم نرمك گفت شهر تو كجا است ‌‌ ‌‌ كه علاج اهل هر شهری جداست
واندرآن شهر از قرابت[1] كيستت ‌‌ ‌‌ خويشی و پيوستگی با چيستت
دست بر نبضش نهاد و يك بيك ‌‌ ‌‌ باز می پرسيد از جور فلك
چون كسی را خار در پايش خلد ‌‌ ‌‌ پای خود را بر سر زانو هلد
وز سر سوزن همی جويد سرش ‌‌ ‌‌ ور نيابد ميكند با لب ترش
خار درپا شد چنين دشوار ياب ‌‌ ‌‌ خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بديدی هرخسی ‌‌ ‌‌ كی غمان[2] را دست بودی بركسی
كس بزير دم خر خاری نهد ‌‌ ‌‌ خر نداند دفع آن بر می‌جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد ‌‌ ‌‌ جفته می‌انداخت صدجا زخم كرد
آن لگد كی دفع خار او كند ‌‌ ‌‌ حاذقی بايد كه بر مركز[3] تند
بر جهد وان خار محكم‌تر زند ‌‌ ‌‌ عاقلی بايد كه خاری بر كند
آن حكيم خارچين استاد بود ‌‌ ‌‌ دست ميزد جابجا می‌آزمود
زآن كنيزك بر طريق داستان ‌‌ ‌‌ باز می‌پرسيد حال دوستان
باحكيم او رازها ميگفت فاش ‌‌ ‌‌ از مقام و خواجگان و شهرتاش[4]
سوی قصه گفتمش ميداشت گوش ‌‌ ‌‌ سوی نبض و جستنش ميداشت هوش
تا كه نبض از نام كه گردد جهان ‌‌ ‌‌ او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بر شمرد ‌‌ ‌‌ بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بيرون‌شدی از شهرخويش ‌‌ ‌‌ در كدامين شهر ميبودی تو بيش
نام شهری گفت و زآن هم درگذشت ‌‌ ‌‌ رنگ و روی‌نبض او ديگر نگشت
خواجگان و شهرها را يك‌بيك ‌‌ ‌‌ باز گفت از جای و از نان ونمك
شهر شهر و خانه خانه قصه كرد ‌‌ ‌‌ نی رگش جنبيد ونی رخ‌گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند ‌‌ ‌‌ تا بپرسيد از سمرقند چو قند
آه سردی بر كشيد آن‌ماه روی ‌‌ ‌‌ آب ازچشمش روان شد همچوجوی

۱ـ نزديكی، خويشی ۲ـ غمناك، اندوهگين ۳ـ ميان دايره است ودراينجا مراد جای خار است ۴ـ همسايه، همشهری.

گفت بازرگانم آنجا آورید — خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خودداشت شش ماه و فروخت — چون بگفت این زآتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخش زرد شد — کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون زرنجور آن حکیم این راز یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست و گذر — او سر پل گفت و کوی غاتفر [۱]
گفت آنگه آن حکیم با صواب — آن کنیزك را که رستی ازعذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود — در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور — بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان وهان این راز را باکس مگوی — گرچه شاه از توکند بس جستجوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود — آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هرآنکو سرّ نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود — سرّ آن سر سبزی بستان شود
زرّ و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر — وعده‌ها باشد مجازی تا سه گیر [۲]
وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نا اهل شد رنج روان [۳]
وعده را باید وفا کردن تمام — ور نخواهی کرد باشی سرد وخام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزك را و بشاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت — صورت رنج کنیزك باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد — شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست — در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را

۱ـ نام محله‌ایست درسمرقند که سروآن معروف است. مثال ازقطران تبریزی:
بوستان شد چون بهارچینیان ازرنگ‌وبوی — کوه چون یاقوت وچون پیروزه سروغاتفر

۲ـ بیم‌واضطراب وگرفتن گلو، اندوه‌افزا

۳ـ در مصراع اول «روان» بمعنی جاری ودر مصراع دوم بمعنی روح است.

چون حکیم از این سخن آگاه شد   وز درون همه استان شاه شد   گفت ای شه خلوتی کن خانه را   دور کن هم خویش و هم بیگانه را   کس ندارد گوش در دهلیزها   تا بپرسم از کنیزک چیزها

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست   که علاج اهل هر شهری جداست   دست بر نبضش نهاد و یک بیک   باز میپرسید از جور فلک



قاصدی بفرست کاخبارش کند — طالب این فضل و ایثارش[1] کند
مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا — بهر زر گردد ز خان ومان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند — خاصه مفلس را که خوش رسواکند
زر اگر چه عقل میآرد و لیك — مرد عاقل یابد او را نیك نیك

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید — پند او را از دل و از جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم — هرچه گوئی آنچنان کن، آن کنم
پس فرستاد آنطرف یك دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل‌معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرده ، زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید — غرّه شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد — بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی[2] بر نشست و شاد تاخت — خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملك و عز و سروری — گفت عزرائیل رو آری بری[3]
چون رسید از راه آن‌مرد غریب — اندرش آوردش پیش شد طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز — تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد

۱ـ بخشیدن چیزی که خود بیش از دیگران آنرا لازم دارد ، دیگران را بر خویش مقدم داشتن ۲ـ عربی ۳ـ گفت عزرائیل برو عزت و سروری‌را میبری! (روشن‌است که این سخن را به طنز وطعنه گوید) یعنی جان برسرآن میدهی.

پس بفرمودش که بر سازد ز زر   از سوار و طوق و خلخال و کمر[۱]
هم ز انواع اوانی[۲] بی عدد   کآنچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار   بی‌خبر زین حالت و این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مد[۳]   آن کنیزك را بدین خواجه بده
تا کنیزك در وصالش خوش شود   آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن‌مه روی را   جفت‌کرد آن هردو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام   تا بصحبت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت   تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت وناخوش ورخ زرد شد   اندك اندك در دل او سردشد
عشق‌هائی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری   تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید ازچشم همچون جوی او   دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او   ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کزناف من   ریخت آن صیاد، خونِ صاف من
ای من آن روباه صحرا کزکمین   سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی‌که زخم پیلبان   ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون[۴] من   می نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز وفردا بر وی‌است   خون‌چون‌من‌کس‌چنین‌ضایع‌کی‌است
گرچه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صَدا[۵]

۱ـ (سوار) دست بند، (طوق)، گردن‌بندی که، ازرز میساختند (خلخال)، حلقه، ومانند آن که زنان پای خود را به‌آن می‌آراستند(کمر)، کمربندی که از زر میساختند ۲ـ جمع آینه ونیز بمعنی ظرفها ۳ـ بزرك ۴ـ پست‌تر ۵ـ صدا (بفتح صاد)، آوازی‌که بر اثر انعکاس صدا ازکوه برگردد.

این بگفت و رفت در دم زیر خاك — آن کنیزك شد ز رنج و درد پاك
زانکه عشق مردگان پاینده نیست — چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر — هردمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است — وز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا[۱]
تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

دربیان آنکه کشتن مرد زرگر باشاره الهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم — نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب — هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاك احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی — در صفا غش[۲] کی هلد پالودگی[۳]
بگذر از ظنّ خطا ای بدگمان — ان بعض الظن اثم[۴] آخر بخوان
بهر آنست این ریاضت این جفا — تا بر آرد کوره از نقره جفا[۵]
بهر آنست امتحان نیك و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر، زبد[۶]

۱ـ بزرك ۲ـ خیانت کردن ، آلودگی نقره وطلا ۳ـ صاف و پاك شده (مراد آن است که تو گمان کردی که شاه در کشتن زرگر آلودگی و گناه کرد ؛ آنکس را که صافی و پاکی و پالودگی بود ، این پالودگی وی در صفای فطرت او غش باقی نگذارد) ۴ـ ناظر است به آیه شریفه: **یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیراً من الظن ان بعض الظن اثم** (سوره حجرات آیه ۱۲)
۵ـ جفا (بضم جیم) خار و خاشاك ۶ـ کف.

گر نبودش کار از الهام اله | او سگی بودی دراننده نه شاه
پاك بود از شهوت و حرص و هوا | نیك کرد او لیك نیك بدنما
گر خضر در بحر ،کشتی را شکست | صد درستی درشکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر | شد از آن محجوب، تو بی‌پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان | مست عقل‌است او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او | کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی[۱] | بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود | خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد | سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد | آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او | کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میترسد ز نیش احتجام[۲] | مادر مشفق در آن غم شادکام
توقیاس از خویش میگیری ولیك | دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیك
پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای | بوکه[۳] یابی از بیانم حصه‌ای[۴]

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطئی | خوش نوا و سبز و گویا طوطئی
بر دکان بودی نگهبان دکان | نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی | در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود | بر دکان ، طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای بر جست ناگه بر دکان | بهر موشی طوطیك از بیم جان
جست واز صدر دکان سوئی گریخت | شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش | بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب | بر سرش‌زدگشت طوطی کل[۵] ز ضرب

۱ـ اشاره است به خبر: **اذا مدح‌الشقی غضب‌الرب واهتز‌العرش.**

۲ـ فصد، حجامت و رگزدن ۳ـ مخفف باشدکه ۴ـ بهره، سهم ۵ـ کل، کچل.

روزك چندی سخن کوتاه کرد مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش برمی‌کند ومیگفت ای‌دریغ کآفتاب نعمتم شد زیر میغ[۱]
دست من بشکسته بودی آن‌زمان چون زدم‌من برسر آن‌خوش‌زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را تا بیابد نطق مرغ خویش‌را
بعد سه روز وسه‌شب‌حیران وزار بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشت جفت کای‌عجب این مرغ کی‌آید‌بگفت
می‌نمودآن مرغ‌را هرگون‌شگفت وز تعجب لب بدندان می‌گرفت
دمبدم میگفت از هر در سخن تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت چشم او را باصور میکرد جفت
ناگهانی جولقئی[۲] میگذشت باسری بی‌مو چو پشت‌طاس‌وطشت
طوطی اندرگفت آمد در زمان بانگ بروی زد بگفتش کای‌فلان
کز چه ای کل باکلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را کو چو خود پنداشت‌صاحب‌دلق‌را
کارپاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند اولیا را همچو خود پنداشتند
گفتند اینك یا بشر ایشان بشر[۳] ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی[۴] هست فرقی در میان بی منتهی
هردوگون زنبور خوردند از محل لیك‌شدزآن نیش‌وزاین‌دیگرعسل
هردوگون آهو گیا خوردند وآب زین‌یکی‌سرگین‌شدوزآن‌مشك‌ناب
هردو نی‌خوردند از یك آبخور این یکی خالی وآن پر ازشکر
صد هزاران این‌چنین اشباه[۵] دین فرقشان هفتاد ساله راه بین

۱ـ ابر ۲ـ ژنده‌پوش ۳ـ اشاره است به‌آیه شریفه : **قالوا ما انتم الابشرمثلنا.** (سوره یس آیه ۱۴) ۴ـ کوری ، نابینائی ۵ـ جمع شبه ، مثل‌ومانند.

این خورد، گردد پلیدی زو جدا — وآن خـورد، گردد همه نور خدا
این خورد، زاید همه بخل وحسد — وآن خورد زاید همه نور احد
این زمین پاك وآن‌شوره است بد — این فرشتهٔ پاك وآن دیواست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست — آب تلخ وآب شیرین را صفاست
جزکه صاحب ذوق کاشناسد بیاب — او شناسد آب خوش از شوره آب
جزکه صاحب ذوق کاشناسد طعوم — شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس — هر دو را بر مکر بنهاده اساس
ساحران با موسی از استیزه را — بر گرفتد چون عصای او عصا
زاین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف[1] — زین عمل تا آن عمل راهی‌شگرف[2]
لعنةالله این عمل را در قفا — رحمةالله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری[3] بوزینه طبع — آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم — آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او — فرق را کی داند آن استیزه خو
این کند از امر و آن بهر ستیز — بر سر استیزه رویان خاك بیز
آن منافق با موافق در نماز — از پی استیزه آید بی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات — با منافق مؤمنان دربرد و مات[4]
مؤمنان را برد باشد عاقبت — با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یك بازیند — لیك با هم مروزی[5] ورازیند[6]
هر یکی سوی مقام خود رود — هر یکی بروفق نام خود رود
مؤمنش گویند جانش خوش شود — ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست — نام این مبغوض[7] ز آفات ویست
میم و واو و میم ونون تشریف نیست — لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

۱ـ عمیق ، دراین‌جا بمعنی بی‌نهایت ۲ـ عجیب ، بزرك ۳ـ مراء بمعنی‌جدال
۴ـ اصطلاحی است دربازی شطرنج ۵ـ اهل مرو که یکی از ولایت خراسان‌بوده است.
۶ـ اهل ری ۷ـ مورد بغض و خشم واقع شده .

گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد، ازحرف نیست / تلخی آن‌آب بحر، ازظرف نیست
حرف‌ظرف‌آمد دراومعنی چوآب / بحر معنی عنده ام‌الکتاب[1]
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لایبغیان[2]
وآنکه این هردو زیك‌اصلی روان / درگذر زین هردو رو تا اصل آن
زرّ قلب و زرّ نیکو درعیار / بی محك هرگز ندانی ز اعتبار
هرکرا درجان خود بنهد محك / هر یقین را باز داند او زشك
آنچه گفت استفت قلبك[3] مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاك ار جهد / آنگد آرامد که بیرونش نهد
درهزاران لقمد یك خاشاك خرد / چون درآمد حس زنده پی‌ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجوئید از طبیب / صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان، مر جسم را ویران‌کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنك جانی که بهرعشق وحال / بذل‌کرد او خان ومان وملك ومال
کرد ویران خاند بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمور[4] تر
آبرا ببرید جو را پاك کرد / بعدازآن درجوروان‌کرد آبخورد
پوست را بشکافت پیکانرا کشید / پوست تازد بعد از آنش بردمید
قلعد ویران کرد و از کافر ستد / بعداز آن برساختش صدبرج‌وسد
کار بیچون را کد کیفیت نهد / اینکد گفتم هم ضرورت میدهد
گد چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین

۱ـ اشاره‌ایست بآیهٔ کریمه: **یمحوالله مایشاء و یثبت وعنده ام‌الکتاب** (سوره رعد آیه ۳۹) ۲ـ **مرج‌البحرین یلتقیان، بینهما برزخ لایبغیان** (سوره الرحمن آیه‌های ۲۰ و ۲۱) ۳ـ اشاره است بحدیث شریف نبوی: **استفت‌قلبك ولوا فتاك المفتون.**
۴ـ آباد.

نه‌چنین حیران که‌پشتش سوی‌اوست بل‌چنان‌حیران که‌غرق‌مست دوست
آن‌یکی‌را روی‌اوشد سوی دوست وین‌یکی‌راروی او خودروی‌اوست
روی هر یك مینگر میدار پاس بوکه[1] گردی تو زخدمت‌روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست پس بهر دستی نشاید داد دست
زآنکه صیاد آورد بانگ صفیر[2] تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ‌بانگ‌جنس خویش از هوا آید بیابد دام ونیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون تا بخواند بر سلیمی[3] زآن فسون
کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد[4] کنند بومسیلم[5] را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند مر محمد را اولوالالباب ماند
آن‌شراب حق‌ختامش مشك ناب باده را ختمش بود گند وعذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیانرا میکشت از بهر تعصب ملت خود وحکایت آن استاد وشاگرد او

بود شاهی در جهودان ظلم ساز دشمن عیسی و نصرانـی گداز
شاه احول[6] کرد در راه خـدا آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ رو برون‌آر از وثاق[7] آن شیشه‌را
چون درون خانه احول رفت زود شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زآن دوشیشه تا کدام پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دوشیشه نیست رو احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن گفت استا زآن‌دو یك را در شکن
چون‌یکی‌بشکست هردوشد زچشم مرد احول گردد از میلان[8] وخشم
شیشه یك بود وبچشمش دونمود چون‌شکست آن‌شیشه‌رادیگر نبود

۱ـ مخفف باشدکه ۲ـ بانگ‌مرغ ، بانگ‌گرکس . مثال ازحافظ :
ترا ز کنگرهٔ عرش‌میزنند صفیر ندانمت که دراین‌دامگه چه‌افتادست
۳ـ مارگزیده ۴ـ گدائی و تکدی ۵ـ مراد مسیلمهٔ کذاب ونام‌شخصی است که مدعی پیغمبری بود وعاقبت مخذول‌شد ۶ـ دوبین ، لوچ ، کسی که چشم‌اوکج باشد.
۷ـ خانه، اطاق ۸ـ میل‌کردن.

خشم و شهوت مرد را احول کند ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد[۱] جهودانه چنان گشت احول کالامان یارب امان
صد هزاران مؤمن و مظلوم‌کشت که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده کو برآب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه[۲] جان کنند دین خود را از ملك پنهان‌کنند
با ملك گفت ای‌شه اسرار جو کم‌کش ایشانرا ودست ازخون‌بشو
کم‌کش‌ایشان‌راکه‌کشتن سودنیست دین ندارد بوی‌مشک وعودنیست
سرّ پنهانست اندر صد غلاف ظاهرش با تست و باطن برخلاف
شاه گفتنش پس بگو تدبیرچیست چارهٔ این مکرواین تزویرچیست
تا نماند در جهان نصرانئی نی هویدا دین و نی پنهانئی

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

گفت ای‌شه گوش و دستم را ببر بینیم بشکاف و لب ازحکم‌مر[۳]
بعد از آن در زیر دار آور مرا تا بخواهد یك شفاعتگر مـرا
بر منـادیگاه کن این کار تـو بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور تا در اندازم درایشان صد فتور[۴]
چون شوند آن قوم ازمن‌دین‌پذیر کار ایشان سربسر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم کاهنان[۵] خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان آن نمیآید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان دام دیگرگون نهم در پیششان
وزحیل[۶] بفریبم ایشان را همه واندر ایشان افکنم صد دمدمه

۱ـ کینه‌وحسد کردن ۲ـ تقیه ، برای حفظ جان، خودرا هم‌مذهب و هم‌مسلك دیگران نشان‌دادن ۳ـ فرمانی با تلخی و درشتی ونیزنام شیره‌ایست که ازدرختی‌فرو میریزدوسفت وتلخ‌میشود ۴ـ سستی‌وضعف ۵ـ فالگوران، ساحران‌وغیبگویان ۶ـ جمع‌حیله، مکرها .

تا بدست خویش خون خویشتن بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم ای‌خدای راز دان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من متهم شد پیش شد گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو حال دیدم کی نیوشم[1] قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم صد هزاران منتش برجان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیك واقفم بر علم دینش نیك نیك
حیف می‌آید مرا کان دین پاك در میان جاهلان گردد هلاك
شکر یزدان را وعیسی را که ما گشته‌ایم این دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودان رسته‌ایم تا بزنار[2] این میانرا بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شمارندم امین و مقتدا سر نهندم جمله جویند اهتدا
چون وزیر آن‌مکررا برشه شمرد از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن‌کاری‌که گفت خلق حیران مانده زان‌راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن تا که واقف‌شد زحالش مردو زن
راند او را جانب نصرانیان کرد دردعوت شروع او بعد ازآن
چون چنین دیدند ترسایانش زار می‌شدند اندر غم او اشکبار
حال عالم این چنین‌است ای پسر از حسد می‌خیزد اینها سربسر

۱ــ بشنوم ۲ـ چیزی است که نصاری برگردن آویزند وبر میان بندند ونشان ترسائی آنها باشد. مثال از سنائی :

ایزد چو بزنار نبستست میانتان درپیش‌چوخود خیره‌مبندید میان‌را

جمع آمدن نصاری با وزیر وراز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او — اندك اندك جمع شد در كوی او
او بیان میکرد با ایشان براز — سر انگلیون[1] و زنّار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح — دائماً ز افعال و اقوال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود — لیك در باطن صفیر و دام بود
بهر این معنی صحابه از رسول — ملتمس بودند مکر نفس غول
کاو چه آمیزد ز اغراض نهان — در عبادتها و در اخلاص جان
فضل ظاهر را نجستندی ازو — عیب باطن را نجستندی کەکو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس — می‌شناسیدند چون‌گل از کرفس[2]
گفت فصلی زآن حذیفه[3] با حسن — تا بدان شد وعظ وتذکیرش حسن
مو شکافان صحابه جملەشان — خیره گشتندی درآن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام — خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند — نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسرّ دجالِ یك چشم لعین — ای خدا فریادرس نعم‌المعین[4]
صد هزاران دام‌ودانه است ای‌خدا — ما چو مرغان حریص بینوا
دمبدم پابستهٔ دام نویم — هر یکی گر باز وسیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم میکنیم — گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش — کاین‌خلل درگندمست ازمکرموش
موش تا انبار ما حفره زده است — وزفنش انبار ما ویران شده‌است
اول ای جان دفع شرّ موش‌کن — وآنگه اندر جمع گندم جوش‌کن

۱ـ کارنامه مانی نقاش است وکتاب انجیل را نیز گویند ۲ـ نام گیاهی‌است.
۳ـ حذیفه نام یکی ازصحابه خاص حضرت رسول(ص) است. او بعضی ازاسرار را که‌ازحضرت شنیده بود با حسن بصری بیان کرد. لذا مواعظ و تذکرات او نیکوشد و سرحلقه طایفه‌خود گشت ۴ـ که تو نیکویاری کننده میباشی.

بشنو از اخبار آن صدر صدور لاصلوة تمّ الا بالحضور[۱]
گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل‌ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا جمع می‌ناید در این انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید وین دل سوزیده پذرفت وکشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان مینهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان‌را یك بیك تا که نفروزد چراغی از فلك
چون عنایاتت شود با ما مقیم کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم چون تو با مائی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را میرهانی می‌کنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس فارغان بی‌حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان نی خیال این فلان و آن فلان

تمثیل مردعارف و تفسیر: الله یتوفی الانفس حین موتها

حال عارف این بود بی‌خواب هم گفت یزدان هم رقود زین مرم[۲]
خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب[۳]
آنکه او پنجه نه‌بیند در رقم فعل پندارد بجنبش از قلم
شمدای زین حال عارف وانمود خلق را همخواب حسی در ربود
رفت درصحرای بی‌چون جانشان روحشان آسوده و ابدانشان
ترك روز آخر چو با زرین سپر هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی جمله را در دام و در داورکشی
چونکه نور صبحدم سر برزند کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح[۴] اسرافیل وار جمله را در صورت‌آرد زآن‌دیار

۱ـ درحدیث نبوی است **لاصلوة الا بحضورالقلب** ۲ـ اشاره است به‌آیه شریفه، **و تحسبهم ایقاضاً وهم رقود** (سوره کهف آیه ۱۷) ۳ـ اشاره است بحدیث شریف، **قلب‌المؤمن بین‌الاصبعین من‌اصابع‌الرحمن یقلبه حیث‌یشاء**.

۴ـ شکافنده صبح (یعنی‌ظلمت را شکافته تا صبح پیدا شود).

روحهای منبسط[1] را تن کند　　هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ززین　　سرّ النوم اخ الموتست[2] این
لیك بهرآنکه روز آیند باز　　بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زآن مرغزار　　وزچراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را　　حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش　　وارهیدی این ضمیر وچشم وگوش
ای بسا اصحاب کهف اندرجهان　　پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود　　مهر برچشم است وبرگوش چه سود
بازدان کز چیست این روپوشها　　ختم حق بر چشمها و گوشها

سئوال کردن خلیفه از لیلی وجواب دادن لیلی اورا

گفت لیلی از خلیفه کآن توئی　　کز تو مجنون شد پریشان وغوی[3]
از دگر خوبان توافزون نیستی　　گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا　　هر دو عالم بی‌خطر[4] بودی ترا
باخودی تو لیك مجنون بی‌خوداست　　در طریق عشق بیداری بد[5] است
هرکه بیدار است او در خوابتر　　هست بیداریش از خوابش بتر
هرکه در خوابست بیداریش بد　　مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما　　هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز ازلگدکوب خیال　　وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر　　نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال　　دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آمد بحال　　آن خیالش گردد او را صد وبال

۱ـ گسترده ، ونیز بمعنی خرم وخندان و همچنین مجرد ، بسیط آید.
۲ـ ناظراست بحدیث شریف نبوی : **النوم اخ الموت ولایموت اهل الجنه** ودر خبر است شخصی ازحضرت رسول اکرم سئوال کرد : **اینام اهل الجنة ؟** (آیا اهل بهشت خواب دارند؟) حضرت فرمود : النوم الخ... (خواب برادر مرگ است و اهل بهشت نمی‌میرند).
۳ـ گمراه　۴ـ بیقدر و اندازه　۵ـ (بضم با و تشدید دال) بمعنی چاره آید.

دیو را چون حور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل درشوره بریخت — او بخویش آمد خیال ازوی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید — آه از آن نقش پلید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش — میدود بر خاك و پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود — میدود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کآن عکس آن‌مرغ هواست — بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیراندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت[1]
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش — وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

در تحریص متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر[2] بی‌گمان — تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل[3] نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا احب الآفلین[4] گو چون خلیل
روز سایه آفتابی را بیاب — دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور وعرس[5] — از ضیاءالحق حسام‌الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو — در حسد ابلیس را باشد غلو[6]
کو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنك دارد از حسد
عقبهٔ زین صعب[8] تر در راه نیست — ای‌خنك آن‌کش حسد همراه‌نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان — کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب — باز شاهی از حسد گردد غراب[8]

۱ـ گرم ۲ـ مخفف زودتر ۳ـ اشاره است به‌آیه شریفه: **الم ترالی ربك کیف مدالظل** (سورهٔ فرقان آیه ۴۷) ۴ـ اشاره است به‌آیه کریمه: **فلماجن علیه‌اللیل رأی کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الافلین** (سوره انعام آیه ۷۶) ۵ـ مهمان ۶ـ از حد درگذشتن و زیاده‌روی درکاری ۷ـ سخت، دشوار.
۸ـ زاغ، کلاغ.

گر جسد خانهٔ حسد باشد و لیك — آن جسد را پاك كرد الله نیك
یافت پاكی از جناب كبریا — جسم پر از كبر و پر حقد و ریا
طهّرا بیتی[1] بیان پاكی است — گنج نوراست ار طلسمش خاكی است
چون كنی با بی‌حسد مكر وحسد — زآن حسد دل را سیاهیها رسد
خاك شو مردان حق را زیرپا — خاك بر سر كن حسد را همچوما

در بیان حسد كردن وزیر جهود

آن وزیرك از حسد بودش نژاد — تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنكه از نیش حسد — زهر او درجان مسكینان رسد
هركسی كو از حسد بینی كند — خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی كند
بینی آن باشد كه او بوئی برد — بوی او را جانب كوئی برد
هركه بویش نیست بی‌بینی بود — بوی آن بویست‌كان دینی بود
چونكه بوئی برد وشكرآن نكرد — كفر نعمت آمد وبینیش خورد
شكركن مر شاكران را بنده باش — پیش ایشان مرده‌شو پاینده باش

فهم‌كردن حاذقان نصاری مكر وزیر را

چون وزیر از رهزنی مایه مساز — خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن كافر وزیر — كرده او از مكر درلوزینه[2] سیر
هركه صاحب ذوق بود ازگفت او — لذتی میدید و تلخی جفت او
نكته‌ها می‌گفت او آمیخته — در جلاب[3] قند زهری ریخته
هان‌شو مغرورز آن گفت نكو — زآنكه دارد صد بدی درزیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت‌دان — هرچه‌گوید مرده آنرا نیست‌جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود — پاره‌ای از نان یقین كه نان بود
زآن علی فرمود نقل جاهلان — برمزابل[4] همچو سبزه‌است ایفلان

۱- اشاره به‌آیه شریفه : **و عهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین والعاكفین والركع السجود** (سوره بقره آیه ۱۱۹). ۲- یك‌قسم شیرینی ۳- معرب گلاب ۴- اشاره بكلام مولای‌متقیان است كه فرمود : **نعمة‌الجاهل كروضة‌فی‌مزبلة** .

بر چنان سبزه هرآنکو برنشست — برنجاست بیشکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث — تا نماز فرض[1] او نبود عبث[2]
ظاهرش میگفت در ره چست شو — وز اثر میگفت جانرا سست‌شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو — دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر — تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر — لیك هست از خاصیت دزد بصر
هرکه جزآگاه و صاحب‌ذوق بود — گفت او درگردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه — شد وزیر اتباع[3] عیسی را پناه
دین و دلرا کل بدو بسپرد خلق — پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر با تزویر

در میان شاه و او پیغامها — شاه را پنهان بدو آرامها
آخرالامر از برای آن مراد — تا دهد چون خاك ایشانرا بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم[4] — وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر ره است — زین غمم آزادکن گروقت هست
گفت اینك اندر آن کارم شها — کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار وگیر — حاکمانشان ده امیر و دوامیر
هر فریقی[5] مر امیری را تبع[6] — بنده گشتند میر خودرا ازطمع
این ده وآن دو امیر و قومشان — گشته بندهٔ آن وزیر بد نشان
اعتماد جمله بر گفتار او — اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر — جان بدادی گر بدو گفتی‌که میر
چون زبون‌کردآن‌جهودك جملدرا — فتندای انگیخت ازمکرو دها[7]

۱ـ واجب ۲ـ بیهوده ۳ـ تابعین ومتابعین ، پیروان ۴ـ خوشبخت.
۵ـ راه ۶ـ پیرو ۷ـ زیرکی. تیزهوشی .

تخلیط[1] وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی　　نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوع دگر　　این خلاف آن زپایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع　　رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست　　اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو　　شرك باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام　　درغم و راحت همه مکر استودام
دریکی گفته که واجب خدمتست　　ورنه اندیشهٔ توکل تهمت است
در یکی گفته که امر ونهی هاست　　بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تاکه عجز خویش بینم اندر آن　　قدرت حق را بدانیم آنزمان
در یکی گفته که عجز خود مبین　　کفر نعمت کردنست آن عجز بین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست　　قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو در گذر　　بت بود[2] هرچه بگنجد درنظر
در یکی گفته مکش این شمع را　　کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال　　کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار　　تا عوض بینی یکی را صدهزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود　　لیلیت ازصبر چون مجنون شود
ترك دنیا هر که کرد اززهد خویش　　پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق　　بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد خوش آنرا بگیر　　خویشتن را در میفکن در زحیر[3]
در یکی گفته که بگذار آن خود　　کآن قبول طبع تو رداست وبد

۱ـ سخنی درون سخنی گفتن وحکمی مخلوط حکمی کردن　　۲ـ اشاره بحدیثی که از مولای متقیان منقول است، **کل ما شغلك عن الحق فهو صنمك**　　۲ـ رنج وعلت، ناخوشی ونام مرضی است. مثال ازعلی خراسانی:

گاه دل کاوی مرا ای چرخ از فرط ستم　　میدوانی هرنفس آشفته چون شخص زحیر

راه‌های مختلف آسان شده / هر یکی‌را ملتی چون جان‌شده
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر از او آگه‌شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هرچه ذوق طبع باشد چون‌گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع[1] وکشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر[2] عاقبت
تو معسر از میسر[3] باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب[4]
عاقبت دیدند هرگون امتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی[5]
عاقبت دیدن نباشد دست باف[6] / ورنه کی بودی ز دین‌ها اختلاف
در یکی گفته که استا[7] هم توئی / زآنکه استا را شناسا هم توئی
مرد باش و سخرهٔ[8] مردان مشو / رو سر خودگیر و سرگردان مشو
در یکی‌گفته کهٔ‌صدیك چون بود / این که اندیشد مگر مجنون‌بود
هریکی قولی است ضد یکدیگر / چون یکی باشد بگو زهروشکر
در معانی اختلاف و در صور / روزوشب‌بین خاروگل‌سنگ‌وگهر
تا ز زهر و از شکر درنگذری / کی تو از گلزار وحدت بوبری
وحدت اندر وحدتست این‌مثنوی / از سمك[9] رو تا سماك[10] ای‌معنوی

در بیان آنکه اختلاف درصورت روش است نه درحقیقت

زین نمط[11] زین نوع ده‌طومار ودو / برنوشت آن دین عیسی را عدو

۱ـ دخل و افزونی ۲ـ دشوار کننده ۳ـ آسان کننده ۴ ـ بزرگی ازروی نسب و شرافت آباء و اجداد ۵ـ لغزش ۶ـ ظاهراً بمعنی معمول ومتداول از روی طبیعت است ۷ـ مخفف استاد ۸ـ آنکه بروی‌فسوس کنند ۹ـ ماهی ۱۰ـ منزلی از منازل قمر است ۱۱ـ طریقه، روش، نوع

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت — وز مزاج خم[1] عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا — ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا[2]
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال — بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست — ماهیان را با یبوست[3] جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل — تا بدان ماند خدا عز وجل
صد هزاران بحر وماهی در وجود — سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران بده — تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته — تا که ابر وبحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان بده — تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر ماء و طین[4] — تا شده داند پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی — بی‌خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زآن عنایت یافته است — کآفتاب عدل بروی تافته است
تا نشان حق نیارد نو بهار — خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادیرا بداد — این هنرها وین امانت وین سداد[5]
آن جماد از لطف چون جان میشود — زمهریر از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف — کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر — غافلان را کرده قهر او ضریر[6]
جان و دل را طاقت این جوش نیست — با که گویم درجهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد ازوی چشم گشت — هر کجا سنگی بد ازوی یشم[7] گشت
کیمیا سازیست چبود کیمیا — معجزه بخشی است چبود سیمیا[8]
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کاین دلیل هستی وهستی خطاست

۱- مشهور است که حضرت عیسی در بدایت حال صباغی میکرد و یک خم بود که هرجامه را که در آن میزد هر رنگی که میخواست بیرون می‌آورد ۲- روشنی، آفتاب ۳- خشکی.
۴- آب و گل ۵- محکم ۶- نابینا ۷- سنگی است شبیه عقیق یا زبرجد برنگهای مختلف ۸- علم نیرنگ و شعبده.

پیش هست او بباید نیست بود — چیست هستی پیش او کور و کبود[1]
گر نبودی کور از او بگداختی — گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت[2] — کی فسردی همچویخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شد نادان و غافل بد وزیر — پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جملگان حی قدیر — لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدائی کز عدم — صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند — چون که چشمت‌را بخود بیناکند
گرجهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست — پیش قدرت ذرهٔ میدان که نیست
این‌جهان‌خودحبس‌جانهای‌شماست — هین‌دویدآن‌سوکه‌صحرای شماست
این‌جهان‌محدودوآن‌خودبیحداست — نقش وصورت‌پیش‌آن معنی‌سداست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را — درشکست از موسئی با یك عصا
صد هزاران طب جالینوس بود — پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود — پیش حرف اُمئی اش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی — چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون‌کوه را انگیخت او — مرغ زیرك[3] با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیزکردن نیست راه — جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آکنان[4] کنج‌کاو — کآن خیال‌اندیش‌را شدریش‌گاو[5]
گاو کبود تا تو ریش او شوی — خاك چبود تا حشیش[6] او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون‌شوی — چیست‌صورت تاچنین مفتون‌شوی

۱ــ (کوروکبود) در مثنوی مکرر استعمال میشود ودر کتب فرهنگ و لغت هم ذکری از آن نیافته‌ایم لکن از طرز استعمال «نابود، ناچیز، ناسودمند» مفهوم میشود.

۲ــ تسلی دادن مصیبت دیده را، صبروشکیبائی دادن

۳ــ کنایه از مردزیرك و هشیار

۴ــ کنایه از جستجو وغورو تفحص درریشه مطلب باشد؟

۵ ــ ریش گاو، احمق وابله را گویند.

۶ــ گیاه

این سرا و باغ تو زندان تست   ملك و مال تو بلای جان تست
آن جماعت راکه ایزد مسخ[۱] کرد   آیت تصویر شانرا نسخ کرد
چون زنی ازکار بد شد روی زرد   مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود   خاك وگل گشتن چه‌باشد ای‌عنود[۲]
روح میبردت سوی چرخ برین   سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن‌را مسخ‌کردی زین سفول[۳]   زآن‌وجودی‌که بدآن‌رشك‌عقول
پس بتر زین‌مسخ کردن چون‌بود   پیش‌آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی آخور تاختی   آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف   چند پنداری تو پستی‌را شرف
چند گوئی من بگیرم عالمی   این جهانرا پرکنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر   تاب خور بگذاردش از یك نظر
وزر[۴] او و وزر چون او صد هزار   نیست‌گرداند خدا از یك شرار
عین آن تخییل را حکمت کند   عین آن زهر آب را شربت‌کند
در خرابی گنجها پنهان کند   خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین   مهرها انگیزد از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را   ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سودائیم   وز سبب سوزیش هم حیران‌شدم
در سبب سازیش سرگردان شدم   در سبب سوزیش هم حیران شدم

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

چون وزیر ماکر[۶] بد اعتقاد   دین عیسی را بدل کرد ازفساد
مکر دیگر آن وزیر ازخودببست   وعظرا بگذاشت‌در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز   بود در خلوت چهل پنجاه روز

۱ـ ازصورتی بصورتی مبدل‌شدن و دراصطلاح‌عرفا مسخ عبارت از مسخ قلوب است‌که مطرودین درگاه را باشدکه دارای قلوب متوجه بحق‌بوده واعراض کرده ومتوجه به‌حظوظ نفس شده‌اند ۲ـ مردی که‌ازراه‌راست‌بگردد وبرخلاف‌حق کاری کند ۳ـ پستی ۴ـ بار سنگین ، گناه ۵ـ سوفسطائیان طایفه‌ای هستندکه عالم را همه خیال‌دانند ۶ـ مکر-کننده ، حیله کننده .

خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال وقال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او — از ریاضت گشته در خلوت دو تو
گفته ایشان بیتو ما را نیست نور — بی‌عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا — بیش ازین ما را مکن ازخودجدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دورنیست — لیك بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند — و آن مریدان در ضراعت[1] آمدند
کاین‌چه بدبختی‌است مارا ای‌کریم — از دل و دین مانده ما بیتو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد — میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم — ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن — لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان — بیتو گردند آخر از بیحاصلان
جمله درخشکی چوماهی می‌طپند — آبرا بگشا زجو بردار بند
ایکه چون تو درزمانه نیست‌کس — الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو — وعظ گفتار زبان و گوش‌جو
پنبه اندرگوش حس دون‌کنید — بندحس ازچشم خود بیرون‌کنید
پنبۀ آن گوش سر گوش سراست — تا نگردد این‌کر آن باطن‌کراست
بی‌حس‌وبی‌گوش و بی‌فکرت شوید — تا خطاب ارجعی[2] را بشنوید
تا بگفت وگوی بیداری دری — تو زگفت خواب کی بوئی بری
سیر بیرونی است فعل وقول ما — سیر باطن هست بـالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد — موسی جان پای دردریا نهاد

۱ـ زاری و تضرع ۲ـ اشاره است به‌آیه‌کریمۀ : **یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیه** (سوره فجر آیه‌های ۲۸ و ۲۹)

سیر جسم خشك بر خشکی فتاد — سیر جان پا در دل دریا نهاد
چون‌که عمر اندرره‌خشکی گذشت — گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوانرا کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و هم وفکر ماست — موج آبی‌صحو[1] وسکر است‌وفناست
تا درین‌فکری ازآن سکری تودور — تا ازین مستی از آن جامی‌نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار — مدتی خاموش کن هین هوشدار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم فتند جو — این فریب واین جفا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را زابتدا — مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانستهای — درد ما را هم دوا دانستهای
چار پا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست — طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی برجای شیر — طفل‌مسکین‌را ازآن نان مرده‌گیر
چونکه دندانها برآرد بعدازآن — هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ بر نارسته چون پران شود — لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون بر آرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی‌صفیر نیك وبد
دیو را نطق تو خامش می‌کند — گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش‌ما هوش‌است چون‌گویا توئی — خشك ما بحراست چون دریاتوئی
با تو ما را خاك بهتر از فلك — ای سماك[2] از تو منور تا سمك[3]
بیتو ما را برفلك تاریکی است — باتو ایمه این‌زمین تاری‌کی است
با مه روی تو شب تاری‌کی است — روز را بی‌نور تو تاریکی است
با تو برخاك ازفلك برديم دست — بر سما ما بیتو چون‌خاکیم پست

۱ـ هوشیاری و سکرمستی‌است. ارباب‌سیروسلوك‌را سه مرتبه‌باشد: دراول که باخود است آنرا صحو گویند وچون بیخود شود سکرودرمرتبه سوم **فناء فی‌الله و بقاء بالله** باشد
۲ـ نام منزلی از منازل قمراست. ۳ـ ماهی.

صورت رفعت بود افلاك را — معنی رفعت روان پاك را
صورت رفعت برای جسمهاست — جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یك نظر بر ما فکن — لاتقنطنا فقد طال الحزن[1]

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید — پند را در جان و در دل ره‌کنید
گر امینم متهم نبود امین — گر بگویم آسمانرا من زمین
گر کمالم باکمال انکار چیست — ور نیم این زحمت و آزارچیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون — زآنکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای‌وزیر انکار نیست — گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست
اشگ دیده است از فراق تو دوان — آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیك — گرید او گرچه نه بد داند نه نیك
ما چو چنگیم و تو زخمه[2] میزنی — زاری از مانی تو زاری می‌کنی
ما چو نائیم و نوا در ما زتست — ما چوکوهیم و صدا درما زتست
ما چو شطرنجیم اندر برد ومات — برد و مات ما زتست ایخوش‌صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان‌جان — تا که ما باشیم با تو درمیان
ما عدمهائیم[3] و هستیهای ما — تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم — حمله‌مان از باد باشد دمبدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد — جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست

۱ـ ناامید مکن ما را ، پس اندوه ما طول کشید . ۲ـ آلت کوچك فلزی که با آن تار می‌زنند، مضراب ۳ـ این عبارت بدوصورت معنی شده : بعضی هستیهای ما را عطف بر ما گرفته‌اند یعنی ما که ماهیات ما باشد و هستیهای ما که محض وجـود رابطی است معدوم و نابودیم و هست مینمائیم و تو که وجود مطلق اصلی در نظر ناقص فانی مینمائی . وبعضی هستی‌های‌ما رامبتدا گرفته‌اند یعنی هستیهای ما توئی و از تو است که وجود مطلق و اصل اصولی که فنا نداری.

لذت هستی نمودی نیست را		عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر		نقل و باده جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند		نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن درما نظر		اندر اکرام و سخای خودنگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود		لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم		عاجز و بسته چوکودك درشکم
پیش قدرت خلق جمله بارگد		عاجزان چون پیش سوزن کارگد
گاه نقش دیو و گد آدم کند		گاه نقش شادی و گد غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع		نطق نی تا دم زند ازضرّ ونفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت		گفت ایزد مار میت اذرمیت[۱]
گر بپرّانیم تیر آن نی ز ماست		ما کمان و تیراندازش خداست
این نه‌جبر این معنی جباری است		ذکر جباری برای زاری‌است
زاری ما شد دلیل اضطرار		خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این‌شرم چیست		وین دریغ و خجلت‌وآزرم‌چیست
زجر استادان بشاگردان‌چراست		خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور توگوئی غافلست از جبر او		ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این‌را خوش‌جواب اربشنوی		بگذری ازکفر وبردین بگروی
حسرت و زاری‌که دربیماری است		وقت بیماری همه بیداری است

۱ـ آیه شریفه : **فلم تقتلوهم و لکن‌الله قتلهم و ما رمیت اذرمیت ولکن الله رمی** (سوره انفال آیه ۱۷) جبریون ظاهر این آیه‌را بر جبر حمل کرده‌اند و ندانسته‌اند که صریح در امربین‌الامرین است (**لاجبر ولاتفویض بل‌امر بین‌الامرین**) زیرا خدایتعالی‌ازحضرت رسول نخست نفی رمایت میکند و پس از آن اثبات آن میفرماید و این استدراك ولکن الله رمی از آن است که حقتعالی در ملك‌خود معزول نیست (چنانکه یهود گویند و مفوضه تصدیق کنند) و این بر ظاهر بود و باطن امر این است‌که آن جناب در مقام فناء فی‌الله و بقای بالله بودند که توحید افعال و صفات و ذات بود که تمامت افعال و صفات وذات‌خاصه فعل وصفات‌و ذات خویش را در افعال و صفات وذات حقتعالی فانی و مطوی و مطموس میدیدند دراینصورت روشن باشدکه ولکن الله رمی ...

آن‌زمانکه می‌شوی بیمار تو | میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گند | میکنی نیت که باز آیم بره
عهد وپیمان میکنی که بعد از این | جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت آنکه بیماری ترا | می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل‌را ای اصل‌جو | هرکرا درد است او برده‌است بو
هرکه او بیدارتر پر دردتر | هرکه او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو | جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون‌کند | چوب اشکسته عمادی[1] چون کند
کی اسیر حبس آزادی کند | کی گرفتار بلا شادی کند
ورتو می‌بینی که پایت بسته‌اند | بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان | زآنکه نبود طبع وخوی عاجزآن
چون تو جبر او نمی‌بینی بگو | ور همی بینی نشان دید کو
در هرآن کاری که میلستت بدان | قدرت خود را همی بینی عیان
درهرآن‌کاری که‌میلت نیست‌وخواست | اندرآن‌جبری‌شوی‌کاین ازخداست
انبیا در کار دنیا جبریند | کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار | کافران را کار دنیا اختیار
زآنکه‌هرمرغی بسوی‌جنس‌خویش | می‌پرد او درپس وجان پیش‌پیش
کافران چون جنس سجین[2] آمدند | سجن[3] دنیا را خوش آئین آمدند
انبیا چون جنس علیین[3] بدند | سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان‌را آن مقام | کاندرو بی‌حرف میروید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما | باز گوئیم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان خود را از نقض خلوت خود

آن‌وزیر از اندرون آواز داد | کای‌مریدان از من این معلوم باد

۱ـ ستون، تکیه‌گاه ۲ـ زندان و موضعی که نامه کفار و اعمالشان را نویسند و نیز نام محلی است در دوزخ ۳ـ جائی که نامه واعمال خوبان‌وابرار را نویسند، غرفه‌های بهشت.

کہ مرا عیسی چنین پیغام کرد — کز همه یاران وخویشان‌باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین — وز وجود خویش هم خلوت‌گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست — بعد ازین باگفتگویم کار نیست
الوداع ایدوستان من مرده‌ام — رخت برچارم فلك بر برده‌ام
تا بزیرچرخ ناری چون حطب[1] — می‌نسوزم در عنا و درعطب[2]
پهلوی عیسی نشینم بعد از این — بر فراز آسمان چارمین

فریفتن وزیر امیران را هریك بنوعی وطریقی

وانگهانی آن امیرانرا بخواند — یك بیك تنها بهریك حرف راند
گفت هریك را بدین عیسوی — نائب حق و خلیفهٔ من توئی
وآن امیران دگر اتباع[3] تو — کرد عیسی جمله را اشیاع[4] تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر — یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیك تا من زنده‌ام این را مگو — تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن — دعوی شاهی و استیلا[5] مکن
اینك این طومار و احکام مسیح — یك‌بیك برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا — نیست نائب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد اندر سر عزیز — هرچه آنرا گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومارداد — هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف — همچو شکل حرفها، یا تاالف
حکم این طومار ضد حکم آن — پیش‌ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد ازآن چل‌روز دیگر دربست — خویش‌کشت و ازوجودخود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد — بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد برگور او — موکنان جامه دران درشوراو

۱ـ هیزم ۲ـ رنج ومشقت، هلاك گردیدن ۳ـ پیروان، تابعین ۴ـ دوستان، پیروان، یاران ۵ـ طلب ولایت کردن، غالب‌شدن، دست‌یافتن برچیزی. مثال ازظهوری: مهره از روی زبون خویش‌بازدروزحشر — مهر آلت را اگر بردل نه استیلا رسد

کان عدد را هم خدا داند شمرد — از عرب وز ترك و از رومی وکرد
خاك او کردند بر سرهای خویش — درد اودیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی — کرده خون‌را ازدوچشم‌خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان — هم شهان وهم کهان وهم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان — از امیران کیست برجایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام — تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم — دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه‌شد خورشید وماراکردداغ — چاره نبود بر مقامش ازچراغ
چونکه شد ازپیش دیده روی یار — نایبی باید ازومان یادگار
چونکه‌گل‌بگذشت‌وگلشن‌شدخراب — بوی گل را ازکه جوئیم ازگلاب
چون خدا اندر نیاید درعیان — نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب[1] — گر دو پنداری قبیح آمد نه‌خوب
نی دو باشد تا توئی صورت پرست — پیش او یك‌گشت کزصورت برست
چون‌بصورت‌بنگری‌چشمت‌دواست — تو بنورش درنگر کآن یکتواست
لاجرم چون بریکی افتد بصر — آن یکی باشد دونماید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق‌کرد — چونکه برنورش نظر انداخت‌مرد

دربیان آنکه جمله پیغمبران‌حقندکه: لانفرّق بین احدٍ من رُسله

ده چراغ ار حاضرآری در مکان — هریکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش روی‌آری بی‌شکی
اطلب المعنی من‌الفرقان و قل — لانفرق بین آحاد الرسل[2]
گرتو صد سیب وصدآبی[3] بشمری — صد نماند یك شود چون بفشری

۱ـ بفتح‌اول‌وضم‌ثانی، نیابت کرده‌شده .
۲ـ یعنی‌طلب کن این راازقرآن مجیدو بگو «لانفرق» اشاره است به آیه شریفه : **وما اوتی‌النبیون من ربهم‌ولانفرق بین احد منهم** یعنی آنچه فرستاده شده بر انبیاء فرق نمی‌نهیم بین ایشان (سوره بقره آیه ۱۳۰) و نیز در همین سوره آیه ۲۸۵ آمده است : **والمؤمنون کل آمن بالله و ملائکته و کتبه ورسله لانفرق بین احد من رسله ...**
۳ـ به و نیز بمعنی گلابی .

در معانی قسمت و اعداد نیست　　در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است　　پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج　　تا به‌بینی زیر آن وحدت چو گنج
ورتو نگذاری عنایت‌های او　　خود گذارد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را　　او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یك گوهر همد　　بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سرهمد
یك گهر بودیم همچون آفتاب　　بی‌گره بودیم و صافی همچوآب
چون بصورت آمد آن نور سره[1]　　شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق　　تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیاعلیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علی قدرعقولهم ، زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشانرا زیان دارد قال(ع) امرنا ان ننزل الناس منازلهم الخ

شرح اینرا گفتمی من از مری[2]　　لیك ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز　　گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی‌اسپر میا　　کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ‌کردم درغلاف　　تاکه کژخوانی نخواند برخلاف

منازعت کردن امرا با یکدیگر

آمدیم اندر تمامی داستان　　وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند　　بر مقامش نایبی میخواستند
یك‌امیری زان امیران پیش رفت　　پیش آن‌قوم وفااندیش رفت
گفت اینك نائب آن مرد من　　نایب عیسی منم اندر زمن
اینك این طومار برهان من است　　کاین نیابت بعد ازاو آن‌من‌است
آن امیر دیگر آمد از کمین　　دعوی او در خلافت‌بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود　　تا برآمد هردورا خشم وجحود[3]
آن امیران دگر یك یك قطار　　بر کشیده تیغ‌های آبدار

۱ـ نیك و خالص و سیم‌وزرقلب‌را ناسره خوانند　　۲ـ معاوضه کردن و امالهٔ مراء بمعنی جدال است. مثال ازناصرخسرو :
خط فریشکانان رهمی نخواهی خواند　　چنین به بی‌ادبی کردن و لجاج و مری
۳ـ انکار کردن .

هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل[1] بیکران / تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا[2] کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است آن شد یاردانگ / وآنچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پر مغز است چون مشک است پاک / وآنچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنی است خود پیدا شود / وآنچه بی‌معنی است خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زآنکه معنی بر تن صورت پراست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطایابی و هم باشی فتی[3]
جان بی معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ باطرب
تیغ در زرادخانه[4] اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفتند همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانه او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / مینماید دل چو دُر از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

۱ـ گروه ، طایفه   ۲ـ مسیحی، نصرانی ودر اصطلاح صوفیان و عرفا مرد روحانی را گویند که صفات ضمیمهٔ او به صفات حمیده مبدل گشته. مثال از عطار،
ترسا بچه‌ای ناگه قصد دل و جانم کرد / سودای سرزلفش رسوای جهانم کرد
۳ـ جوانمرد   ۴ـ زره‌ساز ، اسلحه‌پرداز.

مهرپاکان در میان جان نشان ... دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست ... سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد ... تن ترا درحبس آب وگل کشد
هین غذای دل طلب از همدلی ... رو بجوی اقبال را از مقبلی
دست زن در ذل[۱] صاحب دولتی ... تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند ... صحبت طالح[۲] ترا طالح کند

نعت تعظیم حضرت مصطفی (ص) که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی ... آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها[۳] و شکل او ... بود ذکر غز[۴] و صوم[۵] و اکل[۶] او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب ... چون رسیدندی بدان نام وخطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف ... رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه ... ایمن از فتنه بدند وازشکوه
ایمن از شر امیران و وزیر ... در پناه نام احمد مستجیر[۷]
نسل ایشان نیز هم بسیار شد ... نور احمد ناصر آمد یار شد
وآن گروه دیگر از نصرانیان ... نام احمد داشتندی مستهان[۸]
مستهان و خوار گشتند از فتن ... از وزیر شوم‌رای شوم‌فن
مستهان و خوارگشتند آن فریق ... گشته محروم ازخودوشرط طریق
هم مخبط[۹] دینشان و حکمشان ... از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند ... تا که نورش چون مددکاری‌کند
نام احمد چون حصاری شد حصین ... تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاك قوم دین عیسی جهد مینمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر ... کاندر افتاد از بلای آن‌وزیر

۱ـ دامان ۲ـ تبه‌کار، مقابل لغت‌صالح. مثال از حافظ :
صالح و طالح متاع خویش نمودند ... تا چه قبول افتد و چه در نظر آید
۳ـ صفت‌خوب، محسنات ۴ـ جنگ‌وپیکار ۵ـ روزه ۶ـ خوردن ۷ـ پناه‌برنده.
۸ـ خواروذلیل ۹ـ کسی‌که بمرض‌دماغی دچارشده، کسی‌که عقل سالم نداشته‌باشد.

یک شد دیگر ز نسل آن‌جهود   در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبرخواهی‌ازین دیگر خروج   سوره برخوان‌والسماذات‌البروج[۱]
سنت بد[۲] کز شد اول بـزاد   این شد دیگر قدم بر وی نهاد
هرکه او بنهاد ناخـوش سنتی   سوی او نفرین رود هرساعتی
نیکوان رفتند و سنت‌ها بماند   وز لئیمان ظلم و لعنت‌ها بماند
تا قیامت هرکه جنس آن بدان   در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست‌این‌آب‌شیرین‌وآب‌شور   در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث‌ازخوشاب   آنچه میراثست اورثنا الکتاب[۳]
شد نثار طالبان ار بنگری   شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود   شعله آن جاب‌رود هم کان‌بود
نور روزن گرد خانه می‌دود   زآنکه خور برجی ببرجی‌میرود
هرکه را با اختری پیوستگی است   مر ورا با اختر خودهم‌تکی‌است
طالعش گر زهره باشد در طرب   میل کلی دارد و عشق و طلب
وربود مریخی خونریز خـو   جنگ‌وبهتان و خصومت جویداو
اخترانند از ورای اختـران   کاحتراق و نحس[۴] نبود اندران

۱ـ (سوره بروج آیه ۱ تا ٤) اشاره به‌اصحاب اخدود است: قدرمشترك ومتفق علیه اصحاب اخدود آنکه در ازمنهٔ سابقه برخی از متسلطین کفار پاره‌ای‌از مؤمنانرا تکلیف می‌نمودند بکفر و چون قبول نمیکردند آنها را در مغاکهای پر از آتش انداخته و می‌سوختند وچون اخدود بمعنی شکاف و مغاك در زمین است و آن کفار مغاکها ساخته و در آن آتش میافروختند ازایشان تعبیر به اصحاب اخدود شده و درکشاف ذکر یافته‌که طول هر اخدودی چهل ذرع و عرضش دوازده ذرع بوده است. بروایت تفسیر عیاشی و قصص راوندی از امام محمد باقر علیه‌السلام این قوم اهل حبشه بوده‌اند.

۲ـ اشاره بحدیثی است‌که فرمود: **من سن فی‌الاسلام سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها من بعده غیر ان ینقص من اجورهم و من سن فی‌الاسلام سنة سیئة فله‌وزرها وزرمن عمل بها**

۳ـ اشاره است به آیه شریفه : **ثم اورثنا‌الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا ...** (سوره فاطر آیه ۲۹)

۴ـ احتراق‌ونحس‌هردو کوکب دریك‌برج‌ویکدرجه‌باشداگر غیرازماه وخورشیدباشندآنرامقارنه گویندواگرخورشیدوماه‌باشنداجتماع‌نامند و اگر خورشید وسایرسیارات‌باشند احتراق‌خوانند.

سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هرکه باشد طالع او زان نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم[1]
خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف[2] وغسق[3] — در میان اصبعین[4] نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها
وآن نثار نور هر کس یافته — روی از غیر خدا بر تافته
هرکرا دامان عشقی نابده — زآن نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست — بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ وزردرا
رنگهای نیك از خم صفاست — رنگ زشتان ازسیاهابه‌جفاست
صبغة‌الله[6] نام آن رنگ لطیف — لعنة‌الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود — از همانجا کآمد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو — وز تن ما جان عشق آمیزرو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش برهد

آن جهود سگ ببین چه رأی کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کآنکه این بت‌را سجود آرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفسش بتی‌دیگر بزاد
مادر بتهابت نفس شماست — زآنکه‌آن بت‌مارواین بت‌اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار

۱ــ ستاره‌ها، شهابهار که باآن شیاطین رانده میشوند. ۲ــ گرفتن خورشید.
۳ــ تاریکی ۴ــ بمعنی انگشت‌دست یاپا ونیز اصبع بروزن درهم کوهی استدرنجد.
۵ــ خار وخاشاك آب آورده ۶ــ دین خدا.

سنگ و آهن زآب کی ساکن شود ... آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار ... آب را بر نارشان نبود گذار
زآب جو نار برون کشته شود ... در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود ... فرع هردو کفر ترسا و جهود
بت سیاه‌آبست در کوزه نهان ... نفس مرآب سیه را چشمه‌دان
آن بت منحوت[1] چون سیل سیاه ... نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر ... نفس شومت چشمهٔ آن ای مصرّ
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ ... وآب چشمه میزهاند[2] بیدرنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود ... آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل ... سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر ... قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری ودر هر مکر ازآن ... غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز ... آب ایمانرا ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن ... ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهودان زنی را با طفل و انداختن او را درآتش و بسخن‌آمدن طفل در میان آتش

یکزنی با طفل آورد آن جهود ... پیش آن بت وآتش اندرشعله بود
گفت ایزن پیش این‌بت سجده‌کن ... ورنه در آتش بسوزی بی‌سخن
بود آنزن پاکدین و مؤمنه ... سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه[3]
طفل ازو بستد درآتش در فکند ... زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده‌آرد پیش بت ... بانگ زد آن‌طفل کانی لم امت[4]
اندرآ مادر که من اینجا خوشم ... گرچه در صورت میان آتشم

۱ـ تراشیده شده   ۲ـ زهانیدن بمعنی جوشیدن آب ازچشمه.
۳ـ زن یقین دارنده، یقین کننده   ۴ـ همانا من نمرده‌ام.

چشم‌بند است آتش از بهر حجیب[۱] — رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق — تا به‌بینی عشرت خاصان حق
اندرآ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت ورد[۲] و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ — درجهانی خوش سرائی خوب رنگ
این جهانرا چون رحم دیدم کنون — چون در این آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندر او عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات — وآن جهانتان هست شکل بی‌ثبات
اندرآ مادر بحق مادری — بین که این آذر[۳] ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمده است — اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ — تا به بینی قدرت و فضل خدا
من ز رحمت میگشایم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهاد است خوان
اندر آئید ای همه پرواز وار — اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آئید ای مسلمانان همه — غیر عذب[۴] دین عذابست آن همه
اندر آئید و به بینید این چنین — سرد گشته آتش گرم مُهین[۵]
اندر آئید ای همه مست و خراب — اندر آئید ای همه عین عتاب
اندر آئید اندرین بحر عمیق — تاکه گردد روح، صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو — دست او بگرفت طفل مهرخو
اندر آمد مادر آن طفل خرد — اندر آتش گوی دولت را ببرد
مادرش هم زآن نسق گفتن گرفت — در وصف لطف حق سفتن گرفت

۱ـ حجاب، پرده ۲ـ گل ۳ـ آتش ۴ـ آب گوارا، آب خوش
مثال از حافظ:
گر خمر بهشت است بریزید که بی‌دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
۵ـ خوار کننده.

بانگ میزد در میان آن‌گروه — پر همی شد جان خلقان ازشکوه
نعره میزد خلق را کای‌مردمان — اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را به ارادت درآتش ازسرشوق

خلق خودرا بعدازآن بی‌خویشتن — می‌فکندند اندرآتش مرد وزن
بی‌موکل بی‌کشش ازعشق دوست — زآنکه شیرین‌کردن‌هر تلخ‌ازاوست
تا چنان شدکآن‌عوانان[1] خلق را — منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سید روی‌وخجل — شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند — در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر — دیو خود را هم سیدرو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان — جمع شد در چهرهٔ آن‌ناکس[2] آن
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست — شد دریده آن او زایشان درست

کژماندن دهان آنشخص‌گستاخ که نام پیغمبر بتسخر برد

آندهن‌کژکرد واز تسخر[3] بخواند — نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا الطاف علم من لدن[4]
من ترا افسوس میکردم زجهل — من بدم افسوس را منسوب‌واهل
چون خدا خواهدکه پرده‌کس درد — میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهدکه پوشد عیب‌کس — کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهدکه مان‌یاری‌کند — میل ما را جانب زاری کند
ای خنک‌چشمی‌که اوگریان اوست — ای همایون دل‌که او بریان‌اوست
از پی هرگریه آخر خنده ایست — مرد آخربین مبارك بنده‌ایست
هرکجا آب روان سبزه بود — هرکجا اشکی دوان رحمت شود

۱ـ سخت‌گیران ۲ـ سرافکنده و سرنگون ۳ـ ریشخند واستهزاء.
۴ـ علم من لدن در مقابل علم اکتسابی است و علم لدنی خاص پیغمبر و ائمه علیهم‌السلام است.

باش چون دولاب[۱] نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت برروید خضر[۲]
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت‌توبه‌کرد آن روی‌زرد
رحم خواهی رحم‌کن بر اشکبار / رحم خواهی برضعیفان رحمت‌آر

عتاب‌کردن جهود آتش‌راکه‌چرا نمیسوزی وجواب او

رو بآتش کرد شد کای تندخو / آن جهانسوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نه بخشائی تو برآتش پرست / آنکه نپرستد ترا او چون‌برست؟
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادرنیستی
چشم بنداست ایعجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوئی کردت کسی یاسیمیا[۳]ست / یا خلاف طبع‌تو ازبخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندرآ تا تو بد بینی تابشم
طبع من دیگر نگشت وعنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگد سگان ترکمان / چاپلوسی کرد پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیراند او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق درزندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیك[۴] دین‌کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندر او شادی ملیك دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچوعاشق[۵]روزوشب پیچان‌مدام
سنگ برآهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد

۱ــ چرخ چاه وهرچه گردش کند ۲ــ سبزه ۳ــشعبده و طلسمات.
۴ــ صاحب ملك‌وپادشاه.

آهن و سنگ ستم برهم مزن — کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیك — تو ببالاتر نگر ای مرد نیك
کاین سبب را آن سبب عامل کند — باز گاهی بی پر و عاطل کند
وآن سببها کانبیا را رهبر است — آن سببها کاین سببها برتر است
این سبب[1] چبود بتازی گو رسن — اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علت است — چرخ گردان را ندیدن زلت[2] است
این رسنهای سببها در جهان — هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر[3] و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ[4]
باد آتش میشود از امر حق — هردو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر — هم زحق بینی چو بگشائی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد — فرق چون کردی میان قوم عاد[5]

۱ـ رسن و هرچه بدان پیوسته شود ۲ـ لغزش ۳ـ میان تهی و پوچ ۴ـ درخت وچوب آتش‌زنه ۵ـ قوم عاد بنابروایت کعب‌الاحبار از فرزندان عاد اولی بودند و عاد را دو پسر بود بنام شدید وشداد. شدید مدت کوتاهی بعد از پدر سلطنت کرد و سپس سلطنت بشداد رسید وپادشاهان جهان را مطیع خود ساخت و او مولع بخواندن کتابها بود وهرکجا بذکر بهشت رسیدی او را خوش‌آمدی تا آینکه آرزو شد او را که در دنیا بهشتی بناکند. باقصای عالم نامه‌ها بنوشت و معماران ومهندسان بخواست تا اورا یاری دهند و خبرداد که‌من بنائی چنین بسازم هرکس به‌آن مقدارکه از زر و درم و انواع جواهر در خزانه اواست مرا یاری دهد. دویست و شصت پادشاه او را زیر دست بود. قهرمانان از جوانب روی نهادند و برفتند در بیابانهای ساده و هموار و خوش‌آب‌وهوا کاریزها احداث‌کردند و بستانها ساختند و بناکردند. چنانکه شداد فرموده بود سیصدسال دربناءآن‌بهشت‌روزگاربرفت سپس نزدشداد آمده گفتند تمام بساختیم. شداد وزیر را بفرمود تا برگ وساز برگرفتند که انتقال‌کنند بآن جایگاه وازبرای هروزیری کوشکی فرموده بودجمله کوشك هزار خانه بربالای‌آن بود تا در هر خانه پاسبانی باشد. ده‌سال درآن رفت که ایشان‌ساز انتقال‌بکردند، شداد برخاست باجمله لشکریان‌آنجا رود چون بنزدیك آنجا رسید خداوند تعالی صیحه‌ای فرستاد از آسمان وجمله را هلاك‌کرد وکسی ازایشان درآنجا نشد.

قصه هلاك كردن باد قوم هود علیه‌السلام را

هود[1] گرد مؤمنان خطی کشید ‌‌ نرم می‌شد باد کآنجا میرسید
هرکه‌بیرون بود زآنخط جمله‌را ‌‌ پاره پاره می‌شکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی[2] می‌کشید ‌‌ گرد برگرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد اووقت نماز ‌‌ تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن ‌‌ گوسپندی هم نگشتی زآن‌نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسپند ‌‌ دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان ‌‌ نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابراهیم را دندان نزد ‌‌ چون گزیدهٔ حق بود چونش‌گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین ‌‌ باغیانرا[3] برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت ‌‌ اهل موسی[4] را زقبطی[5] وا شناخت
خاك قارون را چو فرمان دررسید ‌‌ با زر و تختش بقعر خود کشید
آب وگل چون از دم عیسی چرید ‌‌ بال وپر بگشاد و مرغی شد پدید
از دهانت چون برآید حمد حق ‌‌ مرغ جنت سازدش رب‌الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل ‌‌ مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص ‌‌ صوفی کامل شد ورست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز ‌‌ جسم موسی از کلوخی بود نیز

۱ــ قوم هود راکه عاد اولی (پدر شداد) باشد بعلت نافرمانی از امر خدایتعالی‌بوسیله باد هلاك شدند. قوم عاد خانه‌ها در سنك كندند و در دل‌کوهها بمنظور فرار ازغضب خدای‌ـ تعالی جای‌گرفتند. خداوند باد را مأمور هلاکشان ساخت و باد آنها را از خانه‌ای سنگی بیرون‌آورده بهلاکت‌میرساند، جز عده‌ای از مومنان‌که درحمایت هود بودند ۲ــ شیبان راعی یکی از مشایخ عرفاست ۳ــ ظالم‌کنندگان ۴ــ بنی‌اسرائیل ۵ــ قبطیان پیروان فرعون بودند که بهنگام تعقیب موسی در دریای نیل غرق‌شدند.

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان اورا

این عجایب دید آن شاه جهود — جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران — مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد — بعد از این آتش مزن درجان خود
ناصحانرا دست بست و بند کرد — ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید — پای‌دار ای سگ که قهرما رسید
بعداز آن آتش چهل گز برفروخت — حلقه‌گشت و آن‌جهودانرا بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا — سوی اصل خویش رفتند انتها
هم زآتش زاده بودند آن فریق — جزوها را سوی کل باشد طریق
هم زآتش زاده بودند آن‌خسان — حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس — سوخت خودراآتش‌ایشان چوخس
آنکه او بوده است امه هاویه[1] — هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست — اصلها مر فرعها را درپی است
آب اندر حوض گر زندانی است — باد نشفش[2] میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش — اندك اندك تا ندبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان — اندك اندك دزدد از جنس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم — صاعداً منّا الی حیث علم[3]
ترتقی انفاسنا بالارتقا — متحفاً منا الی دارالبقا[4]

۱ـ آیه شریفه : **واما من خفت موازینه فامه هاویه** (سوره قارعه آیهٔ ۶).

۲ـ بخود کشیدن و فروکشیدن رطوبت آب یا چیزی را . مثل بخود کشیدن جامه عرق بدن‌را وبخود کشیدن حوض یا زمین آبرا

۳ـ بسوی او بلند شود کلمات پاك در حالیکه ازجانب ما بلند شود تاجائیکه خداوند است. (الیه یصعد) اشاره است به‌آیه شریفه : **الیه یصعد الکلم‌الطیب والعمل الصالح یرفعه** (سوره فاطر آیه ۱۱)

۴ـ بالا میرود نفسهای ما بدستیاری پرهیزکاری و پاکی در حالیکه تحفه فرستنده است از ما بسوی دار آخرت.

ثم تأتینا مکافات المقال   ضعف ذاك رحمة من ذی‌الجلال[۱]

ثم تلجینا الی امثالها   کی ینال العبد مما نالها[۲]

هکذا تعرج و تنزل دائما   ذا فلا زالت علیه قائما[۳]

پارسی گوئیم یعنی این کشش   و آنطرف آید که آمد این چشش

چشم هرقومی بسوئی مانده است   کآنطرف یکروز ذوقی رانده است

ذوق‌جنس ازجنس‌خود باشد یقین   ذوق جزو از کل خود باشد ببین

یا مگر آن قابل جنسی بود   چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب ونان‌که جنس ما نبود   گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان   ز اعتبار آخر آنرا جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما   آن مگر مانند باشد جنس را

آنکه مانند است باشد عاریت   عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر   چونکه جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب   چون رسد دروی گریزد جوید آب

مفلسان گرخوش شوند از زرِ قلب   لیك آن رسوا شود در دار ضرب

تا زر اندودیت از ره نفکند   تا خیال کژ ترا چه نفکند

ازکلیله[۴] باز خوان این قصه را   واندر آن قصه طلب‌کن حصّه[۵] را

قصه نخجیران و بیان توکل و ترك جهد کردن

طایفه نخجیر در وادیِ خوش   بودشان با شیر دائم کشمکش

بس که آن شیر ازکمین‌درمیربود   آن چرا برجمله ناخوش گشته‌بود

۱ـ پس میآید ما را بتلافی گفته‌های ما دوچندان این رحمت از جانب خدایتعالی.

۲ـ پس ناچار میکندما را باز بمثل آنها تا برسد بنده به‌آنچه رسیدنی است‌وبایدبرسد.

۳ـ همچنین آن کلمات بالا میرود و فرمود میآید علی‌الدوام پس همیشه براین کار استوار است   ۴ـ کتاب معروف کلیله و دمنه   ۵ـ حصه: بهره.

حیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا — تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر، نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاك فعل و قول مردمم — من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هردم از درونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لایلدغ المؤمن[۱] شنید — قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر — الحذر دع لیس یغنی عن‌قدر[۲]
در حذر شوریدن شور وشر است — رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نگیرد هم‌قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زحمت از رب‌الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهدرا بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است — این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر بآواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند[۳]
رمز الکاسب حبیب‌الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو — جهد میکن‌کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی — ور تو از جهدش بمانی ابلهی

۱ـ اشاره است بحدیث نبوی: **لایلدغ المؤمن حجر مرتین** (گزیده نمیشود مؤمن از یك سوراخ دو مرتبه) ۲ـ مضمون کلام علوی است : **اذا دخل القدر بطل‌الحذر.** (چون قضا و قدر داخل شد حذر باطل است) ۳ـ اشاره بحدیثی است که اعرابی شتر خود را مهمل رها کرده ومیگفت: توکلت‌علی‌الله. حضرت رسالتمآب فرمود : **اعقلها و توکل علی‌الله** (پای‌بند او را به‌بند وبر خدا توکل کن).

باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب ازضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
پس بدان که کسبها ازضعف خاست / در توکل تکیه برغیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله‌کرد انسان وحیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل‌کشت آن کینه‌کش / وآنکه او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست / رو فنا کن دید خود درديد دوست
دید ما را دید او نعم‌العوض / هست اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست وپا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود[1]
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا[2] بندی شدند / حبس خشم‌وحرص‌وخرسندی‌شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه / گفت الخلق عیال للاله[3]
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو برحمت نان دهد

دیگر بار بیان‌کردن شیر ترجیح جهدرا بر توکل

گفت شیر آری ولی رب‌العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری‌بودن اینجا طمع‌خام

۱ــ این کلام در مثنوی مکرر استعمال شده است ودر کتاب فرهنك و لغتی هم ذکری از آن نیافته‌ایم لکن از طرز استعمال آن معنی ناچیز ونابود وناسودمند مفهوم است.

۲ــ اشاره است به‌آیه شریفه : **وقلنا اهبطو بعضکم لبعض عدو** (سوره بقره آیه ۳۴)

۳ـ اشاره است بحدیث نبوی : **الخلق عیال‌الله فاحب الی‌الله من احسن الی عیاله.**

پایداری چون کنی خود را تو لنگ | دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد | بیزبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست | آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی | در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد | بار بردارد ز نو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا | قابلی مقبول گرداند ترا
قابل[1] امر ویی قابل[2] شوی | وصل جوئی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود | جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند | کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب | تا نه‌بینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار | جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد | بر سر خفته بریزد نقل و زاد[3]
جبر خفتن در میان رهزنان | مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی[4] | مرد پنداری و چون بینی زنی
اینقدر عقلی که داری گم شود | سر که عقل از وی بپرّد دم شود
زآنکه بی‌شکری بود شوم وشنار[5] | می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن | کسب کن پس تکیه برجبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را برجهد

جمله بادی بانگ‌ها بر داشتند | کآن حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد وزن | پس چرا محروم ماندند از زمن[6]
صد هزاران قرن از آغاز جهان | همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه | که زبن برکنده شد زآن مکر کوه

۱ـ قبول کننده ۲ـ لایق وقابل‌مراد ۳ـ توشه ۴ـ بینی زدن که در عربی آنرا «شموخ» یا «شمخ نابغه» یعنی بینی خودرا بالا کشیدن گویند کنایه ازتکبر است.
۵ـ عیب و ننگ. ۶ـ وقت، هنگام ، روزگار .

کرده مکر و حیله آنقوم خبیث ‌‌‌ ور ز ما باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرشانرا ذوالجلال ‌ لتزول منه اقلال الجبال[1]
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل ‌ روی ننمود از شگال[2] و ازعمل
جمله افتادند از تدبیر کار ‌ مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار ‌ جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه‌السلام برمردی و گریختن او درسرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید ‌ در سر عدل سلیمانی دوید
رویش ازغم زرد و هردو لب کبود ‌ پس سلیمان گفت ایخواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین ‌ یك نظر انداخت پرازخشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه ‌ گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زاینجا بهندوستان برد[3] ‌ بو که بنده کآن طرف شد جان برد
نك ز درویشی گریزانند خلق ‌ لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس ‌ حرص و کوشش را تو هندوستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب ‌ برد سوی خاك هندوستان بر آب
روز دیگر وقت دیـوان و لقا ‌ شد سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمانرا بخشم ازچه سبب ‌ بنگریدی بازگو ای پیك رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن ‌ تا شود آواره او از خان ومان
گفتش ای شاه جهان بیزوال ‌ فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان ‌ جان او را تو بهندوستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم ‌ در تفکر رفته سرگردان شدم

۱ـ اشاره است به آیهٔ شریفه : **وعندالله مکرهم وان کان مکرهم لتزول منه الجبال** (سوره ابراهیم آیهٔ ۴۷) ۲ـ حیله ۳ـ درخبراست ازحضرت رسول اکرم **اذاقضی‌الله عبداً ان یموت بارض جعل له الیها حاجة** (خدا چون مقرر فرماید که بنده‌ای از بندگان او بسرزمینی جان دهد قرار میدهد برای او حاجتی در آن سرزمین.

از عجب گفتم گر او را صد پر است — زو بهندستان شدن دور اندر است
چون بامر حق بهندستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خون این محال — از که برتابیم از حق این وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین — جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان — تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حقتعالی جهدشانرا راست کرد — آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف — کل شیئی من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت — نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد — زآنکه این را هم قضا برما نهاد
کافرم من گر زیان کرده است کس — در ره ایمان و طاعت یك نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند — یك‌دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست — نیك حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد[1] است — مکرها در ترك دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خودرا وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح[2] گفت آن رسول
آب در کشتی هلاك کشتی است — آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملك را از دل براند — زآن سلیمان خویش جز مسکین نخواند

۱ـ سرد و خنك ۲ـ اشاره‌است بحدیث نبوی: **نعم المال الصالح للرجل الصالح.**

کوزهٔ سربسته اندر آب زفت[1] — از دل پرباد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد — کش دل از نفخ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملك ویست — ملك در چشم دل او لاشی[2] است
پس دهان دل ببند و مهر کن — پرکنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن — تا بدانی سر علم من لدن
گرچه حمله این جهان بد جهد شد — جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط[3] بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌ضرر — حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان — سوی مرعی[4] ایمن از شیرژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش — اوفتاده در میان جمله جوش
هرکسی تدبیر و رائی میزدی — هرکسی در خون هریك می‌شدی
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان — تا نیاید قرعه‌ای اندر میان
قرعه بر هرکوفتد او طعمه است — بی سخن شیر ژیانرا لقمه است
هم بر این کردند آن جمله قرار — قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز — سوی آن‌شیر او دویدی همچویوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور — بانگ زد خرگوش کآخر چندجور

۱ـ قوی جثه و فربه‌بمعنی آبی که راه گلورا بگیرد ۲ـ مخفف لاشیئی ، هیچ چیز ، معدوم. ۳ـ روش و طریق ۴ـ چراگاه ، گیاه و سبزه.

قوم گفتندش که چندین گاه ما جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود[1] تا نرنجد شیر رو تو زود زود

انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلك راه برون شو دیده بود در نظر چون مردمك پیچیده بود
مردمش چون مردمك دیدند خرد دربزرگی مردمك کس ره نبرد

اعتراض کردن نخجیران برخرگوش وجواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش‌دار خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه‌لافست اینکه ازتو مهتران در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی[2] یا خود قضامان درپی است ورنه ایندم لایق چون‌تو کی‌است
گفت ای یاران حقم الهام داد مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر حق بر او آن علم‌را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملك را درشکست کوری‌آن‌کس که باحق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله[3] را پوزبندی[4] ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید تا نگردد گرد آن قصر مشید[5]

۱ــ ستیزه‌کار و ستیزنده ۲ــ مغرور وخودخواه ۳ــ زاهد ششصدهزارساله شیطان است ۴ــ پوزبند چیزی است که کشاورزان و مکاریان بردهان‌حیوانات خویشان مانند گاو وخربندند که اگر درکنار یا میان‌کشت زاری روند آنرا فاسد نکنند و در اینجا کنایه است ازالجام لعن و نفرین‌که خدایتعالی بر دهان شیطان زده و او را ازمقام قرب حق رانده است ۵ــ استوارومحکم.

علم‌های اهل حس شد پوزبند — تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کآن بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخرای صورت پرست — جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل هم یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین‌شدن تاآن شدن‌فرقیست‌زفت[1]
این در آید سر نهند آن‌را بتان — وآن درآید سر نهند چون امتّان
نقش بر دیوار مثل آدم است — بنگر ازصورت چه‌چیزاوراکمست
جان کمست‌آن صورت بی تاب را — رو بجو آن گوهر کم یاب را
شد سر شیران عالم جمله پست — چون سگ اصحابرا دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور — چونکه جانش غرق شد دربحر نور
وصف صورت نیست اندر جامه ها — عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست و بس — کش نیابی در مکان وپیش وپس
میزند بر تن زسوی لامکان — می‌نگنجد درفلك خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار — گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت ومنافع آن

گوش‌خر بفروش و دیگرگوش‌خر — کاین سخن رادر نیابد گوش خر
روتو روبه بازی خرگوش بین — مکر وشیراندازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت — خلق دریاها وخلق کوه و دشت
زوپلنگ وشیر ترسان همچو موش — زو شده پنهان‌بدشت‌وکه وحوش
زوپری و دیو ساحلها گرفت — هر یکی در جای پنهان‌جاگرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است — آدمّی با حذر عاقل کسی است
خلق خوب وزشت هست از ما نهان — میزند بردل بهردم کوبشان
بهر غسل ار در روی درجویبار — بر تو آسیبی زند در آب خار

---

۱ ــ دراینجا بمعنی فاحش و ازحد گذشتن است .

گرچه پنهان خار در آبست پست   چونکه در تومیخلد دانی‌که هست

خار خار حسّها و وسوسه   از هزاران کس بود نی یك‌کسه

باش تا حسّهای تو مبدل شود   تا ببینیشان ومشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای   تا کیانرا سرور خود کرده‌ای

بازجستن نخجیران سرو اندیشهٔ خرگوش را

بعدازآن گفتندکای‌خرگوش چست   در میان نه آنچه در ادراك تست

ایکه با شیری تو در پیچیده‌ای   بازگو رائی که اندیشیده‌ای

مشورت ادراك و هشیاری دهد   عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای‌رای زن   مشورت کالمستشار موتمن[1]

منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

قول پیغمبر بجان باید شنود   بازگو تاچیست مقصود تو زود

گفت هر رازی نشاید باز گفت   جفت طاق آید گهی‌گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه   تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سدکم جنبان لبت   از ذهاب و از ذهب وزمذهبت[2]

کاین سه را خصمست بسیارو عدو   درکمینت ایستد چون داند او

ور بگوئی با یکی گوی الوداع   کل سرّ جاوزالاثنین شاع[3]

گر دو سه پرنده را بندی بهم   بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب   درکنایت با غلط افکن مشوب

---

۱ ــ درخبر است که روزی حضرت رسالتمآب از ابوهثیم پرسیدند که درخانه خادمی داری که تورا خدمت کند؛ عرض کرد نه یا رسول‌الله. فرمودند چون اسیران مشرکان را آوردند ترا خادمی دهم. تا آنکه دوتن اسیر خدمت آن سید بشیر آوردند ابو هثیم حاضر بود حضرت فرمود یکی از اینها را اختیار کن. عرض کرد یا رسول‌الله تو اختیار فرما بجهت من یکی از آنها را حضرت فرمود **المستشار مؤتمن** و فرمودند فلان را بردار و اورا دیدم نماز میگذارد و در حق او سفارش به نیکوئی کن

۲ــ در حدیث وارد است: **استر ذهبك وذهابك و مذهبك** (زر خود و رفتن خود و رفتنگاه خود ومذهب خود را پنهان کن)

۳ ــ هررازی که ازدولب بگذرد فاش گردد.

مشورت کردی پیمبر بسته سر گفتد ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بستد گفتی رای را تا نداند خصم سر از پای را
او جواب خویش بگرفتی از او وز سئوالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد باز گرد سوی خرگوش دلاور تا چد کرد

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آنخرگوش‌رای خود نگفت مکر اندیشید با خود طاق وجفت
با وحوش از نیك وبدنگشاد راز سرّ خود باجان خود میراند باز
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن بعد از آن شدپیش شیر پنجد زن
زآن‌سبب‌کاندر شدن واماند دیر خاك را میکند ومیغرید شیر
گفت من گفتم کد عهد آنخسان خام باشد خام وزشت و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند[1] چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش[2] چون نه‌پس‌بیند نه‌پیش‌ازاحمقیش
راه هموار است[3] وزیرش دامهاست قحط معنی در میان نامهاست
لفظها و نامها چون دامهاست لفظ شیرین ریگ آب عمرماست
عمرچون‌آبست‌و وقت اورا چو جو خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن‌یکی ریگی‌کدجوشدآب ازاو سخت کمیابست رو آنرا بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست‌آن ریگ ای پسر مرد خدا کو بحق پیوست واز خود شد جدا
آب عذب[3] دین همی جوشد ازو طالبانرا زان حیات است و نمو
غیر مرد حق چوریگ خشك‌دان کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم تا ازو گردی توبینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا بعد از آن شد عقل شاگردی ورا

۱ ـ دمدمه بمعنی مکرو فریب و از خرفتادن کنایه از مردن وازعالم‌رفتن است.
۲ ـ کنایه ازریش بلندو آدم احمق است ۳ ـ گوارا، خوشگوار .

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی زنم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به‌لاغ[1] / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چبود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود بشکسته‌ای / بر که می خندی چو پا را بسته‌ای
و آنکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد از این فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی در او / بعد از این باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را
بر هوا تأویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی[2]

زیافت[3] تأویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذرهٔ خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای[4] وقتم بی‌گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

۱ ـ لاغ بمعنی فریب و بازی‌دادن است.
۲ ـ پسندیده.
۳ ـ ناروا بودن درهم و دینار
۴ ـ پرنده‌ای است افسانه‌ای، زیرا تاکنون کسی اورا ندیده‌است.

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام مدتی در فکر آن میمانده‌ام
اینك این دریا و این کشتی و من مرد کشتیبان و اهل رأی و فن
بر سر دریا همی راند اوعمد[1] مینمودش اینقدر بیرون زحد
بود بیحد آن چمین[2] نسبت بدو آن نظرکو بیند آنرا راست کو
عالمش چندان بودکش بینش است چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تأویل باطل چون مگس وهم او پول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبودکش این غیرت بود روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو برشیر زد روح او کی بود اندر خوردقد[3]

رنجیدن شیر ازدیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد تیغ چوبینشان تنم را خسته‌کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ایدل تو ایشانرا مایست پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چبود گفته‌های رنگ‌رنگ چون زره برآب‌کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا خواهی از آن باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار کو زسر تاپای باشد پایدار

۱ـ ستون ودراینجامراد کشتی است ۲ـ محل کثافت وسرگین ۳ـ تن وجسم.

خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا[1] جز کیا[2] و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش[3] پادشاهان از هواست بارنامهٔ[4] انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جمله انبیاست چونکه صدآمد نود هم پیش‌ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر قصد خرگوش گوی و شیر نر

هم دربیان مکر خرگوش و تأخیر او دررفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز تا بگوش شیر گوید یك‌دو راز
تا چه عالمهاست در سودای‌عقل تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی‌پایان بود عقل بشر بحر را غواص[5] باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب[6] میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت چونکه‌پر شدطشت‌دروی غرق‌گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش زآن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را تا نه بیند تیر دورانداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز میدواند اسب خود را راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن‌جواد واسب خود اوراکشان‌کرده چوباد
در فغان و جستجو آن خیره سر هر طرف پرسان وجویان دربدر
کآنکه‌دزدیده‌اسب‌مارا کووکیست اینکه‌زیرران‌تست‌ایخواجه‌چیست
آری این اسبست لیك‌آن اسب‌کو با خودآ ای شهسوار اسب جو
وصفها را مستمع گوید براز تا شناسد مرد اسب خویش باز

۱ـ مخفف‌گیاه است ۲ـ بزرك ۳ـ خود نمائی و کروفر ۴ـ اسباب تجمل وحشمت ۵ـ آب باز وکسی‌که‌برای بیرون آوردن چیزی در دریا بزیرآب‌میرود ۶ـ آب گوارا .

جان ز پیدائی و نزدیکی است گم | چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را | تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و بور[1] را | تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو | شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود | پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون | همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و ازسها[2] ست | وآن درون ازعکس انوارعلا[3] ست
نور نور چشم خود نور دل است | نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست | کو ز نور عقل وحس پاك وجداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را | پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کآن بی نور بود | رنگ چبود مهرهٔ کور وکبود[4]
که نظر بر نور بود آنگه برنگ | ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نور است آنگه دید رنگ | وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور | ضد ضد را مینماید در صدور
رنج وغم را حق پی آن آفرید | تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود | چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود | تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لاتدرکه[5] | وهو یدرك بین تو از موسی وکه
صورت ازمعنی چوشیراز بیشه دان | یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن وآوازاز اندیشه خاست | تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف | بحر آن دانی که هم باشد شفیف[6]
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت | از سخن و آواز او صورت بساخت

---

۱ ـ رنگی از رنگهاست ۲ ـ ستاره‌ای است در دب اصغر
۳ ـ بلندی ۴ ـ ناچیز و نابود ۵ ـ اشاره‌است به‌آیه شریفه: لاتدرکه الابصار و هو یدرك الابصار (سوره انعام آیه ۱۰۳) ۶ ـ شفاف و روشن.

از سخن صورت بزاد و باز مرد   موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون   باز شد کانا الیه راجعون [۱]
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است   مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
فکر ما تیریست از هو در هوا   در هوا کی پایدار آید ندا
هر نفس نو [۲] میشود دنیا و ما   بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد   مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده است   چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز   در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع   مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست   نک حسام الدین که سامی نامه ایست
وصف او از شرح مستغنی بود   رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور   دید کآن خرگوش میآید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او   خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود   وز دلیری رفع هر ریبت [۳] بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف   بانگ برزد شیر هان ای نا خلف
من که گاوان را ز هم بدریده ام   من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین   امر ما را افکند اندر زمین

۱ ـ بدرستیکه بسوی اوست بازگشت   ۲ ـ بیان حدوث عالم میکند و نیز حرکت جوهری را که صدرالمتألهین قدس سره قائل شده و حدوث عالم زمانی عالم را بدان استناد فرموده و جمعی دیگر از حکمای الهیین آنرا تأیید نموده اند . و دور نیست که مولوی هم بدین قول رفته باشد زیرا که سخن او در اینجا وچند موضع دلالت صریح بر این معنی دارد. ۳ـ شک و تردید.

ترك خواب و غفلت خرگوش کن غرّش این شیر ای خر، گوش کن

عذرگفتن خرگوش به‌شیر از تأخیرولابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم‌هست گر دهد عفو خداوندیت دست

باز گویم چون تو دستوری دهی تو خداوندی و شاهی، من رهی[1]

گفت چه عذر ای قصور ابلهان این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی وقتی سرت باید برید عذر احمق را نمیباید شنید

عذر احمق بدتر ازجرمش بود عذر نادان زهر هردانش شود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی من نه خرگوشم کەدر گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار عذر استم دیده‌ای را گوش دار

خاص ازبهر زکوة جاه خود گمرهی را تومران ازراه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد هر خسی را برسرو رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم ازکرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من‌کرم بر جای او جامهٔ هرکس برم بالای او

گفت بشنو گرنباشم جای لطف سر نهادم پیش اژدرهای عنف[2]

من بوقت چاشت در راه آمدم با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر جفت وهمره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم خواجه‌تاشان[3] که[4] آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرمدار پیش من تو یاد هر ناکس‌میار

هم ترا و هم شهت را بر درم گر تو با یارت بگردید از برم

گفتمش بگذار تا بار دگر روی شه بینم برم از تو خبر

---

۱ ـ غلام ۲ ـ خشم ۳ ـ غلامان یك صاحب ونوکران یك آقا ۴ـ کوچك.

گفت همره را گرو بِه پیش من ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او خون روانشد از دل بی خویش‌او
یارم از زفتی[1] سه چندان‌بدکه من هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازاین‌زآن شیر آن‌ره بسته شد حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر حق همی‌گویم ترا والحق مر[2]
گر وظیفه بایدت ره پاك کن هین بیا و دفع آن بی باك کن

جواب‌گفتن‌شیر خرگوش‌را وروان‌شدن‌درراه

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست پیش رو شو گرهمی‌گوئی‌تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم وردروغست این سزای تودهم
اندر آمد چون قلاوزی[3] بپیش تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کونشانش کرده بود چاه مغ[4] را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دوتا نزدیك چاه اینت خرگوشی چوآب زیر کاه
آب کاهی را ز هامون می برد آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر اوکمند شیر بود طرفه خرگوشی که شیری‌را ربود
موسئی فرعونرا تا رود نیل میکشد با لشکرو جمعی ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر می‌شکافد بی محابا[5] مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود بین سزای آنکه‌شد یار حسود
حال فرعونی‌که هامان[6] را شنود حال نمرودی که شیطانرا شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت دام دان گرچه زدانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهردان گر بتو لطفی‌کند آن قهردان
چون قضا آید نه‌بینی غیرپوست دشمنانرا باز نشناسی زدوست

---

۱ ـ فربهی،چاقی ۲ ـ سخن حق تلخ است و ناگوار ۳ ـ پیشرو سپاه (مأخوذ است از ترکی) ۴ ـ تاریك و عمیق ۵ ـ مدارا و مواسات ۶ ـ نام‌وزیرفرعون در زمان حضرت موسی علیه‌السلام.

چون چنین شد ابتهال[۱] آغازکن — ناله و تسبیح و روزه سازکن
ناله میکن کای تو علاّم الغیوب — زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم‌العفو ستارالعیوب — انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه‌درکونست‌زاشیاء وآنچه‌هست — وانما جانرا بهر حالت که هست
گرسگی کردیم ای شیر آفرین — شیر را مگمار برما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده — اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی — نیست ها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم ازدیدچشم — تا نماید سنگ گوهر پشم یشم[۲]
چیست مستی حسها مبدل شدن — چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه‌سلیمان‌علیه‌السلام وهدهدو بیان‌آنکه‌چون‌قضاآیدچشمها بسته‌شود

چون سلیمانرا سرا پرده زدند — جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند — پیش او یك‌یك بجان بشتافتند
جمله مرغان ترك‌کرده جیك‌جیك — با سلیمان گشته افصح من اخیك
همزبانی خویشی و پیوندیست — مرد با نامحرمان چون بندی‌است
ای بسا هندو و ترك همزبان — ای بسا دو ترك چون بیگانان
پس زبان محرمی‌خود دیگراست — همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایماء و سجل[۳] — صد هزاران ترجمان خیزد زدل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود — از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یك بیك وا مینمود — ازبرای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی[۴] و از هستی خویش — بهرآن تا ره دهد او را به‌پیش
چون بیابدبرده‌ای را خواجه‌ای — عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
چونکه دارد ازخریداریش‌ننگ — خودکند بیمار وشل وکورولنگ
نوبت هدهد رسید وپیشه‌اش — وآن بیان صنعت واندیشه‌اش

۱ـ تضرع وزاری ۲ـ سنگ سبزاست که بعربی یشب است وگویند نگاهداشتن آن با خود بجهت محافظت برق نافع است . ۳ـ اشاره کردن و سجل آنچه دربالای مهرقباله‌ها نویسند .

گفت ای‌شد یك‌هنر کآن کهتراست
باز گویم گفت کوته بهتر است

گفت برگو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست وچه‌عمقستش‌چه‌رنگ
از چه میجوشد زخاکی یازسنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت شوما را رفیق
در بیابانهای بی آب ای‌شفیق

همره ما باشی وهم پیشوا
تا کنی تو آب پیدا بهر ما

تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقّا شوی اصحاب را

باش همراه من اندر روز وشب
تا نبینند از عطش لشکر تعب[1]

بعد از آن هدهد بدو همراه بود
زآنکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ دردعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد درحسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود بپیش شد مقال
خاصه خود لاف دروغین ومحال

گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشتی خاك‌دام

چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفس اندر شدی ناکام او

پس سلیمان‌گفت ای‌هدهد رواست
کز تو در اول‌قدح‌این دُردخاست

چون‌نمائی مستی ای‌توخورده دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان‌را دراین‌طعنه

گفت ایشه بر من عور[2] گدا
قول دشمن مشنو ازبهر خدا

گر به‌بطلانست دعوی کردنم
نك نهادم سر ببر از گردنم

زاغ کو حکم خدا را منکراست
گر هزاران عقل‌دارد کافراست

در تو تا کافی بود از کافران
جای‌گند و شهوتی‌چون‌کافِ[3] ران

۱ـ مشقت‌ورنج ۲ـ برهنه ۳ـ شکاف.

من ببینم دام را اندر هوا[1] / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبید کو نادر است / از قضا دان کو قضارا منکر است

قصه آدم علیه‌السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علّم‌الاسماءبگ[2] است / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هرچیزی چنان کآن چیز هست / تا بپایان جان او را داده دست
هرلقب کو دان آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند اوکاهل نشد
هرکرا او مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرّم و دلشاد ماند
هرکه آخر مؤمنست اول بدید / هرکه آخر کافر او را شد پدید
هرکه آخربین بود او مؤمن است / هرکه‌آخور بین‌بود او بی‌دنست[3]
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز سرّ علّم الاسماء شنو
اسم هر چیزی برما ظاهرش / اسم هرچیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیك مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیك ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش ونه‌کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما / پیش حضرت کآن بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی برآن‌کآن عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاك دید / جان و سرّ نامها گشتش‌پدید
چون ملك انوار حق ازوی بیافت / در سجود افتاد و درخدمت‌شتافت
چون ملایك نورحق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو

۱ــ قبل لهدهد کیف تری الماء تحت‌الارض ولاتری الشبکة فوقها قال اذا جاء — القضا عمی‌البصر ۲ــ چون بیوك و بیك وبک همه بمعنی بزرگ است و در آخر اسمهای ترکی درآورند آدم را نیز بجهت تعظیم باین طریق ولقب نام نهاده‌اند ۳ــ در بعضی‌نسخ مخفف بی‌دین آمده است .

مدح این آدم که نامش میبرم — قاصرم گـر تا قیامت بشمرم
این‌همه دانست و چون آمد قضا — دانش یك نهی شد بر وی خطا
کی عجب نهی ازپی تحریم[1] بود — یا بتأویلی بُدو توهیم[2] بود
در دلش تأویل چون ترجیح‌یافت — طبع درحیرت سوی گندم‌شتافت
باغبانرا خار چون درپای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون زحیرت رست وباز آمدبراه — دید برده دزد رخت ازکارگاه
ربّنا انّا ظلمنا[3] گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر واژدرها شود زاو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم درراه حکم
ای خنك آنکونکو کاری کند — زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان آنکه می‌ترساندت — تا بملك ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی — ور نترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصهٔ خرگوش وشیر

پای واپس کشیدن خرگوش ازشیر چون نزدیك چاه آمد

شیر با خرگوش چون همراه‌شد — پرغضب پرکینه و بد خواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر — ناگهان پا وا کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید — کزره آن خرگوش ماند وپاکشید
گفت پـا واپس کشیدی تـو چرا — پایرا واپس مکش پیش اندرآ
گفت کوپایم که دست و پای رفت — جان من‌لرزید ودل از جای رفت

۱ـ حرام‌کردن ۲ـ در وهم و خیال انداختن ، بگمان افکندن ۳ـ آیه شریفه : **ربنا انا ظلمنا انفسنا فان لم تغفرلنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین** (سوره اعراف آیه ۲۲) (مناجاتی‌است که‌حضرت آدم بعدازخوردن‌شجره‌مخصوص باپروردگارنمود)

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر　　زاندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چوسیما[۱] رامعرّف خوانده‌است　　چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غمّاز آمد چون جرس[۲]　　از فرس[۳] آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر　　تا بدانی بانگ خراز بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان　　مرءِ مخفیٌ لدی طیّ اللسان[۴]
رنگ رو از حال دل دارد نشان　　رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر　　رنگ روی زرد دارد صبر و نکر[۵]
درمن آمد آنچه دروی گشت مات　　آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد　　رنگ روی و قوّت و سیما[۶] برد
آنکه در هر چه در آمد بشکند　　هر درخت از بیخ و بن او برکند
این خود اجزایند کلیات ازو　　زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور　　بوستان گه حله[۷] پوشد گاه عور[۸]
آفتابی کو برآید نارگون　　ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق　　لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود زاختر در جمال　　شد زرنج دق او همچون خیال
این زمین باسکون با ادب　　اندر آرد زلزلهاش در لرز و تب
ای بسا کدزین بلای مرده‌ریگ[۹]　　گشته است اندرجهان او خرده ریگ
این هوا با روح آمد مقترن　　چون قضا آمد وبا گشت و عفن[۱۰]
آب خوش کو روح را همشیره شد　　در غدیری[۱۱] زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت[۱۲]　　هم یکی بادی براو خواند تموت

---

۱ ـ اشاره است به آیه شریفه ، **سیماهم فی وجوههم من اثر السجود** (سورهٔ فتح آیه ۲۹)　۲ ـ زنگی که بر گردن چهارپایان می‌بندند.　۳ ـ اسب .
۴ ـ ناظر است بحدیث شریف نبوی: **المرء مخبوء تحت لسانه** .　۵ ـ ناخوش و ناشایست
۶ ـ علامت و نشانه و نیز بمعنی رنگ رخ　۷ ـ جامه.　۸ ـ برهنه
۹ ـ مال صاحب مرده　۱۰ ـ گندیده　۱۱ ـ گودال آب　۱۲ ـ موی پشت لب ، سبیل.

خاك کوشد ماید گل در بهار ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب وجوش او فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض[1] وگه میانه، گاه اوج اندر آن ازسعد ونحسی فوج فوج
گه شرف، گاهی صعود و گه فرح گه و بال و گه هبوط و گه ترح[2]
از خود ای جزو زکلها مختلط[3] فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران در دست رنج کهترانرا کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست ودرد جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کوزاضداد است جمع زآب وخاك وآتش وباداست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست این عجب کهمیش، دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست[4] این عمر جهان خنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان مرگ وارفتن باصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت باهمند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یك بجوهر باز گشت هریکی با جنس خود انباز[5] گشت
لطف باری این پلنگ ورنگ را الف[6] داد وبرد ازایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را الف داده است این دوضد دور را
چون جهان رنجور وزندانی بود چه عجب رنجور اگر فانی بود

---

۱ ـ پستی ، خلاف اوج ۲ ـ ضدفرح ، ناخوشحالی ۳ـ آمیخته ، مخلوط.
۴ ـ چون خدایتعالی این جهان را که عالم کون و فساد است بر اختلاط و امتزاج اضداد که عبارت از عناصر چهارگانه است بنیاد نهاد، که باهم برآمیزند و موالید ثلث که کانی ورستنی وجانور باشد پدید آمد و خلاصه ومقصود اصلی از وجود جانور انسان است و از انسان مقصود مطلوب انسان کامل است که فانی بالله باشد از این روی گوید مادام که این اضداد با یکدیگر در مقام صلح و سازش باشند واین بدن عنصری بپاید ، عمر این جهان باشد و آنگاه که این اضداد باهم بجنگ افتند ویکدیگر را باطل کنند این بدن ازهم بپاشد و نفس ناطقه بماند، عمر جاوید بهرهٔ وی باشد ۵ـ شریك ۶ـ انیس والیف.

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس ماندهام زین بندها

پرسیدن شیر سبب واپس کشیدن خرگوش را و جواب او

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچهٔ واهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه زآفات ایمن است
باز من بستد زمن در چاه برد / بر گرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هرکو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است / تو ببین کآن شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیدهام ز آن آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن / تو نگهدارم در آن چه بی رسن
چونکه شیر اندر برخویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه درچه بنگریدند اندر آب / اندرآب از شیر واو در تافت تاب
شیر عکس خویش دیداز آب تفت / شکل شیری دربرش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را درآب دید / مرورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول تر / عدل فرموده است بدتر را بتر
ایکه تو از ظلم چاهی میکنی[۱] / از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دان‌که اندر قعر چاه بی‌بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مرضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی[۲] انجاء نصرالله[۳] بخوان

۱ـ اشاره است بحدیث : **من حفر بئرلافیه وقع فیه .**
۲ ـ نبی بمعنی قرآن است
۳ ـ اشاره است به‌آیه شریفه : **اذا جاء نصرالله والفتح** (سورهٔ نصر آیه اول)

گر تو پیلی خصم تـو از تورمید | نك جزا طیراً ابـابیلت[1] رسید
گرضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی | درد دندانت بگیرد چـون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو | خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود او را عدوی خویش دید | لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان | خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو | از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توئی وآن زخم برخود میزنی | بر خود آندم تار لعنت می‌تنی
در خود این بدرا نمی بینی عیان | ورنه دشمن بودئی خود را بجان
حمله برخود میکنی ای ساده مرد | همچو آن شیری که برخودحمله‌کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی | پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود | نقش اوآن کش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند | کار آن شیر غلط بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم | عکس خال تست آن از غم مَرم
مؤمنان آئینهٔ یکدیگرند[2] | این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود | زآن سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان زخویش | خویش را بدگو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنورالله[3] نبود | عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنارالله بدی | نیکوئی را واندیدی از بدی
اندك اندك نور را برنار زن | تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یـا ربنا آب ظهور | تا شود این نار عالم جمله نور

---

۱ . اشاره است به آیه کریمه: **وارسل علیهم طیراً ابابیل** (سورهٔ فیل آیه۳)

۲ـ اشاره است بحدیث شریف نبوی، **المؤمن مرآت المؤمن**.

۳ ـ اشاره است بحدیث نبوی ، **اتقو من فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله**.

آب دریا جمله در فرمان تست / آب‌وآتش ای خداوند آن تست
گرتو خواهی آتش آب خوش‌شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی شمار وحد عطا بنهاده‌ای
با طلب چون ندهی ای حی ودود / کز توآمد جملگی جودو وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ماهم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده‌ای جان جهان
هکذا انعم الی دارالسلام / بالنبی‌المصطفی خیرالانام[1]

مژده بردن خرگوش سوی‌نخجیران که‌شیر درچاه اوفتاد

چونکه‌خرگوش ازرهائی شادگشت / سوی نخجیران روان شد تابدشت
شیررا چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشتهٔ ظلم خود / میدوید او شادمان و با رشد
شیررا چون دید درچه کشته زار / چرخ میزد شادمان تـا مرغزار
دست‌میزد چون‌رهیدازدست مرگ / سبزورقصان درهوا چون‌شاخ‌وبرگ
شاخ وبرگ ازحبس خاك آزادشد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا بیالای درخت اشتافتند
با زبان شطائه شکر خدا / میسراید هر بر و برگی جدا
بی‌زبان هربار و برگ و شاخها / میسراید ذکر و تسبیح خدا
کـه بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد فاستوی[2]
جانهای بستد اندر آب و گل / چون رهند از آب وگلها شاد دل

---

۱ ــ همچنین انعام کن ما را درآخرت وبهشت، بحق‌پیغمبر برگزیده خودت که‌بهترین خلق است ۲ ــ اشاره است به‌آیه‌شریفه : **کزرع اخرج شطئه فازره فاستغلظ** ←

در هـوای عشق حق رقصان شونـد همچو قرص بدر، بی نقصان شوند

جسمشان در رقص وجانها خودمپرس وانکه گردد جان‌از آنهاخود مپرس

شیررا خرگوش در زندان نشاند ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنین ننگی و آنگه ای عجب فخر دین خواهی که گویندت لقب

ای تو شیری در تـك این چاه فـرد نفس‌چون‌خرگوش‌خونت‌ریخت‌وخورد

نفس خر گوشت بصحرا در چرا تو بقعر این چـه چون و چرا

سوی نخجیران دوید آن شیرگیر کابشروا یا قوم اذجاءالبشیر[۱]

مژده مژده ای گروه عیش ساز کآن سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کآن عدوّ جانها کند قهر خالقش دندانها

مژده مژده کز قضا ظالم بچاه اوفتاد از عدل و لطف پادشاه

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت همچوخس‌جاروب مرگش‌هم بروفت

آنکـه جز ظلمش دگر کاری نبود آه مظلومش گرفت و کوفت زود

گردنش بشکست و مغز وی درید جان ما از قید محنت وارهید

گم شد و نابود شد از فضل حق بر مهم دشمن شمارا شد سبق

جمع شدن‌نخجیران برخرگوش و ثنا ومدح گفتن اورا

جمع گشتند آنزمان جملهٔ وحوش شاد وخندان وزطرب درذوق وجوش

حلقه کردنـد او چو شمعی در میان سجده کردندش همه صحرائیان

تـو فرشتهٔ آسمانـی یـا پری یا تو عزرائیل شیران نری

هرچه هستی جان ما قربان تست دست بردی دست و بازویت درست

فاستوی علی سوقه یعجب الزراع لیغیظ بهم‌الکفار (سوره فتح آیه ۲۹) . (تشبیه فرموده اسلام و اهل اسلام را به‌کشت و زرعی که بیرون‌آید شاخه او، پس قوی گرداند آنرا پس‌سطبر شود، پس راست بایستد بر ساقه‌های خودکه دهقانان از آن شگفتی کنند تا بخشم آورد مشرکان‌را)

۱ ــ مژده باد شمارا که بشارت دهنده آمد وخبر فتح‌میدهد.

راند حق این آب را در جوی تو آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا قصه درمانها شود بازگو تا مرهم جانها شود
باز گو تا چون سگالیدی[۱] بمکر آن عوانرا چون بمالیدی بمکر
باز گو کز ظلم آن استم نما صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگوآن قصه کآن شادی فزاست روح ماراقوت ودل را جانفزاست
گفت تأیید خدا بود ای مهان ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد نور دل مردست وپا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را مینماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیرانرا که از مردن خصم شاد شدیم

هین بملك نوبتی[۲] شادی مکن ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتراز نوبت تنند برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوك باقیند دور دایم روحها را ساقیند
چون بنوبت میدهند این دولت از چه شد برباد آخر سبلت
ترك این شرب ار بگوئی یك دوروز تر کنی اندر شراب خلد، پوز
یك دو روزه چه که دنیا ساعتی است هر که ترکش کرد اندرراحتیست
معنی الترك راحة گوش کن بعد از آن جام بقا را نوش کن
باسگان بگذار این مردار را[۳] خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر: رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زآن بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

---

۱ ـ گفتگو واندیشه کردن ۲ ـ نقاره کوفتن بردر سلاطین ودر اینجامنظور ملك دولت است که بقا ندارد وهر زمان نوبت کسی است. ۳ ـ اشاره است بحدیث: **الدنیا جیفة وطالبها کلاب.**

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل اندر آیند اندر او زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا تا زحق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید معده‌اش نعره زنان هل‌من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کورا کشد غیر حق خود کی کمان اوکشد
در کمان ننهند الا تیر راست این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست‌شو چون تیر وواره از کمان کز کمان هرراست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم[1] با نبی انـدر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم وتوفیق ولاف تا بسوزن بر کنم این کوه‌قاف
سهل شیری‌دان که صفها بشکند شیر آنست آن که خود رابشکند
تا شود شیر خدا از عون او وارهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یك قصه‌ای تا بری از سرّ گفتم حصه‌ای[2]

آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یك رسول در مدینه از بیابان نغول[3]

---

۱ ـ در خبر است هنگامیکه حضرت ختمی مرتبت از یکی از غزوات بـر میگشتند فرمودند، **قد رجعنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر** و در پاره‌ای نسخ **علیکم بجهاد الاکبر** گفته شده‌ومراد از جهاد اکبر مجاهده با نفس‌ومغلوب ساختن آن است واز این جهت اکبرش خوانند که بجهات عدیده جهاد باآن مشکل‌تر است. اول‌آنکه این دشمن درونی است ودشمنان‌دیگر بیرونی‌هستند . دیگر آنکه نیروهائی که‌مددکار انسان است‌برای مجاهده بااین‌دشمن ، خود جنود ولشکر دشمن درونی هستند .

۲ ـ سهم وبهره ۳ـ دور ودراز.

گفت کو قصر خلیفه ای حشم — تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست — مر عمر را قصر جان روشنی است
گر چه از میری ورا آوازه ایست — همچو درویشان مر اورا کازه[۱] ایست
ای برادر چون ببینی قصر او — چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاك آر — وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاك — زود بیند حضرت و ایوان پاك
چون محمد پاك شد از نار و دود — هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را — کی بدانی ثمّ وجه الله را[۲]
هر کرا باشد ز سینه فتح باب — او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران — همچو ما اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه — هیچ بینی از جهان انصاف ده
ورنه بینی این جهان معدوم نیست — عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین — وآنگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امّت کو ثواب — گفت او زانسوی واستغشوا ثیاب[۳]
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند — لاجرم با دیده و نا دیده‌اند
آدمی دیده است و باقی پوستست — دیده آنست آنکه دیده دوستست
چونکه دیده دوست نبود کور به — دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر — در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمّر گماشت — رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هرطرف اندر پی آن مرد کار — می‌شدی پرسان او دیوانه وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان — وز جهان مانند جان باشد نهان

۱ ـ نشستنگاه چوبین وصومعه که بزیر کوه باشد ۲ ـ اشاره‌است به آیه شریفه، **ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه‌الله** (سوره بقره آیهٔ ۱۰۹)

۳ ـ اشاره است به‌آیه کریمه ، **وانی کلما دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصابعهم فی آذانهم واستغشوا ثیابهم واصروا واستکبروا استکبارا** (سوره نوح آیه ٦)

یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرمابن

جست اورا تاز جان بنده شود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت نك خفتست زیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد آنجا و ازو دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد برجانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دوضدرا دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهانرا دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر وپلنگ / روی من ز ایشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد کار زار
بس‌که خوردم بس زدم زخم گران / دل قویتر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان، چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هرکه ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد ازوی جن وانس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب‌جست
کرد خدمت مرعمر را وسلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و اورا پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خائفان[1] / هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گوئی مترس / درس چدهی نیست او محتاج درس

---

۱ ــ اشاره است به آیهٔ شریفه : ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة ان لاتخافوا ولاتحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون.
(سوره فصلت آیه ۳۰)

سخن گفتن عمر بارسول قیصر روم ومکالمات وی

آن‌دل از جا رفته را دلشاد کرد   خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق   وز صفات پاك حق نعم‌الرفیق[1]
وز نوازشهای حق ابدال[2] را   تا بداند او مقام و حال را
حال‌چون‌جلوه‌است‌زآن‌زیباعروس   وین مقام آن خلوت آمد باعروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز   وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصانرا عروس   خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان   نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یادداد   وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست   وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح   بیش ازین دیده است پرواز فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش   وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت   جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی   مرد چابك بود ومرکب درگهی[3]
دید آن مرشد که او راشادداشت   تخم پاك اندر زمین پاك کاشت

سؤال کردن رسول قیصر روم از عمر

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین   جان زبالا چون در آمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص   گفت‌حق‌برجان‌فسون‌خواندوقصص
برعدمها کآن ندارد چشم و گوش   چون‌فسون خواهدهمی‌آیدبجوش

۱ ـ نیکو رفیقی است   ۲ ـ مردان خدا ، مردان صالح   ۳ـ مقصود: اسب نوبتی است و این اسب نوبتی را منصور دوانقی که خلیفه دوم عباسیان بود پس از روز هاشمیه که مردم براو شوریدند برقرار کرد . زیرا هنگام شورش چون بیرون آمد که‌فرار کند اسب حاضر نبود، یکی ازچاکران‌در حالیکه براستری‌سوار بود در رسید وپیاده شدواستر خود را پیش کشید تا اوبرنشست و چون نائره آن شورش فرو نشست دستور داد شبانه‌روز مدام اسبی باسازوبرگ بردرگاهش بنوبت بدارند واین رسم از زمان او بماند.

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزنند سوی وجود
باز برموجود افسونی چوخواند / زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت باجسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تارخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل وخندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تابگوش خاك حق چه خوانده‌است / کومراقب گشت‌وخامش‌مانده است
تابگوش ابر آن گویا چه‌خواند / کوچو مشك ازدیدهٔ خود آب‌راند
در تردّد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یاخودضد آن
هم زحق ترجیح باید یك طرف / زان دویك رابرگزینندزان کنف[1]
گر نخواهی در تردّد هوش جان / کم‌فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تـا کنی ادراك رمز فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چبود گفتن از حس نهان
گوش‌جان‌وچشم‌جان‌جزاین‌حس‌است / گوش‌عقل‌وگوش‌ظن‌زان‌مفلس است
لفظ جبرم عشق‌را بی‌صبر کرد / وآنکه عاشق نیست‌حبس‌جبر کرد
این معیت بـاحقست و جبر نیست / این تجلّی مه‌است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ[2] خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده برایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت‌لاش[3]
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطرهٔخرد و بزرگ / در صدف‌آن‌درّ خرد است وسترك
طبع ناف آهو است آن‌قوم را / از برون خون وز درونشان‌مشکها

---

۱ ــ کنار ۲ ــ بسیار امر کننده ۳ ــ مخفف‌لاشئی یعنی‌ناچیزوهیچ .

تو مگو کاین نافه بیرون خون بود چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بدمحتقر در دل اکسیر چون گشتد است زر
اختیار و جبر در تو بد خیال چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو درسفره است باشد آن جماد در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوّت جانست این ای راست خوان تاچه باشد قوّت آن جان جان
نانست قوت تن ولیکن در نگر تاکه قوت جان چه باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شقّ الحجر زور جان جان در انشق‌القمر
گر گشاید دل سر انبان راز جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان پس مگو کس‌را چرا کردی چنان

اضافت کردن آدم علیه‌السلام زلت خودرا بخویش که: ربنا ظلمنا و اضافه کردن ابلیس گناه خودرا بحقتعالی که: رب بما اغویتنی

خلق حق افعال مارا موجد است فعل ما آثار خلق ایزد است
لیك هست آن فعل ما مختار ما زو چرا گه مار ما گه یار ما
زآنکه ناطق حرف بیند با غرض کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف پیش وپس یکدم نبیند هیچ طرف
آنزمان که پیش بینی آنزمان توپس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف ومعنی نیست جان چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر واندرآرد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان مارا مست کرد چون نداند آنکدرا خود هست‌کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی[۱] کرد فعل خود نهان دیو دنی

۱ ــ اشاره است به‌آیه کریمه: **قال رب بما اغویتنی لا قعدن لهم صراطك المستقیم.** (سوره‌اعراف آیه ۱۵)

گفت آدم که: ظلمنا نفسنا[1] — او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد — ز آن گنه برخود زدن‌او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من — آفریدم در تو آن‌جرم و محن؟
نی‌که تقدیر و قضای من بُد آن — چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم — گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد — هر که آرد قند لوزینه[2] خورد
طیبات از بهر که للطیبین — یار را خوش کن مرنجان و ببین

تمثیل

یك مثال ایدل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار
دست کآن لرزان بود از ارتعاش — وآنکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هردو جنبش آفریدهٔ حق شناس — لیك نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش — چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای — بر چنین جبری چه برچسبیده‌ای
بحث‌عقلست‌این‌چه بحث ای‌حیله‌گر — تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر درو مرجان بود — آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است — بادهٔ جانرا قوامی دیگر است
آن‌زمانکه بحث عقلی ساز بود — این عمر بابوالحکم[3] همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان — بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل وسوی حس او کامل است — گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثردان یا سبب — بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی[4] — لازم و ملزوم و نافی[5] مقتضی[6]

---

۱ ـ اشاره است بآیه شریفه: **ربنا انا ظلمنا انفسنا فان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من‌الخاسرین** (سوره اعراف آیه ۲۲) ۲ ـ یك قسم شیرینی که با مغز بادام و پسته و گلاب و شکر درست میکنند ۳ ـ ابوالحکم لقب اوائل ابوجهل بود.
۴ ـ طالب روشنی ۵ ـ مانع ونفی کننده ۶ ـ باعث وسبب.

زانکه بینا راکه نورش بازغ است[1] — از عصا و از عصاکش فارغ است

تفسیر آیهٔ: وهو معکم اینما کنتم، و بیان آن

بار دیگر ما بقصد آمدیم — ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آئیم آن زندان اوست — ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
گر بخواب آئیم مستان ویم — ور به بیداری بدستان ویم
ور بگرییم ابر پر زرق ویم — ور بخندیم آنزمان برق ویم
ور بخشم وجنگ عکس قهراوست — ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ — چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد می‌شوی — اندرین ره مرد مفرد می‌شوی
جهد کن تا ترك غیر حق کنی — دل ازین دنیای فانی برکنی
این سخن را نیست پایان ای پسر — از رسول روم بر گو وز عمر
از عمر چون آن رسول این راشنید — روشنیئی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب — گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع — بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده — جان صافی بستهٔ ابدان شده
فایده فرما کداین حکمت چه‌بود — مرگ را اندر قفس کردن چسود
گفت تو بحث شگرفی میکنی — معنئی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را — بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای — تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زائیده شد — چون ندبیند آنچه مارا دیده شد
صد هزاران فایده است و هریکی — صد هزاران پیش آن یك اندکی
آندم لطفش که جان جانهاست — چون بود خالی زمعنی گوی راست
آندم نطقت که جزو جزوهاست — فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌است — پس چرا در طعن کل آری تودست

1 - درخشنده، طلوع کننده.

گفت را گر فایده نبود مگو ور بود هل[1] اعتراض وشکر جو
شکر حق چون طوق هر گردن بود نی جدال ورو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکروبس همچو سرکه‌شکر گوئی نیست‌کس
سرکه را گر راه باید در جگر گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندرشعر جز باخبط نیست چون فلاسنگست[2] آنرا ضبط نیست

دربیان حدیث: من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آنرسول اینجا رسید و شاه شد واله اندر قدرت الله شد
آنرسول ازخود بشدزین یکدوجام نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه چون‌آمد بمزرع کشت‌گشت
چون تعلق یافت نان بابوالبشر نان مرده زنده گشت و باخبر
موم و هیزم چون فدای ناز شد ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه‌چونکه شددر دیدگان گشت بینائی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک‌آن‌مرده کز خود رسته‌شد در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت وزندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا ماهیان بحر پاك كبريا
ور بخوانی و ندای قرآن پذیر[3] انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو بر خوانی قصص مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کو اندر قفس زندانی است می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفسها رسته‌اند انبیا و رهبر شایسته‌اند

---

۱ ـ مخفف بهل ، واگذار ۲ ـ فلاخن ۳ ـ میفرماید حقیقت قرآن همان معنی وحقیقت پیغمبران‌وحال دوستان برگزیدهٔ خدایتعالی باشد. پس‌اگر تو در قرآن گریزی‌چنان بودکه باروان‌ایشان برآمیزی وباایشان متحد ویگانه‌شوی‌وباایشان باشی‌واگرقرآن‌خوان‌باشی وپذیرائی حقیقت قرآن نکنی‌هرچند تمام‌پیغمبران‌ودوستان خدا دیده‌باشی ترا سودی نخواهد بود.

از برون آوازشان آید بدین	که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفس	غیر این ره نیست چارهٔ این قفس
خویش‌را رنجور ساز و زار زار	تا ترا بیرون کند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکم است	در ره این از بند آهن کی کم است

قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام‌دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

یك حکایت بشنو ای‌زیبا رفیق	تا بدانی شرط این بحر عمیق
بود بازرگانی و او را طوطئی	در قفس محبوس زیبا طوطئی
چونکه بازرگان سفررا ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزك را زجود	گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هریکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که‌آنجا طوطیان	چون ببینی کن ز حال من بیان
کآن فلان طوطی که مشتاق شماست	از قضای آسمان در حبس ماست
برشما کرد او سلام داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بندِ سخت	گه شما برسبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار	یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود	خاصه کآن لیلی و این مجنون بود
ای حریفان با بت موزون خود	من قدحها میخورم از خون خود
یك‌قدح می نوش کن بر یاد من	گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاك بیز	چونکه خوردی‌جرعه‌ای بر خاك ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو	وعده‌های آن لب چون قند کو
ور فراق بنده از بد بندگیست	چون تو باید بدکنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ — با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر — و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود — ماتم این تا خود که سورت[۱] چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو — وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبت های ما — حق مجلسها و صحبت های ما
نالم و ترسم که او باور کند — وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم — همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این نه بلبل این نهنگ آتشی است — جمله ناخوشهای عشق او را خوشی است
عاشق کلست و خود کل است او — عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زینسان بود — کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحة طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه — و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله — افتد اندر هفت گردون غلغله
هردمش صد نامه صد پیک از خدا — یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت[۲] او به ز طاعت پیش حق — نزد کفرش جمله ایمانها خلق[۳]
هر دمی او را یکی معراج خاص — بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاك و جان در لامکان — لا مکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت — هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او — همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب — دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیانرا در دشت و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ازین ای دوستان — سوی مرغ و تاجر و هندوستان

۱ ـ میهمانی، جشن ۲ ـ لغزش ۳ـ کهنه.



BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تاأقصای[1] هندستان رسید / در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت بـاز داد
طوطئی زآن طوطیان لرزید وپس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویش است باآن طوطیك / این مگر دو جسم بود و روح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ وهم آتش وشست / وآنچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ وآهن را مزن برهم گزاف / گه ز روی نقل وگه از روی لاف
زانکه تاریکست وهرسو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یك سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یکزمان زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گرسخن خواهی که گوئی چون شکر / صبر کن ازحرص واین حلوابخور
صبر باشد مشتهای[2] زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هرکه صبر آورد گردون بررود / هرکه حلوا خورد واپس تر شود
صاحب دل را ندارد آنزمان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب دراست

تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار قدس سره:

«تو صاحب نفسی ای غافل میان خاك ، خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد»

گفت پیغمبر که ای طالب جری[3] / هان مکن با هیچ مطلوبی مری[4]
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

۱ ـ جای دور ، دوردست ۲ ـ میل واشتها ۳ ـ وظیفه، جیره ۴ ـ مقابله وجنگ.

چون ندای سبّاح و نی دریائیی | در میفکن خویش از خود رائیی
او ز قعر بحر گوهر آورد | از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاك گیرد زر شود | ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست | دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو | زانکه اندر دام تلبیس است وریو[1]
جهل آید پیش او دانش شود | جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علّتی علّت شود | کفر گیرد کاملی ملّت شود
ای مری[2] کرده پیاده با سوار | سر نخواهی برد اکنون پایدار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین | چون مری کردند باموسی ز کین
لیك موسی را مقدم داشتند | ساحران او را مکرّم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست | گر تو میخواهی عصابفکن نخست
گفت نی اول شما ای‌ساحران | افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم ایشانرا خرید | وز مری آندست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او نشناختند | دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال | تو نه‌ای کامل مخور میباش لال
تو چو گوشی او زبان نی‌جنس تو | گوشها را حق بفرمود انصتوا[3]
کودك اول چون بزاید شیر نوش | مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن | از سخنگویان سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی | ور بگوید حشو[4] گوید بی‌شکی
ور نباشد گوش تی تی می‌کند | خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کرّ اصلی کش نبود آغاز گوش | لال باشد کی کند در نطق جوش

۱ ــ مکروحیله، فریب‌ونیرنگ ۲ــ امالهٔ مراء بمعنای‌جدال.
۳ــ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **واذا قرئ‌القرآن فاستمعوا‌له وانصتوا لعلکم ترحمون.**
(سوره اعراف آیه ۲۰۳) ۴ ــ در اصطلاح ادب، کلام زاید را گویند.

زانکـه اول سمع بایـد نطق را
سوی منطق از ره سمع اندرآ

ادخلوالابیات من ابوابها
واطلبواالارزاق من اسبابها[1]

نطق کآن موقوف راه سمع نیست
جز که نطق خالق بی‌طمع نیست

مبدع[2] است و تابع استاد نی
مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حِرَف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای
دلق[3] و اشگی گیرو جو ویرانه‌ای

زانکه آدم زان عتاب از اشك رست
اشك تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین
تا بود نالان و گریان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او
در طلب میباش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشید است تاز[4]

تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نا دیدگان

گر تو این انبان زنان خالی کنی
پر ز گوهر های اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملك انباز کن

تا تو تاریك و ملول و تیره‌ای
دانکه با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه‌ای کآن نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کآید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال
عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال

چون زلقمه تو حسد بینی و دام
جهل وغفلت زاید آنرا دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده‌ای اسبی که کرّهٔ خردهد

لقمه تخمست و برش اندیشها
لقمه بحر و گوهرش اندیشها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آن جهان

---

۱ ـ خانه‌ها را طلب کنید ازدروازه‌های آن (ازدروازه داخل شوید) وروزی را طلب کنید ازوسائل آن ۲ ـ کسی که چیز تازه‌ای‌را بیاورد ۳ ـ پوستین وجامهٔ درویشی ۴ ـ مخفف تازه .

زاید از لقمهٔ حلال ای مه حضور — در دل پاك تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا — بحث بازرگان و طوطی کن بپا

بازگفتن بازرگان باطوطی آنچه در هندوستان دیده بود

کرد بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل شاد کام
هر غلامی‌را بیاورد ارمغان — هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو — آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن — دست خودخایان[1] و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف — بردم از بیدانشی و از نشاف[2]
گفت ایخواجه پشیمانی ز چیست — چیست آن کاین خشم وغم را مقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو — با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد — زهره‌اش بدرید ولرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود — لیك چون گفتم پشیمانی چه‌سود
نکته‌ای کآن جست ناگه از زبان — همچو تیری‌دان که جست آن از کمان
وانگردد ازره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانیرا گرفت — گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زاد نیست — و آن موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست — آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرّانید تیری سوی عمرو — عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر[3]
مدت سالی همی زائید درد — دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل[4] — دردها میزاید آنجا تا اجل
زآن موالید وجع[5] چون مرد او — زید را زاول سبب قتّال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار — گرچه هست آنجمله صنع کردگار
همچنین کسب ودم ودام و جماع — آن موالید است حق را مستطاع[6]

1 ـ خاییدن بمعنی جویدن است   ۲ ـ بخود کشیدن و بمعنی بیدانشی.
۳ ـ پلنگ   ۴ ـ ترس   ۵ ـ درد   ۶ـ توانگر شده ، بی‌نیاز شده.

بسته درهای موالید از سبب — چون پشیمان شد ولی ازدست رب
اولیا را هست قدرت از اله — تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب — تا از آن، نی‌سیخ سوزد نی‌کباب
از همه دلها که آن نکته شنید — آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها — از نبی خوان آیه او ننسها[۱]
آیهٔ انسوکموا ذکری[۲] بخوان — قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بدتذکیر و به نسیان قادرند — بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به نسیان بست او راه نظر — کار نتوان کرد ور باشد هنر
خذتموا سخریة اهل السمو — از نبی[۳] خوانید تا انسوکم[۴]
صاحب ده پادشاه جسمهاست — صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شك — پس نباشد مردم الا مردمك
مردمش چون‌مردمك دیدند خرد — در بزرگی مردمك کس پی نبرد
من تمام این را نیارم گفت ازآن — منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان — باویست او میرسد فریادشان
صد هزاران نیك وبد را آن‌بهی[۵] — میکند هرشب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند — آن صدفها را پر از دُر میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها[۶] — میشناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو — تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد — خوی این‌خوش‌خو بدان‌منکر نشد

۱ ــ اشاره است به‌آیه شریفه، **ما ننسخ من آیة او ننسهاانات بخیر منها او مثلها.** (سورهٔ بقره آیهٔ ۱۰۵) ۲ ــ اشاره است به آیه کریمه: **فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون** (سورهٔ مؤمنون آیه ۱۱۲) ۳ ــ قرآن. ۴ ــ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ **انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفرلنا و ارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذ تموهم سخریاً حتی انسوکم . .** (سورهٔ بقره آیهٔ ۱۱۱ ــ ۱۰۲) ۵ ــ بافروغ وروشن ۶ ــ مخفف پیشینیان.

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز — سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کآن بر نهادت غالبست — هم بر آن تصویر حشرت واجبست
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب — واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها واندیشها در وقت صبح — هم بدانجا شد که بود آن حسن وقبح
چون کبوترهای پیك از شهرها — سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود — جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را ومردن ونوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کآن طوطی چه کرد — هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین — برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ وبدین حالش بدید — خواجه برجست وگریبان رادرید
گفت ایطوطی خوب خوش حنین[1] — هین چه بودت این چرا گشتی چنین
ایدریغا مرغ خوش آواز من — ایدریغا همدم و همراز من
ایدریغا مرغ خوش الحان[2] من — راح[3] روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی — کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ایدریغا مرغ، کارزان یافتم — زود روی از روی او برتافتم
ای زبان، تو بس زیانی مرمرا — چون توئی گویا چگویم مرترا
ای زبان، هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش دراین خرمن زنی
در نهان، جان از تو افغان میکند — گر چه هرچه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی — ای زبان هم رنج بی‌درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی — هم بلیس[4] و ظلمت کفران توئی
هم خفیر[5] و رهبر مرغان توئی — هم انیس وحشت هجران توئی
چند امانم میدهی ای بی‌امان — ای توزه کرده بکین من کمان
نك بپرانیده‌ای مرغ مرا — در چراگاه ستم کم کن چرا

۱ـ ناله‌وزاری، بانك کردن ازطرب‌یاحزن ۲ـ آواز، آهنگ ۳ـ شادمانی.
۴ ـ مخفف ابلیس ، شیطان ۵ ـ بدرقه و نگهبان.

یا جواب من بگو یا داد ده — یا مرا اسباب شادی یاد ده
ایدریغا نور ظلمت‌سوز من — ایدریغا صبح روزافروز من
ایدریغا مرغ خوش پرواز من — ز انتها پرّیده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد — خیز ولا اقسم بخوان تا فی‌کبد[1]
از کبد فارغ بدم با روی تو — وز زبد[2] صافی بدم درجوی تو
این دریغیها خیال دیدنست — وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود با حق چاره نیست — کودلی کزحکم حق صد پاره‌نیست
غیرت آن‌باشدکه‌آن غیر همداست — آنکه افزون از بیان ودمدمداست
ایدریغا اشك من دریا بدی — تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرك سار من — ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آمدم — او ز اول گفت تا یاد آمدم
طوطئی کآید زوحی آواز او — پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آنطوطی نهان — عکس اورا دیده تو بر این وآن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو — می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ایکه جان از بهر تن میسوختی — سوختی جانرا و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی — تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود — سوخته بستان که آتش کش بود
ایدریغا ایدریغا ایدریغ — کآنچنان ماهی نهان شد زیر میغ[3]
چون زنم دم کآتش دل تیز شد — شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه‌اوهشیار خودتنداست ومست — چون‌بود چون اوقدح گیردبدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود — از بسیط[4] مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من — قافیهٔ دولت توئی در پیش من

۱ ـ اشاره است به آیات شریفهٔ : **لا اقسم بهذاالبلد وانت حل بهذاالبلد ووالد وما ولدلقدخلقنا الانسان فی‌کبد** (سورهٔبلد آیهٔ۱تا۴) ۲ـ کف ۳ـ ابر ۴ـ پهنا

حرف چبود تا تو اندیشی از آن | صوت چبود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفترا برهم زنم | تاکه بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان | با تو گویم ای تو اسرار جهان
آندمی را که نگفتم با خلیل | و آندمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کزوی مسیحا دم نزد | حق ز غیرت نیز بی ماهم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات نفی | من نه اثباتم منم بی ذات نفی
من کسی در نا کسی دریافتم | بس کسی در ناکسی[1] در یافتم
جمله شاهان پست پست خویشرا | جمله خلقان مست مست خویشرا
جمله شاهان بردهٔ بردهٔ خودند | جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار | تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتند بجان | جمله معشوقان شکار عاشقان
هرکه عاشق دیدیش معشوق دان | کو به نسبت هستهم این وهم آن
تشنگان گر آب جویند ازجهان | آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکهعاشق اوستتوخاموش باش | او چو گوشت میکشد توگوشباش
بند کن چون سیل سیلانی کند | ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود | زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر | همچو موج بحر جان زیر وزبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر | تیر او دلکش تر آید یا سپر
بس زبون وسوسه باشی دلا | گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است | بی مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال | خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم | جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی | دل نیابی جز که در دلبردگی

۱ ـ (ناکس‌اول) ناکسی ونابود خواهدکه خودرا نابود وفانی ببیند. (ناکس دوم) اسم فاعل ازنکس استکه بمعنی سرنگون باشد.

من دلش جسته بصد ناز و دلال[1] — او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان — گفت رو رو برمن این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای — ای دو دیده دوست راچون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی مرا — زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد — گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام کـه غرقست‌اندرین — عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم من بیان — ورنه هم لبها بسوزد هم زبـان
من چو لب گویم لب دریا بود — من چولا گویم مراد الّا بـود
من ز شیرینی نشینم رو ترش — من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی مـا از دو جهان — در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این‌سخن — یك همی گویم ز صد سرلدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه:

بهرچ از راه وامانی چه کفر آنحرف وچه ایمان

بهرچ از دوست دورافتی چه‌زشت آن‌نقش وچه‌زیبا

وفی‌معنی قول النبی‌صلی‌الله‌علیه و آله وسلم:

ان سعداً لغیور وانا اغیرمنه والله تعالی اغیرمنی ومن‌غیرته حرم‌الفواحش ماظهرمنها ومابطن

جمله عالم‌زآن غیور آمد که حق — برد در غیرت بر اینعالم سبق
او چو جانست وجهان‌چون کالبد[2] — کالبد از جان پذیرد نیك و بد
هرکه محراب نمازش گشت عین[3] — سوی ایمان رفتنش‌میدان توشین[4]
هر که شد مرشاه را او جامددار — هست خسران‌بهر شاهش اتّجار[5]
هر که با سلطان شود او همنشین — بردرش شستن[6] بود حیف وغبین[7]
دست بوسش چون رسید ازپادشاه — گر گزیند بوس پا باشد گناه

۱ ــ نازو کرشمه ۲ ــ قالب ۳ ــ «عین» معانی‌متعدده دارد ودر اینجا بمعنی نیاز وزر وهستی هرچیز است ٤ ــ شك وعیب ٥ ــ خریدوفروش کردن.
۶ ــ مخفف نشستن ۷ ــ فریب خورده درمعامله .

گرچه سر بر پانهادن خدمت است　　پیش آن خدمت خطا وزلّتست
شاه را غیرت بود بر هر که او　　بوگزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود　　کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله　　آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله　　از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش　　از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او　　چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بیروز او　　بیوصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من　　جان فدای یار دلرنجان من
عاشقم بر رنج خویش ودرد خویش　　بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاك غم را سرمه سازم بهر چشم　　تا زگوهر پر شود دو بحر چشم
اشك کآن از بهر او بارند خلق　　گوهر است و اشك پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم　　من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید ازو رنجیده‌ام　　وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان　　ای تو صدر ومن درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست　　ماومن کو آنطرف کآن یارماست
ایرهیده جان تو از ما و من　　ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مردوزن‌چون یك‌شوندآن‌یك‌توئی　　چونکه یکها محو شدآنك توئی
این من و ما بهر آن بر ساختی　　تا تو با خود نرد خدمت باختی
تاتو باما و تو یك جوهر شوی　　عاقبت محض چنان دلبر شوی
تا من و توها همه یك جان شوند　　عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن　　ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تناند دیدنت　　در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست　　تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود　　او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست | جز غم وشادی‌در اوبس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دوحالت برتراست | بی‌بهار وبی‌خزان سبز و تر است
ده زکوة روی خوب ایخوبرو | شرح جان شرحه شرحه[1] بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای | بر دلم بنهاده داغ تازه‌ای
من حلالش کردم ارخونم بریخت | من همی‌گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان | غم چه ریزی بردل غمناکیان
ایکه هر صبحی‌که ازمشرق بتافت | همچو چشمهٔ‌مشرقت درجوش‌یافت
چه بهانه میدهی شیدات را | ای بهانه شکر لبهات را
ایجهان کهنه را تو جان نو | از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا | شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما | با خیال ووهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کآن نادر است | تومشو منکر که حق‌بس قادراست
تو قیاس از حالت انسان مکن | منزل اندر جور ودر احسان مکن
جور واحسان رنج‌وشادی حادثست | حادثان میرند و حقشان وارثست[2]
صبح شد ای صبح را پشت وپناه | عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذر خواه عقل کلّ و جان توئی | جان جان و تابش مرجان توئی
تافت نور صبح ما از نور تو | در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا | باده چبود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش‌ماست | چرخ درگردش اسیر هوش‌ماست[3]
باده از ما مست شدنی ما ازو | قالب از ما هست شدنی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم | خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس‌درازاست اینحدیث خواجدگو | تا چه شد احوال آن مرد نکو

---

۱ ـ پاره پاره ۲ ـ اشاره‌است به‌آیهٔ شریفهٔ **وانالنحن نحیی و نمیت‌ونحن الوارثون.** (سورهٔ حجر آیهٔ۲۳) ۳ ـ این بیت وسطر بعد از آن در صفحهٔ ششم نیز ذکر شده است ولی در اینجا مناسب‌تر است.

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد وحنین[۱] صد پراکنده همی گفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر دست و پائی میزند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست نالداز وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر کل یوم هوفی شأن[۲] ای پسر
اندر این ره میتراش و میخراش تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد وزنست گوش وچشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی‌را ازقفس وپریدن ای

بعد از آتش از قفس بیرون فکند طوطیك پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران‌گشت اندرکار مرغ بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد وگفت ای عندلیب[۳] از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی چشم ما از مکر خود بر دوختی
ساختی مکری و ما را سوختی سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد که رها کن نطق و آواز و گشاد
ز آنکه آوازت ترا دربند کرد خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده باعام وخاص مرده‌شو چون من‌که تایابی‌خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو

---

۱ ـ ناله وزاری ۲ ـ آیهٔ شریفهٔ ، **کل یوم هو فی‌شأن** (سورهٔ رحمن آیهٔ۲۹)
۳ ـ بلبل ، هزار دستان .

هر که داد اوحسن خودرا برمزاد[1] صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها برسرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار او چه داند قیمت این روزگار
درپناه لطف حق باید گریخت کوهزاران‌لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه آب و آتش مرترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یارشد نی بر اعداشان بکین قهّار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود تابر آورد از دل نمرود دود
کوه‌یحیی رانه‌سوی خویش خواند قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یکدو پندش داد وطوطی پرمذاق بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ایخواجه کردی مرحمت کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ایخواجه رفتم تا وطن هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی‌امان‌الله برو مرمرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندوستان اصلی رو نهاد بعد شدت از فرج دل گشته‌شاد
خواجه‌باخود گفت‌کاین پندمنست راه او گیرم که این‌ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق وانگشت نماشدن

تن قفس شکلست‌زآن شدخارجان در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو وآنش گوید نی منم انباز[2] تو
اینش گوید نیست چونتو دروجود در کمال وفضل ودر احسان وجود
آنش گوید هر دو عالم آن تست جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی اینش گوید گاه نوش و مرهمی

1 - زیاد کردن وافزودن قیمت چیزی ، مزایده ۲ ــ شریك.

او چو بیند خلق راسرمستخویش از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او دیو افکنده است اندر آبجو
لطفوسالوس[1] جهانخوش لقمهایست کمترش خورکآنپرآتش لقمهایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید برملا روزها سوزد دلت زانسوزها
گرچهدانی کوزحرمان[2] گفت آن کآن طمع کهداشت ازتوشد زیان
آن اثر میماندت در اندرون در مدیح این حالتهست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود مایهٔ کبرو خداع[3] جان شود
نیك بنماید چو شیرینست مدح بد نماید زانکهتلخ افتاد قدح[4]
همچومطبوخستوحبکآنراخوری تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی این اثر چون آن نمیپاید همی
چون نمیپاید همی ماند نهان هرضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تأثیر او بعد چندی دمل آرد نیش جو
ورحبومطبوخ[5] خوردیایظریف اندرون شد پاك ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد کن ذلیل النفس هونا لانسد[6]
تاتوانی بنده شو سلطان مباش زخمکشچونگویشوچوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وآنجمال از تو آید آن حریفانرا ملال
آن جماعت کت همیدادند ریو چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر مردهایاز گور خود برکرده سر
همچو امرد[7] کدخدا نامش کنند تا بدین سالوس در دامش کنند

۱ ـ مردم چرب زبان وفریبنده، دروغگو ۲ ـ ناامیدی ۳ـ مکروحیله‌و
فریب ۴ ـ هجو ۵ ـ پختهٔ مسهل که به بیماران دهند ۶ ـ ذلیل‌باش و
ذلت ده خودرا بطریق خواری و بزرگی مکن و ممکن است اشاره باشد به آیهٔ شریفهٔ :
عبادالرحمن الذین یمشون فیالارض هونا و اذاخاطبهم الجاهلون قالوا سلاما .
(سورهٔ فرقان آیهٔ ۶۴) ۷ ـ جوانی که هنوز صورتش مو در نیاورده .

چون به بد نامی بر آمد ریش او — دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت — میدوید و میچشانید از میت
چون شدی درخوی دیوی استوار — میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او — چون چنین گشتی زتو بگریخت او

تفسیر ماشاءالله کان و مالم یشاءلم یکن

اینهمه گفتیم لیك اندر بسیج — بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق — گر ملك باشد سیاهستش ورق
ای‌خدا ای قادر بی چند و چون — واقفی بر حال بیرون و درون
ای‌خدا ای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای — تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من — وارهانش از هوا وز خاك تن
پیش‌از آن کاین خاکهاخسفش[1] کند — پیش از آن‌کاین بادها نسفش[2] کند
گر چه چون نسفش‌کند تو قادری — کش از ایشان واستانی واخری
قطره‌ای‌کو در هوا شدیاکه ریخت — از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم — چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد — بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان — هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هرشب جمله افکار وعقول — نیست گردد غرق در بحر نغول[3]
باز دقت صبح آن اللهیان — بر زنند از بحر سر چون ماهیان
درخزان بین‌صدهزاران‌شاخ‌وبرگ — از هزیمت رفته در دریای‌مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر — در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده — مرعدم را کآنچه خوردی بازده

۱ـ فرو بردن   ۲ـ بخیزد کشیدن   ۳ـ عمیق .

آنچه خوردی واده‌ای مرگ سیاه / از نبات و ورد و از برگ وگیاه
ای برادر یك دم از خود دور شو / باخود آی و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم باخود آر / دمبدم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ / زانبهی گل نهان صحرا وکاخ
این سخنهائی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بوقلاوز[1] است و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مرترا
بو دوای چشم باشد نور ساز / شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مردیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش / چون ندای لیلی چو مجنون کرولاش[2]

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره (ابیات):

«ناز را روئی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نا زیبا و ناز / سخت آید چشم نابینا و درد»
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
پند او را از دل وجان گوش کن / هوش را جانساز وجانرا هوش کن
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده‌ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سر سبز سنگ / خاك شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمونرا یك زمانی خاك باش

۱ـ مأخوذ است از ترکی ، رهبر وراهنما ودلیل ۲ـ مخفف لاشیء بمعنی ناچیز
ونابود .

داستان پیرچنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

در بیان این شنو یکداستان / تا بدانی اعتقاد راستان
آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی باکرّ وفر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یك طرب زآواز خوبش صدشدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد دربدن
یا رسایل[1] بود اسرافیل را / کز سماعش پر برُستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
اولیا را در درون هم‌نغمه‌هاست / طالبانرا ز آن حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کاو بود زاسرار پریان اعجمی[2]
گرچه هم نغمهٔ پری‌زین عالم‌است / نغمهٔ دل برتر ازهردو دم است
که پری و آدمی زندانیند / هر دو درزندان این نادانیند
معشرالجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا[3] را باز دان
سورةالرّحمان بخوان ای‌مبتدی / تا شوی بر سرّ پریان مهتدی
کار ایشانست ز آن سوی پری / گرددت روشن چوجوئی رهبری
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / وین خیال و وهم یك سو افکنید
ای همه پوسیده درکون وفساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌یی ز آن نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش رانزدیك کن‌کآن دورنیست / لیك نقل آن بتو دستور نیست

١ ـ همدم وهماهنگ   ٢ ـ بیزبان و گنگ ولال   ٣ ـ آیهٔ شریفهٔ :
یامعشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لاتنفذون الا بسلطان (سورهٔ رحمن آیهٔ ٣٣)

هین که اسرافیل وقتند اولیا
مرده را زایشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن
بر جهد زآوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست
زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب
آن دهد کاو داد مریم‌را زجیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست
باز گردید از عدم‌زآواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفته اورا من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا وخشم تو

در تفسیر من کان‌لله کان‌الله له‌و بیان آن

رو که بی یسمع وبی‌یبصر توئی[1]
سر توئی چه‌جای صاحب سر توئی

چون شدی من کان‌لله ازوله
حق ترا باشد که کان الله له

گه توئی گویم ترا گاهی منم
هر چه گویم آفتابی روشنم

هر کجا تابم ز مشکوة دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی

هر کجا تاریکی آمد ناسزا
از فروغ ما شود شمس‌الضحی

ظلمتی را کآفتابش برنداشت
ازدم ماگردد آن ظلمت چوچاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود
دیگرانرا زآدم اسما می‌گشود

آب‌خواه از جوبجو خواه ازسبو
کاین سبو را هم مدد باشد زجو

نور خواه‌ازمه طلب‌خواهی زخور
نور مه هم زآفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم[2]

خواه زآدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیرمی خواه ازکدو

کاین کدوباخم بپیوستست سخت
نی چو تو شادان کدوی نیک‌بخت

---

۱ ـ اشاره است بحدیث قدسی : **لایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده التی یبطش بها ورجله التی یمشی بها**

۲ ـ اشاره است بحدیث نبوی : **اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم. اهتدیتم.**

گفت طوبی من رآنی[1] مصطفی / والذّی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هرکه دیدآنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین[2]

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام میآرد سبق
گوش هش دارید این اوقاترا / در ربائید این چنین نفحات را
نفحه‌یی آمد شما را دید و رفت / هرکرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش[3]
جان آتش یافت زآن آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا[4] / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد درزمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتهی / باز خوان فابین أن یحملنها[5]
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل کُه خون‌شدی
دوش دیگر گونه این میداددست / لقمهٔ چندی در آمد در بست
بهر لقمه گشت لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف اوخاروسایدش نیز نیست / لیکتن از حرص آن تمییز نیست
خاردان آنرا که خرما دیده‌یی / زانکه بس نان‌کور وبس نادیده‌یی

۱ ـ اشاره است بحدیث نبوی: **طوبی لمن رآنی و طوبی لمن رأی من رآنی وآمن بی** ۲ ـ گذشتگان ۳ ـ همقطار را گویند ۴ ـ خاموشی آتش

۵ ـ ناظر است به آیهٔ شریفهٔ: **انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان** (سورهٔ احزاب آیهٔ ۷۲)

جان لقمان که گلستان خداست — پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار — مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی برپشت تست — کز نسیمش درتو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ — تا چه گل چینی زخار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب تو کو بکو — چند گوئی آن گلستان کو وکو
پیش از آن کاین خار پابیرون کنی — چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کاو می‌نگنجد در جهان — در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی — کلمینی یـا حمیرا کلمی[1]
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل — تا ز نعل تو شود این کوه‌لعل
این‌حمیرا لفظ تأنیث است وجان — نام تأنیثش نهند این تازیان
لیك از تأنیث جانرا باك نیست — روح را بامرد و زن اشراك نیست
از مؤنث وز مذکّر برتر است — این نه‌آن جانست‌کز‌خشك‌وتراست
این نه آن جانست کافزاید بنان — یاگهی باشد چنین گاهی چنان
خوش‌کننده‌است‌وخوش‌وعین‌خوشی — بیخوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین ازشکر باشی‌بود — کآن شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا — پس شکر کی گردد از شکّرجدا
زهر محض است آنکه باشد بیوفا — هب لنا یـا ربّنا نعم‌الوفا
عاشق‌ازحق چون غذا یابد رحیق[2] — عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود — گرچه بنماید که صاحب سرّ بود
زیرك و داناست اما نیست نیست — تا فرشته لانشد اهریمنی است
او بقول و فعل یار ما بود — چون بحکم حال آئی لا بود

---

۱ ـ منقول است که حضرت رسول را هرگاه خستگی و ملالتی روی میداد بعایشه میفرمود: «کلمینی‌یاحمیرا» (بامن‌صحبت‌بدارای دخترك‌سرخ‌روی ـ چه‌عایشه بسیار نیکو روی و شیرین زبان‌بود)

۲ ـ مشروب خالص باشد.

لا بود چون او نشد از هست نیست　　　زآنکه طوعاً لانشد کرها[۱] بسی است
جان کمالست و ندای او کمال　　　مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت[۲]　　　زآندمی کآندر دمیدم در دلت
ای بلال ای گلبنت را جان سپار　　　خیز وبلبل وارجان میکن نثار
زآندمی کآدم از آن مدهوش شد　　　هوش اهل آسمان بیهوش شد
مصطفی بی خویش شد زان خوب صوت　　　شد نمازش از شب تعریس[۳] فوت
سر از آن خواب مبارك بر نداشت　　　تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس　　　یافت جان پاك ایشان دست بوس
عشق و جان هردو نهانند وستیر[۴]　　　گر عروسش خواندام عیبی مگیر
از ملال یار خامش کردمی　　　گرهم او مهلت بدادی یکدمی
لیك میگوید بگوهین عیب نیست　　　جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کاو نبیند جز که عیب　　　عیب کی بیند روان پاك غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول　　　نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است　　　چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود باصد صفات　　　برمثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو رایکسان کشند　　　زانکه آن هردوچوجسم وجان خوشند

---

۱ ـ از روی رغبت در نیستی زندوموت قبل الموت طلبد وگرنه مرده فانی شده از روی کراهت و عدم اختیار فراوان است　　۲ ـ آب صافی وروان

۳ ـ نزول کردن مسافر در آخر شب را گویند که چون جناب ختمی مآب از غزوه خیبر مراجعت میفرمود شبی در هنگام رجوع در اواخر شب خواب برآن حضرت مستولی گردید بلال رافرمود که پاسبانی ما کن تاراحت کنیم پس حضرت وصحابه بخفتند وبلال همه شب نماز کرد تا قریب بصبح تکیه به راحلهٔ خود کرد خواب اورا در ربود وتاطلوع آفتاب کسی از خواب بیدار نشد تا آنکه حضرت نبوی برخاسته واز بلال سؤال فرمودند که چرا ما را بجهت ادای فریضه بیدار نکردی ؛ عرض کرد ، همرا در ربود آنچه شما را ، حضرت در زمان حرکت کرده وقضا رادر مکان دیگر بجا آوردند.　　۴ ـ مستور وپنهان.

پس بزرگان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان همچو جان‌افتادصاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان — جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان‌دشمن‌دارشان جسمیست‌صرف — چون زیاداز نرداو اسمی‌است‌صرف
آن بخاك اندر شد وکل خاك‌شد — این نمك اندر شد و کل پاك شد
آن نمك کزوی محمداملح[1] است — زآن حدیث با نمك او افصح‌است
این نمك باقیست از میراث او — با تو اند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته[2] ترا خود پیش‌کو — پیش هستت جان پیش اندیش‌کو
گر توخود راپیش‌وپس کردی‌گمان — بستهٔ جسمی و محرومی: جان
زیر وبالا پیش و پس وصف منست — بی جهت‌ها وصف جان روشنست
بر گشا از نور پاك شه نظر — تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم راپیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری — از حیات جاودانی بر خوری
روز بارانست میرو تا بشب — نی ازین باران از آن‌باران رب
هست بارانها جز این باران بدان — که نمی‌بیند ورا جز چشم جان
چشم جانرا پاك کن نیکونگر — تا از آن باران عیان بینی خضر

سؤال کردن عایشه از پیغمبرصلی‌الله علیه‌وآله که باران‌آمد وجامه مبارك تو تر نگشت وجواب آنجناب

مصطفی روزی بگورستان برفت — با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاك را در گور او آکنده کرد — زیر خاك آن دانه‌اش رازنده‌کرد
این درختانند همچون خاکیان — دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند — وآنکه گوشستش عبارت میکنند
تیز گوشان راز ایشان بشنوند — غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاك میگویند راز

۱ــ اشاره است بحدیث شریف نبوی: **انا املح من‌اخی یوسف**
۲ــ مخفف نشسته

همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابانرا خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کاین خود دائم است / وزقدم این جمله عالم قائمست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف[1] منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زآن بوی گل / یا چو نازك مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدوزند از لمعان برق
چشم میدوزند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون زگورستان پیمبر بازگشت / سوی صدّیقه شد و همراز گشت
چشم صدّیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بروی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و برو بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می بجویم در طلب / تر نمی‌بینم زباران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار[2] / گفت کردم آن روی توخمار[3]
گفت بهر آن نمود ای پاك جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابر دیگر و دیگر سما
این چنین باران زابر دیگر است / رحمت حق در نزولش مضمر است

تفسیر بیت حکیم سنائی روح‌الله روحه:

آسمانهاست در ولایت جان / کار فرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند وصحراهاست

بشنو از قول سنائی در رموز / معنئی تا واقف آئی بر کنوز[4]

۱ـ مالیدن بینی بخاك ۲ـ جامه ۳ـ روبنده ، نقاب ۴ـ جمع کنز بمعنی گنج .

گر تو بگشائی زباطن دیده‌یی / زود یابی سرمهٔ بگزیده‌یی
پیر دانا اندرین رمزی که گفت / درحقیقت زین صدف درّی بسفت
غیب را ابری وآبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الّا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید[1]
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب / باغ را باران پائیزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود در رنج و غبین[2]
ایندم ابدال[3] باشد زآن بهار / در دل وجان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان با نیك بخت
گر درخت خشك باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت برجانش گزید
وآنکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او عارف نشد

درحدیث اغتنموا بردالربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم
واجتنبوا بردالخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

قول پیغمبر شنوایجان من / دورکن از خویشتن انکار و ظن
گفت پیغمبر زسرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زآنکه با جان شما آن میکند / کآن بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او / در جهان بر عارفان وقت جو
در بهاران جامد از تن برکنید / تن برهند جانب گلشن روید
لیك بگریزید از برد خزان / کآن کندکآن کرد با باغ و رزان

---

۱ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید** (سورهٔ ق آیهٔ ۱۵) ۲ـ فریب خورده در معامله ۳ـ بندگان صالح ونیکوکار .

راویان اینرا بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سرّ آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس وهواست / عقل وجان عین بهاراست وتقاست[1]
گر تراعقلی است جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کلّ او کلّی شود / عقل کل برنفس چون غلّی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاك / چون بهاراست وحیات برگ وتاك
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن میوشان زآنکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا زگرم وسرد بجهی وز سعیر[2]
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زآن بستان جانها زنده است / زآن جواهر بحر دل آکنده است
بردل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه که یارسول‌الله سرّ باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدّیقه زصدق / باخشوع و با ادب از جوش عشق
کایخلاصهٔ هستی وزبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت‌هاست یا / بهر تهدید است و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریّات بود / یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم‌است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی اوفتادی و کمی
این‌جهان ویران شدی اندر زمان / حرص‌ها بیرون شدی از مردمان
استن اینعالم ایجان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زآن جهانست‌وچو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و اینعالم وسخ[3]
زآن جهان اندك ترشح میرسد / تا نخیزد زین جهان حرص‌وحسد

۱ ـ پرهیزکاری ۲ ـ آتش افروخته ۳ ـ چرك وریم .

گر ترشّح بیشتر گردد زغیب
نی‌هنر ماند در اینعالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو
سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر ومخلص آن

مطربی کز وی جهان شدپرطرب
رسته زآوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پرّان شدی
وز صدایش هوش‌جان‌حیران‌شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد
باز جانش از عجز پشه‌گیر شد

باز چه گر پیل باشد بی‌گمان
پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان

پشت اوخم گشت‌همچون پشت خم
ابروان برچشم همچون پاردم[۱]

گشت آواز لطیف جانفزاش
ناخوش ومکروه وزشت ودلخراش

آن نوا که رشک زهره آمده
همچو آواز خر پیری شده

خودکدامین‌خوش‌کدآن‌ناخوش‌نشد
یا کدامین سقف کآن مفرش‌نشد

غیر آواز عزیزان در صدور
که بوداز عکس ودمشان نفخ‌صور

آن‌درونی کاین‌درونهامست ازوست
نیستی کاین‌هستهامان هست‌ازوست

کهربای فکر و هر آواز ازو
لذّت الهام و وحی و راز ازو

چونکه‌مطرب پیرترگشت وضعیف
شد زبی‌کسبی رهین یك رغیف[۲]

گفت عمر و مهلتم دادی بسی
لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
باز نگرفتی زمن روزی نوال[۳]

نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ بهر تو زنم کآن توام

چنگ را برداشت شد الله جو
سوی گورستان یثرب[۴] آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها
کاو بنیکوئی پذیرد قلب‌ها

چنگ زد بسیار و گریان سرنهاد
چنگ بالین کردوبرگوری فتاد

خواب بردش‌مرغ‌جانش‌ازحبس‌رست
چنگ‌وچنگی رارهاکرد وبجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهان ساده و صحرای جان

---

۱ ــ چرمی که درپس چارپایان میدوزند   ۲ ــ گرده نان   ۳ــ بخشش
۴ ــ نام قدیم مدینه پیش از هجرت‌حضرت رسول.

جان او آنجا سرایان ماجرا — کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و بهار — مست این صحرای غیب لاالذار
بی‌پر و بی پا سفر میکردمی — بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ — کردمی با ساکنان چرخ لاغ[1]
چشم بسته عالمی میدیدمی — ورد[2] و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل — عین ایوبی شراب مغتسل[3]
که بدو ایّوب را پاتا بفرق — پاك شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده‌چندین که هست — نیست نزد آن جهان جز تنگ‌وپست
مثنوی درحجم اگر بودی‌چوچرخ — در نگنجیدی درآن‌جز نیم‌برخ[4]
کآن‌زمین و آسمان بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ‌شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود — از گشایش پرّ و بالم را گشود
آن جهان و راهش ارپیدا بدی — کم‌کسی یك لحظه در اینجابدی
امر میآمد که هین طامع مشو — چون ز پایت خار بیرون‌شد برو
مول مولی[5] میزد آنجا جان او — در فضای رحمت و احسان او

درخواب گفتن هاتف باعمر که‌چندین‌زر از بیت‌المال بآن‌مرد ده که درگورستان خفته است

آنزمان حق‌بر عمر خوابی‌گماشت — تاکه‌خویش‌ازخواب‌نتوانست‌داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست — این ز غیب افتاد بیمقصود نیست
سر نهاد وخواب بردش خواب دید — کآمدش از حق ندا جانش شنید
آن‌نداکه اصل بر بانگ ونواست — خود ندا آنست واین باقی‌صداست
ترك و کرد و پارسی‌گو و عرب — فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خودچه‌جای ترك‌و تاجیکست‌وزنگ — فهم‌کرده این ندا را چوب‌وسنگ

۱ـ شوخی وخوش‌صحبتی ۲ـ گل ۳ـ اشاره‌است به‌آیهٔ‌شریفه خطاب‌بحضرت یعقوب: **ارکض برجلك هذا مغتسل بارد وشراب** (سورهٔ ص آیهٔ ٤)
۴ـ پاره، بعض ۵ـ امر کردن به درنگ.

هردمی از وی همی آیدالست جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمیآید بلی ز ایشان ولی آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه گفتم زآگهی سنگ وچوب در بیانش قصهٔ هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه ازفراق پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌و آله که جماعت انبوه شدند که ما روی‌مبارك ترا چون بر آن‌نشسته‌ای نمی‌بینیم‌ومنبر ساختند‌وشنیدن رسول‌خدا(ص) نالهٔ ستون‌رابصریح‌ومکالمات آن‌حضرت باآن

استن حنانه[۱] از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آن چنان کزوی آگه‌گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول کز چه می‌نالدستون باعرض‌وطول
گفت پیغمبر چه‌خواهی ای‌ستون گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت‌کای‌نیکو درخت ای شده با سرّ تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آنعالم حقت سروی کند تا ترو تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد بقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستونرا دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هرکرا یزدان بخواند از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار یافت بار آنجا وبیرون شد زکار
وانکه او را نبود از اسرار داد کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن در جهان ردگشته بودی این‌سخن

۱ـ ناله‌کننده (ستون‌حنانه درخت خشکی بود که پیغمبر بدان‌تکیه میکرد واحکام‌الهی را تبلیغ‌میفرمود).

صد هزاران زاهل تقلید ونشان — افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان — قائمست و بسته پرّ و بالشان
شبهه می‌انگیزد آن شیطان دون — درفتند این جمله‌کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور — کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سرنگون او برحصا[1]
آن سواری کو سپه را شد ظفر — اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند — درپناه خلق روشن دیده‌اند
گرنه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران خود بمردندی‌عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود — نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان — در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چبود قیاسات و دلیل — آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید — آن عصا از خشم هم بروی‌زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر — آن عصا راخرد بشکن ای‌ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید — دیده‌بانرا در میانه آورید
دامن او گیر کاو دادت عصا — در نگر کآدم چهادید از عصی[2]
چون‌عصا شد مار و استن باخبر — معجزهٔ موسی و احمد در نگر
از عصا ماری و از استن حنین[3] — پنج نوبت میزنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی اینمزه — کی بدی حاجت بچندین معجزه
هرچه معقولست عقلش می‌خورد — بی‌بیان معجزه بی‌جزر و مد
این طریق نکر[4] نامعقول بین — در دل هر مقبلی مقبول بین
آن چنان کز بیم آدم دیو ودد — در جزایر در رمیدند از حسد

۱ ــ سنگریزه ۲ ــ اشاره است به آیهٔ شریفه : **وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة وعصی آدم ربه فغوی** ۳ ــ ناله‌وزاری ۴ ــ انکار شده.

هم ز بیم معجزات انبیا — سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس[1] مسلمانی زیند — در تسلس[2] تا ندانی که کیند
همچو قلّابان[3] بر آن نقد تباه — نقره میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع — باطن آن همچو در نان تخم ضرع[4]
فلسفی را زهره نی تا دم زند — دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او — هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت مینهند — دست و پاهاشان گواهی میدهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله و بسخن آمدن سنگریزه دردست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

سنگها اندر کف بوجهل بود — گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان — چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کآنچهاست — یا بگویند آنکه ما حقیم وراست
گفت ابوجهل آن دوم نادرتر است — گفت حق آری ازین قادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست تست — بشنو از هر یك تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ — در شهادت گفتن آمد بیدرنگ
لااله گفت والاالله گفت — گوهر احمد رسول‌الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این — زد زخشم آن سنگها را برزمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر — ساحران را سر توئی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت — گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول — اوفتاد اندر چه آن زشت جهول
معجزه او دید وشد بدبخت زفت — سوی کفر و زندقه سر تیز رفت

---

۱ ـ قاعده، وقانون ۲ ـ سالوسی کردن ۳ ـ (قلابان) کسانی هستند که مس وروی را زر اندود وسیم اندود کنند وبنام پادشاه طرازدهند و مسکوك سازند و بجای زر خالص بکار برند وبرمنافق نیز که ظاهروی برخلاف باطن است نیز قلاب گویند ۴ ـ شبرق خشك وآن گیاهی است درعربستان.

خاك بر فرقش که بُد کور و لعین | چشم او ابلیس آمد خاك بین
این سخن را نیست پایان ای عمو | قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
باز گرد و حال مطرب گوشدار | زانکه عاجز گشت مطرب زانتظار

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر | بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌یی داریم خاص و محترم | سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام | هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار | اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها | خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر ز آن هیبت آواز جست | تا میانرا بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو | در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی | غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید | مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرموده ما را بنده‌ایست | صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا | حبذا ای سرّ پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت | همچو آن شیر شکارش گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست | گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد و با صد ادب آنجا نشست | بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت | عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد | محتسب بر پیرك چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد | دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم | کت بشارت‌ها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد | تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز | تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت | چونی از رنج و غمان بیحدت
نك قراضهٔ چند ابریشم بها | خرج کن اینرا و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون اینرا شنید — دست میخائید و برخود می‌طپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر — بس که ازشرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وزحد رفت درد — چنگ را زد برزمین وخرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله — ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال — ای زتو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای باوفا — رحم کن بر عمر رفته برجفا
داد حق‌عمری که هر روزی ازآن — کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دمبدم — در دمیدم جمله را در زیر وبم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق — رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند[۱] خرد — خشك شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست وچهار — کاروان بگذشت وبیگه شد نهار[۲]
ایخدا فریاد ازین فریاد خواه — دادخواهم‌نی زکس زین دادخواه
دادکس چو من ندادم در جهان — عمر شد هفتاد سال از من جهان
دادخود از کس نیابم جز مگر — زان کدهست ازمن بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا — پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کاو با تو باشد زرشمر — سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او — می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر اورا از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو — هست هم آثار هشیاری تو
بعد ازآن او را ازآن‌حالت براند — زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری زیاد ما مضی — ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی — پر گره باشی ازین هردو چونی
تاگره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی — چون بخانه آمدی هم باخودی

۱ ـ نام آوازی است از آوازها — ۲ ـ روز .

ای خبرهات از خبر ده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگراست
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله[1] زنی
چونکه فاروق آئینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجوی ماورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال وقالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل پذیرا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا برتقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیروجانش روی در دریا کشید
پیر دامن راز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار پشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی‌تی[2] می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مرجهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چو آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو می‌رسد

تفسیر دعای آن دوفرشته که هرروز برسر بازار منادی کنند که: اللهم اعط کل منفق خلفاً و کل ممسك تلفاً، و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا و باطل

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند

۱- بوسه   ۲ ـ مخفف تهی.

کای خدایا منفقان را سیر دار هر درمشانرا عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان تو مده الاّ زیان اندر زیان
ای! خدایا منفقان را ده خلف ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسك محل بین به بود چون محل باشد مؤثر می‌شود
ای بسا امساك کز انفاق بد مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همیکردند تا چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را بازدان از واصلی امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام باغئی کو عدل کرد مال شد بر باغیان[1] او بذل کرد
طرفه ترکآنرا همی پنداشت عدل کز سخاوت کرده‌ام ایثار[2] وبذل
عدل این باغی و دادش پیش شاه چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انداز[3] اهل غفلت است کآنهمه انفاقهاشان حسرت است

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید زبیم در نماز اهدالصراط المستقیم
آن درم دادن سخن رالایق است جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند جان دهی از بهر حق جانت‌دهند
گر بریزد برگ‌های این چنار برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود دردست تومال کی کند فضل خدایت پایمال
هرکه کارد گردد انبارش تهی لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وآنکه در انبار ماند و صرفه کرد اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو صورتت صفر است در معنات جو

---

۱ ـ نافرمانان وگردنکشان ۲ ـ عطا کردن و دیگران‌رابرخود مقدم داشتن وازاینجاست که خداوند تعالی در مدح خانوادهٔ رسالت میفرماید: **و یؤثرون علی انفسم ولو کان بهم خصاصة** (سورةالحشر آیهٔ ۹) یعنی دیگران‌را برخود اختیار کنند اگرچه خود نیازمند باشند. ۳ ـ ترساندن.

جان شور و تلخ پیش تیغ بـر		جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان		گوش کن باری زمن این داستان

قصهٔ خلیفه‌ای که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یك خلیفه بود در ایام پیش		کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته		فقر وحاجت از جهان برداشته
بحر وکان از بخشش صاف آمده		داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاك ابرو آب بود		مظهر بخشایش وهاب[1] بود
از عطایش بحر وکان در زلزله		سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش		رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترك و عرب		مانده از جود و سخایش درعجب
آب حیوان بود و دریای کرم		زنده گشته هم عرب زاو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان راد		بشنو اکنون داستانی باگشاد

قصهٔ اعرابی درویش وماجرا کردن زن بااو از فقر ودرویشی

یکشب اعرابی زنی مرشوی را		گفت وزحد برد گفت وگوی را
کاینهمه فقر وجفاها می‌کشیم		جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نانخورشمان دردو رشك		کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشك
جامهٔ مـا روز تاب آفتاب		شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته		دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما		روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان		بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم ازکسی یکمشت نسك[2]		مرمرا گویدخمش کن مرگ‌وحسك[3]
مرعرب را فخر غزو[4] است و عطا		در عرب ما همچو خط اندرخطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم		ما بشمشیر عدم سرگشته‌ایم

---

۱ ـ بسیار بخشاینده، (صفت خداوند)	۲ ـ غله‌ای است که‌آنرا بعربی عدس نیز میگویند	۳ ـ رنج وبلا باشد	٤ـ جنگ ورزم .

چه خطا ما بی‌خطا در آتشیم / چه نوا ما درد و غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم / مرمگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن برکنم
زین نمط[1] زین ماجرا و گفتگو / برد از حدّ عبارت پیش شو
کز عناد و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما این چنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
ناگه ار روزی در آید میهمان / شرمساریها بریم از وی بجان
لیك مهمان گر در آید بی‌ثبوت / دانکه کفش میهمان سازیم قوت
بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بمدعیان مزوّر و ایشانرا شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش[2] کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الاّ که پشم
حال ما اینست در فقر وعنا[3] / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشاو اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نه بوئی او را نه اثر / دعویش افزون زشیث وبوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم[4] بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست اوخود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرورا چون بایزید / روز محشر حشر گردد بایزید
بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او نینداخت حق یك استخوان

۱ ـ رویه وطریقه ، روش   ۲ ـ اعمی بمعنی نابینا و کور است   ۳ ـ رنج و سختی   ۴ ـ ابدال : مردان خدا ، مردان صالح.

او ندا کرده که خان بنهاده‌ام — نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ — تا خورید ازخوان جودم هیچ‌هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان — گرد آن درگشته فردا نارسان
دیر باید تا که سرّ آدمی — آشکارا گردد از بیش وکمی
زیر دیوار بدن گنجی است یا — خانهٔ موز است و مار واژدها
چونکه پیداگشت‌کآن چیزی نبود — عمر طالب رفته آگاهی چسود

دربیان آنکه نادر افتدکه مریدی درمدعی مزوّر اعتقادکند بصدق و بمقامی رسدکه شیخش بخواب ندیده باشد وآب وآتش او را گزند نرساند وشیخش راگزند رساندولی نادر است

لیك نادر طالب آید کز فروغ — در حق او نافع‌آید آن دروغ
او بقصد نیك خود جائی رسد — گر چه جان پنداشت‌آن‌آمدحسد
چون تحرّی[۱] در دل شب قبله‌را — قبله نی و آن نماز او را روا
مدعی را قحط جان اندر سراست — لیك ما را قحط نان‌برظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان‌کنیم — بهر ناموس مزوّر جان کنیم
مرد را رو مینماید حال‌ها — که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی‌گفتش چند جوئی‌دخل‌وکشت — خودچه ماندازعمرافزونترگذشت
عاقل اندر بیش ونقصان ننگرد — زآنکه هردو همچو سیلی‌بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو — چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور — میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته — بر درخت و برگ شب نا ساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب — کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دشت شاه را رد کرده نوید — از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل — شد عیال‌الله و حق نعم‌المعیل

۱ ـ جستن و قصد کردن ، درنگ کردن ، طلب سزاوارترین وبهترین کارهای عقلی و نقلی کردن .

این همه غمها که اندر سینه‌هاست — از غبار گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست — این چنین شد و آن چنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی زمردن پاره‌ایست — جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون زجزو مرگ نتوانی گریخت — دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مرترا — دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ میآید رسول — از رسولش رو مگردان ایفضول
هرکه شیرین میزند او تلخ مرد — هرکه او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند — آنکه فربه‌تر مر آنرا میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر — چند این افسانه را گیری زسر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی — زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی — وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود — چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مائی جفت باید هم صفت — تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر — در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آمد بپا — هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت دریك خرد وآن دیگر بزرگ — جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال — آن یکی خالی وآن یك مالمال
من روم سوی قناعت دل قوی — تو چرا سوی شناعت[1] میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز — زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مرشوهر را که سخن افزون از قدر ومقام خود مگو که: لم تقولون مالا تفعلون، که این سخنها اگر چه راستست اما اینمقام ترا نیست و سخن فوق مقام زبان آرد

زن براو زد بانگ کای ناموس کیش — من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات[2] از دعوی و دعوت مجو — رو سخن از کبر واز نخوت مگو
چند حرف طمطراق وکار وبار — کار و حال خود ببین و شرمدار

۱ـ کار زشت وقبیح ۲ـ سخن‌های بیهوده .

نخوت و دعوی و کبر و ترّهات — دور کن از دل کد تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر — روز سرد وبرف و آنگه جامدتر
چند آخر دعوی و باد بروت[1] — ای ترا خانه چو بیت‌العنکبوت[2]
از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعت‌ها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت وکمتر زن بغل — جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بك[3] میزنی — چون مگس را درهوا رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی[4] — چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من‌منگر بخواری سست‌سست — تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من‌افزون دیده‌ای — تو من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ زشت اندر ما مجد — ای زننگ عقل تو بی عقل بد
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است — آن‌نه‌عقلست آن‌کدمارو کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد — دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگرای‌عجب — مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی — همچو برف‌ازدرد و غم بگداختی
مرد افسون‌گر بخواند چون عدو — او فسون بر مار ومار افسون براو
گر نبودی دام او افسون مار — کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر زحرص وکسب‌وکار — در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسون‌گر هین‌وهین — آن خود دیدی فسون ما ببین
تو بنام حق فریبی مرمرا — تا کنی رسوای شور و شرمرا
نام حقم بست نی آن رأی تو — نام حقرا دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من — من بنام حق سپردم جان و تن

---

۱ ـ موی‌پشت لب ، سبیل ۲ـ کنایه از بی‌ثباتی است واشاره‌است به آیه شریفهٔ : **ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت** (سورة العنکبوت ، آیهٔ ٤٠) ۳ ـ مخفف بیك مأخوذ است از ترکی بمعنی بزرگ ۴ ـ جنگ وجدال .

تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند برشوی خود او طومارها
مردچون این طعنه‌ها از زن‌شنفت / مستمع شد بعدازآن بین‌تاچه‌گفت

نصیحت مرد زنرا که درفقیران بخواری منگر ودر کار حق بگمان کمال نگر وطعنه مزن در فقر فقیران ودر فقر شکر کن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال وزر سررا بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده‌است ازنیك‌وبد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه رامالست ومالش‌عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ورگدا گوید سخن چون زرّ کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست‌سست
زآنکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشانرا عطاست
بلکه درویشان ورای ملك و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری با بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را برسر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هردو جهان
فقر فخری[۱] نزگزافست و مجاز / صد هزاران عزّ پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / مار خوی و مار گیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تاکش از سر کوفتن ایمن کنم
زآنکه آن‌دندان‌عدوی جان‌اوست / من‌عدو را میکنم زین علم دوست

۱ ـ اشاره بحدیث نبوی : **الفقر فخری** .

از طمع هرگز نخوانم من فسون — این طمع را می‌کنم من سرنگون
حاش‌لله طمع من از خلق نیست — از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود[۱] بن بینی چنان — زآن فرودآ تا نماند این گمان
چونکه برگردی و سرگشته‌شوی — خانه‌را گردنده بینی آن توئی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که وی است هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتابرا کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ وچون تابه‌ها از رنگ بیرون آید سپید شود واز همه تابه‌های دیگر او راست گوی‌تر باشد

دید احمد را ابوجهل وبگفت — زشت نقشی کز بنی‌هاشم شکفت
گفت احمد مرد را که راستی — راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب — نی زشرقی نی زغربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز — ای رهیده تو زدنیای ند چیز
حاضران گفتند کای صدرالوری — راستگو گفتی دو ضد گورا چرا
گفت من آئینه‌ام مصقول دست — ترك وهندو درمن‌آن‌بیندکه هست
هر که را آئینه باشد پیش رو — زشت و خوب خویش را بینددرو
ای زن ار طماع می‌بینی مرا — زین تحرّی[۲] زنانه برترآ
آن طمع را ماند و رحمت بود — کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن بافقر و بگذار این‌ملال — زآنکه در فقر استعزّ ذوالجلال
سر که مفروش وهزاران‌جان‌ببین — از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش‌نگر — همچو گل آغشته اندر گلشکر
ایدریغا مرترا گنجا بدی — تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این‌سخن شیراست درپستان‌جان — بی‌کشندهٔ خوش نمیگردد روان
مستمع‌چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

---

۱ ـ گلابی ۲ ـ صواب‌جستن‌وقصد ودرنگ کردن.

مستمع چون تازه آید بی‌ملال صد زبان گردد بگفتن گنگ‌ولال
چونکه نامحرم درآید از درم پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند برگشایند آن ستیران[1] روی بند
هرچه را خوب وگش وزیبا کنند از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم از برای گوش بیحس اصم
مشک راحق بیهده خوشدم نکرد بهرشم کرد وپی اخشم[2] نکرد
نای را حق بیهده خوشدم نکرد بهر انس آمد پی اهرم[3] نکرد
حق زمین وآسمان برساخته است درمیان بس نار ونور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیزه هیچ تو برخاستی خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر دُر مکنون کنم روزی تو چون نباشد چون کنم
ترك جنگ وسرزنش ای‌زن بگو ور نمیگوئی بترك من بگو
مرمرا چه جای جنگ نیك‌وبد کاین دلم از صلحها هم میرمد
برسر این ریشها نیشم مزن زخمها برجان بیخویشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم که همین دم ترك خان‌ومان کنم
پا تهی گشتن بهست ازکفش تنگ رنج غربت به که اندر خانه‌جنگ

مراعات کردن زن‌شوی‌را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن‌چودید اورا کدتند وتوسن است گشت گریان گریه خود دام‌زن است
گفت از توکی چنین پنداشتم از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی گفت من خاك شمایم نی‌ستی[4]
جسم‌وجان وهرچه هستم آن‌تست حکم‌وفرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست بهر خویشم نیست آن بهرتواست
تو مرا در دردها بودی دوا من نمیخواهم که باشی بینوا

---

۱ ـ مستوره ۲ ـ آنکه حس بوئیدن ندارد ۳ ـ مخفف اهریمن (راهنمای بدیها ومظهر شروفساد) ۴ـ بی‌بی‌وخانم.

جان تو کز بهر خویشم نیست این — از برای توست این بانگ وحنین
خویش من والله که بهر خویش تو — هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی — از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو بامن این‌چنین بودی بظن — هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاك را بر سیم و زر کردیم‌چون — تو چنینی با من ای‌جان‌راسکون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی — زینقدر از من تبرّا می‌کنی
تو تبرّا کن که هستت دستگاه — ای تبرای ترا جان عذر خواه
یاد میکن آنزمانی را که من — چون صنم‌بودم‌تو بودی چون‌شمن[1]
بنده بروفق تو دل افروخته است — هرچه‌گوئی پخت‌گویدسوخته‌است
من سپاناخ[2] توام هر چم پزی — یا ترش با[3] یاکه شیرین میسزی
کفر گفتم نك بایمان آمدم — پیش حکمت از سروجان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خود درباختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن — می‌کشم پیش تو گردانرا بزن
از فراق تلخ میگوئی سخن — هرچه خواهی‌کن‌ولیکن‌این‌مکن
در تو از من عذر خواهی هست‌سر — با تو بی‌من او شفیعی مستمر
عذر خواهم‌در درونت خُلق تست — ز اعتماد او دل من جُرم جست
رحم‌کن‌پنهان ز خود ای‌خشمگین — ایکه خلقت بد ز صد من‌انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد — در میان گریه بر روی اوفتاد
گریه چون از حدگذشت وهایهای — از حنینش مرد را دل شد زجای
چون قرارش ماند و صبرش بجای — زانکه بی‌گریه‌بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید — زد شراری بر دل مرد وحید
زانکه بندهٔ روی خوبش بودمرد — چون بود چون بندگی‌آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود — چون‌شوی چون‌پیش‌تو‌گریان‌شود
آنکه از نازش دل وجان خون بود — چونکه آید درنیاز آن‌چون‌بود

۱ـ بت‌پرست ۲ـ اسفناج ۳ـ آش.

آنکه در جورو جفایش دام ماست — عذر ماچبود چو او در عذرخاست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود — چون نهد گردن زهی سوداوسود
آنکه جز گردنکشی ناید ازو — خوش درآید باتو چون باشدبگو
زیّن للناس[1] حق آراسته است — زآنچه حق آراست‌چون‌تانندرست
چون پی یسکن[2] الیهاش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی — کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب — زآتش اوجوشدکه باشد درحجیب
چونکه دیگی‌حایل‌آمد هر دو را — نیست کرد آن آبرا کردش هوا
ظاهراً برزن چو آب از غالبی — باطناً مغلوب وزنرا طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست — مهرحیوان‌راکمست‌آن‌ازکمی‌است

در بیان‌حدیث: انهن یغلبن‌العاقل و یغلبهن‌الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند — زانکه ایشان تند و بس خیره‌روند
کم‌بودشان رقت و لطف و وداد — زآنکه حیوانیست غالب برنهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست و آن معشوق نیست — خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مردخود را به‌امر زن‌واعتراض او‌را اشارهٔ حق دانستن

بنزد عقل‌هر داننده‌ای هست — که‌باگردنده‌گرداننده‌ای هست
ازآن چرخه‌که گرداند زن‌پیر — قیاس چرخ‌گردونرا همی‌گیر
مرد از آن‌گفتن پشیمان‌شد چنان — کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم — بر سر جان من‌لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم ورای — کس نمیداند قضا را جز خدای

۱ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : **زین‌للناس حب‌الشهوات من‌النساء والبنین** (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۲) ۲ـ ناظراست به‌آیهٔ کریمهٔ : **هوالذی خلقکم من‌نفس واحدة وجعل منها زوجهالیسکن‌الیها** (سورهٔ اعراف‌آیهٔ ۱۸۹)

چون قضا آید فرو پوشد بصر · تا نداند عقل ما پارا ز سر
زآن امام‌المتقین داد این خبر · گفت اذاجاء القضا عمی البصر
چون قضابگذشت خود رامیخورد · پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ایزن پشیمان میشوم · گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه‌کار توام رحمی بکن · بر مکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود · چون که عذر آرد مسلمان میشود
من گنه‌کار توام ای جان من · عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرتی پر رحمت است و پرکرم · عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا · مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی وفرعون هردومسخر یك‌مشیت‌اندچنانکه زهر و پازهر وظلمات و نور، ومناجات فرعون‌باحقتعالی

موسی و فرعون معنی را رهی · ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان بده · نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا برگردنم · ورنه غل باشد که گوید من‌منم
زانکه موسی را تومه رو کرده‌ای · ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نمود استاره‌ام · چون خسوف‌آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند · مه گرفت و خلق پنگان[1] میزنند
میزنند آن طاس و غوغا می‌کنند · ماه را از زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز شهرت وای من · زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات · میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصّل می‌کنی · شاخ دیگر را معطل می‌کنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی · هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت‌که در تیشه‌تر است · از کرم کن این‌کژیهارا توراست
باز باخود گفته فرعون ای‌عجب · من نه در یا ربنام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم · چون بموسی میرسم چون میشوم

۱ - کاسه، پیاله، طاس.

رنگ زر[*] قلب ده تو میشود پیش آتش چون سیدرو میشود
نی که قلب و قالبم درحکم اوست لحظه‌ای مغزم کند یك لحظه پوست
لحظهٔ ما هم کند یکدم سیاه خود چه باشد غیر از این کاراله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید براین گفته سؤال رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن زآب افزون میشود عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را زآب اسرشته‌اند آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا هردو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمت است همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه اینست و نه آن حیرانی است گنج باید گنج در ویرانی است
آنچه تو گنجش توهّم میکنی زآن توهّم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم ورایها گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود نیست را از هست‌ها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد بلکه نیست آن هست راواداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست بلکه او از تو گریزانست ایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود وز درون میراندت باچوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو درد قومی اندر گلستان بارنج و درد
نعلهای بازگونه است ای سلیم نفرت فرعون را دان از کلیم

در سبب حرمان اشقیا ازدوجهان که: خسر الدنیا والاخرة

چون حکیمك[1] اعتقادی کرده است کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان در میان این محیط آسمان

[1] ـ تصغیر حکیم برای تحقیراست ومراد حکیم طبیعی مذهب است.

همچو قندیل معلق در هوا　　نی براسفل میرود نی برعلا
آن حکیمش گفت کز جذب سما　　از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مغناطیس قبهٔ ریخته　　در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا　　کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات　　تـا بماند در میان عاصفات[1]
پس ز دفع خاطر اهل کمال　　جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس زدفع این جهان با آن جهان　　ماندهاند این بیرهان بیاینوآن
سرکشی از بندگان ذوالجلال　　زآنکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پنهان کنند　　کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای‌خویش چون پنهان کنند　　زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است　　کو اسیر و سغبهٔ[2] انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا　　سغبه چون‌حیوان شناسش ای‌کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد　　جمله عالم را بخوان قل یاعباد[3]
عقل تو همچون شتربان توشتر　　میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها　　بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر زاعتبار　　یك قلاوز[4] است جان‌صد هزار
چه قلاوز چه اشتربان بیاب　　دیدهٔ کآن دیده بیند آفتاب

---

۱ ـ بادهای‌وزنده　　۲ـ زبون ومغلوب　　۳ـ اشاره‌است به‌آیهٔ‌شریفهٔ:**قل یاعبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا** (بگو ای محمد با خلق که ای بندگان من که اسراف کردید بر نفس خود نا امید مشوید از رحمت خدا که خدا میآمرزد گناهان‌شمارا بتمامی ـ سورةالزمر آیهٔ ۵۴)در این‌آیه مقصود این باشد که بگو از جانب من که‌خداوندم که‌ای‌بندگان من.. وهمچنین‌تواندبود که ، بگوای‌رسول(ص) که‌ای بندگان‌من...وهردو درست‌باشد. بدیهی است بندگی خداوند که‌روشن‌است‌وبندگی رسول هم چون واسطهٔ‌فیض وجود و هر فیض وجود است پس بندگی او نیز سزاوار است‌که خداوند میفرماید ، **النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم** یعنی پیغمبر سزاوارتر است بمؤمنان ازخودشان ، وبندگی جز این نیست　　۴ ـ رهبر وپیشوا .

نك جهان در شب بماند میخ دوز
منتظر موقوف خورشیداست وروز

اینت خورشیدی نهان در ذرّه‌ای
شیر نر در پوستین برّه‌ای

اینت دریائی نهان در زیر کاه
پا براین که هین منه بااشتباه

اشتباهیّ و گمانی در درون
رحمت حقّست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود ضد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سخره کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیفست آنکه باشدشد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکو عاقبت اندیش نیست

عاقبت دیدن بود از کاهلی
دور بودن هر نفس ازجاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح، ناقه‌را چون حقتعالی خواهد لشکری‌را هلاك گرداند در نظر ایشان خصمان‌را حقیر نماید: و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان
بگذر از صورت طلب معنی آن

زآنکه‌صورت بین نبیند عاقبت
عاقبت بینی بیابی عافیت

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر
پی‌بریدندش زجهل آنقوم مر

از برای آب جو خصمش‌شدند
آب کور ونان ثبور[1] ایشان بدند

ناقة‌الله[2] آب خورد از جوی میغ
آب حق را داشتند ازحق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان
شد کمینی در هلاك طالحان

تا بر آن امت زحکم مرگ ودرد
ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زایشان بجست
خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح بر مثال اشتریست
نفس گمره مرورا چون پی‌بریست

روح همچون صالح وتن ناقه است
روح اندروصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود برذات نیست

---

۱ ـ ثبور بمعنی وای ، واویلا است
۲ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **فقال لهم رسول‌الله ناقة‌الله و سقیاها فکذبوها فعقروها فدمدم علیهم ربهم بذنبهم فسواها** (سورة الشمس آیه‌های ۱۳ تا ۱۶)

روح صالح قابل آزار نیست — نور یزدان سغبهٔ[1] کفار نیست
حق ازآن پیوست با جسمی نهان — تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست — آب این خم متصل با آب جوست
زآن تعلق کرد با جسمش اله — تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش — تا شوی با روح‌صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه‌کردیداین‌جسد — بعد سه روز از خدا نقمت[2] رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان — آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر — رنگ‌رنگ مختلف اندر نظر
روز او رویتان چون زعفران — دردوم رو سرخ همچون‌ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه — بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید ازمن زین وعید — کرّهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست — ورنه خود مرغ امید از دام‌جست
چون شنیدند این ازو جمله بتك — در پی‌اشتر دویدندی چو سگك
کس نتانست اندر آن کرّه رسید — رفت و در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاك کو از ننگ تن — میگریزد جانب رب‌المنن
گفت دیدیداین قضا مبرم شده است — صورت امید را گردن زده است
کرّهٔ ناقه چه باشد خاطرش — که بجا آرید زاحسان وبرش
گر بجای آید دلش رستید ز آن — ورنه نومیدید وساعدها گزان
چون شنیدندآن وعید منکدر — چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد — میزدند از نا امیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم — نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه — حکم‌صالح راست شد بی ملحمه[3]
چون همه در نا امیدی سر زدند — همچو اشتر در دو زانوآمدند

۱ـ زبون ومغلوب ۲ـ غضب، عذاب ۳ـ نزاع وجنگ.

در نُبی[۱] آورد جبریل امین | شرح این زانو زدن را جاثمین[۲]
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند | وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را | قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت | شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید | نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت وهایهای | گریه‌های جانفزای دلربای
زاستخوانهاشان شنید او ناله‌ها | اشک خون ازجانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و ناله ساز کرد | نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته | وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن برجورشان | پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند وشد بند از جفا | شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید ازجفابرجای من | شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم | بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما | روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر | گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته | شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته این سخن | زآنکه زهرستان بدید ازبیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون | غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند | ریش سر چون شد کسی مو برکند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر | نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر[۳]
کژ مخوان ایراست خوانندهٔ مبین | کیف آسی خلف قوم کافرین[۴]
باز اندر چشم دل او گرید یافت | رحمت بی‌علتی بر وی بتافت
قطره میبارید وحیران گشته بود | قطرهٔ بی‌علت از دریای جود

۱ ـ قرآن
۲ ـ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ: **فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین** (سوره اعراف آیه ۷۶)
۳ ـ گروه.
۴ ـ چگونه محزون میشود آدمی بعد از عذاب قوم کفران کننده.

عقل می‌گفتش که‌این گریه زچیست — برچنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو برفعلشان — بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریك پر زنگارشان — برزبان زهر همچون مارشان
بردم و دندان سگسارانه‌شان — بر دهان چشم کژدم خانه‌شان
برستیز و تسخر[1] و افسوسشان — شکر کن‌چون کردحق محبوسشان
دستشان کژپایشان کژ چشم کژ — مهرشان کژ صلحشان کژچشم‌کژ
از پی تقلید و از رایات نقل — پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیرخر — از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بردگان — تا نمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین همدکان — در میانشان برزخ لایبغیان[2]

در تفسیر آیهٔ کریمه: مرج‌البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان

اهل نار و اهل نور آمیختند — در میانشان کوه قاف انگیختند
اهل نار و نور باهم در میان — در میانشان بحر ژرفی بیکران
همچو درکان‌خاك وزر کرداختلاط — در میانشان صد بیابان ورباط
همچنانکه عقد در در و شبه[3] — مختلط چون میهمان یك شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه — دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر — طعم شیرین رنگ روشن‌چون‌قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار — طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو برهم‌میزنند از تحت واوج — برمثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از چشم تنگ — اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند — کینه‌ها از سینه‌ها برمیکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر — مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخانرا به شیرین می‌کشد — زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می‌برد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد

---

۱ - ریشخند واستهزاء ۲- اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان** (سورهٔ رحمن آیهٔ ۱۹ و ۲۰) ۳- سنگ‌سیاه وشفاف.

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید ... از دریچه عاقبت تانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست ... چشم آخوربین غرور است وخطاست
ای بسا شیرین که چون شکّر بود ... لیك زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش[۱] ... چونکه دیداز دورش اندرکشمکش
وآندگر بشناسدش چون بو کند ... وآندگر چون برلب ودندان زند
وآندگر در پیش رو بوئی برد ... وآندگر چون دست بنهد کرد رد
پس لبش ردّش کند پیش از گلو ... گر چه نعره میزند شیطان کلوا
وآندگر را در گلو پیدا کند ... وآندگر را در بدن رسوا کند
وآندگر را در حدث سوزش دهد ... خرج آن از دخل آموزش دهد
وآندگر را بعد ایام و شهور ... وآندگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور ... لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکریرا در جهان ... مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب ... لعل یابد رنگ ورخشائی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت ... یابد از میوه رسائی فرّ و بخت
باز تّره در دو ماه اندر رسد ... باز تا سائی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عزوجل ... سورة الانعام در ذکر اجل[۲]
این شنیدی مو بمویت گوش باد ... آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان اینرا سخن ... جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق ... همچو جان او سخت پیدا و رقیق
در مقامی هست این هم زهرمار ... از تصاریف خدائی خوشگوار
درمقامی زهر و در جائی دوا ... در مقامی کفرو در جائی روا

---

۱ ـ این شعر باچند شعر دیگر بعد از آن اشاره است بحدیث نبوی: **ان الله عباداً یعرفون الناس بوسمهم وله عباد یعرفون الناس بالفراسة وله عباد لهم نور یمشون فی‌الناس کما یمشی الارواح فی الاجساد و له عباداً یمشون کمشی المرض فی‌الاعصاب.** ۲ـ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ: **هوالذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا واجل مسمی عنده** (سورهٔ انعام آیهٔ۲)

در مقامی خار و در جائی چوگل — در مقامی سر که در جائی چو مل[1]
در مقامی خوف و در جائی رجا — در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر ودر جائی غنا — در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا — در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و درجائی صفا — در مقامی خاك و در جائی گیا
در مقامی عیب و در جائی هنر — در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر — در مقامی خشگی و جائی مطر[2]
در مقامی ظلم و جائی محض عدل — در مقامی جهل و جائی عین عقل
گر چه آنجا او گزند جان بود — چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیك — چون بانگوری رسد شیرین ونیك
باز در خم او شود تلخ و حرام — در مقامی سر ککی نعم‌الادام[3]
این چنین باشد تفاوت در امور — مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیان آنکه آنچه‌ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان‌فعل کردن که حلوا طبیب‌را زیان‌ندارد و مریض‌را زیان داردو سرما و برف انگوررسیده رازیان‌ندارداماغوره رازیان دارد که‌درراهست‌و نارسیده: لیغفرلك‌الله ما تقدم من ذنبك و ماتأخر (صدق‌الله)

گر ولی زهری خورد نوشی شود — ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب‌لی[4] ازسلیمان آمده است — که مده غیر مرا این ملك دست
تو مکن باغیر من‌این لطف وجود — این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لاینبغی میخوان بجان — سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملك دید او صد خطر — مو بمو ملك جهان بد بیم سر
بیم سر یابیم سریابیم دین — امتحانی نیست ما را مثل این

۱ ـ شراب ۲ ـ باران ۳ ـ اشاره است بحدیث **نعم‌الادام‌الخل** (نیکو نان خورشی است سرکه) ۴ ـ اشاره به آیهٔ شریفهٔ : **رب هب لی ملکاً لاینبغی لاحد من بعدی.** (سورهٔ ص آیهٔ ۳۴)

پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
خوان که القینا علی کرسیه[1] / چون بماند از تخت و ملک خود تهی
چون براو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی این کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چبود منم بی‌مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

ملخص ماجرای عرب وجفت او در فقروشکایت

ماجرای مرد و زنرا مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد وزن اوفتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردیکه نفس است وخرد / نیک پا بستست بهر نیک و بد
وین دوپا بسته درین خاکی سرا / روز وشب در جنگ واندر ماجرا
زن همی جوید حویج[2] خانقاه / یعنی آب روونان و خوان وجاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سرّ قصه این دانه است ودام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی / خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با یکدیگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبت‌های مضمر[3] در خفا
زانکه احسان‌های ظاهر شاهدند / بر محبت‌های سرّ ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی زدوغ
دوغ خورده مستئی پیدا کند / های و هوی و سر گرانیها کند

۱ ـ آیهٔ کریمهٔ: **و لقد فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسداً ثم اناب** (سورهٔ ص آیه ۳۳)
۲ ـ تره وبقول که باگوشت می‌پزند ۳ ـ پنهانی وخفا.

آن مرائی[1] در صلوة و در صیام | مینماید جدّ و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست | چون حقیقت بنگری غرق‌رباست
حاصل افعال‌بر وی رهبر است | تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
راهبر گه حق بود گاهی غلط | گه گزیده باشد و گاهی سقط
یارب آن تمییز ده ما را بخواست | تاشناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود | آنکه حس ینظر بنورالله[2] بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است | همچوخویشی کزمحبت مخبراست
نبود آنکه نور حقش شد امام | مر اثرها یا سبب‌ها را غلام
چونکه نورالله در آمد در مشام | مر اثر را هیچکس نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند | زفت[3] گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر | چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام | این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی‌درین صورت پدید | صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت | چون بماهیت روی دورند سخت
دانه بین کز آب و خاك و آفتاب | چون درختی گشت عالم در شتاب
ور بماهیت بگردانی نظر | دور دورند اینهمه از یکدیگر
ترك ماهیات و خاصیات گو | شرح کن احوال آن دو رزق جو

دل نهادن مرد عرب برالتماس دلبرخویش ومبالغه نمودن‌که مرا دراین تسلیم حیله وامتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم ازخلاف | حکم داری تیغ بر کش ازغلاف
هر چه‌گوئی مر ترا فرمان برم | ور بدو نیك آید آنرا ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم | چون محبم حب یعمی و یصم[4]
گفت زن آهنگ برّم[5] می‌کنی | یا بحیلت کشف سرم می‌کنی

۱ـ ریا کننده ۲ـ اشاره است بحدیث : اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله
۳ـ فربه وتنومند ۴ـ اشاره‌است‌بحدیث: حب‌الشیء یعمی ویصم ۵ـ نیکوئی.

گفت واللّه عالم‌السر والخفی
کآفرید از خاک آدم را صفی

درسه گز قالب که دادش وانمود
آنچه در الواح و در ارواح بود

یاد دادش لوح محفوظ وجود
تا بدانست آنچه در ارواح بود

تا ابد هر چه‌که از پس بود وپیش
درس کرد از علم‌الاسماء[1] خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان که آدم وانمود
در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان
تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین وآسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین‌دان ای‌عزیز

در دل مؤمن بگنجم[2] ای عجب
گر مرا جوئی در آن دلها طلب

گفت فادخل فی عبادی[3] ملتقی
جنة من رؤیتی یا متّقی

عرش باآن نورو با پهنای خویش
چون‌بدیداورا برفت‌ازجای‌خویش

خود بزرگی عرش باشد بس‌پدید
لیک‌صورت‌چیست‌چون‌معنی‌رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازاین
الفتی میبود با روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم
زآن تعلق ما عجب میداشتیم

کاین تعلق چیست با این خاکمان
چون سرشت ما بُدست ازآسمان

اُلف این انوار با ظلمات چیست
چون تواند نور با ظلمات‌زیست

آدما آن الف از بوی تو بود
زانکه‌جسمت را زمین‌بدتاروپود

جسم خاکت را از اینجا یافتند
نور پاکت را در اینجا یافتند

این‌که جان ما زروحت یافته است
پیش‌پیش ازخاک آن‌برتافته است

در زمین بودیم و غافل از زمین
غافل ازگنجی‌که در وی‌بد دفین

۱ـ ناظر است به‌آیهٔ شریفهٔ: **وعلم‌آدم‌الاسماءکلها**. (سورهٔ بقره‌آیهٔ ۲۹)

۲ـ اشاره است بحدیث قدسی : **لایسعنی ارضی وسمائی ولکن یسعنی قلب‌عبدی‌المؤمن**.

۳ـ ناظراست به آیهٔ شریفهٔ : **فادخلی‌فی‌عبادی وادخلی‌جنتی**. (سورهٔ فجرآیهٔ ۳۰ و ۳۱)
ترجمه : داخل شو دربندگان من تا ملاقات کنی دیدار مرا ودرآئی دربهشت من.

چون سفر فرمود ما را زان مقام تلخ شد مـا را از آن تحویل کام
تا که حجت‌ها همی گفتیم مـا که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بیحذر همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود راز شما لیك میخواهیم آواز شما
زانکه این دم‌ها اگر نالایق‌است رحمت من برغضب هم سابقست[1]
از پی اظهار این سبق ایملك در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شك
تا بگوئی و نگیرم بر تو من منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان‌کف بحر حلم ماست کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه‌گویم‌پیش آن دراینصدف نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای‌صاف کامتحانی نیست این گفت ونه‌لاف
از سر مهر ووفا است و خضوع حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر بدپیشت امتحانست این هوس امتحان را امتحان کن یك نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون‌کنم‌دردست من‌چه چاره است در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن‌طریق‌طلب‌روزی شوی خود را وقبول‌او

گفت زن نك آفتابی تافته است عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار شهر بغداد است ازوی چون بهار
گر بد پیوندی بدانشد شه شوی سوی هر ادبار[2] تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست چون‌نظرشان‌کیمیائی خودکجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده اوزیك تصدیق صدیق آمده

۱ ـ اشاره است بحدیث قدسی: **سبقت رحمتی علی‌غضبی.**
۲ ـ روگردانیدن وپشت کردن.

گفت من شدرا پذیرا چون شوم بی‌بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی کد مرض آید بلیلی اندکی
گفت آوه بی‌بهانه چون روم ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیباً حاذقاً کنت امشی نحو لیلی شائقاً[1]
قل تعالوا[2] گفت حق ما را بدان تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پران را گر نظر وآلت بدی روزشان جولان وخوش‌حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود عین هر بی‌آلتی آلت شود
زآنکه آلت دعویست وهستی‌است کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو ورنگ وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت ورنگ بد نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی ز اندرون میبایدم نی گواهی برون میبایدم
صدق میباید گواه حال او تا بتابد نور او بی‌قال او

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران را از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش پاك برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو هدیه سازد پیش شاهنشاه شو
گو که ماراغیر ازین اسباب نیست در مفازه[3] هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر ز در فاخر است این چنین آبش نباشد نادر است

---

۱ ـ کاش طبیب دانای حاذقی بودم تا با کمال شوق بسوی لیلی میرفتم اشاره بشعر مجنون است : **یقولون لیلی بالعراق مریضة ـ فیا لیتنی کنت طبیباً مداویا** ۲ ـ اشاره است به آیهٔ: **قل تعالوا اتل ماحرم ربکم علیکم الاتشرکوا به شیئا** (سورهٔ انعام آیهٔ ۱۵۲) ۳ ـ مجازاً بیابان مهلك را گویند.

چیست آن کوزه تن‌محصور ما — اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این‌خم و کوزهٔ مرا — در پذیر از فضل‌الله اشتری[۱]
کوزهٔ با پنج لوله پنج حس — پاك‌دار این آب را از هر نجس
تاشودزین کوزه منفذ سوی بحر — تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری — پاك بیند باشدش شد مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن — پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لوله‌ها بربند و پُر دارش ز خم — گفت غضوا عن هوی ابصارکم[۲]
ریش او پر بادکاین هدیه کراست — لایق چونان شهی اینست راست
وآن نمیدانست کآنجا برگذر — هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان — پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین — حسن تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما — قطره‌ای باشد در آن بحر صفا
باز جوی و بازبین و باز یاب — از که از من عنده ام الکتاب[۳]

در نمد دوختن زن‌سبوی آب‌را ومهر بروی نهادن از اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سربیند — هین کداین هدیه‌است‌ماراسودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را — تاگشاید شه بهدیه روزه را
کاین چنین اندر همهٔ آفاق نیست — جز رحیق و مایهٔ اذواق[۴] نیست
زآنکه ایشان زآبهای تلخ وشور — دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش

۱ ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ، **ان الله اشتری من‌المؤمنین‌انفسهم واموالهم بان‌لهم الجنة** (سورهٔ توبه آیهٔ۱۱۲) ۲ ـ اشاره است به‌آیه کریمه: **قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ویحفظوا فروجهم ذلك ازکی لهم** (سوره نور آیه ۳۰) ۳ ـ اشاره است به‌آیه شریفه: **یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده‌ام الکتاب** (سوره رعد آیه ۳۹) لوح محو واثبات، لوح قدر است وام الکتاب لوح قضا واین احکام کلیه باشد که از تغییر وتبدیل مصون و محفوظ باشد و آن اول احکام جزئیه وصور فلکیه است که مطابق شود باآنچه در این عالم روی دهد و محو واثبات دراین یکی‌رواباشدکه خدایتعالی‌فرماید: **ماننسخ‌من‌آیة او ننسهانات بخیرمنهااومثلها.** (سور بقرة آیهٔ۱۰۰) ۴ـجمع‌ذائقه.

ایکه اندر جشمهٔ شور است جات — تو چه دانی شط وجیحون وفرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی صحو وسکر وانبساط
ور بدانی نقلت از اب و جداست — پیش تو این نامها چون ابجداست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید — برهمه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب — در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر — هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلّی باز کرده از نیاز — رب سلّم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان — یارب این گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگهست وپرفن است — لیك گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است — قطره‌ای زآن آب کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او — وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ — برد تا دارالخلافه بیدرنگ
دید درگاهی پر از انعامها — اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی — یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت — همچوخورشید ومطر بل‌چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته — قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور — زنده گشته چون جهان‌از نفخ‌صور
اهل صورت ز آن جواهر یافته — اهل معنی بحر نادر یافته
آنکه بی‌همت چه باهمت شده — وآنکه باهمت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گداعاشق کریم‌است کریم‌هم‌عاشق گداست، اگر گدارا صبر بیش بود کریم بردراو آیدواگر کریم‌راصبر بیش‌بودگدابردر او آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است

بانگ میآید که ایطالب بیا — جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی — همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف — همچو خوبان کآینه جویندصاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود — روی احسان از گدا بیدا شود

چون گدا آئینهٔ جود است هان — دم بود بر روی آئینه زیان
پس از این فرمود حق درو الضحی — بانگ کم زن ای محمد بر گدا[1]
آن یکی جودش گدا آرد پدید — وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آئینهٔ جود حقند — وآنکه با حقند جود مطلقند
وآنکه جز این دو است او خود مرده است — او بر این در نیست نقش پرده است
لیك درویشی که او تشنهٔ خداست — هست دائم از خدایش کار راست

فرق میان آنکه درویشست بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویشست ازخدا و تشنه است بغیر

لیك درویشی که تشنهٔ غیر شد — او حقیر وابله و بی‌خیر شد
نقش درویش است او نی اهل جان — نقش سگ را تو بینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق — پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیك از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب — آن زبی آبی نمیگردد خراب
مرغ خانه است او ند سیمرغ هوا — لوت[2] نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهّم میکند او عشق ذات — ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست — حق نزائیده است واولم یولداست
عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود — آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن — لیك میترسم زاسرار کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر — صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هرکس چیز نیست — طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیده‌ای — پر خیالی اعمی بی‌دیده‌ای
نقش ماهیرا چه دریا وچه خاك — رنگ هندورا چه صابون وچه خاك

۱ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **واماالسائل فلاتنهر** (سوره ضحی آیه ۱۰) ۲ ـ انوع خوردنیها.

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین واو فارغ از آن / صورتش خندان و اوز آن بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی وغم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامدها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زآنکه باجامد در آنسوراه نیست / تن زجان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصهٔ عرب / از بیان سر و راز بوالعجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ اورا

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بیمقال / کار ایشان بد عطا پیش ازسؤال
پس بدو گفتند یا وجه‌العرب / از کجائی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ایکه در روتان نشان مهتریست / فرّتان خوشتر ززرّ جعفریست
ایکه یك دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / برسر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون‌حسن نانوا رابدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دیداو که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان	بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده	تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور	ساعد شه یافت او باصد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر	بر امید مرغ و با لطف پدر
پس زمکتب آن یکی صدری شده	ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس[1] حرب از بهر کین	بهر قمع احمد واستیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو	در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی	تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیرالمؤمنین	پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانها شده	بیخبر بر گنج ناگه پا زده
تشنه آمد سوی جوی آب در	دید اندر جوی خود عکس قمر
من بر این در طالب چیز آمدم	صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان	بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت	نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و زنان همچون ملك	بی‌غرض گردم براینددر چون فلك
بیغرض نبود بگردش در جهان	غیر جسم و غیر جان عاشقان

دربیان آنکه عاشق دنیا برمثال عاشق دیواریست که برای آفتاب تافته وجهد نکرد تا فهم کند که این تاب ازدیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بردیوار نهاد وچون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند :

وحیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو	ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو[2] و بندهٔ غیر آمد او	غرقه شد کف در ضعیفی[3] درزداو

۱ ـ نام عموی پیغمبراست که‌درغزوه مکه بجنگ آنحضرت آمد و آخر بشرف اسلام مشرف شد
۲ ـ احمق وگول ۳ ـ اشاره است بمثل معروف: **الغریق یتشبث بکل حشیش** .

نیست حاکم تا کند تیمار او کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فازن بالحرة[۱] پی این شد مثل فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی بنده شد او ماند زار بوی گل شد سوی گل او ماندخار
همچو آن ابله که تاب آفتاب دید بر دیوار و حیرانشد شتاب
عاشق دیوار شد کاین باضیاست بیخبرکاین‌عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آنضیا دید دیوار سید مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت مرد حیران گشته برشاخ درخت
کاین مدمغ[۲] برکه می‌خندد عجب اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گوئی جزو پیوستهٔ‌کل است خار میخور خار مقرون گلست
جزو یکرو نیست پیوستهٔ بکل ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند پس‌چه پیوندندشان چون یکتنند
این سخن پایان ندارد ایغلام زآنکه‌جری[۳] سخت‌دارد اینکلام

سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای با نظام روز بیگه شد حکایت کن تمام
بانقیبان حال خود را آن عرب چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آبرا در پیش داشت تخم خدمت را درآنحضرت‌بکاشت
گفت این‌هدیه بدان سلطان برید سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو زآب بارانی که جمع آمد بگو[۴]
خنده میآمد نقیبانرا از آن لیك پذرفتند آنرا همچو جان
زآنکه لطف شاه خوب باخبر کرده بود اندر همه ارکان اثر

۱ ـ درامثلهٔ عرب است که گفته‌اند، **ان تسرق فاسرق الدرة وان‌تزن فازن بالحرة** یعنی اگر دزدی کنی واین‌ننگ برخود نهی درّ آب دار بدزد نه‌خزف بی‌مقدار واگر زنا کنی وتن باین امر دهی ومعصیت کنی باخوبروئی زنا کن‌نه‌بادیو سیرتی ۲ـ سبکسر و خود بین ۳ـ کشیدن، کشش ۴ ـ مخفف بگودال.

خوی شاهان در رعیت جا کند — چرخ اخضر خاك را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها — آب از لوله رود در گوله[1]ها
چونکه آب جمله از حوضیست پاك — هر یکی آبی دهد خوش ذوقناك
ور در آن حوض آب شوراست و پلید — هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض — خوض[2] کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن — چون اثر کرده است اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب — چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی‌سکون — چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثر است — سنگریزه‌اش جمله در و گوهر است
هر هنر کاستا بدان معروف شد — جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول — خواند آن شاگرد چست باحصول
پیش استاد فقید آن فقه خوان — فقه خواندنی اصول و نی بیان
پیش استادی که او نحوی بود — جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادیکه آن محو ره است — جان شاگردش از آن محو شداست
زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی باکشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست — رو بکشتی‌بان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتی‌بان زتاب — لیك آندم گشت خاموش ازجواب
باد کشتی را بگردابی فکند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی از من تو سباحی[3] مجو
گفت کل عمرت‌ای نحوی فناست — زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بیخطر درآب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریاکی رهد

۱ـ کوره ۲ـ فرورفتن درآب و همچنین مطالعهٔ عمیق‌را خوض گویند ۳ـ شناگری.

چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق‌سر
ایکه خلقانرا تو خرمیخوانده‌ای — اینزمان چون‌خر برین یخ‌مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان — نك فنای این جهان بین این‌زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم — تا شما را نحو محو آموختیم
فقد فقه و نحو نحو و صرف‌صرف — درکم آمد یابی ای‌یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — وآن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم — گر نه خردانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود — کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چوما — او نبردی آن سبو را جابجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی — آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن‌سبوی تنگ پرناموس و رنگ — شد حجاب بحر زن او را بسنگ

قبول کردن خلیفه هدیه‌را وعطا فرمودن‌باکمال بی‌نیازی‌از آن‌هدیه

چون خلیفه دید و احوالش رسید — آن سبو را پر ز زر کرد ومزید[1]
داد بخششها و خلعتهای خاص — آن عرب را کرد از فاقد خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد — آن جهان بخشش و آن بحر داد
کاین سبو پر زر بدست او دهید — چونکه واگردد سوی دجلداش برید
از ره خشک آمده است وآن‌سفر — از ره دجلداش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند رنج راه — خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو — پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی درنشست ودجله‌دید — سجده میکرد از حیا و می خمید
کای عجب لطف آنشه وهابرا[2] — وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت ازمن آن‌دریای‌جود — آن چنان جنس ودغل رازود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر — کآن بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست — کآن نمی‌گنجد زپری زیر پوست

۱ـ افزونی ۲ـ بسیار بخشنده.

گنج مخفی[1] بد ز پری چاک کرد خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد زپری جوش کرد خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا آن سبو را او فنا کردی فنا
وآنکه دیدندش همیشه بیخودند بیخوادنه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده وآن سبو زاشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از آن ناریخته صددرستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال عقل جزویرا نموده این محال
نه سبوپیدا در اینحالت نه آب خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران زانکه گل‌خواری ترا گل‌شدچو نان
نان گلست‌وگوشت کمترخورازین تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه‌میشوی سگ میشوی تند وبد پیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی بیخود و بی‌حس چو دیواری‌شوی
پس دمی مردار و دیگر دم‌سگی چون کنی در راه شیران هم تکی
آلت اشکار خود جز سگ مدان کمترك انداز سگ را استخوان
زانکه‌سگ‌چون‌سیر شدسرکش‌شود کی سوی صید شکاری خوش رود
آن عرب را بینوائی میکشید تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاسته‌است اصل صاف آن فرع را آراسته‌است
آن کفش را صافی و محقوق دان همچو دشنام لب معشوق دان

۱ ـ اشاره است بحدیث شریف قدسی: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف.

گشت این دشنام نامطلوب او — خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی — طعم قند آید نه نان چون می‌مزی[1]
گر بت زرین بیابد مؤمنی — کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند — صورت عاریتش را برکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن[2] — چونکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیّت است — نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز — وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی گر بمانی در صور — صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترك و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است وهم آهنگ تواست — توسفیدش خوان که همرنگ تواست
این حکایت گفته شد زیر و زبر — همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است پیش — پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلکه چون آبست و هر قطره از آن — هم سراست و پا و هم بی‌هر دوان
حاش‌لله این حکایت نیست هین — نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود — هرچه آن ماضی است لایذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال — ناید اندر ذهن او فکر مآل
هم عرب ما هم سبو ما هم ملك — جمله مایؤفك عنه من افك[3]
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع — این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست — زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل — نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنگانرا کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

۱ـ میچشی ۲ـ بت ۳ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: **یؤفك عنه من افك** (سورهٔ الذاریات آیهٔ ۹) .

احتما[1] کن احتما ز اندیشه‌ها   زآنکه شیرانند در این بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرور است   زانکه خاریدن فزونیّ گراست
احتما اصل دوا آمد یقین   احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌دار   تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوارهٔ چه که کان زر شوی   تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف   مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست   گرچه از یکروز سرتاپا یکی است
از یکی رو ضد و یک رو متحد   از یکی رو هزل واز یکروی جد
پس قیامت روز عرض اکبر است   عرض اوخواهدکه بازیب وفر است
هرکه چون هندوبد او سودائی است   روز عرضش نوبت رسوائی است
چون ندارد روی همچون آفتاب   او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او   شد بهاران دشمن اسرار او
وآنکه سر تا پاگلست و سوسنست   پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان   تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن وننگ این   تا نبینی ننگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهاراست وحیات   یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان   لیک دید یک به از دید جهان
خودجهان آن یک کس است وآنمه است   هر ستاره برفلک جزو مه است
خودجهان آن یک کس است وباقیان   جمله اتباع و طفیلندای فلان
او جهان کامل است و مفرد است   نسخهٔ کل وجود او را بد است
پس همی گوید هر نقش و نگار   مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره   کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند   چون که تن بشکست جان سر بر کند

۱ ـ پرهیز کردن واشاره است به کلام یکی از بزرگان: **الحمیة رأس کل دواء والمعدة بیت کل داء**.

میوه معنیٌ و شکوفه صورتش — آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید — چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد — ناشکسته خوشه‌ای کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه — کی شود خود صحت افزا دریه

در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر — یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکاست و بس نزار — بر نمی‌آید جهانرا بی‌تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست — لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشته‌ای — لیک سر خیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست — دُرهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان — پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه[1] — خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوانرا نام پیر — کو زحق پیر است نز ایام پیر
او چنان پیر است کش آغاز نیست — با چنان درٌ یتیم انباز نیست
خود قویتر می‌بود خمر کهن — خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر — هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای — بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ — هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی‌مرشدی در راه شد — او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ایفضول — بس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از راه افکند اندر گزند — از تو داهی[2] تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان — که چسان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور — بردشان و کردشان زادبار عور
استخوانهاشان ببین و مویشان — عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی رهبانان و رهدانان خوش

۱ ــ نام یکی از ماههای فارسی است و در اینجا مقصود خزان‌است ۲ــ زیرك .

هین‌مهل‌خر را ودست از وی مدار
زآنکه عشق اوست سوی‌سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش
او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف
ای بسا خر بنده را کرده تلف

گر ندانی ره هرآنچه خربخواست
عکس‌آنرا‌کن‌که هست‌آن‌راه‌راست

شاوروهن[1] پس آنگه خالفوا
ان من لم یعصهن تالف[2]

با هوا و آرزو کم باش دوست
چون یضلك عن سبیل‌الله[3] اوست

این هوا را نشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت‌کردن رسول خدا (ص) مرعلی(ع) راکه چون‌هرکسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب‌جوی بصحبت عاقل‌و بندهٔ‌خاص تا از ایشان همه پیشقدم باشی. قال النبی(ص): اذا تقرب‌الناس الی‌خالقهم بانواع البر فتقرب الی‌الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عندالناس وعندالله

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی پهلوانی پر دلی

لیك بر شیری مکن هم اعتمید
اندر آور سایهٔ نخل امید

هر کسی گر طاعتی پیش آورند
بهر قرب حضرت بیچون و چند

تو تقرب‌جو بعقل و سر خویش
نی چوایشان برکمال وبر خویش

اندرآ در سایهٔ آن عاقلی
کش نتاند برد از ره ناقلی

پس تقرب جو بدو سوی اله
سر مپیچ از طاعت او هیچگاه

زآنکه او هر خار راگلشن‌کند
دیدهٔ هر کور را روشن کند

ظل اواندر زمین چون‌کوه قاف
روح او سیمرغ بس عالی طواف

دستگیر و بندهٔ خاص اله
طالبان را میبرد تا پیشگاه

گر بگویم تا قیامت نعت او
هیچ آنرا غایت و مقطع مجو

۱ـ اشاره است بحدیث نبوی : **شاوروهن وخالفوهن** یعنی اززنان مشورت کنید وخلاف گفتهٔ ایشان کنید ۲ـ بدرستیکه هر که خلاف ایشان نکرد تلف شونده‌است(ترجمه بیت عربی)
۳ـ اشاره بآیهٔ کریمه است : **یا داود انا جعلناك فی‌الارض خلیفة فاحکم بین‌الناس بالحق ولاتتبع الهوی فیضلك عن سبیل‌الله** (سورهٔ ص آیهٔ ۲۵) .

آفتاب روح نی آنِ فلک … کز نورش زنده‌اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب … فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه … برگزین تو سایهٔ خاص اله
هرکسی در طاعتی بگریختند … خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز … تا رهی زآن دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایق است … سبق یابی بر هرآنکو سابق است
چون گرفتی پیرهن تسلیم شو … همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضرای بی نفاق … تا نگوید خضر رو هذا فراق[1]
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن … گرچه طفلی را کشد تو مومکن
دست او را حق چو دست خویش خواند … تا یدالله فوق ایدیهم[2] براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند … زنده چبود جان پاینده‌اش کند
یار باید[3] راه را تنها مرو … از سر خود اندرین صحرا مرو
هرکه تنها نادر این ره را برید … هم بعون و همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست … دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان راچون چنین خلعت دهند … حاضران از غایبان بیشك نهند
غایبان را چون نواله میدهند … پیش مهمان تا چه نعمت‌ها نهند
کوکسی که پیش شه بندد کمر … تاکسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیار است ناید در حساب … آن زاهل کشف واین زاهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون … ورنه مانی حلقه‌وار از در برون
چون گزیدی پیر نازك دل مباش … سست و ریزیده چوآب وگل مباش
ور بهر زخمی تو پرکینه شوی … پس کجا بی صیقل آئینه شوی

---

۱ ـ اشاره است به‌حکایت موسی وخضردرآیهٔ کریمهٔ **قال هذا فراق بینی و بینك** (حضرت موسی ایراد کرد برخضر درکشتن غلام و سوراخ کردن کشتی وتعمیر کردن‌دیوار خراب، خضر گفت این‌است‌جدائی). (سورهٔ کهف آیهٔ ۷۷) ۲ـ اشاره‌است به‌آیهٔ‌شریفهٔ **یدالله فوق‌ایدیهم.** (سورهٔ فتح آیهٔ ۱۰) ۳ـ ناظراست بحدیث نبوی: **الرفیق ثم‌الطریق.**

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

این‌حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بیدرنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیاپی بی‌گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینئی / که کبودم زن بکن شیرینئی
گفت چه صورت زنم ای‌پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن / جهدکن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت برشانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شاند گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی[۱] / مرمرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز / که دلم سستی گرفت از زخم‌گاز
جانب‌دیگر گرفت آن شخص‌زخم / بی محابا بی‌مواسائی و رحم
بانگ زداوکاین چه اندامست‌ازو / گفت او گوشست این ای نیک‌خو
گفت تا گوشش نباشد ای همام[۲] / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش[۳] آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سیوم جانب‌چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت‌گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیررا
دود افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاك وبس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آندم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا کی آفرید

۱ـ با فروبها ۲ـ شخص بزرگ ۳ـ خلانیدن چیزی بجائی که جراحت‌شود.

چون نداری طاقت سوزن زدن — از چنین شیر ژیان رو دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش — تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کآن گروهی که رهیدند از وجود — چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر — مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت صبرافروختن — آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم — ذکر تزاور کذا عن کهفهم[1]
خفتگانی کز خدا بد کارشان — میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود — پیش جزوی کو بر کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن راخاك و خواری داشتن
چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار
کآن‌سه باهم‌اندرآن صحرای‌ژرف — صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا بپشت همدگر از صیدها — سخت بربندند بار و قیدها
گرچه زایشان شیر نر را ننگ‌بود — لیك کرد اکرام و همراهی نمود
این‌چنین شه‌رازلشکرزحمت‌است — لیك همره شد جماعت رحمت‌است
همچنین مه را زاختر ننگ‌هاست — او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم[2] پیمبر را رسید — گرچه رائی نیست رایش را مزید

---

۱ ـ اشاره است به‌آیهٔ کریمهٔ: **و تری‌الشمس اذا طلعت تزاورعن‌کهفهم ذات‌الیمین‌واذاغربت تقرضهم ذات‌الشمال** (سورهٔ کهف‌آیهٔ۱۶) ۲ ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ: **و شاورهم فی‌الامر فاذا عزمت فتوکل علی‌الله** (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۵۳) در این‌آیه نکتهٔ بدیع و لطیفه نیکو ملحوظ است که ارباب فراست بنور پروردگارتوانند یافت وآن این است که این‌امرمشاورت برای تألیف قلوب اصحاب است از آنجا که عزیمت حضرت رااعتبار میفرماید و جناب مولوی هم براین معنی غفلت نداشته که‌فرماید، گرچه رائی نیست رایش را مزید .

در ترازو جو رفیق زر شده است ... نی از آن که جو چو زر جوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است ... مدتی سگ حارس درگه شده است
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه ... در رکاب شیر با فرّ و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت ... یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب ... کم نیاید روز و شب اورا کباب
چون زکه در بیشد آوردندشان ... کشته و مجروح و اندرخون کشان
گرگ وروبه را طمع بود اندر آن ... که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هردوشان بر شیر زد ... شیر دانست آن طمعها را سند
هر کد باشد شیر اسرار و امیر ... او بداند هر چد اندیشد ضمیر
هین نگهدار ایدل اندیشد خو ... دل ز اندیشهٔ بدی درپیش او
داند او خر را همی راند خموش ... بر رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان ... وا نگفت وداشت آندم پاسشان
لیك با خود گفت بنمایم سزا ... مر شما را ای خسیسان گدا
مرشما را بس نیامد رای من ... ظنّتان اینست در اعطای من
ای وجود رایتان از رای من ... از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر ... چون سگالش اوش بخشید و نظر
این چنین ظن خسیسانه بمن ... مرشما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء[۱] را ... گر نبرّم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان ... تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش ... از تبسم‌های شیر ایمن مباش
مال دنیا[۲] شد تبسمهای حق ... کرده مارا مست وهم مغرور خلق
فقر و رنجوری بهستست ای سند ... کآن تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ایگرگ اینرا بخش کن ... معدلت را نو کن ای گرگ کهن

۱ ـ ناظر است به آیهٔ شریفهٔ: **الظانین بالله ظن السوء** (سورهٔ فتح آیهٔ۶) ۲ ـ مقتبس است ازآیهٔ شریفهٔ، **لتبلون فی‌اموالکم وانفسکم** (سورهٔ آل عمران آیهٔ۱۸۳) .

نایب من باش در قسمت گری — تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای‌شه گاو وحشی بخش‌تست — آن‌بزرگ‌وتوبزرگ‌وزفت وچست
بزمرا که بز میاند است و وسط — روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت‌ای‌گرگ‌چون گفتی بگو — چونکه من باشم توگوئی ما وتو
گرگ‌خودچه‌سگ‌بودکوخویش‌دید — پیش چون من شیر بی‌مثل وندید
گفت پیش‌آ ای‌خری کوخودخرید — پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز وتدبیر و رشید — در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دیدمنت از خود نبرد — این چنین جانرا بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من — فرض آمد مرترا گردن زدن
هرچه غالب دارم اندر بذل فضل — گاه گاهی هم کنم از عدل فضل
کل شیئی هالك[1] جز وجه او — چون نه‌ای دروجه او هستی‌مجو
هرکه اندر وجه ما باشد فنا — کل شیئی هالك نبود ورا
زآنکه در الاست او ازلا گذشت — هرکه در الاست او فانی نگشت
هرکه بردر او من و ما میزند — رد بابست او وبرلا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت‌منم گفت چون توئی درت نگشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من‌گفتش برو هنگام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق — کدپزد که وارهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت — سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن‌سوخته‌پس بازگشت — باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب — تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ‌زدیارش که‌بردرکیست آن — گفت بردرهم توئی ایدلستان
گفت‌اکنون چون منی ای‌من در آ — نیست گنجائی دو من در یك‌سرا

۱ - آیهٔ شریفهٔ **کل شیئی هالك الاوجهه** (سورهٔ قصص آیهٔ ۸۸)

چون یکی باشد همه نبود دوئی   هم منی بر خیزد آنجا هم توئی
نیست سوزن را سر رشته دوتا   چونکه یکتائی دراین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط   نیست در خور باجمل سم الخیاط[1]
کی شود باریك هستی جمل   جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مرآنرا ای فلان   کآن بود بر هر محال کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود   هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه[2] و ابرص[3] چه باشد مرده نیز   زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود   در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شأن بخوان   مر ورا بی‌کار وبی‌فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود   کوسه لشکر را رواند می‌کند
لشکری زاصلاب[4] سوی امّهات[5]   بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری زارحام سوی خاکدان   تا زنرّ و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل   تا ببیند هرکسی حسن عمل
باز بیشك پیش از آنها میرسد   آنچه از حق سوی جانها میرسد
وآنچه از جانها بدلها میرسد   وآنچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بی حدّ و مر   از پی این گفت ذکری للبشر[6]
این سخن پایان ندارد هین بتاز   سوی آن دو یار پاك پاكباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من   نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط گم شد کنون   گردوتا بینی حروف کاف ونون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب   تا کشاند مرعدم را در خطوب[7]

---

۱ ــ کنایه است از امور ممتنعه وتعلیق شئی است بامر محال چنانکه درقرآن مجید میفرماید: **ولایدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط** (سورهٔ اعراف آیهٔ ۳۸) ۲ ــ کورمادرزاد که چشمخانهٔ او هموار باشد ۳ ــ پیسی و آن مرضی است که بدن رنگهای مختلفه بهمرساند. ۴ ــ پشتها ۵ ــ مادرها ۶ ــ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ **ومایعلم جنود ربك الاهو وماهی الاذکری للبشر** (سورهٔ مدثر آیهٔ ۳٤) ۷ ــ جمع خطب، بمعنی امرعظیم.

پس دوتا باید کمند اندر صور ‌‌ گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پاره را برد ‌‌ همچو مقراض دو پا یکپا شود
آن دو انبازان گازر را ببین ‌‌ هست در ظاهر خلاف آن واین
آن یکی کرباس در جو میبرد ‌‌ وآندگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشگ را تر میکند ‌‌ گوئیا زاستیزه ضد برمی‌تند
لیك آن دو ضد استیزه نما ‌‌ یکدل و یك کار باشند ایفتی
هر نبی وهر ولی را مسلکی است ‌‌ لیك‌تاحق‌می‌برد جمله یکی‌است
چونکه جمع مستمع راخواب برد ‌‌ سنگهای آسیا را آب برد

روی درکشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست ‌‌ رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما راحاجت طاحون[۱] نماند ‌‌ آبرا در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست ‌‌ ورنه خودآن‌آب‌را جوئی‌جداست
میرود بی‌بانگ و بی‌تکرارها ‌‌ تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن‌مقام ‌‌ کاندر آن بی‌حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاك از سر قدم ‌‌ سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا ‌‌ وین خیال وهست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم ‌‌ زآن سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال ‌‌ زآن شود روی قمر همچون‌هلال
باز هستی جهان حس و رنگ ‌‌ تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد ‌‌ جانب ترکیب حسها می‌کشد
زآن سوی حس عالم توحید دان ‌‌ گر یکی خواهی بدانجانب بران
امر کن[۲] یك فعل بود و نون‌وکاف ‌‌ در سخن افتاد و معنی بود صاف

---

۱ ـ آسیا ۲ ـ اشاره است بقاعدهٔ مقررهٔ : **الواحد لایصدر عنه الا الواحد** یعنی یگانه از جمیع جهات جز یك از او صادر نشود وامر کن که میفرماید : **اذا اراد شیئاً ان‌یقول له‌کن فیکون:** هرگاه بخواهد خدایتعالی چیزی را که بگوید برای آن باش بخواهد بود . در مقام فعل همان بودن آن چیزاست که جز یك نیست وچون بگفتار درآید و قول شود دوحرف کاف و نون شود .

این سخن پایان ندارد باز گرد | تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ‌را بجهت بی‌ادبی او

گرگ‌را بر کند سر آن سرفراز | تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم[1] است ای گرگ پیر | چوی نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد | گفت این‌رابخش‌کن از بهرخورد
سجده‌کرد وگفت کاین گاو سمین | چاشت خوردت باشد ای شاه‌امین
وین بز از بهر میانه روز را | یخنئی باشد شد فیروز را
وآن دگر خرگوش بهر شام هم | شبچره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی | این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ | گفت ای شاه جهان از حال‌گرگ
گفت چون در عشق ماگشتی گرو | هر سه را بر گیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی | چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا | پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی | پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشدکه عبرت گیرد از | مرگ یاران و هلای محترز
روبه آندم بر زبان‌صدشکر راند | که مرا شیر ازپس‌آن‌گرگ‌خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو | بخش‌کن این راکه بردی‌جان ازو
پس سپاس او راکه ما را درجهان | کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم‌آن سیاست‌های حق | بر قرون ماضیه اندر سبق
تاکه ما از حال آن گرگان پیش | همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زاینرو خواندمان | آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم گرگان عیان | بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این مستی وباد | چون شنید انجام فرعونان وعاد
ورنه بنهد دیگران از حال او | عبرتی گیرند و از اضلال او

۱ــ ناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ : **فانتقمنا منهم فاغرقناهم فی‌الیم بانهم کذبوا بایاتنا وکانوا عنها غافلین** (سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۳۲)

تهدید کردن نوح علیه‌السلام مرقوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدای را پس باخدای می‌پیچید نه با من

گفت نوح ای سر کشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواسات بشر / حق مرا شد سمع و ادراك و بصر
چون‌که من‌من نیستم اینده‌م زهوست / پیش‌اینده‌م هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چسان بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید ارزنی
او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود وعالم خرمنی
چونکه خرمن‌پاس عشر اونداشت / او چنان شعله‌بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابدهمچو گرگ از دست‌شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کردن این سر راپدید
لیك هم رمزی بگویم با شما / بوکه دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما ومن به پیش او نهید / ملك ملك اوست ملك او را دهید
چون فقیر آئید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه‌اوپاکست‌وسبحان‌وصف‌اوست / بی نیازاست او زمغز نغز وپوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس‌الله بکاف عبده[1] / تا نگردد بنده هر سو حیله جو

1 – ناظر است به آیهٔ شریفهٔ: الیس‌الله بکاف عبده و یخوفونك بالذین من دونه ومن یضلل‌الله فماله من‌هاد (سورهٔ زمر آیهٔ ۳۷)



نیست شد را طمع بهر خلق ساخت　　این همه‌دولت‌خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا　　مست و دولت‌ها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگهدارید دل　　تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سرّ و فکر و جستجو　　همچو اندر شیر خالص تارمو
آنکه او بی‌نقش و ساده سینه شد　　نقشهای غیب را آئینه شد
سرّ ما را بی‌گمان موقن شود　　زآنکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود
مؤمنی او مؤمنی تو بی‌گمان　　در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محك　　پس یقین را باز داند او زشك
چون شود جانش محك نقدها　　پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیانرا پیش روی خودتا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود　　این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند　　زانکه دل پهلوی چپ باشدببند
مشرف و اهل قلم پهلوی راست　　زانکه علم‌ثبت‌وخط آندست‌راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند　　کآینهٔ جانند و زآئینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای پسر　　ساده و آزاده و افکنده سر
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر　　تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هرکه او از صلب فطرت خوب زاد　　آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آئینه باشد روی خوب　　صیقل جان آمد ازتقوی القلوب[1]
هرکه دارد روی خوب بانظام　　طالب آئینه باشد والسلام

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه‌السلام

بشنو اکنون یك مثال معنوی　　تا تو دیگرقول صورت نشنوی
آمد از آفاق یاری مهربان　　یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی　　بر وسادهٔ[2] آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد　　گفت آن زنجیر بود و ما اسد

۱ ـ مقتبس است از آیهٔ کریمهٔ : **و من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب** (سورهٔ حج آیهٔ ۳۳) ۲ ـ متکا.

عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / برهمه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی تو درزندان وچاه / گفت همچون در محاق وکاست‌ماه
در محاق ارماه نوگردد دو تا / نی در آخر بدر گردد برسما
گر چه در دانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاك انداختند / پس ز خاکش خوشدها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نانرا زیر دندان کوفتند / گشت عقل وجان و فهم سودمند
باز آن‌جان‌چونکه‌محو عشق‌گشت / یعجب الزرّاع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق‌او محوشد / باز ماند از سکر وسوی صحوشد
عالمی را ز آن صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا کەبایوسف چەگفت‌آن نیکمرد

طلب کردن یوسف ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهیدست آمدن / هست بی‌گندم‌سوی طاحون[۱] شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی[۲] بینوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا
هین چه چه آوردید دست‌آویزرا / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس زمطبخ خاك وخاکستر خوری
ورند ای منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب‌وخور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون[۳] / باش در اسحار از یستغفرون

۱ ـ آسیا ۲ ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : **لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مره وترکتم ماخولناکم وراء ظهورکم** (سورهٔ انعام آیهٔ ۹۴) ۳ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **کانوا قلیلا من اللیل مایهجعون وبالاسحارهم یستغفرون** (سورهٔ ذاریات‌آیهٔ ۱۷ و ۱۸)

اندکی جنبش بکن همچون جنین تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهان چون رحم بیرون روی از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض‌الله[1] واسع گفته‌اند عرصه‌ای دان‌کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زآن عرصهٔ‌فراخ نخل تر آنجا نگردد خشک‌شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون کند و مانده میشوی و سرنگون
چون که‌محمولی نه‌حامل‌وقت‌خواب ماندگی رفت و شدی بی‌پیچ و تاب
چاشنیی دان تو حال خوابرا پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود[2] در قیام و در تقلب هم رقود[3]
میکشدشان بی‌تکلّف در فعال بی‌خبر ذات‌الیمین ذات‌الشمال
چیست آن ذات‌الیمین فعل حسن چیست آن ذات‌الشمال اشغال‌تن
گر تو بینی‌شان بدشواری درون نیست‌شان خوفی ولاهم یحزنون[4]
میرود این هر دو از مردم پدید بی‌خبر زین هردو ایشان درمزید
میرود این هر دو کار از انبیا بی‌خبر زین هر دوایشان‌چون‌صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر ذات او باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه‌السلام را که ارمغان بهر تو آئینه‌ای آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یادآوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا در فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا
حبّه‌ای را جانب کان چون برم قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم گر بپیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آئینه‌یی پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود درآن ای تو چون‌خورشید شمع آسمان

۱ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **الم‌تکن ارض‌الله‌واسعة فتها جروافیها**(سورهٔ نساء آیهٔ ۹۹)
۲ ـ ستیزه جووستیزنده ۳ ـ خفتگان ۴ ـ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ **الاان‌اولیاءالله‌لاخوف علیهم ولاهم یحزنون**

آینه آوردمت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل	خوب را آئینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی	نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود	مال داران بر فقیر آرند جود
آینهٔصافیِ نان خود گرسنه است	سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هرجائی که خاست	آینهٔ خوبیِ جمله هست هاست
بهر آنکه نیستی پالودگی است	وآنچه این هستی‌همه آلودگیست
چونکه جامه‌چست و دوزیده بود	مظهر فرهنگ درزی[۱] کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع[۲]	تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود	که در آنجا پای اشکسته بود
کی شودچون نیست رنجور و نزار	آن جمال و صنعت طب آشکار
خواری و دونی مس‌ها بر ملا	گر نباشد کی نماید کیمیا
نقص‌ها آئینهٔ وصف کمال	وآن حقارت آینهٔ عزّ و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین	زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر کدنقص خویش‌رادیدوشناخت	اندر استکمال خود دواسبه‌تاخت
زآن نمی‌پرّد بسوی ذوالجلال	کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال	نیست اندر جانت ای‌مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون‌رود	تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بد[۳] است	وین‌مرض درنفس هرمخلوق هست
گرچه خودرا بس شکسته بیند او	آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشورانی مراورا ز امتحان	آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تك جوهست سرگین ای فتی	گرچه جو صافی نماید مرترا
هست پیر راه دان پر فطن	باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاك کرد	نافع از علم خدا شد علم مرد

۱ ــ خیاط ۲ ــ جمع جذع، شاخه‌های درخت خرما ۳ ــ یعنی غروربود که‌شیطان گفت**اناخیر منه خلقته من طین وخلقتنی من‌نار.**

آب جو سرگین نتاند پاك كرد		جهل نفسش را نروبد علم مرد
کی ترا شد تیغ دستهٔ خویش را		رو بجراحی سپار این ریش را
برسر هر ریش جمع آمد مگس		تا نبیند قبح ریش خویش کس
وآن مگس اندیشها و آمال تو		ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم برآن ریش تو پیر		آنزمان ساکن شود درد و نفیر
تا نپنداری که صحت یافته است		پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین زمرهم سرمکش ای پشت ریش		وآن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود		کو بنسخ وحی جدی مینمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق		او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافتی		او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول		زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر		مرمرا هست آن حقیقت درضمیر
پرتو اندیشداش زد بر رسول		قهر حق آورد برجانش نزول
پرتو آن ناگهش بردل بتافت		در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین		شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود[1]		چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع[2] الهی بودهای		این چنین آب سیه نگشودهای
اندرون میسوختش هم زین سبب		توبه کردن می‌نیارست ایعجب
تاکه ناموسش به پیش این و آن		نشکند بر بست از توبه دهان
آه میکرد و نبودش آه سود		چون در آمد تیغ وسر رادر ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید		ای بسا بسته ببند ناپدید
کبروکفر آنسان ببست آن راه‌را		کو نیارد کرد ظاهر آه را

۱ ـ برگردیدن ازراه وروش ودراینجا مطلقاً بمعنی کافر میباشد ۲ ـ چشمه بزرگ و جمع آن ینابیع است.

گفت اغلالا فهم به مقمحون[1] — نیست آن اغلال ما را از برون
خلفهم[2] سدا فاغشیناهم — می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سدّ روی شاهد است — مرشد تو سدّ گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین — بندشان ناموس و کبر و آن و این
بند پنهان لیك از آهن بتر — بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا — بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند — طبع او آن لحظه بردفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست — غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد — لیك می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن — پیش آن فریاد رس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد — خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است — آن ز ابدال است و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است — آن ز همسایهٔ منوّر تافته است
شکر کن غرّه مشو بینی مکن — گوش دار و هیچ خود بینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی — معجبان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط — خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترك کرد — تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست — پرتو عاریت آتش زنی است
گر شود پرنور روزن یا سرا — تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم — پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید — چونکه من غایب شوم آید پدید

---

۱ و ۲ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: **انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لا یبصرون** (سورهٔ یس آیه ۷ و ۸)

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگویدکای امم خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی یك دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو جهان
گرمدارانت[1] ترا گوری کنند کش‌کشانت در تك گور افکنند
تا که چون درگور یارانت کنند طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی که بپیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم وگوش پرتو آتش بود در آب جوش
آن چنان‌که پرتو جان بر تن است پرتو ابدال بر جان من است
جان‌جان چون واکشدپا را زجان جان چنان‌گرددکه بیجان‌تن‌بدان
سر ازآن رو می‌نهم من برزمین تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها[2] این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها[3] در سخن آید زمین وخارها
فلسفی گوید زمعقولات دون عقل از دهلیز میماند برون
فلسفی منکر شود در فکر وظن گو برو سر را بدان دیوار زن
نطق آب و نطق خاك و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد وکفر او این خیال منکری را زد براو
فلسفی مر دیو را منکر شود در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شك و پیچانی‌است در جهان او فلسفی پنهانی است

۱ـ دوستدارانت ۲ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : **اذا زلزلت الارض زلزالها** (سوره زلزال آیهٔ ۱) ۳ـ اشاره است به‌آیهٔ کریمهٔ **یومئذ تحدث اخبارها** (سوره زلزال آیه ٤)

مینماید اعتقاد او گاه‌گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کو در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست / وه‌که آن روزی برآرد از تودست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زآن خندیده‌ای / که تو خود را نیك مردم‌دیده‌ای
چون‌کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید زاهل دین
بر دکان هرزر نما خندان‌شده است / زانکه‌سنگ‌امتحان‌پنهان‌شده‌است
پرده‌ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر مؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی‌که داشت / گشت‌رسواهمچوسرگین‌وقت‌چاشت
پنجه بامردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی‌فرس

دعا کردن بلعم با عور[۱] که موسی علیه‌السلام وقومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مرادگردان ومستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه[۲] شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آن‌چنان شدکه شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده است پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی‌گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند / یك دوتن‌را سوی‌ده زایشان‌کشند
تا ببینند اهل ده گیرند پند / رؤیت ایشان بودشان همچو بند
این دو دزد آویخت بردار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه ز اندازه بیش

۱ــ یکی‌از علمای بنی‌اسرائیل که بهوای‌نفس‌خود مستجاب‌الدعوه بودو به موسی دعای‌بدکرد.
۲ــ مغلوب .

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت   در تك هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست   تا بدانی انبیا را ناز کیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه   شد بیان عز نفس ناطقه[1]
جمله حیوان را پی انسان بکش   جمله انسان را بکش از بهر هُش
هش چه باشد عقل‌کل ای‌هوشمند   عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی زآدمی   باشد ازحیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل   زآنکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا   زانکه انسان را نیند ایشان‌سزا
عزت وحشی بدان ساقط شده‌است   کامر انسان را مخالف آمده‌است
پس چه عزت باشدت ای نادره   چون شدی تو حُمر مُستنفرة[2]
خر نشاید کشت از بهر صلاح   چون شودوحشی شود خونش‌مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود   هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی‌شد از آن دم آدمی   کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح   همچو وحشی پیش نشاب ورماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل   زانکه بی‌عقلند و مطرود وذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل   کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتمادکردن هاروت وماروت برعصمت‌خویش‌درهر فتنه

همچو هاروت و چو ماروت شهیر   از بطر خوردند زهر آلوده تیر
اعتمادی بودشان‌بر قدس خویش   چیست بر شیر اعتماد گاومیش

---

۱ ـ خسف برزمین فروبردن است واشاره است بقصهٔ قارون که‌فرماید، **فخسفنا وبداره‌الارض.** (سورهٔ قصص آیه۸۱) پس‌فروبردیم او وخانه اورا که گنجها در آنجا بودوقذف بمعنی‌انداختن است و از این حکایت موسی را خواسته که خطاب بمادر وی فرماید ، **ان اقذفیه فی‌التابوت فاقذفیه فی‌الیم** (سوره طه آیه ۴۰) اورا در تابوت گذار و تابوت را بدریا بینداز . صاعقه آتش آسمانی است که خدایتعالی جمعی را مانند قوم عاد وثمودبدان هلاك کرد و مصراع دوم (شد بیان عز نفس ناطقه) مراد این باشد که هر که را عقل عقیله ونفس ناطقه باشد عزیزبماند وهلاك نشود ۲ ـ ناظر است به آیهٔ شریفهٔ **کانهم حمر مستنفره** (سورهٔ مدثر آیه ۵۱)

گر چه او با شاخ صد چاره کند — شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خار پشت — شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان می‌کند — باگیاه پست احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند — رحم کرد ایدل تو از قوت ملند
تیشه را زانبوهی شاخ درخت — کی هراس آید ببرّد لخت‌لخت
لیك بر برگی نکوبد خویش را — جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را زانبوهی هیزم چه غم — کی رمد قصاب زانبوهی غنم[۱]
پیش معنی چیست‌صورت بس‌زبون — چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش از کیست از عقل منیر
گردش این قالب همچون سپر — هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست — همچو چرخی کو اسیر آب‌جوست
جزرومدّ و دخل وخرج این‌نفس — از که باشد جز زجان ای پرهوس
گاه جیمش میکند گه حاودال — گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش می‌برد گاهی یسار — گه گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاك — کرد بر فرعون خون سهمناك
همچنین این باد را یزدان ما — کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان — کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هوالله شیخ دین — بحر معنیها است رب‌العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی برآن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاك اندر آب — هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه‌ساکن‌خواهدش‌کرد ازمرا[۲] — سوی ساحل افکند خاشاك را
چون کشداز ساحلش در موجگاه — آن کند با او که آتش باگیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران — جانب هاروت و ماروت ایجوان

بقیهٔ قصه هاروت و ماروت و نکال[۳] عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان — میشدی روشن بایشان آنزمان

۱ ــ گوسفند ۲ ــ ستیزه ۳ ــ بمعنی عقوبت وسزا است .

دست خائیدن گرفتندی بخشم   لیك عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آئینه دیدآن زشت‌مرد   رو بگردانید از آن و خشم‌کرد
خویش بین‌چون‌ازکسی‌جرمی‌بدید   آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را   ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است   که ازآن آتش‌جهانی اخضر[1] است
گفت حقشان گر شما روشنگرید   در سیه کاران مغفل[2] منگرید
شکر گوئید ای سپاه و چاکران   رسته‌اید از شهوت و از چاکران
گر از آن معنی نهم من برشما   مر شما را پیش نپذیرد سما
عصمتی که مرشما را در تن است   آن زعکس عصمت‌وحفظ من‌است
آن زمن بینید نزخود هین هین   تا نچربد بـر شما دیولعین
آن چنان کآن کاتب وحی رسول   دید درخود حکمت و نور وصول
خویش را هم لحن مرغان خدا   می‌شمرد آن بدصفیری چون‌صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی   بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی   تو چه دانی کو چه گوید باگلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان   چون زلب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ‌همسایهٔ‌بیمار ورنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌یی   که ترا رنجور شد همسایه‌یی
گفت با خود کر که‌باگوش گران   من چه دریابم ز گفت آنجوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد   لیك باید رفت آنجا نیست بُد
چون ببینم کآن لبش جنبان‌شود   من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم چونی‌ای محنت کشم   او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا[3]   او بگوید شربتی یا ماش با[4]
من بگویم صحّ نوشت کیست‌آن   از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارك پاست او   چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم مـا   هر کجا شد میشود حاجت روا

۱ ـ سبز وسیاه، سبزرنگ ۲ ـ نادان، کند ذهن، ۳ و ٤ ـ ابا وبا هردو بمعنی آش است.

این جوابات قیاسی راست کرد عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
گوئیا رنجور را خاطر ز کـر اندکی رنجیده بود ای پر هنر
کر در آمد پیش رنجور و نشست بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر شد از این رنجور پرآزار ونکر[۱]
کاین چه شکرست این عدوی ما بدست کر قیاسی کرد وآن کژ آمده است
بعداز آن گفتش چه خوردی گفت زهر گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعداز آن گفت ازطبیبان کیست او که همی آمد بچاره پیش تو
گفت عزرائیل میآید بـرو گفت پایش بس مبارك شاد شو
اینزمان از نزد او آیم برت گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد بگفت او شادمان شکر که کردم مراعات اینزمان
خود کمانش ازکری معکوس بود این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست ما ندانستیم کوکان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط تا که پیغامش کند از هر نمط[۲]
چون کسی که خورده باشد آش بد می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او کاین سگ‌زن روسبی ناچیز کو
تا بریزم بروی آنچه گفته بود کآن زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند تا برضوان و ثواب آن زنند
خود حقیقت معصیت باشد خفی بس کدر[۳] کانرا تو پنداری صفی
همچو آن کرکو همی پنداشتست که نکوئی کرد وآن خود بد بداست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام حق همسایـه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است در دل رنجور و خود راسوخته‌است

۱ ـ زیرکی ، امرمنکر ، زشت وبد، کاردشوار ۲ ـ قسم و گروه ۳ ـ تیره و ناصاف وکدر.

فاتقوا النّار التی[1] اوقدتم　　انّکم فی‌المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا　　صلّ انّك لم تصلّ یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها　　آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ایخدا　　با نماز ضالین و اهل ریا
وز قیاسی که بکرد آن کر گزین　　صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه‌ای خواجه قیاس حس دون　　اندرآن وحیی‌که شد از حدبرون
خواجه پندارد که طاعت میکند　　بی‌خبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را رو ترك کن　　کز قیاس تو شود ریشت کهن
گوش‌حس توبحرف‌اردر خوراست　　دانکه گوش غیب گیر تو کراست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه‌اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود　　پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاك بیشك بهتر است　　من زنار و او ز خاك اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم　　او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لاانساب شد　　زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است　　که بر انسابش[2] بیابی جانی است
بلکه این میراث‌های انبیاست　　وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان　　پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه　　زادهٔ آتش توئی ای روسیاه
این قیاسات وتحری روز ابر　　یابشب مر قبله را کرده است حبر
لیك باخورشید و کعبه پیش رو　　این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن روز و متاب　　از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق　　ظاهرش را یادگیری چون سبق

۱ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة اعدت الکافرین** (سوره بقره آیهٔ ۲۲) ۲ ـ اشاره به این آیهٔ شریفه است ، **و اذا نفخ فی‌الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولایتسائلون** (سورهٔ مومنون آیهٔ ۱۰۳)

وآنگهی از خود قیاساتی کنی / مرخیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد ز آن خبر غفال را
منطق‌الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلهاز توخست / تو بپندار اصابت[1] گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مراورا کور کرد / نك فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بظنی یا بعکسی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گر چه هاروتید و ماروت‌وفزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / برمنی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هردو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی‌امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان میطپید / بد کجا آید زما نعم‌العبید
خار خار[2] دو فرشته می‌نهشت / تا کدتخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما بر این گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آئیم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون برپریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون برزمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود ومستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم برده‌ای / سر همان جا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو و هر رهی / در گل و می‌خندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیدهٔ از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است[3] و شما / کودکید و راست فرماید خدا

۱ ـ صواب کاری وصواب شماری ۲ ـ وسوسه ۳ ـ ناظر است به‌آیهٔ شریفهٔ : **وماهذه الحیوة الدنیا الا لعب و لهو** (سورهٔ عنکبوت آیهٔ ۶۴)

از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی — که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چبود بازئی — با جماع رُستمی و غازئی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان — جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان — جمله در لاینبغی آهنگشان
جملدشان گشته سواره برنئی — کاین براق ماست یا دُلدل پئی
حاملند و خود زجهل افراشتد — راکب و محمول ره پنداشتد
باش تا روزی که محمولان حق — اسب تازان بگذرند ازنه طبق
یعرج الروح[1] الیه والملك — من عروج الروح یهتزّ الفلك
همچو طفلان جملدتان دامن سوار — گوشهٔ دامن گرفته اسبوار
از حق آن الظّن لایغنی[2] رسید — مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظّنّین فی‌الترجیح ذا — لاتمار الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی — در قیامت بر رشید و برغوی
آنگهی بینید مرکب‌های خویش — مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم وحس و فکر و ادراکات ما — همچونی دان مرکب کودك هلا
علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بردل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری‌شود
گفت ایزد یحملُ اسفاره[3] — بار باشد علم کآن نبود زهو
علم کآن نبود زهوبی واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیك چون این بار را نیکوکشی — بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین بکش بهر خدا این بار علم — تا بدبینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار — آن گهان افتد ترا از دوش بار

۱ـ اشاره است به آیه شریفهٔ : **ثم یعرج الیه فی یوم کان مقداره الف سنه** (سورهٔ سجده آیهٔ ۴)
۲ـ اشاره به آیهٔ شریفهٔ **ان الظن لایغنی من الحق شیئاً** (سورة النجم آیهٔ ۲۹)
۳ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: **مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا**
(سورهٔ جمعه آیهٔ ۵)

از هواها کی رهی بی‌جام هو — ای زهو قانع شده با نام هو
از صفت وزنام چه زاید خیال — وآن خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ — تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای — یا زگاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو — مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر زنام و حرف خواهی بگذری — پاک‌کن خود را زخود هان یکسری
همچو آهن زآهنی بیرنگ شو — در ریاضت آینهٔ بیرنگ شو
خویش را صافی‌کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاك صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا — بی‌کتاب و بی معید[1] و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم — که بود هم گوهر و هم همتم
مرمرا زآن نور بیند جانشان — که من ایشانرا همی بینم بدان
بی‌صحیحین[2] و احادیث وروات — بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان — راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا — میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان — قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش تر — رومیان گفتند ما را کر[3] و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین — کز شما خود کیست دردعوی مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم — رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند — رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یك خانه بما — خاص بسپارید و یك آن شما
بود دوخانه متابل در بدر — آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ ازشه‌خواستند — پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها — چینیانرا راتبه[3] بود و عطا

۱ ــ آنکه درس را با اطفال تکرار نماید ۲ ــ مقصود کتاب «صحیح مسلم» و «صحیح بخاری» است ۳ ــ وظیفه، مستمری، جیره.

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ   در خورآیدکار راجز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند   همچو گردون ساده و صافی شدند
از دوصدرنگی به‌بیرنگی رهی‌است   رنگ‌چون‌ابراست‌وبی‌رنگی‌مهی‌است
هرچه اندر ابر ضو[1] بینی و تاب   آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند   از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقش‌ها   میربود آن عقل را و فهم را
بعداز آن آمد بسوی رومیان   پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها   زد بر این صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود   دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر   نی زتکرار و کتاب و نی هنر
لیك صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها   پاك زآز وحرص و بخل وکینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است   صورت بی‌منتها را قابل است
صورت بی‌صورت بیحد غیب   زآینهٔ دل تافت‌بر موسی ز جیب[2]
گرچه این صورت‌نگنجد در فلك   نی بعرش و فرش و دریا وسمك[3]
زآنکه محدوداست‌ومعدوداست‌آن   آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل[4]   زانکه دل‌با اوست یاخوداوست‌دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد   جز زدل هم بی عدد هم با عدد
تا ابد نو نو صورکآید بر او   مینماید بی‌حجابی اندر او
اهل صیقل رستداند از بو و رنگ   هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند   رایت علم الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند   بر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند   میکنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر   چون صدف گشتند ایشان پرگهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند   لیك محو وفقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است   لوح دلشانرا پذیرا یافته است

۱ـ روشنی   ۲ـ گریبان   ۳ـ ماهی   ۴ـ گمراه.

برترند ازعرش و کرسی و خلا ساکنان مقعد صدق[1] خدا

صد نشان دارند و محو مطلقند چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر(ص) مرزید راکه امروز چونی وچگونه برخاستی وجواب او که: اصبحت مؤمناً حقاً

گفت پیغمبر صباحی زید را کیف اصبحت ایرفیق با صفا

گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب جدا گشتم چنان که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن‌سو جملهٔ ملت یکی‌است صد هزاران سال و یکساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتّحاد عقل را ره نیست سوی افتقاد[2]

گفت ازین ره کوره آوردی بیار در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنّت هفت دوزخ پیش من هست پیدا همچو بت پیش شمن

یك بیك وا می‌شناسم حق را همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی که و بیگانه‌کی است پیش من پیدا چو مار و ماهی‌است

این زمان پیدا شده بر این گروه یوم تبیض و تسود وجوه[3]

پیش‌ازاین هرچندجان پرعیب بود در رحم بود وز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی‌بطن ام من سمات‌الله یعرف حالهم[4]

تن چو مادر طفل جان را حامله مرگ درد زادنست و زلزله

۱ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : **ان المتقین فی جنات و نهر فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر.** (سوره قمر آیه ۵۴) ۲ـ گم‌شدن ۳ـ اشاره است به‌آیه شریفهٔ : **یوم تبیض وجوه وتسود وجوه فاما الذین اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون.** (سوره آل‌عمران آیه ۱۰۲) ۴ـ شقاوت وسعادت ازلی است وپیش از تعلق ارواح به اشباح ثابت است وبعدازآنکه روح بجسم‌متعلق میشود وآن‌جسم‌علامت‌سعادت یاشقاوت‌میگردد شناخته میشود که این‌شخص درازل سعید بوده یا شقی‌بوده.

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماید اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنورالله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است وخوش / لیك عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن‌التقویم[1] را / تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترك و هند و شهره گرددزان‌گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوئی یا ترك پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هند و ترك / چونکه زاید بیندش خردوسترك
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا را(ص) که احوال خلق برمن پوشیده نیست وهمه را می‌شناسم

جملد را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فروبندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی کدبس
یارسول‌الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بردرم / تاچو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید زمن خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دست‌ها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ‌آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیاء ماه بی‌خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ درمیان / پیش چشم کافران آرم عیان

۱ ـ اشاره است باین آیهٔ کریمه : **لقد خلقنا الانسان فی‌احسن تقویم** (سورهٔ تین آیهٔ ۴).

وانمایم حوض کوثر را بجوش	کآب برروشان زندبانگش بگوش
وآن کسان که تشنه گردش‌میزنند	یك بیك را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بردوش من	نعره‌هاشان میرسد در گوش‌من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار	درکشیده یك بیك را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند	وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه	از حنین و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول	لیك می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست وخراب	داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش‌که اسبت گرم‌شد	عکس حق لایستحی[1] زد شرم‌شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف	آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس	بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکها ای سنی	گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی	بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت برمخند	آینه و میزان وآنگه ریوو بند
چون خدا مارا برای آن فراخت	که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای‌جوان	کی شویم آئین روی نیکوان
لیك درکش در بغل آئینه را	گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل	آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بردرد	نی جنون ماند بپیشش نی خرد
گفت یك اصبع چو برچشمی نهی	بینی از خورشید عالم را تهی
یك سر انگشت پردهٔ ماه شد	وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای	مهر گردد منکسف از سقطه‌ای[2]
لب ببند و غور دریائی نگر	بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل	هست در حکم بهشتی جلیل

۱ ــ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ: **فیستحیی منکم والله لایستحیی من‌الحق** (سورهٔ احزاب آیهٔ۵۳)

۲ ــ (**مایسقط من‌الشئی**) و در اینجا مراد پاره‌ابر باشد.

چار جوی جنت اندر حکم ماست — این نه زور ما ز فرمان خداست
هرکجا خواهیم داریمش روان — همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان — هست در حکم دل و فرمان جان
ور بخواهد رفت سوی زهر مار — ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد — ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند — ور بخواهد جنس جزئیات ماند
همچنین هرپنج حس چون نایزه[۱] — بر مراد امر دل شد جایزه[۲]
هرطرف که دل اشارت کردشان — میدود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا — همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زوبرقص — یاگریزد سوی افزونی و نقص
دل بخواهد دست آید در حساب — یا اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است — اودرون تش را برون بنشانده‌است
گر بخواهد بر عدو ماری شود — ور بخواهد برولی یاری شود
گو بخواهد کفچهٔ در خوردنی — ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای‌عجب — طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است — که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون مأسور اوست — پنج حسی از درون مأمور اوست
ده حس است و هفت اندام دگر — آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلاور مهتری — بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی زریو — خاتم از دست تو نستاند سدیو[۳]
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو — دو جهان محکوم تو چون جسم تو

۱ـ گلوگاه وحلقوم ۲ـ گذرنده ۳ـ سدیونام دیوی‌است که خاتم سلیمان‌را دزدید وچهل روزبرتخت وی برآمد تاآنگاه که آصف بن برخیا وسایر علمای بنی‌اسرائیل از آن‌دیو واحکام وی‌بدگمان‌شدند، دیو بگریخت و سلیمان دوباره بتخت سلطنت نشست و این معروف‌است و فتنه سلیمان را بدین‌معتبر کنند که درقرآن فرماید : **ولقد فتناسلیمان والقینا علی‌کرسیه جسداً ثم‌اناب** (سورهٔ ص آیهٔ ۳۳)

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یاحسرتاً شد للعباد بر شما محتوم تا یوم‌التّناد
ور تو دیو خویشتن رامنکری از ترازو وآینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خوب خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن در میان بندگانش خوار تن
میفرستاد او غلامان را بباغ تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل پر معانی تیره صورت همچولیل
آن غلامان میوه‌های جمع را خوش بخوردند از نهیب طمع‌را
خواجه راگفتند لقمان خورد آن خواجه‌بر لقمان ترش‌گشت وگران
چون تفحص‌کرد لقمان آن سبب در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا بندهٔ خائن نباشد مُرتجا
امتحان را کار فرما ای کیا شربت رانش بده بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان تو سواره ما پیاده بر دوان
آن‌گهان بنگر تو بدکردار را صنعهای کاشف اسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم مر غلامان را و خوردند آن زبیم
بعد ازآن میراندشان در دشت‌ها میدویدندی میان کشت ها
قی در افتادند ایشان از عنا آب میآورد زایشان میوه‌ها
چون‌که لقمان را درآمد قی‌زناف می‌درآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این‌نمود پس چه باشد حکمت رب‌الوجود
یوم تبلی السرائر[1] کلها بان منکم کامن لایشتهی
چون سقوا ماءً[2] حمیماً قطعت جملة الاستار مما افضحت
نار از آن آمد عذاب کافران که حجر را نار باشد امتحان
این دل‌چون سنگ را تا چندچند پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند

۱ــ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : **یوم تبلی‌السرائر** (سورهٔ طارق‌آیهٔ ۹)
۲ــ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : **وسقواماء حمیماً فقطع امعائهم** (سورهٔ محمدآیهٔ ۱۷)

ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ
للخبیثات الخبیثون حکمتست — زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس توهر جفتی کەمیخواهی بگیر — محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین ودورشو
ور رهی‌خواهی ازین‌سجن خرب[1] — سرمکش ازدوست‌واسجد واقترب[2]
سرکشانرا بین سراسر در عذاب — سر بنه والله اعلم بالصواب

بقیهٔ حکایت زید باپیغمبر(ص) وجواب او بآنحضرت

این سخن پایان ندارد خیز زید — بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را — میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه — این دُهل زنرا بران بربندراه
تك مران درکش عنان مستور به — هرکس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او — زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرّف در عبادت‌های او — مشتغل گشته بطاعت‌های او
هم بامیدی مشرف میشوند — چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد برهمه — بر بد و نیك از عموم مرحمه[3]
حق همی خواهد که هر میرواسیر — با رجا و خوف باشند و خدیر
این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی‌پرده‌کو خوف و رجا — غیب را شد کرّ و فرّی برملا

حکایت ماهی گیر ومردجوان وگمان او که ماهی‌گیر سلیمانست

بر لب جو برد ظنی یك فتی — که سلیمانست ماهی گیر ما
گرویست‌این‌ازچه‌فردست وخفیست — ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دو دل — تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از ملك‌وتخت اوگریخت — تیغ بختش خون‌آن شیطان‌بریخت

---

۱ ـ سجن بمعنی زندان وخرب بمعنی ویران است ۲ ـ ناظر است به آیهٔ کریمهٔ : **کلا لاتطعه واسجد واقترب** (سورهٔ علق آیهٔ۱۹) ۳ ـ اشاره است باین عبارت که دربسیاری از کلمات ائمهٔ دین وهمچنین دعای جوشن کبیر وارد است ، **یاذا الرحمة الواسعة** .

کرد در انگشت خود انگشتری — رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آن گاهست کو پوشیده است — این گمان خود ازپی نادیده است
بدخیال غایب اندر سینه زفت — چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی‌باریدنی است — هم زمین تار بی‌بالیده نیست
گرچه هست اظهار کردن هم‌کمال — میرهاند جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب[1] میباید مرا — زآن ببستم روزن فانی سرا
لیك یك‌درصد بود ایمان بغیب — نیك‌دان وبگذر از تردید و ریب
چون شکافم آسمانرا در ظهور — چون بگویم هل‌تری فیها فطور[2]
تا درین ظلمت تحرّی میکنند — هر کسی رو جانبی میآورند
مدتی معکوس باشد کارها — شحنه را دزد آورد بردارها
تا که بس سلطان وعالی همتی — بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آمد خوب وکش — حفظ غیب آید در استبعاد خوش
کوکه مدح شاه گوید پیش او — تا که در غیبت بود او شرم‌رو
قلعه داری کز کنار مملکت — دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان — قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها — همچو حاضر او نگهدارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران — که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار — به‌که‌اندر حاضری زآن صدهزار
طاعت و ایمان کنون محمودشد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب وروپوش به — پس دهان بربند ولب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن — خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه — ایّ شئی اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملك هم عالمان

۱ ـ اشاره است به‌آیهٔ‌شریفهٔ : **الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون‌الصلوة و بالاخرة‌هم‌یوقنون.** (سورهٔ بقره آیهٔ۲) ۲ـ اشاره است‌بآیهٔ کریمهٔ: **فارجع‌البصر هل تری من فطور** (سوره ملك آیه۳)

یشهد الله[۱] والملك و اهل‌العلوم | اند لا ربّ الاّ من یدوم
چون گواهی داد حق کبود ملك | تـا شود اندر گواهی مشترك
زانکه شعشاع و حضور آفتاب | برنتابد چشم و دلهای خراب
جون خفاشی کو تف خورشید را | بـر نتابـد بگسلد امید را
پس ملایك را چو ماهان بازدان | جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما زآفتابی یافتیم | چون خلیفه بـر ضعیفان یافتیم
چون مه‌نو یاسه روزه یا که بدر | مرتبهٔ هریك ملك در نور قدر
زاجنحهٔ[۲] نور ثلاث اورباع | بر مراتب هر ملك را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان | کد بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیك و بد | آن ملك باشد که مانندش بود
چشم اعمش‌نور خورچون برنتافت | اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر (ص) مرزید را که این سرّ را فاش‌تر ازین مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم | رهروانرا شمع و شیطانرا رجوم[۳]
هر کسی را گربدی آن‌چشم وزور | که گرفتی زآفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجت استی ایدلیل | که بود برنور خورشید او دلیل
هیچ ماه واختری حاجت نبود | که بود بـرآفتاب حق شهود
ماه میگوید بابر و خاك و فی | من بشر بودم ولی یوحی‌الی[۴]
چون شما تاریك بودم از نهاد | وحی خورشیدم چنین نوری‌بداد

۱ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **شهدالله انه‌لااله الاهووالملائکة واولواالعلم‌قائماًبالقسط.** (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۶) ۲ ـ اشاره است به‌آیهٔ کریمهٔ: **اولی اجنحة مثنی وثلاث ورباع.** (سورهٔ فاطرآیهٔ اول) ۳ ـ رجوم ورجیم‌بمعنی سنگسار کردن وراندن باشد و چون وارد شده است که شیاطین برآسمان برمیشدند واستراق سمع نموده اخبار آسمانی رابه‌کهنه‌میرسانیدند که مردم را بضلالت افکنند، پس از ولادت باسعادت حضرت‌رسول (ص) آنهارا باتیرهای شهاب ازبرشدن به‌آسمان رجم نموده ومنع فرمودندچنانکه درآیهٔ شریفهٔ، **الامن استرق السمع‌فاتبعه شهاب مبین** (سورهٔ حجر آیهٔ ۱۸) اشاره شده است ۴ ـ اشاره است به‌آیهٔ کریمهٔ ، **قل‌انماانا بشر مثلکم یوحی الی** (سورهٔ کهف آیهٔ ۱۱۰)

ظلمتی دارم به نسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس
زآن ضعیفم تا تو تابی آوری — کـه نـه مرد آفتاب انـوری
همچو شهد و سر که در هم بافتم — تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون زعلت وارهیدی ای‌رهین — سرکه را بگذارو میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاك از هوا — بروی الرحمن علی‌العرش استوی
حکم بروی بعد ازین بیواسطه — حق کند چون یافت دل‌این‌رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو — تادهم پندش که رسوائی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را — چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زیدهم خود را نیافت — همچو اختر که براو خورشیدتافت
نی از آن نقشی بیابی نه نشان — نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی‌پایان ما — محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون[1]
چون بیامد شام و وقت تار شد — انجم پنهان شده برکار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند — پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم‌زد علم افراشت خور — هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وادهد حق هوش‌ها — حلقه حلقه حلقدها در گوش‌ها
پای کوبان دست افشان در ثنا — ناز ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم‌کنود[2]
سر چه می‌پیچی چرا نادیده‌ای — در عدم اوّل نه سرپیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش — که مراکه برکند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربّانیت را — چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال — که نبودت در گمان و در خیال

۱ـ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ **و ان کل لما جمیع لدینا محضرون** (سورهٔ یس آیهٔ ۳۲) ۲ـ ناسپاسی و ناشکری.

آن عدم او را هماره بنده است — کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب[1] — زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی زبیم — مرعدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی — هم ز ترسست آنکه جانی می‌کنی
هرچه جز عشق خدای احسن است — گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن — دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاك ممات — صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود — شب برو ورنه بخسبی شب رود
در شب تاریك جوی آنروز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان بر داشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب درکار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند — ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست — همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نارنار شهوتست — کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد — نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب — زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین — نور کم اطفاء نارالکافرین
چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو — وارهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان — کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هرکه تریاك خدائی را بخورد — گر خورد زهری مگویش که بمرد

۱ ـ مقتبس است از آیهٔ شریفهٔ: **یعملون له ما یشاء من محاریب و تماثیل و جفان کالجواب و قدور راسیات.** (سورهٔ سبا آیهٔ ۱۲) کاسه‌های همچون حوض که دیوان از برای حضرت سلیمان میساختند.

خود کند رنجور را رنجورتر — وآنکه معمورست ازآن معمورتر
گر طبیعت گوید ایرنجور زار — ازعسل پرهیزکن هین هوشدار
گر جوابش گوئی از جهل‌ای‌سقیم — کد چرا تو میخوری بی‌ترس وبیم
گویدت در دل حکیم نکته‌دان — کج قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
در تو علت میفروزد همچونار — هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خاندات ویران شود — قالب زنده از او بیجان شود
درمن‌ارناریست هست‌آن‌همچونور — نار صحّت در تن افزاید سرور
نار صحّت چون فروزد در وجود — بی زیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد — آن بماندن‌کم شود بی هیچ بد
تاکد هیزم می‌نهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم بازگیری نار مرد — زآنکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب — کو نهدگلگونه از تقوی‌القلوب[1]

آتش افتادن در شهر درایام‌عمر

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب‌خشك‌میخورد اوحجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها — تازد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم‌شهر از شعله‌ها آتش گرفت — آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند — بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب — میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب — کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست — شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم — ما سخی واهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان بر رسم و عادت داده‌اید — از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز — نز برای ترس و تقوی و نیاز

۱ـ اشاره به آیهٔ کریمهٔ : **ومن یعظم شعائرالله فانها من تقوی‌القلوب** (سورهٔ حج آیهٔ ۳۲)

مال تخمست و بهر شوره مند — تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین
هرکسی بر قوم خود ایثار کرد — کاغد[1] پندارد که او خود کارکرد

خدو انداختن خصم برروی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام وانداختن آن‌حضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حقّ را دان منزّه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست‌یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو[2] انداخت بر روی علی — افتخار هر نبیّ و هر ولیّ
او خدو انداخت بر روئی که ماه — سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن‌مبارز زین عمل — از نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من — تا شدی تو سست در اشکار من
آن‌چه‌دیدی که‌چنین خشمت‌نشست — تا چنین برقی نمود و بازجست
آن چه‌دیدی که‌مرا زآن‌عکس دید — در دل‌وجان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان — که به ازجان بود و بخشیدیم‌جان
در شجاعت شیر ربّانیستی — در مروّت خود که داند کیستی
در مروّت ابر موسائی بتیه[3] — کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کآنرا بجهد — پخته و شیرین کند مردم چوشهد
ابر موسی پرّ رحمت برگشاد — پخته و شیرین و بی‌زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم — رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وآن عطا — کم نشد یك روز زان اهل‌رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند — گندنا[4] و ترّه و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز — بقل[5] و قثا[6] و عدس سیرو پیاز

---

۱ ـ احمق. ونیز بمعنی خواجه ۲ ـ خدو وخیو هردو بمعنی آب دهان‌است ۳ ـ صحرا ووادی بی‌آب‌وعلف ۴ ـ یکی‌از سبزیهای خوردنی که بفارسی‌تره گویند ۵ـ مطلق‌سبزی ۶ـ خیار.

زآن گداروئی و حرص و آزشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تـا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت زاش شد
هیچ بی‌تأویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون‌شهدوشیر
زانکه تاویلست[۱] داد او عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن زضعف‌عقل اوست / عقل کل مغزست وعقل جزوپوست
خویش را تأویل کن نه اخباررا / مغز را بـدگوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاك کرد / آب علمت خاك ما را پاك کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زآنکه بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه / واهب این هدیه ها بـی‌رابحه
صد هزاران می‌چشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوشرا / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی اینزمان از کردگار
چشم تو ادراك غیب آموخته / چشمهای حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / و آن‌یکی تاریك می‌بیند جهان
وآن یکی سه مـاه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یکموضع‌نعم
چشم هر سه باز وچشم هرسه تیز / در تو آمیزان و از من درگریز
سحر عینست‌این‌عجب‌لطف‌خفیست / بر تونقش گرگ وبرمن یوسفی‌است
عالم ار هجده هزاراست و فزون / هر نظر را نیست این هجده‌زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس از سوءالقضا حسن‌القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته‌است / یا بگویم آنچه برمن تافته است
از تو برمن تافت چون داری‌نهان / میفشانی نور چون مه بـی‌زبان
لیك اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول[۲] / بانگ مه‌غالب شود بر بانگ‌غول

۱ ـ برگرداندن، تعبیر وتفسیر، شرح وبیان ۲ ـ فراموشی، غافل شدن.

ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما | چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چو تو بابی آن مدینهٔ[1] علم را | چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب برجویای باب | تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب‌رحمت تا ابد | بارگاه مالهُ کفوا احد
هر هوا و ذرّه‌ای‌خود منظری‌است | ناگشاده کی بود کآنجا دری‌است
تا بنگشاید دریرا دیده‌بان | در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود | مرغ امید و طمع پرّان شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت | سوی هرویرانه زآن پس‌می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر | کی گهر جوئی ز درویش دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش | نگذرد زاشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بوی | غیر بینی هیچ می‌بینی بگوی

سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که‌چون برمن ظفر یافتی‌چرا از قتل من اعراض فرمودی ومرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی | از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین | تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی | میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت‌آیدکه جان‌گیردجنین | آفتابش آنزمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیرو رو | از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید زآفتاب | کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت | این چنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او | در رحم با آفتاب خوب رو
آنره پنهان که دور ازحس ماست | آفتاب چرخ را بس راه هاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو | وآنرهی که سنگ شد یاقوت ازو
آنرهی که سرخ سازد لعل را | وآنرهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را | وآنرهی که دل دهد کالیوه[2] را

۱ ـ اشاره بحدیث نبوی است : **انا مدینةالعلم و علی بابها**   ۲ ـ نادان وسرگشته.

باز گو ای باز پر افروخته / با شد و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی باسپاه
امت وحدی[۱] یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت زچیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی علیه‌السلام که سبب شمشیر افکندن چه بود درآنحالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بردین من باشد گوا
من چو تیغم و آن زننده آفتاب / ما رمیت اذرمیت در حراب[۲]
رخت خود را من زره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پرگهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ[۳] مرا
که نیم کوهم زصبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسی‌است / زآنکه باد ناموافق خود بسی‌است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد اورا که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و بادخلم[۴] / برد اورا که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق برمن چو رحمت آمده‌است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گر چه هستم بوتراب
چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض‌لله آید کام من
تاکه اعطالله آید جود من / تا که امسك لله آید بود من
بخل من‌لله عطالله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس

۱ ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ: **ان ابراهیم کان امة** که یکتن را امت خوانده است ۲ ـ جنگ ورزم ۳ ـ ابر ۴ ـ غضب و سبکسری.

وآنچه لله میکنم تقلید نیست … نیست تخییل و گمان جز دید نیست
زاجتهاد و از تحری رستدام … آستین بر دامن حق بستدام
گر همی پرم همی بینم مطار … ورهمی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا … ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین باخلق گفتن روی نیست … بحر راگنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول[1] … عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو … که گواهی بندگان نرزد بجو
در شریعت مر گواهی بنده را … نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه … شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق … از غلام و بندگان مسترق[2]
کاین بیك لفظی شود آزاد وحر … وآن زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص … جز بفضل ایزد و انعام خاص
درچهی افتاد کآن را غور نیست … وآن گناه اوست جبر وجور نیست
درچهی انداخت او خود راکه من … در خور قعرش نمییابم رسن
چون گناه اوست ایجان چون کنم … که ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود … خود جگر چبود که خاراخون شود
این جگرها خون نشد از سختی است … غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست … خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست … عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گفت ارسلناك شاهد در نذر[3] … زآنکه شد از کون او حر بن حر
چون که حرم خشم کی بندد مرا … نیست آنجا جز صفات حق مرا
اندرآ کآزاد کردت لطف حق … زآنکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر … سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رستهای از کفر و خارستان او … چون گلی بشکفته در بستان هو

۱ـ اشاره بحدیث نبوی است: **کلم الناس علی قدر عقولهم** ۲ـ مملوك، بنده
۳ـ اشاره است به آیهٔ شریفه: **انا ارسلناك شاهداً ومبشراً ونذيراً** (سورهٔ فتح آیهٔ ۸)

تومنی و من تو با تو من خوشم   تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی   آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کآنمرد کرد   نی زخاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول   میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان   میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود   کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات   معصیت طاعت شد ایقوم عصات[1]
نا امیدی را خدا گردن زده است   چون گنه مانند طاعت آمده‌است
چون مبدل میکند او سیئات   عین طاعت میکند رغم وشات[2]
زین شود مرجوم شیطان رجیم   وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد   زآن گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کآن گنه شد طاعتی   گردد او را نامبارك ساعتی
اندر آ من در گشادم مرترا   تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنین‌ها میدهم   پیش پای چپ ز جان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان   گنجها و ملك‌های جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش   آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم‌که برخونی خویش   نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم   کوبرد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول ازوحی دوست   که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا   تا نیاید از من این منکر خطا
من همیگویم‌چو مرگ من ز تست   با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم   مر مراکن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد   تا نسوزد جان من بر جان خود

۱ـ جمع عاصی، گناهکاران ۲ـ جمع واشی بمعنی‌سخن چینی.

من همیگویم برو جفّ القلم[1] / زین قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زآنکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت اوپس این قصاص ازبهر چیست / گفت هم ازحق وآن سرّ خفی است
گر کند برفعل خود او اعتراض / زاعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زآنکه درقهرست ودر لطف اواحد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالك مالك تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها[2] / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت راکه حق منسوخ کرد / اوگیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / دان جمادی آن خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زآن آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم وسبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه‌شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدّها ضدها آید پدید / در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخرزمان زآن جنگ بُد
صد هزاران سر برید آندل ستان / تـا امان یابد سر اهل جهان
باغبان ز آن می‌برد شاخ خضر / تا بیابد نخل قامتها و بـر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرّمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مرشهیدان راحیات اندر فناست
چون بریده‌گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین[3] شد خوشگوار

۱ ـ آنچه از ازل مقدراست تغییر وتبدیل نپذیرد . ۲ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ ، **ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها** (سورهٔ بقره آیهٔ ۱۰۰) ۳ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عندربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله** (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۶۳)

حلق‌حیوان چون بریده شد بعدل — حلق انسان رست و افزائید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین — تا چه زاید کن قیاس آن باین
حلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی — حلق از لارسته مرده در بلی
بس کن ایدون همّت کوته بنان — تا کیت باشد حیات جان بنان
زآن نداری میوه‌ای مانند بید — کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبرزین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان تومس
جامه‌شوئی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محلّهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا — در شکسته بند پیچ و برترآ
چون شکسته‌بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او — مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید — هر چه او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چوجنّت‌ساخت او — پست کرد و بر فلک افراخت‌او
خانه را ویران کند زیروزبر — پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرّد از بدن — صد هزاران سر برآرد درزمن
گر نفرمودی قصاص او برجنات[1] — یا نگفتی فی‌القصاص[2] آمدحیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود — بر اسیر حکم حق تیغی زند
زآنکه داند هر که‌چشمش راگشود — کآن کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی — بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بربدان — پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن زجان — تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

تا که آدم بربلیسی کوشقی است — ازحقارت وز زیافت[3] بنگریست

۱ ـ جمع‌جانی ، بمعنی جنایت کنندگان ۲ ـ اشاره باین آیهٔ کریمه است : **والکم فی‌القصاص حیوة یااولی الالباب لعلکم تتقون** (سورهٔ بقره آیهٔ ۱۷۵) ۳ ـ ناروائی.

خویش بینی کرد و آمد خودگزین   خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد عزت حق کای صفی   تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کنم   کوه را از بیخ و از بن برکنم
پردهٔ صد آدم آندم بر درم   صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر   این چنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرأت ز بنده عفو کن   توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا   لافتخار بالعلوم والغنا
لاتزغ قلباً[1] هدیت بالکرم[1]   واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا   وامبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست   بی‌پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ماهم رخت ما را راهزن   جسم ما مرجان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد   بی‌امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم   برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه چون جان واصل جانان نبود   تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر   جان که بیتو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان   مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی خفا   ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر   ور تو کان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست   ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی   نیستان را موجد و مغنیستی[2]
آنکه رویانید داند سوختن   وانکه بدریده است داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را   باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو   بار دیگر خوب و خوش آوازه شو

۱ ـ مقتبس است از آیهٔ شریفه: **ربنا لاتزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا** (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۶) ۲ ـ فنا شده.

چشم نرگس کورشد بازش بساخت حلق نی ببرید وباز او را نواخت
ماچو مصنوعیم و صانع نیستیم جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زآن زاهریمن رهیدستیم ما که خریدی جان ما را از عمی
تو عصا کش هرکرا که زندگیست بی‌عصا و بی‌عصاکش کور چیست
غیر تو هرچه خوشست وناخوشست آدمی سوزست و عین آتش است
هرکرا آتش پناه و پشت شد هم مجوسی گشت وهم زردشت شد
کل شیئی ما خلا الله باطل ان فضل‌الله غیمٌ هاطل[1]
باز رو سوی علی و خونیش وآن کرم باخونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام ومسامحت واغماض کردن‌او با رکابدار خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم روز و شب بروی ندارم‌هیچ خشم
زانکه‌مرگم‌همچوجان‌خوش‌آمداست مرگ‌من‌در بعث‌چنگ‌اندرزده‌است
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال برگ بی‌برگی بود ما را نوال
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی ومرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگیست ظاهرش ابتر نهان پایندگیست
از رحم زادن جنین را رفتنست در جهان او را زنو بشکفتن است.
آنکه مردن پیش‌جانش‌تهلکه‌است حکم لاتلقوا نگیرد[2] او بدست
چون مراسوی‌اجلش‌عشق وهواست نهی لاتلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود تلخ را خود نهی حاجت کی بود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغزو پوست تلخی ومکروهیش خود نهی‌اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شده است بل هم احیاء پی من آمده است

---

۱ ـ هرچیز غیر از خدا باطل و نابود وبی‌پا است‌بدرستیکه فضل خدا ابر پرباران است گویا این شعر مقتبس از شعر لبید است که جناب رسالتمآب فرموده : **اصدق کلمة: قالها العرب لبید کلمة الاکل شئی‌ماخلی‌الله باطل اوکل نعیم لامحالة زایل.** ۲ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ **ولاتلقوا بایدیکم الی‌التهلکه واحسنواان‌الله یحب‌المحسنین** (سورهٔ‌بقره آیهٔ ۱۹۱)

اقتلونی یا ثقاتی لائما — ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یافتی — کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لولم تکن فی ذا الکون — لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم — چون شنید این سر ز سید گشت خم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی (ع) که ای امیر مرا بکش و از ین بلیه برهان

بازآمد کای علی زودم بکش — تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز — تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود — خنجر اندر کف بقصد تو بود
یك سر موی از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیك بیغم شو شفیع تو منم — خواجهٔ روحم نه مملوك تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی بن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند — حرص میرّی و خلافت کی کند
زآن بظاهر کوشد اندر جاه وحکم — تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه‌ای — تا نویسد او بهرکس نامه‌ای
تا امیری را دهد جان دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان — فکرت پنهانیت گردد عیان
هین گمان بدمبر ای ذولباب — باخود آ الله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی‌الله‌علیه و آله درمکه وغیرها جهت دوستی ملك دنیا نبود چونکه فرمود: الدنیا جیفة وطالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم — کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان — چشم دل بربست روز امتحان
از پی نظاره‌اش حور جنان — پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاك رهش — صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او — خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پرگشتد از اجلال حق — کاندروهم ره نیابد آل حق
لایسع فینا نبیّ مرسل[۱] — والملك والروح ایضاً فاعقلوا
گفت ما زاغیم[۲] همچون زاغ نی — مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاك و عقول — چون خسی آمد برچشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق — که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بروی ضمیری بدکند — کوقیاس ازجهل وحرص خودکند
زابگینهٔ زرد چون سازی نقاب — زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را — تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشتد — گرد را تو مرد حق پنداشتد
گرد دید ابلیس وگفت اینفرعطین — چون فزاید برمن آتش جبین
تا تو میبینی عزیزان را بشر — دان که میراث بلیسست آن نظر
گرنه فرزند بلیسی ای عنید[۳] — پس بتومیراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست — شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ — شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صدوجود — همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان — که جهودان را بدآن‌دم امتحان
در نُبی فرمود کایقوم یهود[۴] — صادقانرا مرگ باشد برگ وسود
همچنان که آرزوی سود هست — آرزوی مرگ بردن زان بهست

---

۱ ــ اشاره بحدیث نبوی‌است: **لی مع‌الله وقت‌لایسعنی فیه‌ملك‌مقرب ولانبی مرسل** ۲ ــ اشاره است به‌آیهٔشریفهٔ: **مازاغ‌البصر وماطغی** (سورهٔ نجم آیهٔ۱۷) ۳ ــ اشاره است‌به‌آیهٔشریفهٔ:
وشارکهم فی‌الاموال والاولاد (سورهٔ‌اسراء آیهٔ ۶۶) یعنی با کفار ومنافقین درمالها وفرزندان شریك وانباز شو. در این شعر میخواهد بگوید ابلیس باپدر تو درنطفه شریك بوده و میراث اورا که‌بدگمانی است‌بحکم‌فرزندی‌میبری‌وعزیزان‌خدا رابچشم‌خواری مینگری ۴ــ اشاره بآیهٔ کریمهٔ: **قل یاایها الذین هادوا انزعمتم انکم اولیاء لله من‌دون‌الناس‌فتمنوا الموت ان کنتم صادقین** (سورهٔ جمعه آیهٔ۶)

ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بـر زبان
یك جهودی اینقدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را برزبان / یك یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو مارا ای سراج
جزیه پذرفتند میبودند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست بامن ده چوچشمت دوست دید
اندرآ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی‌توقف زودتر در نه قدم / زین چه بی‌بن سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن اینرا و بپذیرم هلا

گفتن امیرالمؤمنین علیه‌السلام با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست آنحضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقیّ کردهٔ من نیستی
نقش حق را تو بامر حق شکن / برزجاجهٔ دوست سنگ دوست‌زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تاکه زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل وخویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آنچراغ شمع خو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / کو چنین گوهر در آرد در ظهور
عرضه کن برمن شهادترا که من / مرترا دیدم سر افراز زمن
قرب پنجدکس زخویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین خلق را / واخرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی

ایدریغا لقمه‌ای دو خورده شد — جوشش‌فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف — چون ذنب‌شعشاع بدری راخسوف
اینت لطف دل‌که از یکمشت گل — ماه او چون میشود پروین گسل
نان چومعنی بود خوردش سود بود — چونکه صورت‌گشت‌انگیزدجحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد — زآن خورش صدنفع ولذت میبرد
چونکه‌آن‌سبزیش‌رفت‌وخشك‌گشت — چون همان‌رامیخورد اشتر بدشت
میدارند کام و لنجش ایدریغ — کآن چنان ورد مربّی گشت‌تیغ
نان چو معنی‌بودبود آن‌خار سبز — چونکه صورت‌شد کنون‌خشک‌ست‌و‌گبز
تو بدان عادت که آنرا پیش ازین — خورده بودی ای وجود نازنین
برهمان بومیخوری آن‌خشگ را — بعد از آن کآمیخت معنی باثری
گشت‌خاك‌آمیز وخشگ‌وگوشت‌بر — زآن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاك آلود میآید سخن — آب تیره شد سرچه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند — آنکه تیره کرد هم صافش‌کند
صبر آر و آرزو را نی‌شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب

پایان دفتر اول

مدتی این مثنوی تأخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد

دفتر دوم

هوالعزیز

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فوائد آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراك او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد «وان من شیئی الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم» خاك بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود «والسماء رفعها و وضع المیزان» بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانیکه از عالم خلق مبدل شده‌اند «وترزق من تشاء بغیر حساب» گشته‌اند «ومن لم یذق لم یدر»

پرسید یکی که عاشقی چیست — گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق و محبت را بیحساب جهت آن گفته‌اند که صفات حقست بحقیقت و نسبت او ببنده مجاز است «یحبهم» تمام است «یحبونه» کدام است «الحمدلله حق حمده والصلوة علی محمد و آله.»

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

مدتی این مثنوی تأخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت[1] تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاءالحق حسام الدین عنان — باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح[2] بود
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد وشصت‌ودو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت — بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شد مسکن این باز باد — تا ابد برخلق این در باز باد
آفت این درهوا و شهوت است — ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان
ایدهان تو خود دهان دوزخی — وی جهان تو برمثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی‌احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط
یکقدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس

---

۱ - بضم با وسکون خا، بمعنی شتر است

۲ - پانزدهم ماه رجب است وبجهت گشودن درهای آسمان یا درهای کعبه این نام را بر آن نهادند.

همچودیو ازوی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب از چشم ریخت
گر چه یك مؤبد گنه کوحسته‌بود — لیك آن مو دردو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن حالت بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه باعقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بدگفت شد
نفس چون بانفس دیگر یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو ناهیدی شوی — زیر ظلّ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بردوختداست — آخر آنرا هم زیار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی زیار — پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس بانفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت وره پنهان‌شود
یار چشم نست ای‌مرد شکار — از خس و خاشاك او را پاك‌دار
هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن
چون که مؤمن آینهٔ مؤمن[1] بود — روی او زآلودگی ایمن بود
یار آئینه است جان را در حزن — بر رخ آئینه جام دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت — دم فرو بردن بباید هر دمت
کم زخاکی‌چونکه خاکی یاریافت — از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت — از هوای خوش زسر تا پا شکفت
در خزان چون دید اویار خلاف — درکشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است — چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسبم باشم از اصحاب کهف — بد ز دقیانوس[2] باشد خواب کهف

۱ ـ اشاره است بحدیث : **المؤمن مرآت المؤمن**

۲ ـ دقیانوس نام‌یکی ازقیصرهای روم بود که مردم را دعوت به‌پرستش‌خود وبت‌پرستی میکرد واصحاب‌کهف معاصر اوبودندکه‌فطرت توحید آنها را بدین اندیشه انداخت که اوخود مخلوق واین بت مخلوق مخلوق است وخدای یگانه را باید پرستید ویکدل ویك زبان از او روی بگردانیده وازشهر بیرون رفته باشبانی که در راه رفیق ایشان شد وسگ او به غار رفته‌مدت سیصدونه‌سال درغار خواب رفتندچنانکه در قرآن ودرکتب سیر وتواریخ مسطور است .

یقظه[1]شان مصروف دقیانوس بود خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب‌بیداریست چون بادانش‌است وای بیداری‌که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه درگلشن‌زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی‌گلزار بلبل خامش است غیبت خورشید بیداری‌کش‌است
آفتابا ترك این گلشن کنی تاکه تحت‌الارض را روشن‌کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشیدکمالی‌کآن سریست روز و شب‌کردار او روشن‌گریست
مطلع شمس‌آ اگر اسکندری بعد از آن هرجا روی نیکو فری
بعد ازآن هرجا روی مشرق شود شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان حس در پاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار ای خرانرا تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس آن چو زر سرخ‌واین‌حسها‌چومس
اندر آن بازار کاهل محشرند حس مس راچون‌حس‌زرکی‌خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب دست چون‌موسی برون‌آور زجیب
ای صفاتت آفتاب معرفت وآفتاب چرخ بندهٔ یك صفت
گاه خورشید وگهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه‌این‌باشی نه‌آن‌در ذات‌خویش ای فزون از وهمها وز بیش‌بیش
روح با علمست و با عقلست یار روح را با تازی و ترکی‌چکار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکنی گه موحد را بصورت رهزنی
گه ترا گوید ز مستی‌بوالحسن یا صغیر السن یا رطب‌البدن
گاه نقش خویش ویران میکند از پی تنزیه جانان میکند
چشم‌حس را هست مذهب اعتزال دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال خویش را سنی نمایند از ضلال

۱ــ ببداری .

هرکه درحس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هرکه بیرون‌شد زحس اوسنی‌است / اهل بینش چشم حس خویش‌بست
هرکه از حس خدا دید آیتی / در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مرترا / جز حس حیوان زبیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی ُبدی[1] / کی بحس مشترك محرم شدی
نا مصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی زصورت رفتنت
نا مصور یا مصور پیش اوست / که همه‌مغز است‌وبیرون‌شدزپوست
گر تو کوری نیست براعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح‌الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاك / نقشها بینی برون ازآب و خاك
هم بدبینی نقش وهم نقاش را / فرش دولت را و هم فرّاش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان راکه چون اوشدپدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاك درگاهت دلم را می‌فریفت / خاك بروی‌کوزخاکت می‌شگیفت[2]
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید برمن زشت‌رو
چاره‌آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و یحب للجمال[3] / کی جوان‌نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی راکند جذب از یقین
درهرآن چیزی‌که تو ناظر شوی / میکند با جنس سیر ای معنوی
درجهان هرچیز چیزی جذب‌کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان را میکشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مرنوریان را طالبند

۱- اشاره است باین آیه شریفه : **ولقدکرمنا بنی‌آدم‌وحملناهم‌فی‌البروالبحر** (سورهٔ اسراء آیه ۷۲) ۲- صبروشکیبائی ۳- اشاره بحدیث نبوی است: **ان‌الله‌جمیل‌ویحب‌الجمال.**

صاف را هم صافیان طالب شوند / درد را هم تیرگان جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شگفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه میآرد مر آنرا پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یابد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او باوی کند
کی ببینم نقش خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو جنس کیست
آینهٔ آهن برای لونهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ایدل آینهٔ کل را بجو / رو بدریا کار برناید زجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من چشم خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی درمیکشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم / نیست‌ها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستی است نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

یک حکایت بشنو ای گوهر شناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود / چون همهٔ اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوت لاف دید ماه زد
راست کن[1] اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زآن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار[2] باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زآن که آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین

۱ـ اشاره به آیه کریمهٔ : **کونوا مع الصادقین** ۲ـ ناظر است بآیه شریفهٔ :
محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تریهم رکعاً سجداً (سوره فتح آیهٔ ۲۹)

این چنین تلبیس با بابات کرد　آدمی را آن سیه دل مات کرد
برسر شطرنج چستست این غراب　تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی　کو بگیرد درگلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها　چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چوهست آن بی‌ثبات　درگلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی　رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماریرا از مارگیری و گزیدن و کشتن اورا

دزدکی از مارگیری مار برد　زابلهی آنرا غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار　مارکشت آن دزد خودرا زار زار
مارگیرش دید و پس بشناختش　گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو　کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کاندعا مردود شد　من زیان پنداشتم آنسود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاك　وز کرم می‌نشنود یزدان پاك
مصلحست و مصلحت را داند او　کاندعا را باز میگرداند او
و آن دعا گوینده شاکی می‌شود　می‌برد ظن بدو آن بد بود
می‌نداند کوبلای خویش خواست　وزکرم حق آن بد و ناوردر است

التماس کردن همراه عیسی از او زنده کردن استخوانرا

گشت باعیسی یکی ابله رفیق　استخوانها دید درگوی عمیق
گفت ایروح‌الله آن نام سنی　که بدان تو مرده زنده میکنی
مرمرا آموز تا احسان کنم　استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کارتو نیست　لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد زباران پاکتر　وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاك شد　تا امین مخزن افلاك شد
خودگرفتی این عصا دردست راست　دست را دستان موسی ازکجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان　هم تو برخوان نام را براستخوان
گفت عیسی یارب این اسرارچیست　میل این ابله دراین گفتار چیست
چون غم خودنیست این بیمار را　چون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کرده است او — مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبیر راکادبیر جوست — خار روئیدن جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان — هان وهان او را مجو درگلستان
گرگلی گیرد بکف خاری شود — ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی — بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن برقول وفعلش اعتمید — کو ندارد میوه‌ای مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

صوفئی می‌گشت در دور افق — تا شبی در خانقاهی شد قنق[1]
یك بهیمه داشت درآخور ببست — او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش — دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل اسپند همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد — گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو در خوراست — بعد ازآن‌خودناف‌آهو رهبراست
چونکه شکرگام کرد وره برید — لاجرم زان گام درکامی رسید
رفتن یك منزلی بر بوی ناف — بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه — سیر عارف هردمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتاب هاست — بهر عارف فتحت ابوابهاست[2]
باتو دیوار است وبایشان دراست — باتو سنگ وباعزیزان‌گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کاین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند — پیشتر از بحر درها سفته‌اند

۱ــ مأخوذاست از ترکی، بمعنی مهمان

۲ ـ اشاره است بآیه شریفهٔ : حتی‌اذافتحت ابوابها (سوره زمر آیهٔ ۷۱)

مشورت کردن خدایتعالی بافرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق   جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایك مانع آن میشدند   بر ملایك خفیه خنبك میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد   پیش از آن کاین نفس کل پابست شد
پیشتر زافلاك کیوان دیده‌اند   پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بیدماغ و دل پر از فکرت بدند   بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتاست   ورنه خود نسبت بدپیران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود   چون ازین دو رست مشکل حل شود
روح از انگور می را دیده است   روح از معدوم شئی را دیده است
دیده چون بی‌کیف هر باکیف را   دیده پیش از کان صحیح و زیف[1] را
پیشتر از خلقت انگورها   خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی   در شعاع شمس می‌بینند فی[2]
در دل انگور می را دیده‌اند   در فنای محض شئی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش   آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار   هم یکی باشند هم سیصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان   در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها   در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست   آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود   نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره   مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحد است   روح حیوانی سفال جامد است
عقل جزو از رمز این آگاه نیست   واقف این سرّ بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چکار   کرّ مادر زاد با سرنا چکار
یك زمان بگذار ای همره ملال   تا بگویم وصف خالی زانجمال
در بیان ناید جمال حال او   هردو عالم چیست عکس خال او

۱ـ زر و سیم ناسره وغش‌دار   ۲ـ سایهٔ هرچیز.

چونکه من ازخال خویش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن‌خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنکه‌رشک‌روشنی‌است / تا بگویم آنچه فرض وگفتنی‌است

بسته‌شدن تقریرمعنی‌حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهرحکایت

بحر کف پیش آرد وسدّی کند / جر کند و ز بعد جرّ مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهروصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تاکی ازجوز ومویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر / گر تومردی زین‌دوچیز اندرگذر
ور تو اندر بگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از ند طبق

التزام‌کردن خادم تیمار بهیمه را وتخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را / لیك هین از که جداکن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد وطرب‌آخررسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخور برو / راست کن بهربهیمه کاه و جو
گفت‌لاحول این چه افزون‌گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت‌ترکن آن جوش را از نخست / کآنخرك پیراست‌ودندانهاش‌سست
گفت‌لاحول این چه میگوئی مها / از من آموزند این ترتیب‌ها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل [1] بنه برپشت ریش
گفت‌لاحول آخراین حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما وخویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه‌کن
گفت‌جایش‌رابروب‌ازسنگ‌وپشگ / وربود تر ریز بروی خاك خشك

۱ـ نام‌گیاهی است‌که ازبرای بهبود جراحت وزخم تازه بکاربرند.

گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دُم افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
گفت لاحول ای پدر چندین منال / بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش فکن جل زودتر / زانکه شب سرماست ایکان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان درشیر نبود تو مجو
من زتو استاترم در فنّ خود / میهمان آید مرا از نیك وبد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من زخدمت چون گل وچون سوسنم
خادم این گفت ومیان بربست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخور نکرد اوهیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد براندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود وشد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کآن خرش درچنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راهرو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعة
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ایعجب آن خادمك / نی که با ما گشت همنان و نمك
من نکردم باوی الاّ لطف ولین[1] / اوچرا بامن کند برعکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیّت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم بالطف وجود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهند اورا مرگ ودرد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد درخلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست

۱ - نرمی وملایمت.

باز گفتی حزم سوءالظن تست[1] — هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وآن خرچنان — که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاك وسنگ — کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشتهٔ ره جملهٔ شب بی‌علف — گاه در جان کندن وگه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کای اله — جورها کردم کم از یکمشت‌کاه
با زبانحال می‌گفت ای شیوخ — رحمتی که سوختم زینخام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج وعذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس بپهلو گشت آن شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع‌البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو — مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت ودر درد وسوز — نالهها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست و برپشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آنچه باسگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش — کو زبان تاخر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه‌صوفی برنشست و شد روان — رو در افتادن گرفت آن هرزمان
هر زمانش خلق برمیداشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی‌پیچید سخت — واندگر در زیر گامش جست‌لخت
واندگر در نعل او میجست سنگ — وآن دگر درچشم اومیدید رنگ
باز میگفتند ای‌شیخ این ز چیست — وی‌نمی‌گفتی که‌شکر‌این‌خرقویست
گفت آن خرکوبشب لاحول‌خورد — جز بدین شیوه نتاند راه برد
چون کهقوت خربشب لاحول بود — شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیکشان کم جو امان
چون ندارد کس غم تو ممتحن — خویش کار خویش باید ساختن
خانهٔ دیو است دل‌های همه — کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیوآن‌که اولاحول خورد — همچو آن‌خر در سرآید در نبرد[2]

---

۱ ـ اشاره بحدیث نبوی : **الحزم سوءالظن** (دوراندیشی وحزم بدگمانی است)

۲ـ طی کردن و نوردیدن .

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو   وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط   سر در آید همچو آن خر از خباط[1]
عشوه‌های یار بد منیوش هین   دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آربین   آدما ابلیس را درمار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست   تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد   وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار   دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن   ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان   بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن   کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو   کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی   جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود   روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال   مشک چبود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد   روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و برجان او   گندها از کفر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است[2]   بر سر مبرز[3] گلست و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریتست   جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آمد بسوی طیبین   مر خبیثین را خبیثاتست هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند   گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو   جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی هین هوشدار   جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار   عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود   کی دم باطل قرین حق شود

۱ ـ بلغزش گام زدن   ۲ ـ اشاره بحدیث علوی است : **نعمة الجاهل کروضة فی مزبلة.**
۳ ـ موضع قضاء حاجت، آبریز.

ای برادر تو همین اندیشه‌ای مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سرو جیبت زنند ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد صحبت ناجنس گور است و لحد
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش بو گزینند یك یك از همدیگرش
طبله‌ها بشکست وجانها ریختند نیك وبد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این تا جدا گردد از ایشان کفر ودین
حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید این دانها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود پیش ازایشان‌جمله یکسان مینمود
پیش از ایشان‌ما همه‌یکسان بدیم کس ندانستی که ما نیك و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان چون جهان‌شب بودوماچون‌شبروان
تا بر آمد آفتاب انبیا گفت ایغش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگرا چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاکرا چشم را زآن میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان[1] عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زآن روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست روز پیش مهرشان چون سالهاست
عکس راز مرد حق دانید روز عکس ستاریش شام چشم دوز
زآن سبب فرمود یزدان والضحی[2] والضحی نور ضمیر مصطفی
قول‌دیگر کاین‌ضحی‌راخواست‌دوست ازبرای اینکه آن هم‌عکس‌اوست

۱ ــ قلاب آنکسی‌است که‌زرو‌سیم مغشوش وناسره‌بنام پادشاه‌طراز کند ورواج‌دهد ۲ــ در سورهٔ والضحی دوقسم تفسیرشده‌است بعضی از مفسرین ضحی را همین صورت ظاهری گرفته‌اند وبعضی حقیقت نبوی و نورمحمدی(ص) واین اشعار مشعر به آن است .

ورنه برفانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لاحب الافلین[1] / پس فنا چون خواست رب العالمین
لاحب الافلین گفت آنخلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل[2] است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلك / با شب تن گفت هین ماودعك[3]
وصل پیدا گشت از عین بلا / زآن حلاوت شد عبارت ماقلی[4]
هر عبارت خود نشان حالتی است / حال چون دست و عبارت آلتی است
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف[5] پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود اناالله در لب فرعون زور[6]
شد عصا اندر کف موسی گزا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / ور نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدو شکست و آن یك بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متحد باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / آن دوسه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دارای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاك در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور
وآن فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ درپای کژ

۱- اشاره بقصهٔ ابراهیم است در آیهٔ شریفهٔ : **فلما جن علیه اللیل رآی کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لاحب الافلین** (سوره انعام آیهٔ ۷۶)
۲ و ۳ و ۴- ناظر است بآیات کریمهٔ: **والضحی واللیل اذاسجی ماودعك ربك وماقلی** (سورهٔ ضحی آیات ۱ و ۲ و ۳)   ۵- کفاش   ۶- کلام باطل.

گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد بهر گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شد بخانهٔ روستا

یافتن شاه باز خویش را درخانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم آن باز است‌کو از شه‌گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آردبیخت
تا که تتماجی[1] پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز / پر فزود از حدو ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند / سوی مادرآ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای‌رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار باتو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی‌آن کمپیر و آنخرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه براوبگریست زار ونوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لایستوی[2] اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیرجاهل این دنیا دنی است / هر که مایل‌شدبدو خوار وغبی‌است
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل‌برست
هر که با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاهباز
باز میمالید پر بردست شاه / بیزبان می‌گفت کردم من گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیك ایکریم
سر کجا بنهد ظلوم شرمسار / جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جانرا جنایت جوکند / زانکه شه هرزشت را نیکوکند

۱ـ آشی که با آرد می‌پزند ۲ـ ناظراست به‌آیهٔ شریفهٔ : **لایستوی اصحاب‌النار واصحاب الجنة اصحاب‌الجنة هم‌الفائزون** (سورهٔ حشر آیهٔ ۲۰)

رو مکن زشتی که نیکی‌های ما　　زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی　　تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد　　زآن دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را باخدا　　ای بسا کس زین گمان افتدجدا
گرچه با تو شه نشیند برزمین　　خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ایشه پشیمان میشوم　　توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر　　گر زمستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا　　برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم　　چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم　　ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم　　ملك نمرودی بپر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل[1] گیر　　هر یکی خصم مرا چون پیل‌گیر
قدر فندق افکنم بندق[2] خریق[3]　　بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود　　لیك در هیجا نه[4] سرماند نه خود
موسی آمد دروغا با یك عصاش　　زد برآن فرعون و بر شمشیرهاش
هررسولی یکتنه کآن درزده است　　برهمهٔ آفاق تنها برزده است
نوح چون شمشیر درخواهید ازو　　موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین　　ماه بین برچرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر　　دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسای کلیم　　آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید　　کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب این‌چه دور رحمتست　　آن گذشت‌ازرحمت اینجارؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار　　از میان دورهٔ احمد برآر

۱ ـ مخفف ابابیل است ودرقرآن مجید درسوره فیل‌این قصه آمده است، **الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل الخ**.. ۲ ـ گلولهٔ سنگی ۳ ـ بمعنی درنده وپاره کننده است و باد سردسخت وزنده را هم خریق گویند ۴ـ کارزار.

گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت

کز توزآن دوری درین دور ایکلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و وا جوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وآن دو پستان میخلد از مهر در

کنت کنزاً رحمة مخفیة[1] / فانبعثت امة مهدیة

هر کراماتی که میجوئی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن

چندبت احمد شکست اندر جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم

گر بگوئی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او

مرسرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوّت تو دلرا وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند ومجّان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر بخواهم داد خود بنمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حقتعالی

بود شیخی دائماً او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته / خانمان و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او

وام او را حق زهرجا میگذارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

۱ ـ مقتبس است از حدیث شریف قدسی: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف.

گفت پیغمبر که در بازارها دو فرشته میکنند دائم ندا
کای خدا تومنفقان را ده خلف وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که‌جان‌انفاق کرد حلق خود قربانی خلاّق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار کارد برحلقش نیارد کردگار
پس شهیدان زنده‌زآنرویندوخوش تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد می‌ستد میداد همچون پایمرد
تخم‌ها می‌کاشت تا روز اجل تابود روز اجل میر اجل
چون که عمر شیخ در آخر رسید در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع شیخ‌درخودخوش‌گدازان‌همچوشمع
وامداران گشته نومید و ترش درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر نیست حق را چار صد دینارزر
کودکی حلواز بیرون بانگ زد لاف حلوا برامید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم رابسر که برو آن جمله حلوا رابخر
تاغریمان[1] چونکه آن‌حلواخورند یک زمانی‌تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد زدر تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را کاین همه حلوا بچند گفت کودک نیم دینارست واند
گفت نی از صوفیان افزون مجو نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت باغریمان کاین‌نوال نک تبرک خوش خوریداین‌راحلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند خوش همی خوردندحلواهمچوقند
چون طبق‌خالی شد آن کودک‌ستد گفت دینارم بده ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین ناله و گریه برآورد و حنین[2]
ناله‌میکرد و فغان و های‌های کای مرا بشکسته بودی هردوپای

۱ ـ طلبکاران ۲ ـ شیون‌وزاری .

کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بـر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودك آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت برکودك حشر
پیش شیخ آمد که ای‌شیخ درشت / تو یقین دان که مرا اُوستا بکشت
گر بر استا روم دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وآن غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کاین بازی‌چه‌بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر برسری
تا نماز دیگر آن کودك گریست / شیخ دیده بست وبروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / فارغ از تشنیع[۱] و گفت خاص‌وعام
آنکه‌جان درروی اوخندد چوقند / از ترش روئی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلك وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماك[۲] / از سگان وعوعو ایشان چه باك
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آزرد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارك خود میگذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود برروی آب / آب صافی میرود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیمه شب / ژاژ می‌خاید[۳] ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وآن جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ‌سگ‌هرگزرسد درگوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص‌اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / درسماع از بانگ چغزان[۴] بیخبر
هم‌شدی توزیع کودك دانگ‌چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودك هیچ چیز / قوّت پیران از آن بیش‌است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یك طبق برسر ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

۱ ــ سرزنش وطعنه ۲ ــ یکی ازمنازل قهر ۳ــ ژاژ خائی بمعنی یاوه سرائی.
٤ ــ قورباغه ، وزغ .

چارصد دینار بر گوشهٔ طبق	نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد	و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او	خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه بر خاست زود	کای سر شیخان وشاهان این چه بود
این چه سرّ است این چه سلطانیست باز	ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن	بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم	لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کرّان ناشنیده یك خطاب	هرزه‌گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو	گشت از انکار خضر او زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت	نور چشمش آسمانرا می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا	از حماقت چشم موش آسیا
شیخ گفتا آن همه گفتار و قال	من بحل کردم شما را آن جدال
سرّ این آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگر چه اندکست	لیك موقوف غریو کودك است
تا نگرید کودك حلوا فروش	بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست	کام خو موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاریّ دلست	بی تضرع کامیابی ، مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود	خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد	پس بگریان طفل دیده برجسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گریه‌کن تا کور نشوی

زاهدیرا گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نورحق خود چه غم است	در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حقرا گو برو	این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست	چپ مرو تا بخشدت دوچشم راست

عیسی روح تو با تو حاضر است نصرت‌ازوی خواه‌کوخوش‌ناظراست
لیك پیکار تن پر استخوان بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش عیش کم ناید تو بردرگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را یا مثال کشتئی مرنوح را
ترك چون باشد بیابد خرگهی خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔزنده‌شدن استخوان بدعای عیسی علیه‌السلام

چونکه عیسی دیدکان ابله رفیق جز که استیزه نمیداند طریق
می‌نگیرد پند را از ابلهی بخل می‌پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آنخام مرد صورت آن استخوانرا زنده کرد
از میان برجست یك شیر سیاه پنجه بر زد کردنقشش را تباه
کلّه‌اش برکند ومغزش ریخت زود همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گرورا مغزی بدی ز اشکستنش خود نبودی نقص الاّ بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی گفت زآنرو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی‌چون‌نخوردی خون‌مرد گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه وحرصش چوکوه جسته بی‌وجهی وجوه از هر گروه
جمع‌کرده مال و رفته سوی گور دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده ما را در جهان سخره و پیکار از ما وارهان
طعمه بنموده بما وآن بوده‌شست[1] آنچنان بنما[2] بما آنرا که هست
گفت آن شیرای مسیحا این شکار بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان خود چکارستی مرا با مردگان

۱- داب: تلد ۲- اشاره باین کلام است: **اللهم ارنا الاشیاء کما هی**.

این سزای آنکه یابد آب صاف — همچو خر در جو بمیزد[1] از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر — او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری — میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن — ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ این نفس را زنده مخواه — کو عدو جان[2] تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن — مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی — دیوچه[3] وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشم است آنکه بینائیش نیست — زامتحانها جز که رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه — این چه ظنست اینکه کور آمد براه
کرده‌ای بر دیگران نوحه گری — مدتی بنشین و برخود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود — زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین — زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند — غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بردل نقش تقلید است بند — رو بآب چشم بندش را برند[4]
زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست — که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری[5] لمتر[6] است و تیز چشم — گوشت پارش دان کداورا نیست چشم
گرسخن گوید زمو باریک‌تر — آن سرش را زآن سخن نبود خبر
مستئی دارد ز گفت خود و لیک — از بر وی تابمی راهی است نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد — آب ازو برآب خواران بگذرد
آب در جو زآن نمیگیرد قرار — زآنکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نائی ناله زاری کند — لیک پیکار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث — جز طمع نبود مراد آن خبیث

---

۱ ـ پیشاب کند واین خوی خران است که چون درجوی آب درآیند پیشاب کنند ۲ ـ اشاره است باین حدیث : ان اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك ۳ ـ زالو ۴ ـ رندیدن بمعنی تراشیدن است ۵ ـ نابینا ۶ ـ قوی هیکل وفربه .

نوحه گر گوید حدیث سوزناك / لیك کو سوز دل و دامان چاك
از مقلد تا محقق فرقهاست / کاین چوداوداست وآن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وآن مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غرّه بدانگفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد درحساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیك / در میان هردو فرقی هست نیك
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی‌طمع پیش آی والله‌را بخوان
گر بدانستی گدا ازگفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه‌بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستائی در تاریکی، شیر را بظن اینکه گاو است

روستائی گاو در آخور ببست / شیر گاوش خورد و برجایش نشست
روستائی شد در آخور سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دلخون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ایمغرور کور / نی زنامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتاباً[1] للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر و ز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان بی‌جای چون‌هاتف شوی

۱ ـ مقتبس است از آیهٔ شریفهٔ: **لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعاً متصدعاً من خشیة الله.** (سورهٔ حشر آیهٔ ۲۱)

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره وسماع

بشنو این قصهٔ پی تهدید را   تا بدانی آفت تقلید را
صوفیئی در خانقاه از ره رسید   مرکب خود برد و در آخور کشید
آبکش داد و علف از دست خویش   نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط[1]   چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر   کاد فقراً ان یکن کفراً یبیر[2]
ای توانگر تو که سیری هین مخند   بر کژیّ آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه   خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح   بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند   لوت[3] آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه   کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند   چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما   دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند   کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وآن مسافر نیز از راه دراز   خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند   نرد خدمتهاش خوش میباختند
آن یکی پایش همی مالید و دست   وآن یکی پرسید از جای نشست
وآن یکی افشاند گرد از رخت او   وآن یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان[4] بوی   گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن   زاشتیاق و وجد و جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند   گه بسجده صفّه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار   زآن سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیئی کز نور حق   سیر خورد او فارغست از ننگ دق[5]

۱ ـ بلغزش گام برداشتن، خطا ۲ ـ مقتبس است از حدیث شریف نبوی، **کادالفقر ان یکون کفراً**
۳ ـ خورش و خوردنی. ۴ ـ میلان بمعنی میل کردن ۵ ـ سرزنش وطعن.

از هزاران اندکی زین صوفیند ‌ ‌ باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران ‌ ‌ مطرب آغازید یك ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغازکرد ‌ ‌ زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر ‌ ‌ کف زنان خررفت خررفت ای‌پسر
از ره تقلید آن صوفی همین ‌ ‌ خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش‌وجوش‌وآن‌سماع ‌ ‌ روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد وصوفی بماند ‌ ‌ گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او ‌ ‌ تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت ‌ ‌ رفت در آخور خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است ‌ ‌ زانکه‌خردوش‌آب‌کمترخورده‌است
خادم آمد گفت‌صوفی خر کجاست ‌ ‌ گفت خادم‌ریش‌بین جنگی‌بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام ‌ ‌ من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث باتوجیه کن حجّت میار ‌ ‌ آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو ‌ ‌ باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت آنچه برد ‌ ‌ بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورندای از سرکشی راضی باین ‌ ‌ نك من و تو خانهٔ قاضیّ دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان ‌ ‌ حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان ‌ ‌ اندر اندازیّ و جوئی زان‌نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای ‌ ‌ پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند ‌ ‌ قاصد جان من مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا ‌ ‌ که خرت را می‌برند ای بینوا
تاخر از هر که برد من واخرم ‌ ‌ ورنه توزیعی[1] کنند ایشان زرم
صد تدارك بود چون حاضر بُدند ‌ ‌ این زمان هر یك به‌اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم ‌ ‌ این قضا خود از تو آمد برسرم

۱ ـ حدیث نبوی است که حضرت‌فرمودند ، **علی الید، ما اخذت حتی تؤدی** .

چون نیائی و نگوئی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق تر
باز میگشتم که او خود واقفست / زین قضا راضی است مردی عارفست
گفت آنرا جمله میگفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دوصد لعنت بر این تقلید باد
خاصه تقلید چنین بیحاصلان / کآبرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم زآن عکس ذوقین میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاوّل زد تو آن تقلیددان / چو پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشته قطره دُرّ
صاف خواهی چشم عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زآنکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور لمع[۱]
زانکه صوفی را طمع بردش زراه / ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آنذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطّلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی میگفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما[۲]
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلاّل را / مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل‌هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه درّ عدن
یك حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش

۱ـ جمع لمعه بمعنی درخشش ۲ـ اشاره به آیاتی است درباب هریك از انبیا که میفرماید: **یاقوم لااسئلکم علیه اجراً ان اجری الاعلی الذی فطرنی افلاتعقلون** (سورهٔ هود آیهٔ ۵۳)

هرکه را باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشدکه موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود — گرچه بدهی گنجها او حرّ بود
هر که از دیدار بر خوردار شد — این جهان در چشم او مردار شد
لیك آن صوفی ز مستی دور بود — لاجرم از حرص او بینور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیابد نکته‌ای درگوش حرص

قصهٔ آن‌مفلس که درزندان بود وزندانیان ازاو درفغان

بود شخصی مفلسی بی‌خان ومان — مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف — بر دل خلق ازطمع چون‌کوه قاف
زهره‌نی‌کس راکه لقمهٔ نان خورد — زانکه آن لقمه ربا چابك برد
هرکه دور از دعوت رحمان بود — اوگدا چشم است اگر سلطان بود
مر مرّوت را نهاده زیر پا — گشته زندان دوزخی زآن نان ربا
گر گریزی برامید راحتی — ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی‌دام نیست — جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر — نیست بی‌پا مزد وبی‌دق الحصیر[1]
والله ار سوراخ موشی در شوی — مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی — میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژ دم گر ترا — با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مرترا مونس شود — کآن خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال‌خوش شدست — کآن فرح‌وآن تازگی پیش‌آمدست
آن فرح آید ز ایمان در ضمیر — ضعف ایمان نا امیدی وزحیر[2]
صبر از ایمان بیابد سر کله — حیث لا صبر فلا ایمان له[3]

۱ـ چون‌کسی‌خانه سازد وولیمه‌دهدوفرش اندازدوحصیر نوبهن‌کند ولیمه‌ای‌که دهدآن‌را بعربی دق‌الحصیر میگویند ۲ـ منقت ۳ـ اشاره بمضمون حدیث شریف نبوی است: من لاصبرله لاایمان‌له .

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشدچو مار / هم وی اندرچشم آن دیگر نگار
زانکه درچشمت خیال کفر اوست / وآن خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یك‌شخص هر دوفعل‌هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن[1] / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند ردّ کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیك اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصلست فرع امّا کجا / سایه با خورشید پا دارد بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدر است و ششدره ماتست مات
این سخن‌رانیست حد زندانیان / مضطرند از دست آن خر قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی ازدست‌آن مفلس

با وکیل قاضی ادراکمند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی برکنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضرّ
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آندوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا[2]
چون مگس‌حاضر شود در هرطعام / از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچست لوت[3] شصت کس / کر کند خود را اگر گوئیش‌بس

۱ ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : **وهوالذی خلقکم فمنکم کافرو منکم مؤمن** (سورهٔ تغابن آیهٔ ۲)
۲ ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ ، **وکلوا مما رزقکم‌الله حلالا طیباً** (سورهٔ‌انعام آیهٔ ۹۰)
۳ ـ خورش وخوردنی

زاین چنین قحط سه ساله داد داد ظلّ مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش یا وظیفه کن زوقفی لقمه‌ایش
ای زتو خوش هم‌ذکور وهم اناث داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمك گفت با قاضی شکایت یك بیك
خواند اورا قاضی‌از زندان بپیش پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت نایب پیش قاضی آن همه که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من‌احسان تست همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد خود بمیرم من ز درویشی وکد
همچو ابلیسی که میگفت ای‌سلام رب انظرنی[۱] الی یوم‌القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست وآنچه‌هست‌ازقصداین‌سگ‌درخمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی قوت ذوق آید براو یکبارگی
استعیذالله من شیطانه قد هلکنا آه من طغیانه
یك سگست و در هزاران میرود هرکه در وی رفت او آن میشود
هرکه سردت‌کردمیدان‌که دروست دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو میآید بلا چون خیالت فاسد آمد جابجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان گه خیال علم و گاهی خان ومان
گه خیال مکسب و سوداگری گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره وفرزند و زن گه خیال بوالفضول و بوالحزن

۱ ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ ، **قال رب فانظرنی الی‌یوم یبعثون** (سورهٔ حجر آیهٔ ۳۶)

گه خیال کاله و گاهی قماش گه خیال مفرش و گاهی فراش
گه خیال آسیا و باغ و راغ گه خیال میغ[1] وماغ ولیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگ‌ها گه خیال نامها و ننگ‌ها
هین برون کن ازسر این تخییلها هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی باقاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما هم بر ادبارو برافلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش گرد شهر او مفلسست وبس قلاش
کوبکو او را منادیها کنید طبل افلاسش بهر جا بر زنید
هیچکس نسیه نه بفروشد بدو قرض ندهد هیچکس او را تسو[2]
هر که دعوی آردش اینجا بفن هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زآن بود تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری مفلسست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد هم موکّل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت تا بشب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران صاحب اشتر پی‌اشتر دوان

۱ ـ میغ بمعنی ابری است که‌آسمانرا فرو گیرد. ماغ،غبار،وبخار. لیغ، مردم بددل.لاغ، بازی وشوخی. ۲ـ مقدار یك ونیم‌حبه را تسو گویند.

سو بسو و کو بکو می‌تاختند تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازار گه کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان ترك و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته کاین همه تخم جفاها کاشته
بینوائی بد ادائی بی‌وفا نان ربائی نرگدائی بی‌حیا
مفلس است و او ندارد هیچ چیز قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای مفلسی قلبی دغائی[1] دبه‌ای
هان وهان با او حریفی کم کنید چونکه گاز آرد گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست او وگلاویش بس‌فراخ با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان نا حکیم حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه‌ای پوشیده‌است دست‌توچون گیرد آن‌ببریده‌دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه[2] جورها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه
گوش توپر بوده است از طمع خام پس طمع کر میکند کورای غلام
تا کلوخ وسنگ بشنید این بیان مفلس‌است‌این مفلسست این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر[3] خدا در حجب بس صورتست و بس‌صدا
آنچه او خواهد رساندآن بچشم از جمال و از کمال و از کرشم
وآنچه اوخواهد رساندآن بگوش از سماع و از بشارت وز خروش

۱ ــ دغا ودبه نادرست ودغل ۲ ــ صبح زود، اول‌وقت ۳ــ اشاره است به آیهٔ‌شریفهٔ:
ختم‌الله علی قلوبهم‌وعلی سمعهم‌وعلی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب عظیم (سورهٔ بقره آیهٔ ۶)

گرچه هستی تو کنون غافل ازآن　　وقت حاجت حق کند آنرا عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید[۱]　　از پی هردرد درمان آفرید

لیك زآن درمان نبینی رنگ و بو　　بهر درد خویش بی فرمان او

کون‌پرچاره است وهیچت چاره نی　　تاکه نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره‌جو درلامکان　　هین‌بنه چون چشم‌گشته سوی‌جان

این جهان‌از بیجهت پیداشده‌است　　کُه زبیجائی‌جهان راجا شده‌است

بازگرد از هست سوی نیستی　　گر تو از جان طالب مولیستی

جای دخلست این عدم از وی مرم　　جای خرجست این وجودبیش‌وکم

کارگاه صنع حق چون نیستی‌است　　جز معطل در جهان هست‌کیست

فی‌المناجات

ای خدای پاك بی انباز و یار　　دستگیر وجرم مارا در گذار

یاد ده ما را سخنهای رقیق　　که ترا رحم آورد آن‌ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم زتو　　ایمنی از تو مهابت هم زتو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن　　مصلحی تو ای تو سلطان‌سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی　　گرچه جوی خون بود نیلش کنی

این چنین میناگریها کار تست　　این چنین اکسیرهازاسرار توست

آب را و خاك را بر هم زدی　　زآب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی بجفت وخال و عم　　با هزار اندیشهٔ شادی و غم

باز بعضی را رهائی داده‌ای　　زین غم و شادی جدائی‌داده‌ای

برده‌ای[۲] از خویش وپیوندوسرشت　　کرده‌ای درچشم او هرخوب زشت

هر چه محسوس‌است او ردمی‌کند　　و آنچه نا پیداست مسند می‌کند

عشق او پیدا و معشوقش نهان　　یار بیرون فتنهٔ او در جهان

هین‌رها کن عشقهای صورتی　　عشق بر صورت نه بر روی ستی[۳]

آنچه معشوقست صورت نیست آن　　خواه عشق‌این‌جهان خواه‌آنجهان

۱ـ اشاره بحدیث نبوی است : لکل داء دواء فاذا اصیب دواءالداء برء باذن‌الله تعالی.

۲ـ مخفف‌بریده‌ای　　۳ـ بی‌بی و کدبانو.

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست اینزشتی زچیست / عاشقا وابین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هرکه او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بردیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که پاید او مقیم
ایکه تو هم عاشقی براصل خویش / خویش از صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن برحس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندك اندك می‌ستاند زآنجمال / اندك اندك خشك میگردد نهال
رو نعمره ننکسه[1] بخوان / دل طلب کن دل منه براستخوان
کآن جمال دل جمال باقی است / دولبش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب وهم اوساقی ومست / هرسه یك شد چون طلسم توشکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خانا شناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی وبر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مر ترا بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآنرا ضریران معدنند / خر نبینند و بپالان برزنند
چون تو بینائی پی خررو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خرچو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خرچو باشدکم نیاید ای عمو / خود به پشتش رو نهد پالان او
پشت خر دکان ومال ومکسب است / جان تو سرمایهٔ صد قالب است
خر برهنه برنشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول

۱ - اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلایعقلون** (سورهٔ یس آیهٔ ۶۸)

النبیّ قدرکب معروریاً والنبیّ قیل سافر ماشیاً
بلکه آن شه بس‌پیاده رفته است بار این و آن بسی پذرفته است
شد خر نفس تو بر میخش ببند چند بگریزد زکار وبار چند
بار صبر وشکر او را بردنی است خواه درصدسال‌خواهی سی‌وبیست
هیچ وازر وزر غیری برنداشت[1] هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع‌خامست این‌مخور خام ای‌پسر خام خوردن علت آرد در بشر
کآن فلانی یافت گنجی ناگهان من هم آن‌خواهم چرا جویم‌دکان
کار بختست آن‌وآن هم نادر است کسب باید کرد تاتن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کیست پا مکش از کار آن خود درپیست
تا نگردی تو گرفتار اگر که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق[2] منع کرد وگفت آن هست از نفاق
کآن منافق در اگر گفتن بمرد وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوك و مگر از جمال عافیت ناخورده بر
ور نمی‌یابی تو نقصان اگر این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل برحقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یك غریبی خانه میجست از شتاب دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او اینرا اگر سقفی بدی پهلوی من مرترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا خانهٔ تو بودی این معمور جا
گفت آری پهلوی یاران خوشست لیك ای جان‌دراگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند وز خوش تزویر اندر آتش‌اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام لیك قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی برقلب زد خالص ببین بی‌محك زر را مکن‌از ظن گزین

۱ـ مقتبس است از آیهٔ شریفهٔ : **ولاتزروازرة وزراخری** (سورهٔ انعام آیهٔ ۱۶۴ وسورهٔ اسری آیهٔ ۱۶)
۲ ـ اشاره بحدیث نبوی : **ایاك ولوفان لومن‌الشیطان.**

گر محک داری گزین کن ورنه رو نزد دانا خویشتن را کن گرو
پس محک باید میان جان خویش ور نداری ره مرو تنها بپیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا آشنائی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هی ای کاروان سوی من آئید نك نام و نشان
نام هر یك می‌برد غول ای فلان تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ وشیر عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازها منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن پاك غولانرا بسوز چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب واشناس رنگ می‌را بازدان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی آفتاب چرخ پیمائی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون برکار کن پرده تنید خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است آنکه بیرون جست ازوی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشندیدگیست پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیلمند زیر لب میکرد هردم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه تا بگردد حکم وتقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون کرد برگردن هزاران ظلم وخون
این همه خون کرد وموسی زاده شد وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال دست‌وپایش خشک گشتی زاحتیال[1]

۱ ـ حیله کردن

اندرون خانه‌اش موسی معاف	وز برون میکشت طفلان‌از گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد	بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کاین عدو وآن حسود ودشمن‌است	خود حسودودشمن او آن‌تن است
او چو موسی و تنش فرعون او	او به بیرون میدود که کوعدو
نفس او در خانهٔ تن نازنین	بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت	هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری	یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو	او چه کرد آخر بتو ایزشت‌خو
هیچکس کشته است مادرای عنود	می‌نگوئی کوچه کرد آخرچه‌بود
گفت کاری کرد کآن عار ویست	کشتمش کآنخاك ستار ویست
متهم شد بایکی زان کشتمش	غرق خون در خاك گور آغشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم	گفت پس هرروز مردیرا کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق	نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت	که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن‌دنی	هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
ازوی‌این دنیای‌خوش‌بر‌تست تنگ	ازپی او با حق و باخلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار	کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی برگفت ما	از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود	پس چراشان دشمنان بود وحسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب	بشنو این اشکال‌وشبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران	زخم برخود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد کەقصد جان کند	دشمن‌آن‌نبود که‌خود جان میکند
نیست خفاشك عدوی آفتاب	او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد	رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد کزو آید عذاب مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جملهٔ کافران از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن‌فردند خلق چشم‌خودرا کور وکژکردند خلق
چون غلام هندوئی کوکین کشد از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کشد
سر نگون می‌افتد از بام سرا تازیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار روشن باطبیب ورکند کودك عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند راه عقل وجان‌خود را خود زدند
گازری گرخشم گیرد زآفتاب ماهئی گرخشم میگیرد ز آب
تو نکو بنگر کرا دارد زیان عاقبت کبود سیاه از اختران
گر ترا حق آفریده زشت رو تو مشو هم زشت رو هم زشت‌خو
ور بود کفشت مرو در سنگلاخ ور دوشاخستت مشو تا چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان‌وعیب دیگر است بلکه از جملهٔ کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل ازمحمد(ص) ننگ‌داشت وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بود و بوجهل شد ای‌بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زآن کرد حق تا پدید آید حسدها در قلق
در گذر از فضل و از چستی‌وفن کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود حاسد حق هیچ دیّاری نبود
آن‌کسی کش مثل خود پنداشتی زآن سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیّ قائم است تا قیامت آزمایش دائم است
هر کرا خوی نکو باشد برست هر کسی کوشیشه دل باشد شکست

پس امام حیّ قائم آن ولی است / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی وهادی ویست ایراه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است وخرد جبریل او / آن ولیّ کم ازو قندیل او
وانکه زآن‌قندیل‌کم‌مشکوة[1] ماست / نور را در مرتبت ترتیب‌هاست
زانکه هفصد پرده دارد نورحق / پرده‌های نوردان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تاامام
اهل صف آخرین از ضعف‌خویش / چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وآن صف پیش از ضعیفی بصر / تـاب نارد روشنائی بیشتر
روشنیئی کو حیات اوّلست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندك اندك کم شود / چون ز هفصد بگذرد اویم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است / کی صلاح آبی وسیب‌تر اسب
سیب و آبی خامئی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیك آهن را لطیف آن شعلهاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیرپتك وآتشست او سرخ وخوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب / پختگی زآتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پا تابه‌ای
یا مکانی درمیان تا آن هوا / میشود سوزان و میآرد نوا
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌است / شعله‌ها را باوجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظر گاه شعاع آن‌آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحبدلی کو معدن است

1 ـ چراغدان

بس مثال و شرح خواهد اینکلام — لیك ترسم تا نلغزد فهم عام
تـا نگردد نیکوئی ما بدی — این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود — مر گدارا دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آندوغلام را که نوخریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید — بایکی زآندو سخن گفت و شنید
یافتش زیرك دل و شیرین جواب — از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفی است در زیر زبان[1] — اینزبان پرده است بردرگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید — سرّ صحن خانه شد برما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم‌است — گنج زر یاجمله مار و کژدم است
یا درآن گنجست و ماری برکران — زانکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تأمل او سخن گفتی چنان — کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی — جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی — حق و باطل را ازو فرقان[2] شدی
نور فُرقان[3] فرق کردی بهر ما — ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی — هم سؤال و هم جواب ما بدی
چشم کژ کردی دودیدی قرص ماه — چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب — تا یکی بینی تو مه را نك‌جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر — هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کآن زگوش آید بدل — چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال — چشم صاحبحال وگوش اصحاب‌قال
در شنود گوش تبدیل صفات — در عیان دیدها تبدیل ذات
زآتش ار علمت یقین شد درسخن — پختگی جو دریقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین — این یقین خواهی درآتش درنشین

---

۱ ـ اشاره باین‌حدیث‌است که از حضرت امیرالمؤمنین(ع) منقول‌است که فرمود: **المرء مخبوء تحت لسانه** ۲ ـ جدا کننده ۳ ـ قرآن مجید.

گوش چون نافذ بود دیده شود ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد تا که شد باآن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را وازدیگری احوال آن پرسیدن و بازگفتن او آنچه دروی‌است

این غلامك را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه بود او گنده دهان دندان سیاه
گر چدشه ناخوش شد از دیدار او جست و جوئی کرد هم از کار او
گفت بااین شکل واین گنده‌دهان دور بنشین لیك زآنسوتر مران
تا علاج آن دهان تو کنیم تو مریض و ما طبیب پر فنیم
که تو ز اهل نامه ورقعه بدی نی جلیس و یار هم بقعه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه‌دستان بگو تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قابلتر بدی ز آن یار خود نزد ما آ که توبه زآن یار بد
آن ندای‌که خواجه تاش تو نمود از تومارا سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد وکژ است وکژ نشین حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو راست‌تر من‌کس ندیدستم ازو
راستی و نیك خوئی و حیا علم و دینداری و احسان و سخا
راستگوئی در نهادش خلقتی‌است هرچه گوید من‌نگویم تهمتی‌است
کژ نگویم آن نکو اندیش را متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گرعیب خود دیدی بپیش کی بدی‌فارغ وی ازاصلاح خویش
غافلند این خلق از خود بیخبر لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن[1] من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش‌رو
گر بمیرد نور او باقی بود زانکه دیدش دید خلاّقی بود
گفت اکنون عیب‌های او بگو آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش گرچه هست او مر مرا خوش‌خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمیست عیب او صدق و صفا و همدمیست
کمترین عیبش جوانمردی و داد آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید چه جوانمردی بود کآن را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی بهر یك جان کی چنین غمگین شدی
برلب جو بخل آب آن را بود کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض[2] میآمدش هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را شاد دارد دید دُر خواص را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او هست او در هستی خود عیبجو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست باهمه نیکو و با خود بدبدست
گفت شه جلدی‌مکن در مدح یار مدح خود در ضمن مدح اومیار
زانکه من در امتحان آرم ورا شرمساری آیدت از ماورا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم مالك للملك رحمن رحیم

۱ ـ بت‌پرست ۲ ـ اشاره است بآیهٔ شریفهٔ : **من جاء بالحسنة فله عشر امثالها** (سورهٔ انعام آیهٔ ۱۶۱)

آن خدائی که فرستاد انبیا نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاك ذلیل آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تك افلاکیان
برگرفت از نار ونور صاف ساخت وآنگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن‌سنا برقی[1] که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت زآن راه یافت
آن‌کز آدم رست و دست شیث چید پس خلیفه‌اش کرد آدم‌چون بدید
نوح ازآن‌گوهر چوبرخوردار شد در هوای بحر جان در بار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت بی حذر در شعله های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالشرا رضیع[2] دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مهر و چو دید آن آفتاب شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آبخورد ملکت فرعون را یك لقمه کرد
جان‌جرجیس‌از فرش‌چون‌راز یافت هفت نوبت جان فشاند وبازیافت
چون زکریا دم ز عشق او زدی کرد در جوف درختش جان‌فدی
چونکه‌یونس‌جرعه‌ای‌زآن‌جام‌یافت در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی‌مست‌گشت از شوق او سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال در بلا چون دید آثار وصال
خضروالیاس از میش‌چون دم زدند آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت بر فراز چرخ چارم می‌شتافت
چون محمد یافت آن ملك و نعیم قرص مه را کرد در دم او دونیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد باچنان شه صاحب و صدّیق شد

۱ ـ اشاره به آیهٔ وافی هدایهٔ است : **یکادسنا برقه یذهب بالابصار** (سورهٔ النور آیهٔ۴۳)
۲ ـ طفل شیرخوار

چون عمر شیدای آن معشوق شد حق و باطل را چو دل فاروق[1] شد
چونکه عثمان آن‌عیانرا عین گفت نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون زرویش مرتضی شد درفشان گشت او شیرخدا در مرج[2] جان
روشن از نورش‌چو سبطین آمدند عرش را درین و قرطین[3] آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار وآن سر افکنده براهش مستوار
چون جنید از جنداو دیدآن مدد خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش ره چو دید نام قطب‌العارفین از حق شنید
چونکه‌کرخی کرخ[4]او راشدحرس شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد گشت او سلطان سلطانان داد
وآن شقیق‌از شق آنراه شگرف گشت اوخورشید رای وتیز طرف[5]
شد فضیل[6] از رهزنی ره بین راه چون‌بلحظهٔ[7] لطف‌شد ملحوظ شاه
بشر حافی[8] را مبشر شد ادب سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه‌ذوالنون ازغمش‌دیوانه شد مصر جانرا همچو شکر خانه شد
چون سری[9] بی سرشد اندر راه او بر سریر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان و مهان سر فرازانند ز آنسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند هر گدائی نامشان را برنخواند
رحمت و رضوان حق‌در هر زمان باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق روحانیان کاندران بحرند همچون ماهیان
بحرجان و جان بحر ار گویمش نیست لایق نام نو میجویمش

---

۱ ــ فرق کننده و جدا کننده ۲ ــ چراگاه ۳ ــ تثنیه قرطاست و بمعنی گوشواره است و اشاره بحدیثی است که میفرماید حسن وحسین دو گوشوارگان‌عرش خدایند.
۴ ــ نام موضعی است در نواحی بغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرا نام‌نهاده ۵ ــ چشم.
۶ ــ فضیل عیاض در اول حال دزد و راهزن بوده وپس از مدتی از آن عمل تائب وگوشه‌گیری عبادت اختیارکرد و به مقامات عالیه رسید ۷ ــ از مدتی گوشه‌چشم‌دیدن.
۸ ــ پابرهنه و بشرحافی نام یکی از مشایخ عرفاست ۹ ــ نام یکی از مشایخ عرفا.

حقّ آن آنی که این و آن ازوست مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من هست صدچندان‌که این گفتار من
آنچه میدانم زوصف آن ندیم باورت ناید چگویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو چند گوئی آن این و آن او
توچه داری و چه حاصل کرده‌ای از تك دریا چه دُر آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاك آگند هست آنچه گور را روشن کند
آنزمان کاین دست و پایت بر درد پّر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای یار غار مستعار آنرا مدان ای مست عار
آنزمان کاین جان حیوانی نماند جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من‌جاءبالحسن[1] نی کردنست بل حسن را سوی یزدان بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری این عرضها[2] که فناشد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را چونکه لایبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را لیك از جوهر برند امراض را
تا مبدّل گشت جوهر زین عرض چون زپرهیزی‌که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت‌کردن اسب و اشتر را عرض جوهر کرّه بزائیدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض گشت‌جوهر میوه‌اش اینك غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها زین عرض جوهر همی زاید صفا

---

۱ ـ یعنی حسنه فقط برای بجاآوردن نیست بلکه همراه خود بردن است پس قابل بردن باید کرد تا شرمندگی حاصل نشود ۲ ـ در نزد بعضی از علماء و حکماء این مساله محفوظ است که : العرض لایبقی زمانین

پس مگو که من عملها کرده‌ام ‌‌ ‌ دخل این اعراض را بنما مرم
این صفت‌کردن عرض باشد خمش ‌ ‌ سایهٔ بز از پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط[1] عقل نیست ‌ ‌ گر تو فرمائی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست ‌ ‌ هر عرض‌که رفت‌باز آینده نیست
گر نبودی مرعرض را نقل وحشر ‌ ‌ فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر ‌ ‌ حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش ‌ ‌ لایق گلّه بود هم سائقش[2]
وقت‌محشر هرعرض را صورتیست[3] ‌ ‌ صورت هریك عرض را رؤیتیست
بنگر اندرخود نه تو بودی عرض ‌ ‌ جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه ها ‌ ‌ در مهندس بود چون افسانه ها
کآن فلان خانه‌که ما دیدیم خوش ‌ ‌ بود موزون صفّه‌و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها ‌ ‌ آلت آورد و درخت از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای ‌ ‌ جز خیال و جز عرض اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بیغرض ‌ ‌ درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل ‌ ‌ بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود ‌ ‌ در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی ‌ ‌ اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ وبرگ و بیخش اولست ‌ ‌ آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سریکه مغز این افلاك بود ‌ ‌ اندر آخر خواجهٔ لولاك بود
نقل اعراض است این بحث و مقال ‌ ‌ نقل‌اعراض است این‌شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا ‌ ‌ اندرین معنی بیامد هل اتی[4]

---

۱ ـ ناامیدی (غلام گفت شاه که میفرماید اعراض را نقل نیست از این سخن عقل ناامید میشود) ۲ـ گله‌بان و شبان ۳ ـ اشاره بمضمون این آیهٔ شریفه است ، **وان سعیه سوف یری ثم یجزیه الجزاء الاوفی** (سورة النجم آیه ۴۰و۴۱و۴۲) ۴ـ اشاره به آیهٔ وافی هدایه است، **هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً** .

این عرضها از چه زائید از صور — وین صورهم از چه زائید از فکر
این جهان یك فکر تست از عقل کل — عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان — عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند — آن‌عرض زنجیر و زندان میشود
بندهات چون خدمت شایسته کرد — آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض باجوهر آن بیضداست‌وطیر — این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیرالمراد — این عرضهای تویك جوهر نزاد
گفت مخفی داشته است آنرا خرد — تا بود غیب این جهانرا نیك و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر — کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه‌غیب ایشاد دین — نقش دین و کفر بودی برجبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی — چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما — در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد — لیك از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یك امیر — از امیران خفیه دارم نز وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار — در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی‌ده که من دانم تمام — ماه را بر من نمیپوشد غمام[1]
گفت پس از گفت‌من مقصود چیست — چون‌تومیدانی که‌آنچه بودچیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان — آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد — بر جهان ننهاد رنج طلق[2] و درد
یك زمان بیکار نتوانی نشست — تا بدی یا نیکی از تو برنجست
این تقاضاهای کار از بهر آن — شد موکّل تا شود سرّت عیان
پس کلابهٔ[3] تن کجا ساکن شود — چون سررشتهٔ ضمیرت می‌کشد
تا سهٔ تو شد نشان آن کشش — برتو بیکاری‌بود چون جان‌کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد — هرسبب مادر اثر از وی ولد

---

۱ ــ ابر   ۲ ــ دردوزاری   ۳ ــ کلافه ، چرخه

چون اثر زائید آن هم شد سبب / تا بزائید او اثرهای عجب
این سبب‌ها نسل بر نسلست لیك / دیده‌ای باید منور نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید / تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیك ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آنشاه همام
گفت صحّاً لك[1] نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چوماه اندرظلم
ماهروئی جعد موئی مشکبو / نیك‌خوئی نیکخوئی نیك خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی‌گوید برای تو فلان
شاد گشتی هرکه رویت دیدئی / دیدنت ملك جهان ارزیدئی
گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دو روئیت کرد / کآشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چواز شه گوش کرد / درزمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تاکه موج هجو او از حد گذشت
کاو ز اول دم که با من یار بود / همچوسگ درقحط سرگین‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست برلب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده‌است واز یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / راحة‌الانسان فی حفظ اللسان[2]
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که در صورت خوب نکو / با خصال بد نیرزد یك تسو

---

۱ ــ صحت باد تورا ۲ ــ این شعر اشارتست به کلام امیرالمؤمنان: **من سکت نجی و راحت الانسان فی حفظ اللسان**

ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگوی   طالب معنی شو و معنی بجوی
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف در را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیك اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هریك نگر
کآن چه دارد و این چه دارد میگزین   زآن که کمیابست آن دُرّ ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندانکه لعل
هم بصورت دست و پا و جسم تو   هست صد چندان که نقش چشم تو
لیك پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یك اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیك دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یك بود   صد هزاران لشکرش در تك بود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یك اندیشه بین   گشته چون سیلی روانهٔ بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیك چون سیلی جهانرا خورد و برد
خلق عالم چون رمه است و حق شبان   میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای   قائمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصر ها و شهر ها   کوه ها و دشتها و نهر ها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلك   زنده از وی همچو از دریا سمك
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چو میش و تن چو گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   زابرو برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگی بی خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهره‌ای   آدمی خو نیستی خر کره‌ای

جهل محضی وز خرد بیگانه‌ای　　بو نداری وز خدا دیوانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی زجهل　　شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
تاك ز غیبت یك نمودار آتشست　　کز لطافت چون هوای دلکش است
تا بجسمی در نمی‌پیچد کثیف　　آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر　　از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال　　بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم　　نیست گشته این زمین سرد و گرم [1]
نی سما بینی نه اختر نی وجود　　جز خدای واحد حی ودود
یك فسانه راست آمد یا دروغ　　تا دهد مر راستی ها را فروغ

حسد بردن حشم برآن بندهٔ خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم　　برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر　　ده یك قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت　　او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او باروح شد در اصل خویش　　پیش ازین تن بوده هم‌پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست　　بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست گونی احولست　　چشم او بر کشتهای اول است
آنچه آبستست شب جز آن نزاد　　حیله ها و مکر ها باد است باد
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو　　چشم او آنجاست روز و شب گرو
کی شود دلخوش بحیلت‌های گش　　آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می‌نهد　　جان تو نه ز آن جهد نه زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه　　عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نوکارند بر کشت نخست　　این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است　　تخم ثانی فاسد و پوسیده است

۱ ـ مصراع اول اشاره‌است به‌آیهٔ وافی هدایه : **و تکون الجبال کالعهن المنفوش** (سورة القارعه آیه ۴) و مصراع دوم اشاره است به آیه شریفهٔ : **یوم تبدل الارض غیرالارض والسموات و برزوالله الواحدالقهار** (سوره ابراهیم آیهٔ ۴۹)

افکن این تدبیر خودرا پیش دوست گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته است آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار چون اسیر دوستی ای‌دوستدار
گرد نفس دزد وکار او مپیچ هرچه آن نی‌کار حق هیچست‌هیچ
پیش از آنکه روز دین‌پیدا شود نزد مالك دزد شب رسوا شود
رخت دزدیدهٔ به تدبیر و فنش مانده روز داوری در گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس کی نماید قوّتی با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین در نبی والله خیرالماکرین[۱]
گرتو گوئی فایدهٔ هستی چه بود در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده چه شنوم این را عبث بی عایده
ور سؤالت فایده دارد یقین پس جهان بیفایده نبود ببین
گر سؤالت را بسی فایده هاست پس جهان بیفایده آخر چراست
ورجهان ازیك جهت بیفایده است از جهت‌های دگر پر عایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست مر ترا چون‌فایده‌است‌ازوی‌مایست
فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید چون ترا شد فایده گیرای مرید
ور منم ز آن فایده حُر بن حر مر ترا چون فایده‌است‌از وی‌مبر
حسن یوسف عالمی را فایده گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود لیك‌بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون لیك بر قبطّی[۲] منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یك نعمتی که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایدهٔ چه در شکر هست هرجان را یکی قوت دگر

۱ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ: ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۴۷)
۲ - قوم فرعون

لیك اگر آنقوت بروی عارضیست — پس نصیحت کردن اورا رایضیست[1]
چون کسی کو ازمرض گل داشت دوست — گرچه پندارد که آن خودقوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است — روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است — قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر اور را ناسزاست
لیك از علت درین افتاد دل — که خورد او روزوشب از آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبك — کو غذای والسماذات الحبك[2]
آن غذای خاصگان دولتست — خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش — مرحسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون[3] فرمود حق — آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذائی میخورد — دل زهر علمی صفائی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه است — چشم از معنی اوحساسه‌ای است
از لقای هرکسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاك با باران ها — میوه ها و سبزه ها ریحان ها
وز قران سبزه‌ها با آدمی — دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما — می‌بزاید خوبی و احسان ها
قابل خوردن شود اجسام ما — چون برآید از تفرج کام ما
سرخ روئی از قران خون بود — خون زخورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگ ها سرخی بود — و آن زخورشیداست وازوی میرسد
هرزمینی کو قرین شد با زحل — شوره گشت و کشت رانبود محل

---

۱ ــ آنکسی که اسب واستر راتیمار و ریاضت دهد و نیز تربیت کند رایض گویند.

۲ ــ آیهٔ شریفهٔ : **والسماء ذات الحبك** (سورة الذاریات، آیهٔ ۷) ۳ ــ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: **ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون** (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۶۳)

قوت اندر فعل آید ز اتفاق — چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم — بی همه طاق و طرم[1] طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتی است — امر را طاق و طرم ماهیتی است
از پی طاق و طرم خواری کشند — بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزهٔ خدوك[2] — گردن خودکرده اندازغم چودوك
چون نمیآیند اینجا که منم — کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون — آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او — نی برآید نی فروشد ذات او
ما که واپس ماندهٔ ذرات وئیم — در دو عالم آفتاب بی فئیم[3]
باز گرد شمس میگردم عجب — هم ز فرّ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع — هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید — ازکه از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب — صبر دارم من و یا ماهی زآب
ور شوم نومید نومیدی من — عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد — عین هست از غیر هستی چون‌چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند — گر براق و تازیان در خود خزند
لیك اسب کور کورانه چرد — می نبیند روضه را زآنست رد
وانکه گردش‌ها ازین دریا ندید — هردم آرد رو بمحراب جدید
او زبحر عذب[4] آب شور خورد — تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور — ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجاظن راست — کو بداند نیك و بد راکزکجاست
نیزه‌گردانی است ای نیزه که تو — راست میگردی گه و گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم — ورنه ما آن کور را بینا کنیم

---

۱ ـ شوکت ودبدبه ۲ ـ رشك و حسد و غضب و خشم ۳ ـ سایهٔ هر چیزی رافیء گویند ۴ ـ آب گوارا .

هان ضیاءالحق حسام‌الدین توزود داروی کن کوری چشم حسود
توتیای کبریائی تیز فعل داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه‌گر بر چشم اعمی برزند ظلمت صدساله را زو برکند
جمله کوران را دواکن ای قمر ای نهال میوه‌دار افشان ثمر
جمله کوران را دواکن جز حسود کز حسودی برتو میآرد جحود[1]
مر حسودت را اگرچه آن منم جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بیدوا کوراست آه اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه بازکورست آن که اوگم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز در ویران بر جغدان فتاد راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا لیك کورش کرد سرهنگ قضا
خاك در چشمش زد و از راه برد در میان جغد و ویرانه‌اش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند پرّ و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها باز آمد تا بگیرد جای ما
چون‌سگان کوی پر خشم و مهیب اندر افتادند در دلق غریب
بازگوید من چه در خوردم بجغد صدچنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای‌جغدان که من نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند تا ز خان و مان شما را برکند
خانه های ما بگیرد او بمکر برکند مارا بسالوسی[2] ز وکر[3]
مینماید سیری این حیلت پرست واللّه از جملهٔ حریصان بدترست

---
۱ ـ انکار کردن ۲ ـ فریب‌ومکر ۳ ـ آشیانه.

اوخورد از حرض طین را همچو بس[1] — دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه میزند وز دست شاه — تا برد او ما سلیمان را ز راه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی — مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاهست او ویا جنس وزیر — هیچ باشد لایق لوزینه[2] سیر

آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن — هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای نا پذیر — اینت لاف خام و دام گول گیر

هرکه این باور کند زاو ابله است — مرغك لاغر چه درخورد شه است

کمترین جغد ارزند بر مغز او — مر ورا یاری گری از شاه کو

گفت باز ار يك پر من بشکند — بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چبود خود اگر بازی مرا — دل برنجاند کند با من جفا

شه کند توده بهر شیب و فراز — صدهزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات وی است — هرکجا که من روم شه درپی است

در دل سلطان خیال من مقیم — بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش — می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می‌پرم — پرده های آسمانها می درم

روشنی عقلها از فکرتم — انفطار[3] آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما — جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد — صد هزاران بسته را آزاد کرد

یکدمم با جغدها دمساز کرد — از دم من جغدها را بازکرد

ای خنك جغدی که در پرواز من — فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا بازان شوید — گرچه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب — هرکجا افتد چرا باشد غریب

هرکه باشد شاه دردش را دوا — گر چو نی نالد نباشد بینوا

مالك الملکم نیم من طبلخوار — طبل بازم[4] میزند شه از کنار

۱ ـ دوشاب ۲ ـ نوعی شیرینی است ۳ ـ شکافته شدن ۴ ـ طبلکی است که چون بازدور شود و از نظر غایب گردد مینوازند تا بهوای آن معاودت کند.

طبل باز من ندای ارجعی[1] حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو لیك دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت زروی شکل و ذات آب جنس خاك آمد در نبات
باد جنس آتش آمد درقوام طبع راجنس آمده‌است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاك شد جان و نشانیهای او هست بر خاکش نشان پای او
خاك پایش شو برای این نشان تا شوی تاج سر گردنکشان
تاکه نفریبد شما را شکل من نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بساکس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان بابدن پیوسته است هیچ این جان بابدن مانسته است
تاب نور چشم باپیه است جفت نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد جان ازو دُرّی ستد در جیب کرد
همچو مریم‌جان از آن آسیب‌جیب حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشك و تر است آن مسیحی کزمساحت برتر است
پس زجان‌جان چوحامل گشت‌جان از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست حرفها دام دم شیرین لبیست
چون‌کند تقصیر پس‌چون تن زند چون که لبیکش ز یارب میرسد

۱ــ اشاره به آیهٔ وافی هدایه است : **یاایتهاالنفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة** (سورهٔ فجر آیه‌های ۲۸و۲۹)

هست لبیکی که نتوانی شنید　　لیك سر تا پای بتوانی چشید
یك مثل آوردمت تا پی بری　　وز چنین لبیك پنهان برخوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار درجوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند　　بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقیی زار و نزار　　عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود　　از پی آب او چوماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او　　بر فلك میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی درآب　　بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ　　مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن　　گشت خشت انداز وزآنجا خشتکن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا　　فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است　　من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اوّل سماع بانگ آب　　کو بودمر تشنگانرا چون سحاب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد　　مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار　　باغ می‌یابد از او چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات　　یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بودکآن از یمن[1]　　میرسد سوی محمد (ص) بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود　　کآن بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف　　میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دارالسلام　　سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مسّ سید از کیمیا　　میرسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنو و مجنون کلام　　یا فرستد ویس رامین را پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کز این　　بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمّی خشت دیوار بلند　　پست‌تر گردد بهر دفعه که کند

---

۱ ـ اشاره بحدیث نبوی‌است که فرموده: **انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن.**

پستی دیوار قربی می شود / فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب[1] / موجب قربی که واسجد و اقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر / زودتر بر می کند خشت و مدر[2]
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق[3]
ای خنك آنرا که او ایّام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش[4]
اندر آن ایّام کش قدرت بود / صحت وزور دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بیدریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور وسقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسید / گردنت بندد بحبل من مسد[5]
خاك شوره‌گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم ودندانها ز کار
پشت دوتاکه گشته‌دل سست‌و طپان / تن‌ضعیف‌ودست وپا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنك تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل پرافغان همچونی انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور

---

۱ ـ لغزنده ولزج ۲ ـ کلوخ مراد است ۳ـ صدای آب در هنگام انداختن کلوخ.
۴ ـ اشاره است بحدیث : **موتوا قبل ان تموتوا** ۵ ـ ریسمان که از ریشهٔ نخل بسازند.

موی برسر همچو برف از بیم مرگ — جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ وره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده — قوّت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آنمرد را که آن خاربن را که نشانده‌ای برسر راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن — در میان ره نشاند آن خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند — بس بگفتندش بکن او را نکند
هر دمی آنخاربن افزون شدی — پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی زخار — پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم راخبرشد زینحدیث — یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجدّ حاکم بدو گفت این بکن — گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ایوعده کژ — پیش آدر کار ما واپس مغژ[1]
گفت الایّام یا عم بیننا — گفت عجل لاتماطل دیننا
توکه میگوئی که فردااین بدان — که بهر روزی که میآید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود — وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن — خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هردم سبز و تر — خارکن هر روز زار و خشك تر
او جوانتر میشود تو پیر تر — زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت — بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی — بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان — که ز خلق زشت تو هست آنرسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای — تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای
یا تبر بردار و مردانه بزن — تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین — هین طریق دیگرانرا برگزین

۱ـ غژیدن بمعنی رفتن و خرامیدن است .

یا بگلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا[1] — وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست — کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی(ص) فرمود ازگفت جحیم — کو بمؤمن لابه گر گردد زبیم
گویدش بگذر زمن ای شاه زود — هین‌که‌نورت سوز نارم را ربود
پس هلاك نار نور مؤمن است — زانکه‌بی ضدد‌فع‌ضد لایمکن‌است
نار ضد نور باشد روز عدل — کآن زقهر انگیخته‌شداین زفضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است — آب حیوان روح پاك محسن است
بس گریزان است نفس تو ازو — زآنکه تو از آتشی او زآب جو
زآب آتش‌زآن گریزان میشود — کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است — حس شیخ وفکراونور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد — چکچك از آتش بر آید بر جهد
چون کندچکچك توگویش مرگ‌و درد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا — پست نکند عدل و احسان ترا
یك شرر از وی هزاران گلستان — از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بردهد — لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست — بازگرد ای خواجه راه‌ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای خسور[2] — که خرت لنگست‌و منزل دور دور
بار تو باشد گران درراه چاه — کج مرو رو راست اندر شاهراه
سال شصت آمد که در شستت کشد — راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در دریا رسید — شد خلاص از دام واز آتش‌رهید
چو نکه‌بیگه‌گشت‌وآن‌فرصت گذشت — مرده گرد ورو سوی دریا زدشت

---

۱ ـ اشاره است بحدیثی که فرموده چون مؤمن از جهنم عبور کند جهنم گوید: **جزیا مؤمن فان نورك اطفأناری**
۲ـ زیانکار.

ورنه در تابه شوی بریان بسی — این چنین هرگز کند باخود کسی
حال آن سه‌ماهی[۱] و آن جویبار — گفته شد این جا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب[۲] — فاستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه‌گشت و وقت کشت نی — جز سیه روئی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد — بایدش برکند و بر آتش نهاد
هین و هین ای‌راهرو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد
این دوروزك‌را كه‌روزت هست‌زود — پیر افشانی بکن ازراه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار — تا در آخر بینی آن را برگ‌وبار
تا نمرد است این چراغ با گهر — هین فتیله‌اش ساز و روغن ای پسر
هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت

درمعنی: فی‌التأخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست — کهنه بیرون‌کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا — بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترك لذت‌ها و شهوتها سخاست — هرکه در شهوت فروشد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت[۳] — وای او کزکف چنین شاخی‌بهشت
عروة الوثقی[۴] است این ترك هوا — برکشد این شاخ جانرا برسما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش — مرترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو اینعالم چو چاه — وین رسن صبر است از امر اله
یوسفا آمد رسن در زن تو دست — ازرسن غافل‌مشو بیگه شده است
حمد لله کاین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند

---

۱ ـ حال این سه‌ماهی‌دردفتر چهارم مذکوراست ۲ ـ یعنی بیدار شو عبرت گیروبرجا بایست و یاری از خدا طلب و جهد و سعی‌نما تابمقصود برسی ۳ ـ درحدیث نبوی است: **السخاء شجرة من‌اشجارالجنة اغصانها مستدلیات فی‌الدنیامن‌اخذغصناً منها قادذلك الغصن الی‌الجنة** ۴ ـ بندمحکم چنانکه در آیهٔ شریفه واقع است: **فمن‌یکفر بالطاغوت فیؤمن بالله فقداستمسك‌بالعروةالوثقی** (سورهٔ بقره آیهٔ۲۵۷)

در رسن زن دست و بیرون روز چاه — تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید — عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده — و آن جهان هست بس پنهان شده
خاك بر باد است و بازی می‌کند — کژ نمائی پرده سازی می‌کند
خاك همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاك افتد نظر — باد بین چشمی بود نوعی دگر
اینکه برکاراست بیکارست و پوست — و آنکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کوهست یار — هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار — بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد — ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا — هرکجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق پرنور حس را کب شود — آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی روکه نورش راکبست — حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور[۱] این بود
نور حسی میکشد سوی ثری — نور حقش میبرد سوی علا
زآنکه محسوسات دون‌تر عالمیست — نور حق دریا و حس چون شبنمی است
لیك پیدا نیست آنراکب براو — جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران — هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی زچشم — چون ببینی نور آن دینی زچشم
نور حس بااین غلیظی مختفی است — چون خفی نبود ضیائی کآن صفی است
این جهان چون خس بدست باد غیب — عاجزی پیشد گرفت از داد غیب
گه بیحرش می‌برد گاهیش بر — گاه خشکش می کند گاهیش تر

۱ ـ اشاره بآیهٔوافی هدایة است ، **ولولم تمسه نار نورعلی نور یهدی‌الله لنوره** (سورهٔ نور آیهٔ ۳۵)

دست پنهان و قلم بین خط گزار — اسب در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست — گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پرّان بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر رامشکن که این تیرشهی است — نیست پرتابی ز شست آگهی است
ما رمیت اذ رمیت[1] گفت حق — کار حق برکارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیررا — چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده برتیر و پیش شاه بر — تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بست و زبون — وآنچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین‌دامی کراست — گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو — میدمد میسوزد این نفاط[2] کو
ساعتی کافر کند صدیق را — ساعتی زاهد کند زندیق را
زآنکه‌مخلص درخطر باشد مدام[3] — تازخود خالص نگردد او تمام
زآنکه درراهست ورهزن بیحدست — آن رهد کو در امان‌ایزد است
آینه خالص نگشت اومخلص[4] است — مرغ‌را نگرفته است‌اومقنص[5] است
چونکه‌مخلص گشت‌مخلص بازرست — در مقام امن رفت وبرد دست
هیچ آئینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوهٔ پخته باکوره نشد
پخته گرد و از تغیّر دور شو — رو چو برهان محقق[6] نور شو
چون‌زخود رستی همه برهان‌شدی — چون که گفتی بنده‌ام سلطان‌شدی
ورعیان خواهی‌صلاح‌الدین[7] نمود — دیده‌ها را کرد بینا و گشود

---

۱ – اشاره به آیهٔ کریمه است : **فلم تقتلوهم ولکن‌الله قتلهم و مارمیت اذرمیت ولکن‌الله رمی.** (سورهٔ انفال آیهٔ ۱۷) ۲ – آتش‌باز ۳ – مضمون این حدیث است: **المخلصون فی خطر عظیم** ٤ – پالوده شده ۵ – بدام افتاده ۶ – نام‌سید برهان‌الدین محقق‌است که خلیفه سلطان بهاءالدین‌پدر او است و مولوی از وی تربیت‌یافته‌است.
۷ – صلاح‌الدین ایوب زرکوب‌از مشایخ و از مریدان برهان‌الدین است .

فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست و بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق[۱]
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهرمومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدادر کوه دلها بانگ کیست / گه پر استاز بانگ اینکه گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنا[۲] میکند / هست که کآواز صدتا میکند
میرهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون زکه آن لطف بیرون میشود / آبهای چشمه‌ها خون میشود
ز آن شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی زجان یك چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبز پوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیّت تا زتیشه وز کلند / این چنین کُه را بکلی برکند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت ز آن قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این خود مرهم است
هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کایش حسن دید اومحسنست
ای خنك زشتی که خوبش شد حریف / وای گل روئی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یك سو نهاد

۱ ـ درس اطفال ۲ ـ دو کرده شده ، دوتائی ، مراد آنست که انعکاس آواز درکوه دو مرتبه آن آواز را برمیگرداند .

صبغة‌الله[1] هست رنگ خم هو | پیس‌ها[2] یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوئیش قم | از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود اناالحق گفتن است | رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است | ز آتشی میلافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان | پس انا نارست لافش بیزبان
شد زرنگ و طبع آتش محتشم | گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن | آزمون کن دست را برمن بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه | روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا | هست مسجود ملایك ز اجتبا[3]
نیز مسجود کسی کو چون ملك | رسته باشد جانش از طغیان و شك
آتش چه آهن چه لب ببند | ریش تشبیه و مشبه را بخند
پای در دریا منه کم گوی از آن | برلب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر | لیك می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد | خونبهای عقل وجان این بحر داد
تاکه پایم میرود رانم در او | چون نماند پا چو بطانم[4] در او
بی‌ادب حاضر زغایب خوشتر است | حلقه گرچه کژ بود نی بر دراست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد | پاك کی گردد برون حوض مرد
پاك کو از حوض مهجور اوفتاد | او زطهر[5] خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود | پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضی است لیکن در کمین | سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد | ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب | گفت آلوده که دارم شرم از آب

۱ ـ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ : **صبغة‌الله ومن احسن من الله صبغة و نحن له عابدون** (سورهٔ بقره آیهٔ ۱۳۲) ۲ ـ دورنگی ۳ ـ برگزیدن ۴ ـ مرغابی ۵ـ پاکی.

گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده گر پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناك شد / تن ز آب حوض دلها پاك شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لایبغیان
گر توباشی راست ورباشی توکژ / پیشتر میغژ[1] بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیك نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا / وی سلامت جو رهاکن تو مرا
جان‌من کوره‌است و باآتش‌خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هرکه اوزین کور باشد کودنیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزون گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه‌خوف دیگران آن‌امن تست / بط‌قوی در بحر و مرغ‌خانه‌سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقه های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی[2] دیگر است / پس مرا هردم جنونی دیگر است
پس جنون باشد فنون اینشد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به‌بیمارستان جهة پرسش ذوالنون

این‌چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلك / میرسید از وی جگرها را نمك
هین‌مند توشور خورای شوره خاك / پهلوی شور خداوندان پاك
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریش هاشان میربود

۱ ـ غژیدن بمعنی خرامیدن ورفتن است

۲ ـ در مثل است که **للجنون فنون** یعنی، دیوانگی را اقسامی است.

چونکه در ریش عوام آتش فتاد — بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لجام — گرچه زین ره تنگ‌میآیند عام
دیده این‌شاهان زعامه خوف جان — کاین گره‌کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندرکف رندان بود — لاجرم ذوالنون در زندان بود
یك سواره میرود شاه عظیم — درکف طفلان چنین درّ یتیم
درّچه دریای نهان در قطره‌ای — آفتابی مخفی اندر ذرّه‌ای
آفتابی خویش را ذرّه نمود — واندك‌اندك روی خود را برگشود
جملهٔ ذرّات در وی محو شد — عالم از وی مست‌گشت وصحو[1] شد
چون قلم در دست غدّاری بود — لاجرم منصور برداری بود
چون سفیهانرا است این‌کار وکیا — لازم آمد یقتلون الانبیا[2]
انبیا را گفته قوم راه گم — از سفه انّا تطیرنا بکم[3]
جهل ترسابین امان انگیخته — زآن خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود — پس مراورا امرکی تاند نمود
چون‌دل‌آن‌شاه زایشان خون بود — عصمت و انت فیهم[4] چون بود
زرّ خالص را و زرگر را خطر — باشد از قلاب خائن بیشتر
یوسفان‌از رشك زشتان مخفیند — کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان درچهند — کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت — این‌حسد اندرکمین‌گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم — داشت بر یوسف همیشه خوف‌وبیم
گرگ‌ظاهرگرد یوسف خودنگشت — این حسددرفعل از گرگان گذشت

---

۱ ـ هشیاری ۲ ـ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ : **ویقتلون‌الانبیاء بغیرحق‌ذالك بماعصوا وکانوا یعتدون** (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۰۸) ۳ ـ ناظر است به آیهٔ وافی هدایه : **قالوا اناتطیرنا بکم لئن‌لم‌تنتهو لنرجمنکم و لیمسنکم‌مناعذاب‌الیم** (سورهٔ یس آیهٔ ۱۷)
۴ ـ اشاره است بآیهٔ شریفهٔ : **ماکان‌الله لیعذبهم‌وانت‌فیهم** (سورهٔ‌انفال آیهٔ ۳۳)

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق[1] آمده کانا ذهبنا نستبق[2]
صد هزاران گرگ را این مکر نیست عاقبت رسوا شود اینگرگ بایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردار خوار صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان خمر خواران را بود گنده دهان
گند مخفی کآن بدلها می رسید گشت اندرحشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی برحذر شو زین وجود ار آدمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی نیست کس را در نجات اوشکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوك صالح و ناصالح و خوب و خشوك[3]
حکم آن خوراست کوغالبتر است چونکه زر بیش از مس آمد آن زراست
سیرتی کآن در وجودت غالبست هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود از سینه ها در سینه‌ها از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر میرود دانائی و علم و هنر
اسب سکسك[4] میشود رهوار و رام خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت در سگ زآدمی حرص وهوس یا شبان شد یا شکاری یا حرس[5]
در سگ اصحاب خوئی زآن رقود[6] رفته تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند گاه دیو و گه ملك گه دام ودد
زآن عجب بیشه که هر شیر آگه است تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدئی کن از در و مرجان جان ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف چونکه حامل میشوی باری شریف

---

۱ ـ آدم چرب زبان ۲ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ . **و جاؤوا أباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب** (سورهٔ یوسف آیه‌های ۱۶و۱۷)
۳ ـ شخص کینه‌جو ۴ ـ اسب بیراه و کم‌تك ۵ ـ پاسبان و نگهبان ۶ ـ جمع راقد بمعنی خواب است و مراد اصحاب کهف است .

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند برپا دست بر سر زافتقاد
دوستان از هر طرف بنهاده‌رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی‌است / کودر این دین قبله‌ای و آیتی‌است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه[۱] فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفته است و دیوانه شدست
که ببندم ای فتی و ساز گاو[۲] / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاوموسی[۳] ای‌ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته‌گاو موسی‌گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاینجماعت کشته اند / تخم این آشوب ایشان کشتداند
چونکه کشته‌گردد این جسم‌گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیان دیو را / وا نماید دام و خدعهٔ ریورا
گاوکشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زودتر بکش / تا شود روح خفی زنده بهش
این سخن را مقطع و پایان مجو / حال ذوالفنون با مریدان بازگو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون بامریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیك او / بانگ برزد هی کیانید اتقوا

---

۱ ـ ابلهی و سفاهت ۲ ـ آلتی است که گاورا به آن زنند ۳ ـ اشاره است به آیه شریفهٔ : قال ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین (سوره بقره آیهٔ ۶۳)

با ادب گفتند ما از دوستان بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان‌کن این سخن ما محبانیم با ما این مکن
مرمحبان را نشاید دور کرد یا برو پوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه با محب ای که بحر علم و عقلی استجب
راز را اندر میان آور شها رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن درمیان نه راز و قصد جان مکن
چونکه‌ذوالنون‌این‌سخن‌زایشان‌شنید جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف گفت او دیوانگاند زیْ و قاف
برجهید و سنگ پران‌کردوچوب جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان دوستان را رنج باشد همچو جان
کی‌گران گیرد زرنج‌دوست دوست رنج مغز و دوستی آنرا چوپوست
نی نشان دوستی شد سر خوشی در بلا و آفت و محنت کشی
رنج بر خود گیر گر تو دوستی رومگردان گر تو نیکو خوستی
دوست‌همچون‌زربلاچون آتشست[۱] زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجه لقمان‌را در زیرکی

نی که لقمان را که بندهٔ پاك بود روز و شب در بندگی چالاك بود
خواجداش میداشتی در کار پیش بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زآنکه لقمان‌گرچه بنده زاده‌بود خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن چیزی ازبخشش‌زمن‌درخواست‌کن
گفت ای شه شرم ناید مرترا که چنین گوئی مرا زین برترآ

۱ ـ اشاره بمضمون این‌کلام شریف است : **البلاءللولاءکاللهب‌للذهب** .

من دوبنده دارم و ایشای حقیر   و آن دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شدآن دوچه‌انداین زلتست[۱]   گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است   برمه وخورشید نورش بازغ[۲] است

مخزن آن دارد که مخزن عار اوست   هستی آن دارد که هستی را عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش   در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسی است   در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه[۳] نام شد   نام و ننگی عقلشانرا دام شد

یک گره[۴] را خودمعرف جامه است   در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد   نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک ار تقلید و عول[۵]   تاشناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل   نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام‌الغیوب   در جهان جان جواسیس القلوب[۶]

در درون دل درآید چون خیال   پیششان مکشوف باشد سرّ حال

در تن گنجشک چبود برگ و ساز   که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو   سر مخلوقات چبود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود   بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم   موم چبود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای   بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای

چون رود خواجه بجائی ناشناس   بر غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آنغلام   مر غلام خویش را سازد امام

درپیش چون بندگان دررہ شود   تا نباید زو کسی آگه شود

---

۱ ــ لغزش   ۲ ــ طلوع کننده و نورگسترنده   ۳ ــ محل رستگاری و بر سبیل مجاز نام صحرای مهلک‌را نهاده‌اند   ۴ ــ مخفف گروه   ۵ ــ جور ، اجبار   ۶ ــ در حق پاکان چنین آمده‌است: **احذروا بهم‌فانهم جواسیس القلوب** یعنی بیاندیشید ازپاکان واهل معرفت که جاسوس دلهایند واز همه دل آگاه .

گویدای بنده تورو درصدر شین[1] من بگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده مر مرا تو هیچ توقیری[2] منه
ترك خدمت خدمت تو داشتم تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند تاگمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند وسیر از خواجگی کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن خویشتن بنموده خواجهٔعقل‌وجان
آید از خواجه ره افکندگی ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان تعبیت‌ها هست برعکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی ازنخست لیك خوشنودی لقمانرا بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر زبد پنهان کنی این‌عجب‌که سر زخود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بردار مزد وآنگه ازخودبی‌زخودچیزی‌بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند تاکه پیکان‌از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج اورا میدرند او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهرفکری‌که دلخواهی سپرد از توچیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی می در آید دزد از آنسو کایمنی
پس بدان‌مشغول شوکآن بهتر است تا زتو چیزی برد کآن کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد کشتی مالش بغرقاب اوفتد
هرچه نازلتر بدریا افکند دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه‌چیزی‌فوت‌خواهدشد درآب ترك کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوشدار تا ز روی حق نگردی شرمسار

۱ ــ مخفف بنشین. ۲ ــ سنگین وبزرگ‌داشتن .

چونکه نقدت را نگهداری کنی حرص و غفلت را برد دیودنی

ظاهرشدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چولقمانرا شناخت بنده بوداو را وبا او عشق باخت
هر طعامی کآوریدندی بوی کس سوی لقمان فرستادی زپی
تا که لقمان دست سوی آن برد قاصدا تاخواجه‌پس خوردش‌خورد
سؤر او خوردی و شور انگیختی هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان لیك غایب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه باغلامی کای فلان زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد وپیشش‌نشست خواجه پس‌بگرفت سکینی[۱] بدست
چون برید وداد او را یك برین[۲] همچوشکر خوردش وچون‌انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم تا رسد آن گرچها[۳] تا هفدهم
ماندگرچی گفت این رامن خورم تاچه‌شیرین خربزه‌است این‌بنگرم
اوچنین خوش‌میخورد کز ذوق او طبعها شد مشتهّی و لقمه جو
چون‌بخورداز تلخیش‌آتش‌فروخت هم‌زبان‌کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخیّ آن بعد از آن گفتش‌که‌ای جان‌جهان
نوش چون‌کردی‌توچندین زهر را لطف چون انگاشتی این قهر را
این‌چه‌صبر است‌اینصبوری‌ازچه‌روست یا مگر پیش‌تواین جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من‌از دست نعمت بخش تو خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گرز یك تلخی‌کنم فریاد و داد خاك صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت که داشت اندرین بطّیخ[۴] تلخی کی گذاشت

---

۱ ـ کارد ۲ ـ تکه ، قاش(قاچ) ۳ ـ قاش ۴ ـ خربزه.

از محبت تلخها شیرین شود — وز محبت مس‌ها زرین شود
از محبت دُردها صافی شود — وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود — وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود
از محبت دار تختی می‌شود — وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن[1] گلشن می‌شود — بی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نار نوری میشود — وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن می‌شور — بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی می‌شود — وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود — وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت میشود — وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود — وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است — کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد — عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چودید — از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را — لاجرم خورشید داند برق را
چون که ملعون خواند ناقص را رسول — بود در تأویل نقصان عقول
زآنکه ناقص تن بود مرحوم رحم — نیست بر مرحوم لایق لعن و زحم[2]
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست — موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست — لیك تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر عنید — جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج — در نبی که ماعلی الاعمی حرج[3]
برق آفل[4] باشد و بس بیوفا — آفل از باقی ندانی بی‌صفا

۱ ـ زندان ۲ ـ زحمت ۳ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: **لیس علی الاعمی حرج ولا علی المریض حرج ولا علی الاعرج حرج** (سورهٔ فتح آیهٔ ۱۷) ۴ ـ فرورونده .

برق خندد برکه می‌خندد بگو بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پی است آن چو لاشرقی ولا غربی کی است
برق خود را یخطف‌الابصارا[1] دان نور باقی را همه ابصاردان
برکف دریا فرس را راندن نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت نفس باشد کونبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد مشتری‌مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جزر و مدّ او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زآن همی گرداندت حالی بحال ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری نبینی خوف‌ها کی ز یسری بازیابی لطف‌ها
تاکه خوفت زاید از ذات‌الشمال لذت ذات‌الیمین یرجی‌الرجال[2]
تادو پرباشی که مرغ یك پره عاجز آید از پریدن یکسره
یارها کن تا نیایم در کلام یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه‌این‌خواهی نه‌آن‌فرمان‌تر است کس چه‌داند مرترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور[3] بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود برماه وخور تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین بگذرد که لااحب‌الافلین
این جهان تن غلط انداز شد جز مر آن را کوز شهوت بازشد

تتمهٔ قصه حاسدان برغلام سلطان و حقیقت‌آن

قصهٔ شاه و امیران و حسد بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جرّ جرار کلام[4] باز باید گشت و کرد آنرا تمام

۱ ـ اشاره به آیهٔ وافی هدایه است : **یکادالبرق یخطف‌ابصارهم** (سورهٔ‌بقره آیهٔ ۱۹)
۲ ـ امیدوار میکند مردان‌را ۳ ـ اقتباس است از حدیث : **اتقوامن‌فراسةالمؤمن فانه ینظر بنورالله**
٤ـ اشاره است بمثل: **الکلام‌یجرالکلام .**

باغبان ملك با اقبال و بخت --- چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود --- وآن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت --- چون ببیندشان بچشم عاقبت
کآن درختان را نهایت چیست بر --- گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنورالله شد[1] --- از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخوربین ببست از بهر حق --- چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند --- تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان وکف میریختند --- در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند --- بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی‌چوجانش شاه بود --- بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده --- همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بد گوهران --- میزدی خنبك بر آن کوزه گران
مکر می‌سازند قوم حیله مند --- تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران --- در فقاعی چون بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند --- آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش --- همسری آغازد و آید بپیش
با کدام استاد استاد جهان --- پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنورالله شده --- پرده های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم --- پرده‌ای بندد بپیش آن حکیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان --- هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را --- ای‌کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل --- همچو خود شاگرد گیر وکور دل
نز منت یاریست‌در جان و روان --- بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست --- چه اشکنی‌این کارگاه‌ای نادرست

۱ـ اشارة بحدیث: **اتقوا من فراسة المؤمن** که سبق ذکر یافت.

گوئیش پنهان زنم آتش زند نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیك در رویت نمالد[1] از کرم هرچه گوئی خندد و گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق مالشت او همی خندد برآن اسگالشت[2]
پس خداعی را خداعی شد جزا کاسه زن کوزه‌بخور اینك سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا صد هزاران گل شکفتی مرترا
چون دل او در رضا آرد عمل آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم‌بهار درهم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزانرا از بهار چون بدانی رمز خنده در ثمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا افکنند اندر جهان بینوا
چونکه برگ روح خودزرد وسیاه می‌بینی چون ندانی‌خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد[3] را ورقها جان ماست آن سپیدی و آن‌سیه‌میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندر این معنی شنو تو قصه‌ای تا بیابی از معانی حصه‌ای

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

رحمت صد توبر آن بلقیس باد که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند اوآن نکته‌های با شمول[4] وز حقارت ننگرید اودر رسول
چشم هدهد دید و جان‌عنقاش‌دید حس چوکفّی دیدودل دریاش دید
عقل باحس زین‌طلسمات دورنگ چون محمد باابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر چون ندیدند از وی انشق‌القمر
خاك زن دردیدهٔ حس‌بین خویش دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

۱ ـ بررویت نیاورد ۲ ـ خصومت ۳ ـ اینجا مقربان خدا مقصود است.
٤ـ فراگرفتن.

دیدهٔ حسّ را خدا اعماش خواند | بت پرستش گفت وضدّ ماش خواند
زانکه اوکف دید ودریا را ندید | زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او | او نمی‌بیند زگنجی جز تسو
ذره‌ای زآن آفتاب آرد پیام | آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر | هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاك او | پیش خاکش سر نهد افلاك او
خاك آدم چونکه شد چالاك حق | پیش خاکش سر نهند املاك حق
السماء انشقت[1] آخر از چه بود | از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاك از دردی نشیند زیر آب | خاك بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست | جز عطای مبدع وهّاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را | ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل‌الله مایشاء | او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند | تیرگی و دردی و ثفلی کند
ورزمین و آب را علوی کند | راه گردون را بپا مطوی[2] کند
نیست کس را زهره تاگوید که چون | بس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعزمن تشاء[3] | خاکئی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو | زیر هفتم خاك با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سما | ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم | در تصرف دائماً من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم | نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت | این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پرنار شو | گویم آتش را که روگلزار شو

۱ ـ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ: **اذا السماء انشقت واذنت لربها وحقت** (سورة انشقاق آیه‌های ۱ و ۲)
۲ ـ پیچیده شده ۳ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: **تعزمن تشاء وتذل من تشاء بیدك الخیر انك علی کل شئی قدیر** (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۲۵)

کوه راگویم سبك شو همچو پشم چرخ راگویم فرو رو پیش چشم
گویم‌ای خورشید مقرون شو بماه هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه یوغ[۱] برگردن ببندد‌شان اله

انکار فلسفی در آیهٔ: ان اصبح ماؤکم غوراً

مقرئی میخواند از روی کتاب ماؤکم غوراً[۲] ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم چشمه‌ها راخشك وخشگستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر جز من بی‌مثل با فضل و خطر[۳]
فلسفیّ منطقیّ مستهان[۴] می‌گذشت از سوی مکتب آنزمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزیّ تبر آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یك شیر مرد زد طپانچه هردو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم‌ای شقی با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست ودو چشمش کوردید نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیك استغفارهم در دست نیست ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
زشتی اعمال و شومیّ جحود[۵] راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل گشت ممکن امر صعب مستحیل[۶]
همچنین بر عکس آن انکار مرد مس کند زرّ را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچوروی‌سنگ‌گشت چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا بهر کشتن خاك سازد کوه را
یا بدریوزه مقوقس[۷] از رسول سنگلاخی مرزعی شد باوصول

---

۱ ـ چوبیکه هنگام شیار و شخم‌کردن زمین برگردن گاو بندند ۲ ـ اشاره به آیهٔ شریفه است ، **قل ارایتم ان اصبح ماؤکم غوراً فمن یأتیکم بماء معین** (سورهٔ ملك آیهٔ ۳۰)
۳ ـ در اینجا بمعنی بزرگی است ۴ ـ فرومایه و خوار ۵ ـ انکار کردن
۶ ـ کنایه از آتش نمرود است ۷ ـ نام یکی ازسلاطین‌مصر است که ترسا بود ومسلمان شد و علت این بود که حضرت رسول دعا کرد و سنگلاخی بر اثر دعای آن حضرت بمزرعه تبدیل شد .

کهربای مسخ آمد ایندغا — خاك قابل را کند سنگك وحصی[۱]
هردلی را سجده هم دستور نیست — مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه — که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را — شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را — واجب آمد ابر وبرق این شیوه‌را
تانباشد برق دل و ابر دو چشم — کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر — تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال — کی بجوشد چشمه‌ها زآب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن — کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا — کی درختی سرفشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار — بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچوخون — کی‌گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بوکند — کی چو طالب فاخته کو کو کند
کی بگوید لکلک آن لك‌لك بجان — لك چه باشد ملك‌لك ای مستعان
کی نماید خاك اسرار ضمیر — کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حلّها — من کریم من رحیم کلها
آن لطافت ها نشان شاهدیست — آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه — چون ندید اورا نباشد انتباه
روح آن کس کو بهنگام الست — دید ربّ خویش وشد بیخویش ومست
او شناسد بوی می کو می بخورد — چون نخورد اومی‌چه‌داندبوی کرد
زانکه‌حکمت‌همچوناقهٔ‌ضاله‌است[۲] — همچو دلالان شهان را داله است
توببینی خواب دریك خوش لقا — کودهد وعده و نشانی مرترا
که مراد تو شود اینك نشان — که بپیش آید ترا فردا فلان
یك نشانی آنکه او باشد سوار — یك نشانی که ترا گیرد کنار
یك نشانی که بخندد پیش تو — یك نشان که دست‌بندد پیش تو

۱ ـ سنگریزه‌وشن ۲ ـ اشارتست بحدیث : **الحکمة ضالة المؤمن** .

یك‌نشانی اینکه‌این‌خواب ازهوس چون شود فردا نگوئی پیش کس
زآن نشان با والد یحیی بگفت که نیائی تا سه روز[۱] اصلا بگفت
تا سه‌شب خامش‌کن‌این نیك‌وبدت این‌نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو که سکوتست آیت منصور تو
هین میاور این نشانرا تو بگفت این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدت همچون شکر این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بودکآن ملك وجاه که همی جوئی بیابی از اله
آنکه می‌گریی به شبهای دراز وآنکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریك شد همچو دوکی گردنت باریك شد
وآنکه دادی آنچه داری درزکات چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ‌رو سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب آنخواب‌دیدی روزشد از امید آن دلت پیروز شد
چشم‌گردان کرده‌ای‌ازچپ‌وراست کآن نشان و آن‌علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای گررود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کو و بازار و سرا چون کسی کوگم‌کند گوساله را
خواجه خیراست این‌دوادوچیستت گم شده اینجا که داری کیستت
گوئیش‌خیر است لیك این‌خیرمن کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یك نشانم فوت شد چون‌نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوئیش من صاحبی گم کرده ام رو بجست وجوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار رحم کن بر عاشقان معذور دار

۱ ـ اشاره است به آیه‌شریفهٔ : **قال رب اجعل لی آیة قال آیتك الا تکلم الناس ثلاث لیال سویا.** (سورهٔ مریم آیهٔ ۱۱)

چون طلب کردی بجدّ آمد نظر[1] جدّ خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیك بخت پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چو می‌بیند در او این شور نیست او نداند کآن نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسد شخص را جانی بجانی میرسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب این نشانها تلك آیات الکتاب[2]
پس نشانیها که اندر انبیاست خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار دل ندارم بیدلم معذور دار
ذرّه‌ها را کی تواند کس شمرد خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را میشمارم بانگ کبك و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیك من میشمارم بهر رشد ای ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری ناید اندر حصر اگر چه بشمری
لیك هم بعضی ازین هردو اثر شرح باید کرد بهر نفع وضرّ
تا شود معلوم آثار قضا شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آن کس که باشد مشتری شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرو احتیاطش لازم آمد در امور
گر نگویم آن زحل استاره را ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا ز آن آفتاب آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب در سپهر بیکران در دمی نی نور ماند نی نشان
آنچه بردارد بدان مشغول شو وز دگر گفتار ها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز عقیم برندارد جز که آن لطف عمیم
اذکروا الله[3] شاه ما دستور داد اندر آتش دید ما را نور داد

۱ـ اشاره بحدیث نبوی‌است : **من طلب شیئاً وجدّ وجد** ۲ ـ مقصود : **الر تلك آیات الکتاب المبین** (سوره یوسف آیهٔ اول) ۳ ـ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ : **یا ایها الناس اذکروا الله ذکراً کثیراً وسبحوه بکرةً واصیلا** (سورهٔ احزاب آیهٔ ۴۱)

گفت اگر چه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها
لیك هرگز مست تصویر و خیال — در نیابد ذات ما را بیمثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص‌است
شاه را گوید کسی جولاه نیست — این‌چه‌مدحست‌این‌مگر آگاه نیست

مناجات‌کردن شبان باحقتعالی درعهدموسی علیه‌السلام

دید موسی یك شبانی را براه — کو همیگفت ای خدا وای اله
توکجائی تا شوم من چاکرت — چارقت[1] دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من — جمله فرزندان و خان ومان من
تو کجائی تاسرت شانه کنم — چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیمارئی آید بپیش — من تراغمخوارباشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام — روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نان‌های روغنین — خمرها چغرات‌های[2] نازنین
سازم و آرم بپیشت صبح و شام — از من آوردن ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هی‌هی و هیهای‌من
زین نمط بیهوده‌میگفت آن شبان — گفت موسی باکیستت ایفلان
گفت با آن‌کس که مارا آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر[3] شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی
این‌چه‌ژاژست[4] این‌چه‌کفرست‌وفشار — پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پا تابه لایق مر تراست — آفتابی را چنین هاکی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی‌گر نامده‌است‌این دودچیست — جان سیه‌گشته روان‌مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست — ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

۱ــ کفش‌صحرائی که بند دارد ۲ــ ماست ۳ــ بی‌شرم ودلیر وسرکش ۴ــ سخن‌بی‌مزه .

دوستی بی‌خرد خود دشمنی است ‌‌ ‌ حقتعالی زین‌چنین خدمت غنیست
با که میگوئی تواین باعمّ وخال ‌ ‌ ‌ جسم و حاجت در صفات‌ذوالجلال
شیر او نوشدکه در نشو و نماست ‌ ‌ ‌ چارق او پوشد که‌او محتاج پاست
وربرای بنده است این‌گفت و گو ‌ ‌ ‌ آنکه حق‌گفت‌اومنست ومن‌خوداو
آنکه گفت انّی مرضت‌لم‌تعد[1] ‌ ‌ ‌ من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی‌یسمع وبی‌یبصر شده‌است ‌ ‌ ‌ درحق آن بنده این هم بیهده‌است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق ‌ ‌ ‌ دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه ‌ ‌ ‌ گرچه‌یك جنسند مردو زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است ‌ ‌ ‌ گرچه‌خوش خوی وحلیم‌وساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان ‌ ‌ ‌ مرد را گوئی بود زخم سنان
دست وپا در حق ما آسایش است ‌ ‌ ‌ در حق پاکی حق آلایش است
لم‌یلد لم‌یولد او را لایق است ‌ ‌ ‌ والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم‌آمدولادت وصف‌اوست ‌ ‌ ‌ هرچه‌مولودست‌اوزین سوی‌جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین ‌ ‌ ‌ حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی ‌ ‌ ‌ وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدریدوآهی کرد و تفت ‌ ‌ ‌ سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمدن‌از حقتعالی بعتاب بموسی علیه‌السلام بجهت‌شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا ‌ ‌ ‌ بندهٔ مارا ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی ‌ ‌ ‌ نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا مند اندر فراق ‌ ‌ ‌ ابغض الاشیاء عندی الطلاق[2]
هرکسی را سیرتی بنهاده‌ایم ‌ ‌ ‌ هرکسی را اصطلاحی داده‌ایم

---

۱ ـ در خبراست که حضرت رسول فرمودند خدایتعالی روز قیامت میفرماید ای پسر آدم من چون مریض شدم چرا مرا عیادت نکردی ؛ گوید‌ای پروردگار چگونه تو بیمار شوی و حال آنکه خود شفا دهندهٔ همه دردها هستی خطاب رسد که آیا ندانستی فلان بندهٔمن بیمار بوداگر اورا عیادت میکردی هرآینه مرا آنجا یافتی

۲ ـ اشاره باین روایت است که معاذبن جبل روایت کرده است که‌حضرت‌رسول فرمود : **یامعاذما خلق‌الله‌شیئا علی‌وجه‌الارض ابغض‌من‌الطلاق** .

درحق او مدح و در حق تو ذمّ　　در حق اوشهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق‌تو نار　　در حق اوورد و درحق تو خار
درحق او نیك و در حق تو بد　　در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاك و ناپاکی همه　　از گرانجانی و چالاکی تو
من نکردم خلق تا سودی کنم　　بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح　　سندیانرا اصطلاح سند مدح
من نگردم پاك از تسبیحشان　　پاك هم ایشان شوند و دُر فشان
ما برون را ننگریم و قال را　　ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود　　گر چه گفت لفظ نا خاضع بود
زانکه دل جوهر بودگفتن عرض　　پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار[1] ومجاز　　سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در خود برفروز　　سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند　　سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان راهرزمان سوزیدنی است　　برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو　　گرشود پر خون شهیدانرا مشو
خون شهیدانرا از آب اولیتراست　　این خطااز صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست　　چه‌غم از غواص را پاچیله[2] نیست
تو ز سرمستان قلاووزی مجو　　جامه چاکانرا چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست　　عاشقانرا مذهب و ملت خداست
لعل را گر مُهر نبود باك نیست　　عشق در دریای غم غمناك نیست

وحی آمدن بموسی علیه‌السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سرّ موسی حق نهفت　　رازهائی کآن نمیآید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند　　دیدن و گفتن بهم آمیختند
چندبیخودگشت و چند آمد بخود　　چند پرید از ازل سوی ابد

---

۱ ـ سخن بکنایه گفتن　　۲ ـ پاافزار.

بعد ازین گر شرح گویم ابلهی است / زانکه شرح این ورای آگهی است
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرح های معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی ازدرون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ[1] بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یك قدم چون پیل رفته بر اریب[2]
گاه چون موجی بر افرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی برزند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان[3]
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله مایشاء / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته ام / من کنون در خون دل آغشته ام
من ز سدره منتهی بگذشته ام / صد هزاران ساله زآن سو رفته ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی[4] کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت[5] ما لاهوت[6] باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه میگویم نه احوال من است
نقش می بینی که در آئینه ایست / نقش تست آن نقش آن آئینه نیست
دم که مرد نائی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گوئی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

---

۱ ـ دامن و کنارهٔ صحرا ۲ ـ کج ، کجی ۳ ـ چوگان ٤ ـ خیز کردن.
۵ ـ عالم خلق ۶ ـ عالم بالا.

حمد تو نسبت بدان گر بهتر است | لیك آن نسبت بحق هم ابتر[1] است
چند گوئی چون غطا[2] برداشتند | کاین نبوده آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است | چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالوده است خون | ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلید است و بآبی میرود | لیك باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار | کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانئی | معنی سبحان ربّی دانئی
کای سجودم چون وجودم ناسزا | هر بدی را تو نکوئی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر | تا نجاست بُرد و گلها داد بر
تا بپوشد آن پلیدیهای ما | در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دیدکو در داد و جود | کمتر و بی‌مایه تر از خاك بود
از وجود او گل و میوه نرُست | جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب | حسرتا یالیتنی کنت تراب[3]
کاش از خاکی سفر نگزیدمی | همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا ره آزمود | زین سفرکردن ره آوردم چه بود
زآن همه میلش سوی خاکست کو | در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش از حرص وآز | در ره او هیچ نه صدق و نیا
هر گیاراکش بود میل عُلا | در مزید است وحیات و درنما
چونکه گرداند سر سوی زمین | درکمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود | در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین | آفلی حق لایحب‌الافلین

سؤال موسی(ع) از حقتعالی در سرّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز | ایکه یکدم ذکر تو عمر دراز

---

۱ ــ بلاعقب ، قطع شده ۲ ــ پرده ۳ ــ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : یوم ینظر المرء ما قدمت یداه و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا (سورهٔ عم آیهٔ ٤١)

نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایك اعتراضی کرد دل
کز چه مقصود است نقشی ساختن / وندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیك مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مرملایك را نمودی سرّ خویش / کاین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایك گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست / میوه‌ها گویند سرّ برگ چیست
سرّ خون و نطفه حُسن آدمیست / سابق هر بیشئی آخر کمی است
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را زاشگ مستهان[1] / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر میدهد حجّام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران / می رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / این چنین است اجتهاد کار بین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا[2] / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است / سوختهٔ آتش قرین کوثر است
هرکه در زندان قرین محنتی است / آن جزای لقمهٔ و شهوتی است
هرکه در قصری قرین دولتی است / آن جزای کار زار و محنتی است

---

۱ ـ خوار گردیده ۲ ـ اشاره بدین حدیث است که ، **حفت الجنة بالمکاره.**

هر کرا دیدی بزرّ و سیم فرد | دان که اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبایع جان اوست | منصب خرق[1] سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار | تو که در حسّی سبب را گوشدار
بی سبب بیند نه از آب و گیا | چشمه چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل | این سبب همچو چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیلی نو بتاب | پاك دان زینها چراغ آفتاب
روتو کهگل ساز بهر سقف خان | سقف گردون را ز کهگل پاکدان
وه که چون دلدار ما غم سوز شد | خلوت شب در گذشت و روزشد
جز بشب جلوه نباشد ماه را | جز بدرد دل مجو دل خواه را
ترك عیسی کرده خر پروردهای | لاجرم چون خر برون پردهای
طالع عیسی است علم و معرفت | طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت | پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را برعقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زارزار | تو ازو بستان دوام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود | زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز آخروهنّ[2] مرادش نفس تست | کو بآخر باید و عقلت نخست
هممزاج خر شدت این عقل پست | فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت | در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود وخر ضعیف | از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل توای خربها | این خر پژمرده گشته است اژدها
گر ز عیسی گشتهای رنجور دل | هم ازو صحّت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج | که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود | چونی ای یوسف ز اخوان حسود

۱ ــ پاره کردن ۲ ــ اشاره است باین حدیث که حضرت رسالت پناه فرمودند: **الخمر جماع الاثم والنساء حبائل الشیطان وحب الدنیا راس کل خطیئه** وهمچنین فرمودند، **آخر النساء حیث آخرهن الله.**

تو شب و روز از پی اینقوم غمر[1] چون شب وروزی مدد بخشای عمر
آه ازین صفرائیان بی هنر چه هنر زاید ز صفرا دردسر
توهمان کن که کند خورشید شرق بانفاق و حیله و دزدی وزرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر توعسل بفزاکرم را وا مگیر
این سزید از ماچنین آمد زما ریگ اندرچشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایاکحل عزیز که بیابد از تو هر ناچیز چیز
زآتش این ظالمانت دل کباب از تو جمله اهدقومی[2] بد خطاب
کان عودی در توگر آتش زنند این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شوی تو نه آن روحی که اسیر غم شوی
عود سوزدکان عود از سوز دور باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو هر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفائی گر رود از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان جاهل آرد معرفت را برزبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای راکه ماردردها نش رفته بود

عاقلی بر اسب میآمد سوار در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت تا رهاند مار را فرصت‌نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد چند دبوسی[3] قوی بر خفته زد
خفته ازخواب گران چون برجهید یك سوار ترك با دبّوس دید
خفتهز آن‌ضرب‌گران برجست زود گشت‌حیران‌گفت آیا این چه بود
بی محابا ترك دبّوسی گران چونکه‌افزون‌کوفت اوشد زوروان
برد او را زخم آن دبوس سخت زوگریزان تا بزیر یك درخت

---

۱ ـ احمقان ۲ ـ حضرت رسالتمآب هرچه از قوم خود دیدی میفرمود : خدایا هدایت کن قوم‌مرا که‌نادانند ۳ ـ گرز آهنین

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مردرا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد ای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مرترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم برتو پدید / ای خنك آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می جهد خون از دهانم باسخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبّوس و سوار همچو باد / می دوید و بازبر رو می‌فتاد
ممتلّی[1] و خوابناك و سست بد / پا ورویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه میکشید و می‌گشاد / تا ز صفراقی شدن بر وی‌فتاد
ز او برآمد خورده هازشت ونکو / ماربا آن خورده بیرون جست ازو
چون بدیدازخود برون آن‌مار را / سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها ازوی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدائی که ولیّ نعمتی
ای مبارك ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنك آنرا که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تومانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نز پی سود و زیان میجویدش / لیك تا گرگش ندرّد یا ددش
ای روان پاك بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت این‌مگیر
شمّه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی‌ای خوش خصال / گر مرا یك رمز میگفتی زحال
لیك خامش کرده می آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی

۱- پر، لبالب.

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست — خاصه این سر را که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوب روی خوب‌کار — آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن — زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار — ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی گوید اگر گویم براست — شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره های پردلان برهم درد — نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز — نی تنش را قوّت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لاشود — همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندرونی حیله ماند نی روش — پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم — دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود — مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم[1] بود — دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست بلند آمد یقین — برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر — مقریا[2] برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست — با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب — ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا — آندم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قدرت خوردن بدی — نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم — رب یسّر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه — ترک تو کردن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون — اهد قومی انهم لایعلمون[3]
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج — کاش سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف — قوت شکرت ندارد این ضعیف

۱ ـ آیهٔ وافی‌هدایهٔ: **ان الذین یبایعونك انما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم** (سورهٔ فتح آیهٔ ۱۰)
۲ ـ قرائت کننده ۳ ـ هدایت کن قوم مرا که نادانند.

شکر حق گوید ترا ای پیشوا — آب لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود — زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال — این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهائی خرس را در می‌کشید — شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد — آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان زهرجا بشنوند — آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان — آن طبیبان مرض های نهان
محض مهر و داوری و رحمتند — همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش — گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد — در جهان دارو نجوید غیر درد
هرکجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود
هرکجا مشکل جواب آنجا رود — هرکجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست — تابجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب[1] — تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت روپست شو — وآنگهان خورخمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر — بریکی رحمت فروما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع — بشنو از فوق فلك بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش
پاك کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر — تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی — تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را زپای جان بکن — تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست وگردن دور کن — بخت نو دریاب از چرخ کهن

---

۱ ـ اشاره به‌این آیهٔ شریفه است : **وسقاهم ربهم شرابا طهورا** (سورهٔ دهر آیهٔ ۲۱)

ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر　　عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست　　رحمت کلی قویتر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه جو بود　　تا که کی آن طفل گریان میشود
طفل حاجات شما را آفرید　　تا بنالید و شود شیرش مزید
گفت ادعوا الله[1] بیزاری مباش　　تا بجوشد شیرهای مهرتاش
های و هوی باد وشیر افشان ابر　　در غم مایند یکساعت تو صبر
فی‌السماء رزقکم[2] بشنیده‌ای　　اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت و آن آواز غول　　میکشد گوش تو تا قعر سفول[3]
هر ندائی که ترا بالا کشید　　آن ندائی دان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد　　بانگ گرگی دان‌که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان　　این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر　　سنگ و آهن فایق آمد برشرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست　　گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقئی آنجاست از روی شرف　　جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ وآهن زین جهت‌که سابقند　　در عمل هنگام فوقی لایقند
وآن‌شرر از روی مقصودی خویش　　زآهن وسنگست زین روپیش‌پیش
سنگ وآهن اول و پایان شرر　　لیك این هردو تنند و جان شرر
کآن‌شرر کاندر زمان واپس‌تراست　　در صفت ازسنگ وآهن برتراست
درزمان شاخ از ثمر سابق تراست　　در هنر از شاخ او فایق تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر　　پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس واژدها گردیم باز　　زانکه طوطی دارد اضمار ومجاز
خرس چون فریادکرد از اژدها　　شیر مردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت　　اژدها را او بدین قوت بکشت

---

۱ ـ اشاره به آیهٔ کریمه است : **قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن فله الاسماء الحسنی** (سورهٔ اسراء آیهٔ ۱۱۰)　　۲ ـ ناظر است به آیهٔ شریفهٔ : **وفی السماء رزقکم وما توعدون** (سورهٔ الذاریات آیهٔ ۲۲)　　۳ ـ پستیها.

اژدها را او بدین حیلت ببست تاکه آن خرس از هلاك تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست لیك فوق حیلهٔ تو حیله ایست[1]
ماکران بسیار لیکن باز بین در نبی واللّه خیر الماکرین[2]
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستی است آمد از علا چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر سوی علا گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنائی خوی کن گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید مثل آن نبود که یك بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن‌هنر درخود چو دید او ز موسی از تکبر سرکشید
او ز موسی آن هنر آموخته وز معلم چشم را بردوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود تاکه آن بازی او جانش ربود
ای بسا دانش که اندر سردود تا شود سرور بدان خود سررود
سر نخواهی که رود تو پای باش در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است وفکر اوست جان نقد توقلب است و نقد اوست‌کان
او توئی خود را بجو دراوی او کو وکو گو فاخته‌سان سوی او
ور ترش میآیدت قند رضا همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس در دهان اژدهائی همچو خرس
بو که استادی رهاند مرترا وز خطر بیرون کشاند مرترا
زارئی میکن‌چوزورت نیست هین چونکه کوری‌سرمکش از راه بین
توکم از خرسی نمی‌نالی ز درد خرس‌رست ازدرد چون فریاد کرد

---

۱ ـ شاید اشاره بمضمون این آیهٔ شریفه باشد ، **وفوق کل ذی علم علیم** (سورهٔ یوسف)
۲ ـ اشاره به آیهٔ کریمه است ، **و مکروا ومکر الله والله خیر الماکرین** (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۴۷)

ای خدا این سنگ دل‌راموم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که‌من دو کوری دارم مرا رحم کنید

بود کوریکه همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دوباره رحمتم آریدهان / چون دوکوری دارم و من درمیان

از تعجب مردمان گفتند لیك / این دو کوری‌رابیان کن نیك نیك

زانکه یك کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش صدا / زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایهٔ غم می شود / مهر خلق از بانگ من‌کم میشود

زشت آوازم بهرجا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود

بر دوکوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگُنج را گنجا کنید

کردنیکو چون بگفت‌این راز را / لطف آواز دلش آواز را

زشتی آواز کم شدزین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله

و آنکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری زشتی سرمد بود

لیك‌وهّابان[1] که بی علت دهند / بوکه دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش‌ومرحوم شد / زودل سنگین‌دلان چون موم شد

نالهٔ کافر[2] چو زشتست و شهیق / زآن نمیگردد اجابت را رفیق

اخسؤوا[3] بر زشت‌آواز آمده است / کو زخون‌خلق‌چون‌سگ‌بود مست

چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود

دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای

توبه کن وز خورده استفراغ‌کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

باز گرد از گرگی ای روباه پیر / نصرت از حق میطلب نعم‌النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن‌ابله‌که بآن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وآن کرم زآن مرد مردانه بدید

چون‌سگ‌اصحاب‌کهف‌آن‌خرس‌زار / شد ملازم از پی آن بردبار

۱ــ بخشندگان ۲ــ اشاره است به‌آیهٔ شریفه **فاماالذین شقوا ففی‌النارلهم‌فیها زفیر و شهیق** (سورهٔ هود آیهٔ ۱۰۸) ۳ــ اشاره‌است به‌آیهٔ‌شریفهٔ: **قال‌اخسؤافیهاو ولاتکلمون.** (سورهٔ مؤمنون آیهٔ ۱۱۰)

آن مسلمان سرنهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت وگفتش حال چیست / ای برادر مرترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی زابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفتی این / ورنه خرسی چنگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودیّ من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل تو جنس را
گفت رورو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بُد وبختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترك او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم زاندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی ونه‌لاف
مؤمنم ینظر بنورالله شده / هان‌وهان بگذر از این آتشکده
این همه گفت و بگوشش درنرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت ودست ازوی کشید / گفت رفتم چون ندای یار رشید
گفت رو برمن تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدو تو نیم / لطف بینی گر بیائی درپیم
گفت خواب آمد مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جداو / خشمگین شد رو بگردانید زو
کاین مگر قصد من آمد خونی است / یا طمع داری گدائی تونی است
یا گرو بسته است با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد زمهر یار من / کاین چنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یك گمان نیك اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مرخرس راهم جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / وزشقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و بد رأی و بدبخت ابد / گمره ومغرور وکور و خوار ورد *

خرس‌را بگزید بر صاحب کمال / روسید حاصل تبه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر وداد

گفتن موسی علیه‌السلام گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت وضلال
صد گمانت بود بر پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شك و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبری ام میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل کاسه وخوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد دردست من نر اژدها / آب خون شد برعدوی ناسزا
شد عصا مارو کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شدشهاب
این‌وصد‌چندین وچندین گرم‌وسرد / از نوای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوئی / سجده‌کردی که خدای من توئی
وآن توهّمهات را سیلاب برد / زیرکیّ باردت[1] را خواب برد
چون نبودی بد گمان در حق او / چون نهادی سرچنان ای زشت‌خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامرئیّ خود که باشد ای مهان / که‌خدائی برتراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدائی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شد[2] بر آن‌عقل وگزینش که‌تراست / چون توکان‌جهل راکشتن سزاست
گاوزرین بانگ کرد آخرچه گفت / کاحمقانرا این همه رغبت شکفت
زآن عجبتر دیده‌ای از من بسی / لیك حق‌را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی

---

۱ ــ ثابت ۲ ــ کلمه‌ای است بهنگام نفرت وکراهت گویند.

زانکه هرجنسی رباید جنس خود — گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد — جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود — چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو — دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو — گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد — دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش زبام افتاد طشت — زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید — چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او — واشناسی صورت زشت از نکو

ترك كردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترك آن ابله گرفت — زیر لب لاحول گویان ره گرفت
گفت چون از جد و پند واز جدال — در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد — امر اعرض عنهم[1] پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس — قصه با طالب بگو برخوان عبس[2]
چون‌که اعمی طالب حق آمده است — بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بررشاد مهتران — تا بیاموزند علم از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوك — مستمع گشتند گشتی خوش که بوك
این رئیسان یار دین گردند خوش — بر عرب اینها سرند و برحبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوك — زانکه الناس علی دین الملوك
زین سبب تو از ضریر مهتدی — رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد اینمناخ[3] — تو زیارانی و وقت تو فراخ
مزدحم[4] میگردیم در وقت تنگ — این نصیحت میکنم نزخشم وجنگ
احمدا نزد خدا این یك ضریر — بهتر از صد قیصر است وصد وزیر

---

۱ ــ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون** (سورهٔ سجده، آیهٔ ۳۰)
۲ــ اشاره است، آیهٔ شریفهٔ. **عبس و تولی ان جاءه الاعمی** (سورهٔ عبس، آیه‌های ۱ و ۲)
۳ ـ خوابگاه شتر
۴ــ جمعیت وازدحام.

یاد الناس معادن هین بیار[1] معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس[2] بهتر است ازصد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود سینه باید پر زعشق و درد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند پند او را ده که حق اوست‌پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند تلخ‌کی گردی که هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهد حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم آنکه حق باشد گواه او را چه‌غم
گر خفاشی‌رازخورشیدی‌خوریست[3] آن‌دلیل‌آمدکه آن‌خورشید نیست
نفرت خفاشگان آمد دلیل که منم خورشید تابان جلیل
گرگلابی را جعل[4] راغب شود آن دلیل ناگلابی می بود
گرشود قلبی خریدار محك در محکی‌اش درآید نقص‌وشك
دزدشب خواهدنه‌روز این‌را بدان شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقیم[5] غربال وار تا که کاه از من نمییابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس تا نمایم کاین‌نقوشست آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان وانمایم هرسبك را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای خر خریداری و در خورگانه‌ای
من نه‌گاوم تا که گوساله ام خرد من نه خارم کاشتری از من چرد
اوگمان دارد که با من جور کرد بلکه از آئینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه باجالینوس ووهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود مرمرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدوگفت‌آن‌یکی کای‌ذوفنون این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو گفت در من کرد یك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید چشمکم زد آستین من درید

---

۱ ـ اشاره باین حدیث شریف است: **الناس معادن کمعادن الذهب والفضة** ۲ ـ پوشیده.
۳ ـ بمعنی‌خورش است و در اینجا کنایه ازبهره ونصیب باشد ٤ ـ نام حشره‌ای است که روی سرگین حیوانات نشیند ۵ـ صدا کننده.

گرنه جنسیت بدی در من ازو — کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گرنه دیدی جنس خود کی آمدی — کی بغیر جنس خود را برزدی
چون دو کس برهم زند بی هیچ شك — در میانشان هست قدر مشترك
کی پرد مرغی بجز با جنس خود — صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که بامرغ دیگر همجنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی — در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان — تا چه قدر مشترك یابم نشان
چون شدم نزدیك من حیران و دنگ — خود بدیدم هردوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود — بایکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود — وین دگر خفاش کز سجین[1] بود
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس — وین دگر گرگی و یاخر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان — وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی ماهی که بر پروین زند — واندگر کرمی که بر سر گین تند
آن یکی سلطان عالی مرتبت — وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی زاکرامش خجل — وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده زاهل زمان — وین دگر در خاك خواری بس نهان
بلبلان را جای میزیبد چمن — مر جعل را درچمین[2] خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل — این همیگوید که ای گنده بغل
گر گریزانی زگلشن بی گمان — هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من برسر تو دور باش — میزندکای خس ازین در دورباش
ور بیامیزی تو با من ای دنی — این گمان آید که ازکان منی
گر در آمیزد ز نقصان منست — زانکه پندارند کو زان منست
گر در آمیزد بمن آن زهرناك — موش و دریا باشد و ماهی و خاك
حق مرا چون از پلیدی پاك داشت — چون سزد بر من پلیدیرا گماشت
یك رگم ز ایشان بدو آنرا برید — درمن آن بدرگ کجا خواهد رسید
یك نشان آدم آن بود از ازل — کد ملایك سر نهندش از محل

1 ــ زندان   2 ــ سرگین و بول حیوانات.

یك نشان دیگر آنکه آن بلیس ننهدش سرکه منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی او نبودی آدم او غیری بُدی
هم سجود هر ملك میزان اوست هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملك هم گواه اوست کفران سگك
این سخن پایان ندارد باز گرد تا چه کرد آن خرس باآن شیرمرد

تتمهٔ قصهٔ آنمرد مغرور بروفای خرس

شخص خفت وخرس میراندش مگس وز ستیز آمد مگس زو بازپس
چند بارش راند از روی جوان آن مگس پس باز میآمد دوان
خشمگین شد بامگس خرس وبرفت برگرفت ازکوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد برمگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین کین اومهراست و مهر اوست کین
عهد اوسستاست وویران وضعیف گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بُددروغ[۱] تومیفت ازعهد و سوگندش بدوغ
نفس او میر است وعقل او اسیر صدهزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند گر خورد سوگند زان بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند برحاکم نهد حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
برسرش کوبد ز خشم آن بند را هم زند برروی او سوگند را
تو زاوفوا بالعقود[۲]ش دست شو احفظوا ایمانکم[۳] باوی مگو
هر که او گوید بنزدما دروغ در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد با که میکند تن کند چون تارو گرد او تند

---

۱ ـ کنایه از فریب است ۲ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **یاایهاالذین آمنوا اوفوا بالعقود** (سورهٔ مائده آیهٔ اول) ۳ ـ اشاره به آیهٔ وافی هدایه‌است : **واحفظواایمانکم کذلك یبین الله لکم آیاته لعلکم تشکرون** (سورهٔ مائده آیهٔ ۹۱)

رفتن رسول خدا(ص) بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندران بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بُد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز برتو عایده است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را زعود
چونکه گنجی هست درعالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن بیگزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هرکه باشد گر پیاده ور سوار
ورعدو باشدهم این احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیك / از درازی خائفم ای یار نیك
حاصل این آمدکه یار جمع باش / همچو بتگر ازحجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حقتعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد ازحق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه تو دیده زجیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمز است این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی

هر که را دیو از کریمان وابرد
بیکسش یابد سرش را او خورد

یك بدست از جمع رفتن یکزمان
مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

یك فقیه و یك شریف و صوفئی
هر یکی شوخی فضولی یوفئی[۱]

گفت با اینهامرا صد حجت است
لیك جمعند وجماعت رحمت است

بر نیایم یك تنه با سه نفر
پس بِبُرمشان نخست از یکدگر

هریکی را من بسوئی افکنم
چونکه شد تنها سبالش برکنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه
تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق
یك گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دویار
تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوای تو نانی می‌خوریم
ما بپَرّ دانش تو میپریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست
سید است از خاندان مصطفاست

کیست آن‌صوفی شکمخوارخسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مرو را پینه[۲] کنید
هفته‌ای در باغ و راغ من تنید

باغ چبود جان من آن شماست
ای شما بوده مراچون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت
آه کز یاران نمیباید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت
خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ایسگ صوفئی کو از ستیز
اندر آید باغ مردم تیز تیز

این جنیدت ره نمود و بایزید
از کدامین شیخ وپیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش
نیم کشتش کرد و سربشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیك
ایرفیقان پاس خود دارید نیك

مرمرا اغیار دانستید هان
نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچه‌من‌خوردم شمارا خوردنیست
وین‌چنین‌ضربت‌جزای هردنی‌است

---

۱ ـ یوفی‌لاف‌زن وهرزه گرد است

۲ ـ محو و گریزاندن ونیز نرم ساختن و پراکندن است .

رفت بر من بر شما هم‌رفتنی است | این چنین غصه‌شمارا خوردنی‌است
این جهان کوهست و گفتگوی تو | از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان | یك بهانه کرد زآن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق | که زبهر چاشت پختم من رقاق[1]
بر در خانه بگو قیماز[2] را | تا بیارد آن رقاق وقاز را
چون بره کردش بگفت ایمرد دین | تو فقیهی ظاهر است و این یقین
او شریفی میکند دعوی سرد | مادر او را که داند تا چه‌کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید | عقل ناقص و آنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبّی | بسته است اندر زمانه هرغبی[3]
هرکه باشد از زنا وز زانیان | این برد ظن در حق ربانیان
هرکه برگردد سرش از چرخها | همچو خود گردنده بیند خاندرا
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول | حال او بد دور ز اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان | کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه | در پیش رفت آن ستمکار سفید
گفت‌ای‌خر اندرین‌باغت‌که خواند | دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو | تو به پیغمبر چه میمانی بگو
باشریف آن‌کرد آن دون از کجی | که کند با آل یس خارجی
تا چه‌کین دارند دائم دیو وغول | چون یزید و شمر باآل رسول
شد شریف از ظلم آنظالم خراب | با فقیه اوگفت با چشم پرآب
پایدار اکنون که ماندی فرد وکم | چون دهل شوزخم میخور برشکم
گر شریف و لایق و همدم نیم | ازچنین ظالم ترا من کم نیم
مرمرا دادی بدین صاحب غرض | احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه | چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای ببریده دست | کاندر آئی و نگویی امر هست
بو حنیفه داد این فتوی ترا | شافعی گفته‌است این ای ناسزا

۱ ـ نان‌نازك ۲ ـ نام غلامی‌است ۳ـ فریب‌کار .

این‌چنین رخصت بخواندی در وسیط[1] یا بدست این مسئله اندر محیط[2]
این بگفت و دست بروی برگشاد دست او کین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم باین وصد چنین تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم خدعه و افسوس تو بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هرکه تنها ماند از یاران خود این چنین آید مر او را جمله‌بد

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر صلی‌الله علیه‌وآله

پس عیادت از برای این‌صله است وین صله ازصد محبت حامله است
چون عیادت رفت پیغمبر بدید آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا در حقیقت‌گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست کی فراق روی شاهان زآن‌کمست
سایهٔ شاهان طلب هردم شتاب تا شوی زآن سایه بهتر ز آفتاب
رو بخسب اندر پناه مقبلی بوکه آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو ور حضر باشد ازین غافل مشو
فاخته‌سان‌روز وشب‌گو کو و کو گنج پنهانی ز درویشی بجو
دربدر میگرد و میرو کو بکو جستجوکن جستجوکن جستجو
تا توانی زاولیا رو بر متاب جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و درراه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم‌مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی کداندر شهر کیست کوبر ارکان بصیرت متکی است
گفت حق کاندر سفر هرجا روی باید اول طالب مردی شوی

۱و۲ ـ هردونام کتاب فقه است.

قصدگنجی‌کن‌که این سود و زیان / در تبع آید تو آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایك هم نمود
سیدالاعمال بالنیات[1] گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود خیر از عمل / این چنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر ومرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهرچه کردی ایرفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگك نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آنرا کن که آن میبایدت
با یزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری باقدی همچون هلال / بود در وی فرّ و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند این عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
وآنکه‌بیدارست و بیندخواب‌خوش / عارفست او خاك او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود ودرخدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از وله[2] / گفت هین باخود چه داری زادره
گفت دارم از درم نقره دویست / نك‌بسته سخت بر گوشهٔ ردیست[3]
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ایجواد / دانکه حج کردی وحاصل شدمراد

۱ ــ درحدیث نبوی‌است: انماالاعمال بالنیات ۲ ــ شوق ۳ــ ردا.

عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خودبگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ برّ اوست — خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست[1]
تا بکرد آنخانه را در وی نرفت — واندر اینخانه بجزآن حیّ نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای — گرد کعبه صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست — تانپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار — گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی — صد بها و عزّ و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت — همچوزرین‌حلقه‌اش‌درگوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید — منتهی در منتها آخر رسید

دانستن‌پیغمبر (صلعم)که سبب رنجوری آنشخص‌از گستاخی‌بوده است

چون پیمبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید — گوئی آندم حق مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد — کآمد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت — از قدوم این شه پر خاصیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب — ای مبارك درد و بیخوابی شب
نك‌مرا در پیری از لطف و کرم — حق چنین رنجورئی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم زخواب — برجهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون‌گاومیش — دردها بخشید حق از لطف خویش
زین‌شکستن رحم‌شاهان جوش‌کرد — دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج‌گنج آمدکه رحمت‌هادراوست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریك و سرد — صبر کردن بر غم و سستی و درد

۱ ــ اشاره باین حدیث شریف قدسی است : **الانسان سری و انا سره** ونیز درشعر بعدی اشاره بحدیث قدسی است که : **لایسعنی ارضی و سمائی ولکن‌یسعنی‌قلب عبدی‌المؤمن** .

چشمهٔ حیوان و جام مستی است — کآن بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است‌اندر خزان — در بهاراست‌آن خزان مگریزازآن
همره غم باش و با وحشت بساز — می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بداست — مشنوش چون‌کار او ضد آمده‌است
تو خلافش کن که از پیغمبران — این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود — تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا — تاکه‌گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند — خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم — انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودك درآید یا زنی — کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت بااو مشورت کن وآنچه‌گفت — توخلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس و زان بتر — زانکه‌زن‌جزواست ونفست‌کلّ شر
مشورت با نفس خود گر میکنی — هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت — نفس مکار است مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال — هرچه گوید عکس‌آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیز او — رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر — پیشه گر کامل شود از پیشه گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها — کو برد از سحر خود تمییزها
وعده ها بدهد ترا تازه بدست — کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد — اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را — جادوئی مردی ببندد مرد را
ای ضیاءالحق حسام‌الدین بیا — که نروید بیتو از شوره گیا
از فلك آویخته شد پرده‌ای — از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج — عقل خلقان درقضا گیجست وکاج[1]
اژدها گشته است آن مار سیاه — آنکه کرمی بود افتاده براه

۱ــ احول ودوبین.

اژدها و مار اندر دست تو شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف[1] دادت خدا تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه صبح نو بنما ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بروی دم فسون ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکار است و بنموده کفی دوزخست از مکر بنموده تفی
زن نماید مختصر در چشم تو تا زبون بینیّ و جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود مر پیمبر را بچشم اندك نمود
تا برایشان زد پیمبر بی خطر ور فزون دیدی‌از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی احمدا ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بر او تار عسری او نگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر
وای اگر صدرا یکی بیند ز دور تا بچالش[2] اندر آید از غرور
زآن نماید ذوالفقاری حربه‌ای زآن نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ واندر آردشان‌بدین حیلت‌بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده آن فلیوان[3] جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود پف کنی کو را برانی از وجود
هان‌که آن‌کد کوهها برکنده است زاو جهان‌گریان و اودرخنده‌است
مینماید تا بکعب این آب جو صدچو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشگ مینماید قعر دریا خاك خشگ
خشك دیدآن بحر را فرعون کور تا در او راند از سرمستی و زور
چون درآمد در تك دریا فتاد زانکه چشمش زاصل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود حق کجا همراز هر احمق شود

۱ ـ اشاره بآیهٔ کریمهٔ قرآنیه است : **قال خذها ولاتخف سنعیدها سیرتها الاولی** (سورهٔ طه آیهٔ ۲۲) ۲ ـ بجنگ ۳ ـ بیفایده .

قند بیند خود شود زهر قتول　　راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلك در فتنهٔ آخر زمان　　تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما　　نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلك از رحم حق آموز رحم　　بر دل موران‌مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا　　کرده گردان برفراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی　　پیش ازین کز بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردن نخست　　تا نهال ما ز آب و خاك است
حق آن شه که ترا صاف آفرید　　کرد چندان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت　　تاکه دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا　　انبیا گفتند خود راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است　　عنکبوتی نی‌که دروی عابث[1] است
پشه‌کی‌داندکه این باغ ازکی‌است　　کوبهاران‌زاد ومرگش دردی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال　　کی بداند چوب را وقت نهال
وربداند کرم از ماهیتش　　عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگ‌ها　　چون‌پری‌دور است ازآن فرسنگها
از ملك بالاست چه جای پری　　تو مگس پرّی به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد　　مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست　　عاریه است و ما نشسته کآن‌ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن　　دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی‌سودخود زان‌میگریزد　　زهر نوش و آب حیوانرا بریز
هر که بستاند ترا دشنام ده　　سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش　　بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را　　بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقك باسید که‌گفت چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقك شبی سید اجل　　قحبه‌ای را خواستی تو از عجل

[1] ـ بازی کننده.

بامن این را باز میبایست گفت — تات میکردم بیك مستوره جفت
گفت ُند مستوره صالح خواستم — قحبه گشتند وزغم تن کاستم
خواستم این قحبه را با معرفت — تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی — زین سپس جویم جنون‌را مغرسی[1]

بحیلت درسخن آوردن‌سائل‌شیخ بهلول‌راکه‌خود را دیوانه نموده‌بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی — مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل غیر آن مجنون نما
برنئی گشته سواره نك فلان — میدواند در میان کودکان
گوی میبازد بروزان و شبان — در جهان گنج نهان جان‌جهان
صاحب رایست وآتش پاره‌ای — آسمان قدر است و اختر باره‌ای
فرّ او کرّو بیان را جان شدست — او درین دیوانگی پنهان شدست
لیك هر دیوانه را جان نشمری — سرمند گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت — صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم‌وآن دانش نبود — وا ندانستی تو سرگین را ز عود
ازجنون‌خوددراولی چون‌پرده‌ساخت — مرورا ای کورکی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین — زیر هر سنگی یکی‌سرهنگ بین
پیش آن‌چشمی‌که‌باز ورهبر است — هرکلیمی را گلیمی در بر است
مر ولیّ را هم ولیّ شهره کند — هرکه را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت — چونکه‌اومر خویش‌رادیوانه‌ساخت
چون بدزدد دزد بینا رخت کور — هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود — گرچه خود بروی زند دزد عنود

حمله‌بردن سگ برکورگدا

چون‌گزدسگ‌کور صاحب ژنده‌را — کی شناسد آن سگ درّنده‌را
یك سگی در کوی بر کور گدا — حمله میآورد چون شیر وغا
سگ کندآهنگ درویشان بخشم — درکشد مه خاك درویشان بچشم

۱ـ محل کشت.

کورعاجز شد زبانگ و بیم سگ   اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار   دست دست تست دست ازمن بدار
کز ضرورت دُم خر راآن حکیم   کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت‌او هم از ضرورت کای اسد   از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت   کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید   کور میجوئی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد   وین سگ بیمایه قصد کورکرد
علم‌چون‌آموخت‌سگ‌رست‌ازضلال   میکند در بیشه‌ها صید حلال
سك چوعالم گشت‌شدچالاك‌وزحف[1]   سگ‌چوعارف گشت‌شدزاصحاب کهف
سگ شناساشد که میرصید کیست   ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است   بلکه این زانست‌کز جهلست‌مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین   این‌زمین از فضل حق شدخصم‌بین
نور موسی‌دید و موسی را نواخت   خسف[2]قارون‌کرد وقارونرا گداخت
رجف[3] کرد اندر هلاك هر دعی   فهم‌کرد از حق که یا ارض ابلعی[4]
آب و خاك و باد و نار با شرر   بیخبر از ما و از حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر   بیخبر از حق و با چندین نذیر[5]
لاجرم اشفقن منها[6] جمله‌شان   کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات   کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم   انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای   میکند کور عمیا ناله‌ای
تانگوید دزد او را کآن منم   کز تو دزدیدم که دزد پرفنم

۱ ـ شتاب   ۲ ـ فروبردن   ۳ ـ جنبیدن زمین   ۴ ـ اشاره بدین آیه است که :
قیل یاارض ابلعی ماءك ویاسماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی وقیل بعداً للقوم الظالمین (سوره هود آیهٔ ۴۶)   ۵ ـ ترساننده   ۶ ـ اشاره به‌آیهٔ وافی هدایه است : **اناعرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان** (سوره احزاب آیه۷۲)

کی شناسد کور دزد خویش را ‌ ‌ چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت ‌ ‌ تا بگوید او علامت های رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد ‌ ‌ تا بگوید که چه برد آن زن بمزد
اوّلا دزدید کحل دیده‌ات ‌ ‌ چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دل است[1] ‌ ‌ پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کور دل با سمع و با جان و بصر ‌ ‌ می نداند دزد شیطانرا اثر
زاهل دل جو از جماد آنرا مجو ‌ ‌ که جماد آمد خلایق پیش او
باز میگردیم سوی راز جو ‌ ‌ تا شود هم مشورت باراز گو
مشورت جوینده آمد نزد او ‌ ‌ کای اب کودک شده رازی بگو
گفت روزین حلقه کاین در باز نیست ‌ ‌ باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکانرا ره بدی در لامکان ‌ ‌ همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب گفتن او

محتسب در نیمشب جائی رسید ‌ ‌ در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو ‌ ‌ گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست ‌ ‌ گفت از آن که خورده‌ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده‌ای خود چیست آن ‌ ‌ گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب ‌ ‌ ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن ‌ ‌ مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می کنی ‌ ‌ گفت من شادم تو از غم دم زنی
آه از درد و غم و بیدادی است ‌ ‌ هوی هوی می‌کشان از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز ‌ ‌ معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا ‌ ‌ گفت مستی خیز و تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو ‌ ‌ از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی ‌ ‌ خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی ‌ ‌ همچو شیخان برسر دکّانمی

۱ ـ اشاره است بدین حدیث نبوی که : **الحکمة ضالة المؤمن.**

گر مرا رائی و تدبیری بدی همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و در یوزه بدی هم نذورات همه روزه بدی
بگذر از من زانکه گم کردی توراه باز جو ریش و بزرگ خانقاه

دوم بار بسخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آنطالب که آخر یك نفس ای سواره برنی اینسوران فرس
راند سوی او که هین زو تر بگو کاسب من بس توسن است وتند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش ازچه می‌پرسی بیان کن خواجه فاش
او مجال راز دل گفتن ندید زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم در این کوچه زنی کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان آن دو رنج واین یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وآن سوم هیچ او ترا نبود بدان این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپراند لگد که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص کل ترا باشد زغم یابی خلاص
وآن که نیمی آن تو بیوه بود وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودك بود مهر وکل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هوئی کرد شیخ و باز راند کودکان را بازسوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا یك سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود که زمیدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب این چه شیداست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان آفتابی در جنونی چون نهان
گفت این اوباش رائی میزنند تادرین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضاگوید حدیث
در شریعت نیست دستوریکه ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه ازعجز بیگانه شدم
ظاهراً شوریده و شیدا شدم / لیك در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیداکنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / آن بهائی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکّرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی‌دانه نه بهر روشنی است / همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص / نی‌که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هرطرف سوراخ کرد / چونکه نورش‌راند ازدرگشت سرد
همچو موشی هر طرف سوراخها / میکند غافل ز انوار خدا
چونکه‌سوی دشت ونورش ره نبود / هم درآن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش بردهد پرّ خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاك / نا امید از رفتن راه سماك[1]
علم گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه‌باشدوقت بحث این‌علم زفت / چون خریدارش نباشدمرد و رفت
مشتریّ من خدایست و مرا / میکشد بالا که الله اشتری[2]
خون بهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یك مشت گل
گل مخر گل را مخور گل رامجو / زانکه‌گل خوار است دائم زردرو
دل بخور تا دائما باشی جوان / از تجلی چهردات چون ارغوان
طالب دل‌باش تا باشی چومل / تا شوی شادان وخندان همچوگل

۱ ـ نام دوستارهٔ روشن است درآسمان

۲ ـ اشاره بدین آیهٔ شریفه است : **ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة** (سورهٔ توبه آیهٔ ۱۱۱)

دل نباشد آنکه مطلوب گل است / این سخن‌را روی با صاحبدلاست
یارب این بخشش نه حدکار ماست / لطف تو لطف خفی‌را خود سزاست
دستگیر از دست ما مارا بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
بازخر مارا از این نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چوما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان‌بخت
این چنین قفل گران‌را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توئی از ما بما نزدیک تر[1]
با چنین نزدیکئی دوریم دور / در چنین تاریکئی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه درگلخن گلستان ازچه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی‌که نامش گوشهاست / تا بباغ جان‌که میوه‌اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل وسرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها‌الانهار خوان[2]
قصهٔ رنجور گو با مصطفی (ص) / زانکه لطف حق ندارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمتی تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام / فهم‌کن در باب قدتمّ الکلام

نصیحت کردن رسول (صلعم) بیمار را و دعاآموزیدن اورا

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کرده‌ای / از جهالت زهربائی[3] خورده‌ای
یاد آور چه دعا می گفته‌ای / چون ز مکر نفس می آشفته‌ای
گفت یادم نیست الاهمتی / دار با من یادم آید ساعتی

---

۱ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **ونحن اقرب الیه من حبل الورید** (سوره ق آیهٔ ۱۵)
۲ ـ اشاره به آیهٔ شریفه است : **جنات عدن تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ابداً** (سورهٔ بینه آیهٔ ۷)
۳ ـ آشی که در آن زهر باشد .

از حضور نوربخش مصطفی — پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده — پیش خاطر آمدش آن گمشده
تافت زآن‌روزن که ازدل تادلست — روشنی کان فرق حق و باطلست
گفت اینك یادم آمد ایرسول — آن دعا که‌گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم — همچو غرقه دست و پائی میزدم
پر گنه باب گشایش میزند — غرقه دست اندر حشایش میزند[1]
از تو تهدید و وعیدی میرسید — مجرمانرا از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود — بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبرو نی راه گریز — نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حقتعالی یار من — این چنین دشوار آمد کار من
همچوهاروت و چوماروت ازحزن — آه میکردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار — چاه بابل را نمودند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند — گربزند[2] و غافل و ساحر وشند
نیك کردند و بجای خویش بود — سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان — سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنك آنکو جهادی می‌کند — بربدن زجرّی و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد — برخود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب — هم در این عالم بران برمن شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم — در چنین در خواست تا دم میزدم
این چنین رنجوری پیدام شد — جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکرواز او راد خود — بیخبر گشتم ز خویش و نیك وبد
گر نمیدیدم کنون من روی تو — ای خجسته وی مبارك خوی تو
میشدم از دست من یکبارگی — کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی‌هی این دعا دیگر مکن — برمکن تو خویش را از بیخ وبن

۱ ـ اشاره بمثل: **الغریق یتشبث بکل حشیش** ۲ ـ حیله‌گرومکار.

تو چه طاقت داری ای‌مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کرد ایسلطان که من / از سر جلدی نلافم این سخن
این جهان تیه[1] استوتو موسی وما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه‌السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
راز میگفتند پیدا و نهان / جملگی مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی زما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی من وسلوی[2] از سما
کی‌ز سنگی چشمه‌ها جوشان‌شدی / در بیابانمان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب برما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کارما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ایعزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
عهد ما کاه وبهر بادی زبون / عهدتو کوه و زصد کُه هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش رادیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن‌ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی حدی تو در جمال و در کمال / درکژی ما بیحدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی[3] بیحد مشتی لئیم
هین‌که از تقطیع ما یك تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند

---

۱ ـ بیابان ، وادی ۲ ـ من و سلوی طعامی که برای قوم بنی اسرائیل از آسمان فرودآمد .

البقید البقید ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحم ها در شحم ولحم[1]
این دعا گرخشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو کبود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی از او بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازئی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او / گوئی آدم بود دیو دیو او
لعنت این باشد که کژ بینش کند / حاسد و خود بین و پر کینش کند
تا بداند که هر آنکو بد کند / بی گمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گردد ونقصان و وکس[2]
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلك و ناسور بیند ریش را
دردخیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه[3] / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت دردل و جان حامله است / این نصیحت ها مثال قابله است
قابله چدکند چوزن را درد نیست / درد باید درد کودك را رهی است
آنکه او بیدرد باشد رهزن است / زانکه بی‌دردی اناالحق گفتن است
آن انا بیوقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / وآن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سربریدن چیست کشتن نفس را / درجهاد و ترك گفتن لمس را

۱ ـ پیه و گوشت ۲ ـ سرنگون شدن ۳ ـ دردزائیدن.

آن چنانکه نیش کژدم برکنی — تا که باید او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار — تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست — در تو هر قوت که آید جذب اوست
مارمیت اذرمیت باز دان — هرچه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و برد بار — دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهای — دیر گیر و سخت گیرش خواندهای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش — یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر توخواهی شرح این وصل وولا — از سر اندیشه میخوان والضحی[1]
ورتو گوئی هم بدیها از وی است — لیك آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم — من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی: یؤمن بالقدر خیره وشره

کرد نقاشی دو گونه نقشها — نقشهای صاف و نقش بی‌صفا
نقش یوسف کرد وحور خوش سرشت — نقش ابلیسان و عفریتان زشت
هردوگونه نقش ز اوستادی اوست — زشتی او نیست آن رادی[2] اوست
زشت را در غایت زشتی کند — جمله زشتی ها بگردش برتند
خوب را در غایت خوبی کشد — حس عالم چاشنی از وی چشد
تا کمال دانشش پیدا شود — منکر استادیش رسوا شود
ور نتاند زشت کردن ناقص است — زین سبب خلاق گبر ومخلص است
پس ازین روکفر و ایمان شاهدند — بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیك مؤمن دان که طوعاً ساجداست — زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست — لیك قصد او مراد دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند — لیك دعوی امارت می‌کند

۱ ـ اشارم به آیهٔ شریفه است : **ماودعك ربك و ماقلی** (سورهٔ ضحی آیهٔ ۳)

۲ ـ دانشمند .

گشته یاغی تا که ملك او را بود — عاقبت خود قلعهٔ سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه — میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گویدای شه زشت آفرین — قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گویدای شه حسن و بها — پاك گردانیدیم از عیبها
حمدلك والشرلك یا ذوالمنن — حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه‌اوهر آنچه خواست‌کرد — خوب را وزشت‌را چون خاروورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا — کار ساز یفعل‌الله مایشا

دعا و توبه‌آموختن رسول (صلعم) آن بیماررا

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی‌دار دنیانا حسن[1] — آتنا فی‌دار عقبانا حسن
راه را برما چو بستان کن لطیف — مقصد ما لطف خود کن ایشریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملك — نی که دوزخ بود راه مشترك
مؤمن و کافر بر آن باید گذار — ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نك بهشت و بارگاه ایمنی — پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملك گوید که آنروضهٔ خضر — کآنفلانجا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت — بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شمااین نفس دوزخ‌خوی را — آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا — نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی — سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد — ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد — وآن حسد چون خار بدگلزار شد
چون شمااین‌جمله آتشهای‌خویش — بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناریرا چو باغی ساختید — اندر او تخم وفا انداختید

۱ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفه : **ربناآتنا فی‌الدنیا حسنة و فی‌الاخرة حسنه وقنا عذاب‌النار.** (سورهٔ بقره آیهٔ ۱۹۷)

بلبلان ذکر و تسبیح اندر او — خوش سرایان درچمن برطرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید — وز جحیم نفس آب آورده‌اید
از جنان سوی جنان کردید باب — از حمیم نفس آوردید آب
دوزخ ما نیز در حقّ شما — سبزه گشت وگلشن و برگ ونوا
چیست احسانرا مکافات ای پسر — لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانئیم — پیش اوصاف بقا ما فانئیم
ما اگر قلاّش اگر دیوانه‌ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم — جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست — چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند — شمع روی یار را پروانه اند
ایدل آنجا روکه با تو روشنند — وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می کنند — تاترا پر باده چون جامی‌کنند
درمیان جان ایشان خانه‌گیر — در فلك خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل واکنند — تا که بر تو سرّها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای — بر مه کامل زن ار مهپاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز نیست — با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش — غیب‌ها بین گشته عین از پرتوش
تا چوزن عشوه خری‌ای بی خرد — از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب — می‌ستانی می نهی چون زر بجیب
مرترا دشنام و سیلی شهان — بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع[1] شاهان خورمخور شهدخسان — تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زایشان خلعت ودولت رسد — در پناه روح جان گردد جسد
هرکجا بینی برهنه و بینوا — دانکه او بگریختست از اوستا
تا چنان گرددکه میخواهد دلش — آن دل کور بد بیحاصلش

---

۱ ـ سیلی ، پس گردنی .

گر چنان گشتی که استا خواستی — خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان — او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن — چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی — چون برون آئی ازاینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت — اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب — تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حقتعالی گفت این کسب جهان — پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند — شکل صحبت کن مساسی[1] میکند
آن مساس طفل چبود بازئی — با جماع رُستمی و غازئی[2]
کودکان سازند در بازی دکان — سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه — کودکان رفته بمانده یك تنه
این جهان بازیگه‌است و مرگ شب — باز گردی کیسه خالی پرتعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده‌ای — با فغان وا حسرتا بر خوانده‌ای
کسب دین عشقست و جذب اندرون — قابلیّت نور حق دان ایحرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس — چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف — حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه — خفته بُد در قصر در یك زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود — کز زیارت های مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد — چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود — کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آنزمان — تا بیابد زآن نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو — در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام توچیست — گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد — راست گو بامن مگو برعکس وضد

---
۱ ـ سائیدن   ۲ ـ جنگ کننده .

گفت هنگام نماز آخر رسید سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل‌الفوت گفت مصطفی چون درّ وحدت را بسفت
گفت نی‌نی این غرض نبود ترا که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باورکنم آن دزد را دزدکی داند ثواب و مزد را
خاصه‌دزدی‌چون تو قطاع‌الطریق از چه‌رو گشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه راعلیه‌اللعنه

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود مهر اول کی زدل زائل شود
در سفر گر روم بینی یاختن از دل تو کی رود حبّ‌الوطن
ماهم از مستان این می بوده‌ایم عاشقان در گه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
نی که مارا دست فضلش کاشتست از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کزوی نوازش دیده‌ایم در گلستان رضا گردیده‌ایم
برسر ما دست رحمت می نهاد چشمهای لطف برما می‌گشاد
درگه طفلی که بودم شیر جو گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی‌کآن با شیر رفت اندر وجود کی توان آن راز مردم وا گشود
گر عتابی کرد دریای کرم بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش‌لطف‌وداد و بخشش است قهر بروی‌چون غباری از غش‌است
از برای لطف عالم را بساخت ذرّه‌ها را آفتاب وی نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است بهر قدر وصل او دانستن است
میدهد جانرا فراقش گوشمال تا بداند قدر ایّام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده‌است قصد من ازخلق احسان بوده است

آفریدم تا زمن سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم — وز برهنه من قبائی برکنم
چند روزی گر زپیشم رانده است — چشم من در روی خوبش مانده‌است
کز چنان روئی چنین قهر ایعجب — هرکسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کآن حادث است — زانکه حادث حادثی را باعث‌است
لطف سابق را نظاره میکنم — هرچه آن حادث دوپاره میکنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود — آن حسد ازعشق خیزدنز جحود[1]
هر حسد از دوستی خیزد چنین — که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی — همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
چونکه بر نطعش[2] جزاین بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بُد من باختم — خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذّات او — مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچکس درشش جهت زین ششدره
جزو شش ازکلّ شش چون وارهد — خاصه که بیچون مر او را کژنهد
هرکه در شش او درون آتش است — اوش برهاند که خلّاق شش است
خوداگر کفر است و گر ایمان او — دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس علیه‌اللعنه را بااو

گفت امیر اوراکه اینهاراست است — لیك بخش تو از اینها کاسته‌است
صد هزاران چون مرا توره زدی — حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو بسوزم چاره نیست — کیست کز دست توجامه‌اش پاره‌نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است — تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند — اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو — من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر — بانگ مرغانست اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ رااو ره‌زده است — مرغ غرّه کآشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر

---

۱ ـ انکار کردن ۲ـ سفرهٔ چرمی.

قوم نوح از مکر تو در نوحه اند / دل‌کباب و سینه شرحه شرحه اند
عادرا تو باد دادی در جهان / او فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از توآمد ریخته / ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون زکیّ فیلسوف / کورگشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای براین شطرنج بهر یاد را / مات کردم صدهزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو و خلقان‌قطره‌ای / تو چه کوهی وین سلیمان ذرّه‌ای
که رهد از مکر توای مختصم / غرق طوفانیم الامن عصم[1]
بس ستارهٔ سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین در باخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده

باز جواب ابلیس مرمعاویه را در اخفاء مکر

گفت ابلیسش گشا این عقد را / من محکّم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفیم[2] قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمائی می‌کنم / مر بدان را پیشوائی می‌کنم
باغبانم شاخ تر میپرورم / شاخهای خشک راهم می‌برم
این علفها می نهم از بهر چیست / تا پدید آیدکه حیوان‌جنس‌کیست
سگ از آهو چون بزاید کودکی / در سگی و آهوئی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ورگیا جوید یقین آهورگست
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد ازین هردو جهان خیر وشر

۱ ـ اشاره است به آیهٔ شریفه: **قال لاعاصم الیوم من امر الله الامن رحم** (سورهٔ هود آیهٔ ۴۵)
۲ ـ صراف.

تو گیاه و استخوانرا عرضه کن قوت نفس و قوت جانرا عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است ورغذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر ور رود در بحرجان یابد گهر
گرچه این دومختلف خیرو شرند لیك این هردو بیك کاراندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیك را چون بدکنم یزدان نیم داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم زشت را و خواب را آئینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آئینه گناه از من نبود جرم آنرا نه که آئینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو تا بگویم زشت کو و خوب کو
من‌گواهم برگوا زندان کجاست زاهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه دار تربیت ها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشك می‌برم من می‌شناسم‌پشک‌ومشک[1]
خشک گوید باغبانرا کای فتی مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ایزشت خو بس نباشد خشگی تو جرم تو
خشگ گوید راستم من کژ نیم تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودئی کاشکی کژ بودی و تر بودئی
جاذب آب حیاتی گشته‌ای اندر آب زندگی آغشته‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تر ار با خوشی وصلت کند آن خوشی اندر نهادش برزند
گر ترا بیدار کردم بهر دین خوی اصل من همینست و همین

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه‌اللعنه

گفت امیر ایراهزن حجت مگو مر ترا ره نیست درمن ره مجو
رهزنی تو من غریب و تاجرم هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری تونه‌ای رخت کسی را مشتری

۱ ـ کنایه از عیب و ثواب‌است .

مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن معاویه بحقتعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تاچه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما رس زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دوداست ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم باابلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسماء[1] بگست / در تك چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاك / چون سمك در شست[2] او شد از سماك[3]
نوحهٔ انا ظلمنا[4] میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شراست / صدهزاران سحر دروی مضمراست
مردی مردان ببندد در نفس / درزن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه‌جو / برچیم بیدار کردی راست‌گو
زانکه حجت در نگنجد بامنی / هین غرض را در میان نه بی‌فنی

باز تقریر ابلیس تلبیس خودرا بامعاویه

گفت هر مردی که باشد بد گمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو زحق ترس و ازو جو قطع نفس / که تو از شرّش بماندستی بحبس
تو زمن باحق چه نالی ای علیم / رو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمّل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را

---

۱ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکه** (سورهٔ بقره آیهٔ ۲۹)

۲ ـ دام ماهی ۳ ـ نام دوستارهٔ روشن در آسمان ۴ ـ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ : **ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین** (سورهٔ اعراف آیهٔ ۲۲)

نیست از ابلیس از تست ای غوی　　که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را　　دام باشد این ندانی رو بها
زآن ندانی کت ز دانش دور کرد　　میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبك الاشیاء یعمیك یصمّ　　نفسك السودا جنت لاتختصم[۱]
تو گنه برمن منه کژ مژمبین　　من ز بد بیزارم وازحرص و کین
حرص وکین هست ازطباع مختلف　　مرمرا بر چار ضد شد مکتنف[۲]
من بدی کردم پشیمانم هنوز　　انتظارم تاشبم آید بروز
هم امیدی می‌پزم با درد و سوز　　تامگر این دی مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من　　فعل خود بر من نهد هر مرد وزن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است　　متهم باشد که او در طنطنه‌است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت　　خلق گوید تخمه[۳] است از لوت زفت

بازالحاح کردن معاویه مرابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت　　داد سوی راستی میخواندت
راست‌گو تا وارهی از چنگ من　　مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ وراست را　　ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است　　قلب و نیکو را محك بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب[۴]　　باز الصدق طمأنین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ　　آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست　　راستیها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بددهان　　کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج وعلت دل سلیم　　طعم کذب و صدق را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود　　از دل آدم سلیمی را ربود

۱ ـ دوستی باشیاء تورا کورو کر کند و جان تاریك توگناه کرده . باری کینه‌جوئی مکن .
۲ ـ فراگیرنده　　۳ ـ بدحالی از پر خوردن　　۴ ـ اشاره بحدیث نبوی است که از حسن بن علی علیه‌السلام نقل شده است : **قال حفظت من رسول الله (ص) قوله : دع مایریبك الی مالایریبك فان الصدق طمأنینة والکذب ریبة.**

پس دروغ و عشوه‌ات راگوش کرد　غرّه گشت وزهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس　می‌برد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزویند و هوا　ز آن پذیرایند دستان ترا
هرکه خودرا ازهوا خو باز کرد　گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند　بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب اورا

قاضئی بنشاندند و میگریست　گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست　وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی　در میان آن دو عالم[1] جاهلی
آن دوخصم از واقعهٔ خود واقفند　قاضی مسکین چه داند زین دوبند
جاهلست و غافلست از حالشان　چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی　جاهلی تو لیك شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان　وآن فراغت هست نور دیدگان
وآن دوعالم را غرضشان کور کرد　علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند　علم را علت ز دلها برکند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای　چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام　لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ　راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس علیه‌اللعنه را

ای سگ ملعون جواب من بگو　راست پیش آور دروغی را مجو
تو چرا بیدار کردی مرمرا　دشمن بیدارئی تو ایدغا
همچو خشخاشی همه خواب‌آوری　همچو خمری عقل و دانش میبری
چار میخت کرده‌ام من راست گو　راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هرکس آن طمع دارم که او　صاحب آن باشد اندر طبع و خو

---

۱ ـ اشاره بحدیث نبوی است که : **القاضی‌جاهل بین‌العالمین**.

من ز سرکه می‌نجویم شکری وز مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی کو بود حق یا زحق او آیتی
من زسرگین می‌نجویم بوی مشک من در آب‌جو نجویم خشت‌خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد کار نا کرده نجویم هیچ مزد
من زشیطان این نجویم کوست‌غیر که مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را بامعاویه

گفت‌بسیار آن بلیس ازمکرو غدر میر ازو نشنیدو کرد استیزونکر
از بن دندان بگفتش بهر آن کردمت بیدار میدان ایفلان
تارسی اندر جماعت در نماز از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا این جهان تاریك گشتی بی ضیا
از غبین[1] و درد رفتی اشکها از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هرکسی بر طاعتی لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت راچه‌بود که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز باجماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ایمرد خام چونکه پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آمد برون آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این‌آه را تو بمن ده آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و تضرع باز گشت باز بود و و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جملهٔ خلقان قبول

۱- کسی که در معامله گول خورد.

تتمه اقرار ابلیس بامعاویه مکروفریب خودرا

پس عزازیلش بگفت ای میرراد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز / درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مرترا
من حسودم ازحسد کردم چنین / من عدوّم کارمن مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس رادر آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو اینرا لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ایسگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو این است ای دزد لعین / سوی دوغ آری‌مگس را زانگبین
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

گریختن دزد از دست صاحبخانه بآواز شخص‌دیگر

این بدان ماند که شخصی دزددید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سد میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیك آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مردکار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنیداین‌مرد گشت اندیشه‌ناك / گفت‌باخود گشته‌گیر این‌جامه چاك
گفت باشد کانطرف دزدی بود / گر نگردم زود او بر من دود

برزن و فرزند من دستی زند بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیك خواه دزد را بگذاشت باز آمد وراه
گفت ای یار نکو احوال چیست این فغان و بانگ تو ازدست کیست
گفت اینك بین نشان پای دزد کاینطرف رفتست دزد زن بمزد
نك نشان پای دزد قلتبان در پی او رو بدین نقش ونشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژاست و چه هرزه ایفلان من حقیقت یافتم چبود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی بلکه تو دزدی وزین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم موکشان تو رهانیدی ورا کاینك نشان
تو جهت گو من برونم از جهات در وصال آیات گویا بیّنات
صنع بیند مرد محجوب از صفات در صفات آنست کوگم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر کی کنند اندر صفات او نظر
چون که اندر قعر جو باشد سرت کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب بازآئی ز قعر پس پلاسی بستدی دادی تو شعر[1]
طاعت عامه گناه خاصگان[2] وصلت عامه حجاب خاص دان
گروزیریرا کُند شد محتسب شه عدوی او بود نبود محبّ
هم گناهی کرده باشد آنوزیر بی سبب نبود تغیّر[3] ناگزیر
آنکه زاوّل محتسب بد خود ورا بخت و روزی آن بُدست از ابتدا
لیك آن کاوّل وزیر شد بُدست محتسب کردن سبب فعل بداست

۱ ـ جامهٔ ابریشمی بربها ۲ ـ اشاره باین حدیث است که: **حسنات الابرار سیئات المقربین.**
۳ ـ مقتبس است از آیهٔ شریفهٔ : **ان الله لایغیر مابقوم حتی یغیروا ما بانفسهم** (سورهٔ رعد آیهٔ ۱۲)

چون ترا شه زآستانه پیش خواند
باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان‌که جرمی کرده‌ای
جبر را از جهل پیش آرزده‌ای

که مرا روزی وقسمت این بدست
پس چرادی بودت آندولت بدست

قسمت خودخود بریدی تو ز جهل
قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یك مثال دیگر اندر کج روی
شاید ار از نقل قرآن بشنوی

این چنین کژبازئی درجفت وطاق
با نبی می‌باختند اهل نفاق

کز برای عزّ دین احمدی
مسجدی سازیم وبود آن مرتدی

این چنین کژ بازئی می‌باختند
مسجدی جز مسجد او ساختند

فرش و سقف وقبّداش آراستند
لیك تفریق[1] جماعت خواستند

نزد پیغمبر بد لابد آمدند
همچو اشتر پیش او زانوزدند

کای رسول حق برای محسنی
سوی آن مسجدقدم رنجد کنی

تا مبارك گردد از اقدام تو
تا قیامت تازه بادا نام تو

مسجد روز گلست و روز ابر
مسجد روز ضرورت وقت صبر

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا
تا فراوان گردد این خدمت سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر
زانکه‌با یاران شود خوش کار مر

ساعتی آن جایگه تشریف ده
تزکیهٔ ما کن زما تعریف ده

مسجد و اصحاب مسجد را نواز
تو مهی ما شب دمی با ما بساز

تا شود شب از جمالت همچو روز
ای جمالت آفتاب جان فروز

ای دریغا کآن سخن از دل بدی
تا مراد آن نفر حاصل شدی

لفظ کآید بیدل و جان بر زبان
همچو سبزهٔ تون بود ایدوستان

هم ز دورش بنگرد اندر گذر
خوردن و بو را نشاید ای پسر

سوی لطف بیوفایان هین مرو
کآن پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بروی زند
بشکند پل و آن قدم را بشکند

1 ـ ناظر است به آیهٔ شریفهٔ : **والذین اتخذوا مسجداً ضراراً وکفراً و تفریقاً بین المؤمنین وارصاداً لمن حارب الله ورسوله** (سورهٔ توبه آیهٔ ۱۰۸)

هرکجا لشکر شکسته می‌شود — از دوسه سست مخنّث می‌بود
در صف آید با سلاح و مردوار — دل براو بنهند کاینك یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را — رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان میشود — وآنچه مقصود است پنهان میشود
بررسول حق فسونها خواندند — رخش دستان سوی حضرت‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش — جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد — در اجابت قاصدانرا شاد کرد
مینمود آن مکر ایشان پیش او — یك‌بیك زآنسان که اندر شیر مو
مویرا نادیده میکرد آن لطیف — شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صدهزاران مکر و موی و دمدمه — چشم خوابانید آندم زآنهمه
راست میفرمود آن بحر کرم — من شما را از شما مشفق‌ترم[۱]
من نشسته برکنار آتشی — با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آنسو دوان — هردو دست من شده پروانه ران
چون برآن شد تاروان‌گرددرسول — غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان‌مکر وحیلت‌کرده‌اند — جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌روئی نبود — خیر دین کی جست ترسا و یهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند — با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول — فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودیرا زشام اینجا کشند — که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیك ما — بر سر راهیم و برعزم غزا
زین سفر چون بازگردم آنگهان — سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت — با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند — طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کی پیمبر فاش گو — عذر آور جنگ باشد باش گو

۱ ـ اشاره بحدیث نبوی است : انااولی بالمؤمنین من انفسهم فمن توفی من المؤمنین و ترك دیناً فعلی قضائه، ومن ترك مالاً فلورثته .

گفت کای قوم دغل خامش کنید ‌ ‌ تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان ‌ ‌ در میان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آنزمان ‌ ‌ حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل ‌ ‌ سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است[1] ‌ ‌ زانکه سوگندان کژانرا سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا ‌ ‌ هر زمانی بشکند سوگند را
راستانرا حاجت سوگند نیست ‌ ‌ زانکه ایشانرا دوچشم روشنی است
نقض میثاق وعهود از احمقی است ‌ ‌ حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما ‌ ‌ راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم ‌ ‌ مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاك راست ‌ ‌ که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر وحیله نیست ‌ ‌ قصدما خود صدق و ذکر یاربی است
گفت پیغمبر که آواز خدا ‌ ‌ میرسد در گوش من همچون صدا
مهر برگوش شما بنهاد حق ‌ ‌ تا بآواز خدا نارد سبق
نك صریح آواز حق میآیدم ‌ ‌ همچو صاف از دُرد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت ‌ ‌ بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی اناالله[2] می‌شنید ‌ ‌ با کلام انوار میآمد پدید
چون زنور وحی وامیماندند ‌ ‌ باز نو سوگند ها میخواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر ‌ ‌ کی نهد اسپر زکف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح ‌ ‌ قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری زیاران رسول ‌ ‌ دردلش انکار آمد زآن نکول

---

۱ ـ **جنة** (بضم جیم و فتح و تشدید نون) بمعنی سپر است و اشاره به آیهٔ شریفه است : **اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله فلهم عذاب مهین** (سورهٔ مجادله آیهٔ ۷۱)
۲ ـ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ : **فلما اتیها نودی من شاطیء الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یاموسی انی اناالله رب العالمین** (سورهٔ قصص آیهٔ ۳۰)

کاین چنین پیران با شیب ووقار میکنند شان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیك آن نقش کجش از دل نرفت مُهر بد از طبع بی حاصل نرفت
شومی یاری اصحاب نفاق کرد مؤمن‌راچو ایشان زشت وعاق
باز می‌زارید کای علّام سرّ مرمرا مگذار بر کفران مُصرّ
دل بدستم نیست همچون دیدچشم ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود مسجد ایشانش پُر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد وحلقش بخست از نهیب دودتلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست کای خدا اینها نشان منکریست
خلم[1] بهتر از چنین حلم ای خدا که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر صادقان را یك ز دیگر نغزتر
صدکمر بسته بمکر آنقوم سست از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا بهر هدم مسجد اهل قبا[2]
همچوآن اصحاب فیل اندرحبش کعبه‌ای کردند و حق آتش زدش
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز نیست الاحیلت و مکرو ستیز
هر صحابی دید ز آن مسجد عیان واقعه تا شد یقین شان سرّ آن
واقعات ار باز گویم یك بیك پس یقین گردد صفا براهل شك
لیك می ترسم ز کشف رازشان نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفتداند بی‌محك آن نقد را بگرفتداند

---

۱ ـ خلط یاآب غلیظی که از بینی انسان و بعضی ازحیوانات بیرون میآید و در اینجا بمعنی خشم وبغض است ۲ـ مسجدی است در نواحی مدینه.

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است هرکسی در ضالهٔ خود موقن[1] است

قصهٔ آن مرد که اشتر ضالهٔ خودرا میجست و می‌پرسید

اشتری گمکردی و جستیش چست چون بیابی چون ندانی کآن تست

ضاله چبود ناقهٔ گم کرده‌ای از کفت بگریخته در پرده‌ای

کاروان در بار کردن آمده اشتر تو از میانه گم شده

میدوی این سو وآنسو خشك لب کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده برزمین در راه خوف تو پی اشترروان گشته بطوف

کای مسلمانان کدیده‌است اشتری جسته بیرون بامداد از آخوری

هرکه بر گوید نشان از اشترم مژدگانی میدهم چندین درم

باز میجوئی نشان از هر کسی ریشخندت میکند زین هرخسی

کاشتری دیدیم میرفت اینطرف اشتر سرخی بسوی این علف

آن یکی گوید بریده گوش بود واند گر گوید جُلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یك چشم بود واند گر گوید ز گر[2] بی‌پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان از گزافه هر خسی کرده بیان

ایدل این اسرار را در گوش کن قسم‌تو گرهست زین‌خوش نوش‌کن

همچنانکه هرکسی در معرفت میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن درمیان مذاهب مختلفه و بیرون‌شدن‌ومخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح باحثی مر گفت او را کرده جرح

واندگر در هردو طعنه میزند وآندگر از زرق جانی می‌کند

هریکی زین‌ره نشانها زان دهند تاگمان آید که ایشان زان دهند

این حقیقت دان‌نه‌حقند این همه نی بباطل گمرهانند این رمه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید قلب را ابله ببوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ آن دروغ از راست میگیرد فروغ

بر امید راست کژ را میخرند زهر در قندی رود آنگه خورند

---

۱ ــ صاحب یقین ۲ ــ گری مرضی است که موو پشم را بریزاند و آنرا بعربی جرب خوانند.

گر نباشد گندم محبوب نوش
چه برد گندم نمای جو فروش

پس مگو این جمله دینها باطلند
باطلان بربوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیالست و ضلال
بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدر است در شبها نهان
تاکند جان هر شبی را امتحان

نی همه شبها بود قدرای جوان
نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق پوشان یك فقیر
امتحان‌کن وانکه حقست آن‌بگیر

مؤمن کیّس ممیّز کو کد تا
باز داند پادشا را از گدا

گر نه معیوبات باشد در جهان
تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالا شناسی سخت سهل
چونکه عیبی نیست چدنااهل‌واهل

ورهمه عیب استدانش سود نیست
چون همه چوبست اینجاعودنیست

آنکه‌گویدجمله‌حقست‌احمقی‌است
وانکه‌گوید جمله باطل‌اوشقی‌است

تاجران انبیا کردند سود
تاجران رنگ و بو کور و کبود

می‌نماید مارت اندر چشم مال
هردوچشم خویش را نیکو بمال

امتحان کردن هر چیزی تاظاهر شود چیزی‌دیگرکه درآن پنهانست

منگر اندر غبطهٔ این بیع‌وسود
بنگر اندر خسر فرعون وثمود

اندرین گردون مکرر کن نظر
زآنکه حق فرمود ثم ارجع بصر[1]

یك نظر قانع مشوزین سقف نور
بارها بنگر ببین هل من فطور

چونکه گفتت کاندرین سقف‌نکو
بارها بنگر چو مرد عیب جو

پس زمین تیره را دانیکه چند
دیدن و تمییز باید درپسند

تا بپالائیم صافانرا ز دُرد
چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان
تاب تابستان بهار همچو جان

بادها و ابرها و برقها
تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاك رنگ
هرچه اندرجیب داردلعل وسنگ

---

۱ ـ اشاره است بآیهٔ کریمهٔ : **فارجع البصر هل تری من فطور ثم ارجع البصر کرتین ینقلب الیك البصر خاسئا وهو حسیر** (سورهٔ ملك آیه‌های ۳و۴)

هرچه دزدیده است اینخاك دژم — از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو — آنچه بردی شرح داده بمو بمو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ — شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر — گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه ها — ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست — وآن خزان تهدید و تخویف خداست
وآن زمستان چار میخ معنوی — تا توای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل — یك زمانی قبض و دردوغش و غل[1]
زآنکه این آب و گلی کابدان ماست — منکر و دزد ضیای جان هاست
حقتعالی گرم و سرد و رنج و درد — بر تن ما می نهد ای شیر مرد
خوف وجوع و نقص اموال وبدن[2] — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است — بهر این نیك و بدی کآمیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند — نقد و قلب اندر چرمدان ریختند
پس محك میبایدش بگزیده‌ای — در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها — تا بود دستور این تدبیرها
شیرده ای مادر موسی ورا — واندر آب افکن میندیش از بلا
هرکه در روز الست آن شیر خورد — همچو موسی شیررا تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی — این زمان یا ام موسی ارضعی[3]
تا ببیند طعم شیر مادرش — تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش
خود بر تو این حکایت روشنست — کدغرض نی این حکایت گفتن است

۱ ـ غش بمعنی آلودگی ودغل بمعنی کدورت است ۲ ـ ناظر است به آیهٔ شریفهٔ: **و لنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات و بشر الصابرین** (سورهٔ بقره آیهٔ ۱۵۰) ۳ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: **و اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی و لاتحزنی انا رادوه الیك و جاعلوه من المرسلین.** (سورهٔ قصص آیهٔ ۶)

شرح فایدهٔ حکایت شتر جوینده والسلام

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هرکسی ز اشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیك دانی کاین نشانیها خطاست
وآنکه اشتر گم نکرد اواز مری[1] / همچو آن گم‌کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر باتو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ به نشناسد ز راست / لیك گفتت آن مقلّد را عصاست
هرکه را گوئی خطابود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / مظهر حسّ چو گنجورت شود
رنگ روی و قوّت بازو شود / خلق و خلق یك توت صدتو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین / آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بیّنات / این براتی باشد و قدر و نجات
این نشان چون دادگوئی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی توکنم ای راست‌گو / بوی بردی زاشترم بنما کدکو
پیش آن‌کس‌کو نه‌صاحب‌اشتریست / واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جدّ و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر رو پوشش شده / آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندرآن صحرا که آن‌اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یادآورد آن خویش / بی طمع‌شد زاشتر آن یار خویش

۱ــ کوشیدن و برابری کردن.

آن مقلد شد محقق چون بدید اشتر خود را که آنجا می‌چرید
آن طلبکار شتر آن لحظه گشت می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر جان من دید آن خودشد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیّئاتم شد همه طاعات شکر هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیّئاتم چون وسیلت شد بحق پس مزن بر سیّئاتم هیچ دق[1]
مرترا صدق تو طالب کرده بود مرمرا جدّ و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم سخره و بیکار می پنداشتم
آن نبد بیکارکسبی بُد درست هریکی داند که کشتم صد بُرست
دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست چون درآمدیدکان‌خانهٔ‌خوداست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن‌دو اشتر نیست آن‌یك اشتراست تنگ‌آمد لفظ و معنی بس پُراست
لفظ در معنی همیشه نارسان زآن پیمبر گفت قد کلّ اللّسان[2]
نطق اسطرلاب باشد در حساب چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه‌چرخی‌کاین‌فلك‌زان‌پرّه‌ایست آفتاب از آفتابش ذرّه ایست

در بیان آنکه درهر نفسی فتنهٔ‌مسجد ضرار است

چون پدید آمدکه آن‌مسجد نبود خانهٔ حیات بُدو دام یهود
پس نبی فرمود کانرا بر کنید مطرحهٔ[3] خاشاك و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود دانه‌ها بردام ریزی نیست جود

---

۱ ـ سرکوب و سرزنش ۲ ـ ناظر است بحدیث‌نبوی: **من‌عرف‌الله‌کل‌لسانه** .
۳ ـ مکان افکندن.

گوشت کاندرشست تو ماهی رباست — آن چنین لقمه نه‌بخشش نه‌سخاست
مسجد اهل قبا کآن بد جماد — آنچه کفو آن نبد راهش نداد
در جمادات این‌چنین حیفی نرفت — زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست — دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود — نی مماتش چون ممات اوبود
گور او هرگز چو گور او مدان — خود چگویم حال فرق آنجهان
بر محك زن‌کار خودای مرد کار — تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس برآن مسجد کنان تسخر زدی — چون نظر کردی توخودزیشان بُدی

حکایت آن چهار هندو که باهم جنك میکردند وازعیب خودبیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت را کع و ساجد شدند
هر یکی بر نیستی تکبیر کرد — در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمدز آن‌یکی لفظی بجست — کای مؤذن بانگ‌کردی وقت‌هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز — هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم‌گفت آن دوم راکای عمو — چه زنی طعنه باو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدلله که من — در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب گویان بیشتر گم کرده را
ای خنك جانی‌که عیب خویش‌دید — هرکه‌عیبی گفت آن برخود خرید
زآن که‌نیم او زعیبستان شده است — واندگر نیمش زغیبستان ُبده است
چونکه برسر مرتراده ریش هست — مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش‌را داروی اوست — چون شکسته‌گشت‌جای‌ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش — بوکه‌آن عیب از تو گردد نیزفاش
لاتخافوا[1] از خدا نشنیده‌ای — پس‌چه خودراایمن وخوش‌دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست — گشت‌رسوا بین‌که اورا نام چیست

---

۱ ـ اشاره است بآیهٔ شریفهٔ : **ان‌الذین قالوا ربناالله ثم استقاموا تتنزل علیهم‌الملائکة الا تخافوا ولاتحزنوا وابشروا بالجنة‌التی‌کنتم توعدون** (سورهٔ فصلت آیهٔ ۳۰)

در جهان معروف بد علیای او — گشت معروفی بعکس ای وای او
تا ندای ایمن تو معروفی مجو — پاك شو از خوف پس از امن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن — بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او — در چهی افتاد[1] تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او — زهر او نوشید توخور قند او

قصد کردن غزان درخون مردی تادیگری بترسد

آن غزان ترك خونریز آمدند — بهر یغما در یکی ده در شدند
دوکس از اعیان ده دریافتند — در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند — گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو می کنید — از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض درکشتنم — چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند — تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او زمن مسکین تر است — گفت قاصد کرده است اورا زراست
گفت چون وهمست ماهردو یکیم — در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اوّل ای شهان — تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما — آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون — در حدیثست آخرون السّابقون[2]
تا هلاك قوم نوح و قوم هود — عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشانرا که تا ترسیم ازو — ور خوداین برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا واولیا

هرکه زایشان گفت از عیب وگناه — وز دل چون سنگ واز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او — وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وزعشق این دنیای دون — چون زنان هرنقش را بودن زبون
وآن نفور از گفته های ناصحان — وآن رمیدن از لقای صالحان

۱ - اشاره باین حدیث است که : **السعید من اتعظ من غیره**

۲- درحدیث نبوی است که : **نحن الاخرون السابقون** .

بادل و با اهل دل بیگانگی با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد خیر توگوئی گداست ورنه‌گوئی زرق‌ومکرست ودغاست
گر درآمیزد تو گوئی طامع است ورنه گوئی در تکبّر مولع است
گر تحمل کرد گوئی عاجز است ورغیور آمد توگوئی گربز[1] است
با منافق وار عذر آری که من مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یار دار تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی‌زدرد وسوز گفت خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال از بن دندان کنم کسب حلال
چه‌حلال ای گشته از اهل ضلال غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدایت چاره هست از قوت نی چاره‌هست ازدین واز طاغوت نی
ایکه صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نعم‌الماهدون[2]
ایکه صبرت نیست از پاك وپلید صبرچون داری از آن‌کت آفرید
ایکه صبرت نیست از ناز و نعیم صبر چون داری ز الله کریم
ایکه صبرت نیست ازفرزند و زن صبرچون داری زحیّ ذوالمنن
ایکه صبرت نیست از آب‌سیاه صبر چون داری تو از خشم‌اله
ایکه میگوئی خدا بخشد ترا آن فریب غول میدان برتر آ
کو خلیلی کو برون آمد زغار گفت هذاربّ هان کو کردگار
من نخواهم در دوعالم بنگریست تا ندانم کاین دومجلس آن کیست
بی تماشای صفت های خدا گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او بی تماشای گل و گلزار او
جز بامیّد خدا زین آبخور کی خوردیك لحظه غیرازگاووخر

۱ ــ مکارومحیل ۲ ــ اشارتست بآیهٔ شریفه : والارض فرشناهافنعم‌الماهدون (سورهٔ ذاریات آیهٔ ۴۸)

آنکه کالانعام[1] بد بل هم اضل ... گرچه پرمکراست آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیرشد ... روزگاری برد و روزش دیر شد
فکرگاهش‌کند شد عقلش خرف ... عمرشد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشدام ... آن هم از دستان این نفست‌هم
وآنچه میگوید غفور است ورحیم ... نیست او جز حیلهٔ نفس لئیم
ای زغم مرده‌که دست ما تهیست ... چون‌غفوراست‌ورحیم‌این‌ترس‌چیست

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من ... در زحیرم[2] از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ ... گفت درچشمم زظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم ... گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار ... گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست ... گفت وقت دم مرا دم گیری است
گفت آری انقطاع دم بود ... چون رسد پیری دوصد علت‌بود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی ... گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند ... گفت ازپیریست درکنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا ... گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم ... گفت کز پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق برین بردوختی ... از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمّغ عقلت این دانش نداد ... که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندك مایگی ... بر زمین ماندی زکوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر توشصت ... این‌غضب وین‌خشم هم ازپیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف ... خویشتن‌داری وصبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زآن هی‌کند ... تاب یك جرعه ندارد قی‌کند
جز مگرپیری‌که ازحقست مست ... در درون او حیوة طیبه است

---

۱ ـ اشارتست به آیهٔ شریفهٔ : **اولئك کالانعام بل‌هم‌اضل اولئك هم‌الغافلون** (سورهٔ اعراف آیهٔ۱۷۸)   ۲ـ رنج.

از برون پیرست و در باطن صبی / خود کیانند آن ولی و آن نبی
گر نه پیدایند پیش نیك و بد / چیست با ایشان خسانرا این حسد
ور نمیدانندشان علم‌الیقین / چیست این بغض وحیل‌سازی‌وکین
ور همی دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش برشمشیر تیز
برتو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ وجنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه نایدآن‌خداست
بر در این خانه گستاخی زچیست / گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل‌دل جد می‌کنند
آن‌مجازاست‌این‌حقیقت ای‌خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کآن اندرون اولیاست / سجدگاه جمله‌است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوانکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی‌که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در تورست / نایدت هر بار دلواز چه درست
آن نشانیها همه چون در توهست / چون‌تو زیشانی کجاخواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می‌نالید وسخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار مینالید و برمیکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر[1] / نی در او قالی ونه در وی حصیر
نی چراغی در شب ونی روز نان / نی درآن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور ونی سقف وندبام / نی در آن بهر ضیائی هیچ جام
نی درآن ازبهر مهمان آب چاه / نی یکی همسایه کاو باشد پناه
جسم تو که بوسدگاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور وکبود
خانهٔ بی زینهار وجای تنگ / کاندران نی روی‌میماند نه‌رنگ

۱ــ ناخوش.

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد ... وز دودیده اشک خونین میفشرد

گفت جوحی[1] باپدر کای ارجمند ... والله این را خانهٔ ما میبرند

گفت جوحی را پدر ابله مشو ... گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یك‌بیك ... خانهٔ ما را است بی‌تردید وشك

نی‌حصیر و نی چراغ و نی طعام ... نی درش معمور ونه‌صحن ونه بام

زین نمط دارند برخود صد نشان ... لیك کی بینند آنرا طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا ... از شعاع آفتاب کبریا

تنگ‌وتاریکست چون جان‌جهود ... بینوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن دل تاب نور آفتاب ... نی گشاده عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا ... آخر از گور دل خود برترآ

زنده‌ای وزنده زاد ایشوخ شنگ ... دل نمیگیرد ترا زین‌گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما ... زین چه‌و زندان برآور رونما

یونست در بطن ماهی پخته شد ... مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبّح بطن نون ... حبس و زندانش بدی تایبعثون[2]

او بتسبیح از تن ماهی بجست ... چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان ... بشنو این تسبیحهای ماهیان

هرکه دیدآن بحرراآن ماهی‌است ... هرکه دید الله را اللّهی است

این جهان دریا وتن ماهی و روح ... یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبّح باشد از ماهی رهید ... ور نه در وی هضم‌گشت وناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند ... تو نمی‌بینی که کوری ونژند

برتو خود را میزنند آن ماهیان ... چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان

ماهیانی جمله روح بی جسد ... نی درایشان کبروکین ونی حسد

ماهیان را گر نمی‌بینی بدید ... گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبرکردن جان تسبیحات تست ... صبر کن کآنست تسبیح درست

۱ـ نام مسخره‌ای است ۲ـ اشاره بدین‌آیهٔ‌شریفه است: **فلولا انه‌کان من‌المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون** (سورهٔ صافات آیه‌های ۱۴۳و۱۴۴).

هیچ تسبیحی ندارد آن درج صبر کن کالصبر مفتاح‌الفرج
صبر چون پول صراط آنسو بهشت هست با هرخوب یك‌لالای[1] زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه‌دانی ذوق صبر ای‌شیشه دل خاصه صبر ازبهر آن شوخ چگل[2]
مرد را ذوق از غزا و کرّ وفر مر مخنّث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او نی ذکر او سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلك از وی مترس کو بشغل سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس گرچه سوی علو جنباند جرس
از علم‌های گدایان ترس چیست کآن علمها لقمهٔ نان را رهی‌است
این سخنها را نکو دریاب تو ور نمیدانی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی ازشخص صاحب‌جثه و تسکین او آن کودك را

گنگ زفتی کودکی را یافت فرد زرد شد کودك زبیم قصدمرد
گفت ایمن باش ای زیبای من که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنّث دان مرا همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ایزفت چوعاد که براو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد بهر طبلی همچو خیك پر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی گفت خوکی به ازین خیك تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل عاقلش چندان زند که لاتقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواریکه دربیشه‌میرفت

یك سواری با سلاح وبس مهیب میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید پس زخوف او کمانرا درکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد من ضعیفم گرچه زفتاستم جسد
هان‌وهان منگر تو در زفتّی من که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیك گفتی ورنه نیش برتو می‌انداختم از ترس خویش

1ـ خادم وچاکر 2ـ نام‌طایفه‌ای از ترکان قراخانی که درنزد شعرای قدیم‌بزیبائی، معروف بوده‌اند.

بس کسانرا آن سلح بستن بکشت ... بی‌رجولیّت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان ... رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپرکن تیغ بگذار ای پسر ... هر که بی‌سربود ازین شه‌برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است ... هم زتو زائید و هم جان تو خست
چون‌نکردی هیچ‌سودی زین حیل ... ترك حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی برزفن ... ترك فن کن میطلب ربّ المنن
چون مبارك نیست برتو این علوم ... خویشتن گولی کن و بگذر زشوم
چون ملایك گوکه لاعلم لنا[۱] ... یا الهی غیر ما علّمتنا
یك حکایت بشنو ای‌صاحب قبول ... در میان عقل و جهل بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن‌دانشمند

یك عرابی بار کرده اشتری ... یك جوال زفت از دانه پری
وآن جوال دیگرش از ریگ پر ... هر دو را او بار کرده برشتر
او نشسته بر سر هردو جوال ... یك حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت ... واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعدازآن گفتش‌که این هردوجوال ... چیست آکنده بگو مصداق حال
گفت اندر یك جوالم گندم است ... در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی اینرمال[۲] ... گفت تا تنها نماند این‌جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را ... در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر ... گفت شاباش ای حکیم اهل‌وحرّ
این چنین فکر دقیق ورای خوب ... تو چنین عریان پیاده در لغوب[۳]
رحمش آمد برحکیم و عزم کرد ... کش براشتر برنشاند نیك مرد
بازگفتش ای حکیم خوش سخن ... شمه‌ای‌از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل وکفایت‌که تراست ... تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام ... بنگر اندر حال واندر جامه‌ام

۱ ــ اشارتست بآیهٔ کریمهٔ : **قالوا سبحانك لاعلم لنا الاماعلمتنا انك انت العلیم الحکیم** (سورهٔ بقره آیهٔ ۳۰) ۲ ــ جمع‌رمل بمعنی ریگ ۳ــ ماندهشده .

گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این ونه آن مارا مکاو
گفت رختت چیست باری دردکان / گفت ما را کودکان و کو مکان
نیست قوت ونی رخوت ونی قماش / نی متاع ونیست مطبخ نیست آتش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که توئی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مسّ عالم با تو است / عقل ودانش‌را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست عاقلتر ز تو کس درجهان
گفت والله نیست یا وجه‌العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مرمرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش‌که شودور از برم / تا نیاید شومی تو بر سرم
دور برآن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یاتو آن‌سو رو من این سو میروم / ور ترا ره پیش من واپس شوم
یك جوالم گندم ودیگر زریگ / به‌بود زین حیله‌های مرده ریگ[۱]
کاین جوال گندم و ریگم یقین / به بود زین حکمت تو ای مهین[۲]
احمقیم بس مبارك احمقی است / که دلم بابرگ وجانم متقی است
گر توخواهی کت شقاوت کم شود / جهدکن تاازتو این حکمت رود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظنّ و شك / حکمت دینی برد فوق فلك
زوبعان[۳] زیرك آخر زمان / برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس وجود / باز داده کآن بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشگر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عزّ ملك دین احمدی

۱ ـ مال صاحب‌مرده ۲ ـ خوار ۳ ـ نام شیاطین و شریران و در قاموس آمده است: **الزوبعة اسم للشیطان اورئیس للجن** .

تا قیامت نیست شرعش را زوال
گشته دور از ملك او عین‌الکمال

کرامات ابراهیم ادهم برلب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است
کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آنسلطان جان
یك امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ‌را بشناخت سجده‌کرد زود
خیره شد در شیخ واندر دلق او
شکل دیگر گشته خلق وخلق او
کورها کرد آن چنان ملك شگرف
برگزید آن فقر بس باریك حرف
ترك کرده ملك هفت اقلیم را
میزند بردلق سوزن چون گدا
ملك هفت اقلیم ضایع می‌کند
چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
شیخ چون‌شیر است ودلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان
نیست بروی مخفی اسرار نهان
دل نگهدارید ای بیحاصلان
در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
که خدا زایشان نهان‌وساتر است
پیش اهل دل ادب برباطن است
زانکه دلشان برسرائر فاطن[1] است
تو بعکسی پیش‌کوران بهر جاه
با حضور آئی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترك ادب
نار شهوت را از آن‌گشتی‌حطب[2]
چون نداری فطنت و نور هدی
بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث برروی مال
ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند
خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهئی
سوزن زر بر لب هر ماهئی
سر برآوردند از دریای حق
که بگیر ای‌شیخ سوزنهای حق
سوزن زرّین درآن دندان او
که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
گفت الهی سوزن خود خواستم
داده از فضلت نشان راستم
ماهئی دیگر درآمد در زمان
سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر
ملك دل به یا چنان ملك حقیر

۱ــ دانا ۲ــ هیزم.

این نشان ظاهر است این هیچ نیست　　باطنی جوی و بظاهر برمایست
سوی شهر از باغ شاخی آورند　　باغ وبستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلك یکبرگ اوست　　بلکه آن مغز است واینعالم چوپوست
برنمیداری سوی آن باغ گام　　بوی افزون جوی وکن رفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود　　تاکه آن بو نور چشمانت شود
تاکه آن بو سوی بستانت کشد　　وا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند　　سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی　　بهر بو القوا علی وجه ابی[1]
بهر این بو گفت احمد درعظات[2]　　دائماً قُرّة عینی فی‌الصلوة[3]
پنج حس با یکدیگر پیوسته‌اند　　زانکه این هرپنج زاصلی رسته‌اند
قُوّت یك قُوّت باقی شود　　مابقی را هریکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را　　عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود　　حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس دررَوِش بگشاد بند　　مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیرمحسوسات دید　　گشت غیبی برهمه حسها پدید
چون ز جوجست ازگله یك گوسفند　　پس پیاپی جمله زآنسو برجهند
گوسفندان حواست را بران　　درچرا از اخرج المرعی[4] چران
تا درآنجا سنبل و ریحان چرند　　تا بگلزار حقایق ره برند
هرحست پیغمبر حسها شود　　جملهٔ حسها در آن جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز　　بی زبان و بی حقیقت بی‌مجاز
کاین حقیقت قابل تأویلهاست　　وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کآن بود عین وعیان　　هیچ تأویلی نگنجد در میان

۱ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ: **اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیراً** (سورهٔ یوسف آیهٔ ۹۳)　۲ـ جمع عظه، موعظه‌ها　۳ـ اشاره بحدیث نبوی است؛ **احب الی من دنیاکم ثلاث: الطیب والنساء وقرة عینی فی‌الصلوة**　۴ـ اشاره به‌آیهٔ کریمهٔ: **والذی قدرفهدی والذی اخرج المرعی** (سورهٔ اعلی آیهٔ ۳ و ٤)

چون‌که هر حس بندهٔ حس تو شد | مر فلکها را نباشد از تو بُد
چونکه دعوی میرود در ملك پوست | مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه | دانه آن کیست آنرا کن نگاه
پس فلك قشراست ونور روح مغز | این پدیدست آن خفی زین دو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست | جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود | حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است | این ندانی کو زعقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سرکند | جنبش مس را بدانش زر کند
زآن مناسب آمدن افعال دست | فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود | زانکه اوغیبست واو زآن‌سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد | روح وحیش مُدرك هرجان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز | در نیابد عقل کآن آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود | زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر | عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او | پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود درغیب بند | عقل موشی چون بود ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت | چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتریِ علم تحقیقی حق‌است | دائماً بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری | مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری | محرم درسش نه دیو است وپری
آدم انبئهم[۱] به اسما درس گو | شرح کن اسرار حق را موبمو
آن چنان‌کس‌را که کوته‌بین بود | در تلوّن غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه درخاکست جاش | خاك باشد موش را جای معاش
راه‌ها داند ولی در زیر خاك | هرطرف اوخاك را کرداست چاك

۱ــ اشاره است به‌آیهٔ وافی هدایهٔ: **قال یاآدم انبئهم باسمائهم فلما انباهم باسمائهم قال الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض** (سورهٔ بقره آیهٔ ۳۱)

نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش‌را حسّی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ ربّ العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
گر نبودی حاجت افلاك هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هست‌ها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ایمحتاج زود / تا بجوشد ازکرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلیّ وبیماریّ و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ایمردمان / که مرا مالست‌وانبارست وخوان
چشم ننهادست حق درکور موش / زانکه‌حاجت‌نیست‌چشمش‌بهر نوش
میتواند زیست بی‌چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاك تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاك / تاکند خالق از آن دزدیش پاك
بعد از آن پریابد و مرغی شود / چون ملایك جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای‌کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی‌را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ‌چون‌وکراست[1] ومعنی‌طایراست / جسم جوی روح آب سایر[2] است
در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی‌خاشاك خوب‌وزشت‌ذکر
او روانست و تو گوئی واقفست / او دوانست و توگوئی عاکفست[3]
گر نبودی سیر آب از خاك‌ها / چیست بر وی نو بنو خاشاك‌ها
هست خاشاك تو صورتهای فکر / نو بنو درمیرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی‌خاشاك محبوب ووحش

۱ـ آشیان ۲ـ روان‌وسیر کننده ۳ـ ملازم و اقامت کننده

قشرها بر روی این آب روان | از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو | زانکه آب از باغ میآید بجو
گر نه بینی رفتن آب حیات | بنگر اندر سیر این جوی و نبات
آب چون انبدتر آید درگذر | زاو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیزشد این جو روان | غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت مُمتلی بود و شتاب | پس نگنجد اندر او الاّ که آب

طعنه زدن بیگانه‌ای درشأن شیخی و جواب گفتن مریدشیخ

آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد | کو بدست ونیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث | مر مُریدانرا کجا باشد مُغیث[1]
آن یکی گفتش ادب را هوشدار | خُرد نبود این چنین ظنّ برکنار
دور ازو و دور از اوصاف او | که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان مند بر اهل حق | کاین خیال تست برگردان ورق
این نباشد وربود ای مرغ خاك | بحر قلزم را ز مُرداری چه باك
نیست دون‌القلّتین و حوض خرد | کش تواندقطره‌ای از کار بُرد
آتش ابراهیم را نبود زیان | هرکه نمرودیست گومیترس ازآن
نفس نمرود استوعقل وجان‌خلیل | روح‌درعین است ونفس اندردلیل
این دلیل راه رهرو را بود | کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلانرا نیست جز چشم و چراغ | ازدلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال | گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفلی نوپدر تی‌تی[2] کند | گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو | گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن | از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن | تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همهٔ خلقان چو طفلان ویند | لازمست آن پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را | آن بکفر و گمرهی آکنده‌را

۱ ــ یاری کننده ۲ ــ بزبان کودکان سخن گفتن

گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز — هین مکن با شاه و باسلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا — تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدّاست و اندازه بدان — شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحدهرچه محدوداست‌لاست — کل شئی غیر وجه‌الله فناست
کفروایمان‌نیست آنجائی کداوست — زانکه‌اومغزاست‌وایندورنگ‌وپوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت — چون‌چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سراین تن حجاب آن‌سراست — پیش آن‌سر این سرتن کافر است
کیست کافر غافل ار ایمان شیخ — کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون — هرکرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر — از چه زآنرو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملك — کو منزه شد ز حس مشترك
وز ملك جان خداوندان دل — باشد افزون تو تحیر را بهل
زآن سبب آدم بود مسجودشان — جان او افزونتر است از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری — امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار — که گلی سجده کند در پیش خار
جان‌چو افزون شد گذشت از انتها — شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی — زانکه‌اوبیش‌است وایشان درکمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند — سوزنانرا رشته‌ها تابع بوند

بقیه قصهٔ ابراهیم ادهم برلب دریا و آن امیر

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید — ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی زپیران آگه است — شُه[1] تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید — ماشقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب — گشت دیوانه ز عشق فتحباب

۱ ــ کلمهٔ نفرین وتوبیخ.

پس توای ناشسته رو در چیستی در نزاع و در حسد با کیستی
بادم شیری تو بازی می‌کنی بر ملایك ترکتازی می‌کنی
بد چه می‌گوئی تو خیر محض را هین تورفعی‌کم شمر این خفض[1] را
بد چه باشد مس محتاج ومهان شیخ کبود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد کیمیا از مس هرگز مس نشد
بدچه باشد سرکش آتش عمل شیخ کبود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا شیخ کبود عکس انوار خدا
بد چه باشد، آتشی پر دود و سوز شیخ آب کوثر است اندرتموز
دایم آتش را بترسانند ز آب آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی در بهشتی خار چینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی رخنه میجوئی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان بهر خفّاشی کجا گردد نهان
عیب‌ها از ردّ پیران عیب شد غیب‌ها از رشك پیران غیب‌شد
باری اردوری ز خدمت یار باش در ندامت چابك و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد آب رحمت را چه‌بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم حیث ما کنتم فوَلّوا وجوهکم[2]
چون خری درگل فتداز گام تیز دمبدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش داند او که نیست آن جای معاش
حسّ تو از حسّ خرکمتر بدست که دل توزین وحلها[3] بر نجست
در وحل تأویل رخصت میکنی چون نمیخواهی کزان دل برکنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم حق نگیر عاجزی را از کرم
خود گرفتست توچون کفتار کور این گرفتن را نبینی ازغرور

۱- پستی ۲ - اشاره است به آیهٔ شریفهٔ « وحیثما کنتم فولوا وجوهکم شطره » (سورهٔ بقرهٔ آیهٔ ۱۳۹) ۳- گل‌ولای .

می بگویند اندرون کفتار نیست — از برون جوئید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پسر — رفت تازان او بسوی آبخور
این همی گویند و بندش مینهند — او همی گوید زمن کی آگهند
گر زمن آگاه بودی این عدو — کی ندا کردی که این کفتار کو
تاکه بربندند و بیرونش کشند — غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که گفت خدا از من گناه را نمیگیرد و جواب شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب — که‌خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرم ها — وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حقتعالی گفت در گوش شعیب — در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه — وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب[1] ای سفید — ای رها کرده ره و بگرفته تیه[2]
چند چندت گیرم و تو بیخبر — در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت[3] ای‌دیگ سیاه — کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگار ها — جمع شد تا کورشد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی — آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود — بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه‌شد دیگ پس تأثیر دود — بعد از آن بروی که بیندای عنود
مرد آهنگر که او زنگی بود — دود را باروش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری — رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تأثیر گناه — پس بنالد زار و گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند — خاك اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود — بردلش آن جرم تا بیدین شود

---

۱ ـ وارونه ۲ ـ بیابان ۳ ـ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ : **کلا بل ران علی قلوبهم ماکانوا یکسبون** (سورة المطففین آیهٔ ۱۴)

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو — شست بر آئینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگ‌ها خوردن گرفت — گوهرش را زنگ‌کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر — آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط — فهم ناید خواندنش گردد غلط
کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد — هردوخط شد کور و معنیّی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش — بس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر — نا امیدی مسّ و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید — تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت — زآن‌دم جان دردل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان — گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او — آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش — جز یکی رمز از برای ابتلاش
یك نشانی آن که میگیرم ورا — آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن — لیك یك ذره ندارد ذوق جان
میکنند طاعات و افعال سنی[1] — لیك یکذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی — جوزها بسیار و دروی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال — صورت بی‌جان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بروی بخواند — از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ زنندهٔ شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ — کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ[2]
که منم بر حال زشت او گواه — خمر خوارست و بد وکارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی — او ز تقوا عاریست و مفلسی

---

۱ ـ رفعت و بلندی مقام ۲ ـ احول و کج بین.

ور که باور نیستت خیز امشبان — تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یکروزنی — گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز وفسق شب — روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام — شب نعوذبالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر — گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی گفتی که‌در جام شراب — دیو میمیزد[1] شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند — کاندرونش می‌نگنجد یك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای — این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این — دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می‌هستی شیخست ای فلیو[2] — کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پُر ومالا مال از نور حق است — جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث — او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست ونه می — هین بزیر آمنکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود — کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را — رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام — من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاك — بر سر منکر زلعنت باد خاك
گرد خمخانه بر آمد آن مرید — بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همهٔ خمخانه‌ها او می ندید — گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چکار — هیچ خمی در نمی بینم عقار[3]
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند — چشم گریان دست برسر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل — جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث — جان مارا هم بدل کن از خبث

---

۱ ـ میزیدن بمعنی بول کردن است ۲ ـ بیهوده و بیفایده ۳ـ شراب .

گر شود عالم پر از خون مال‌مال / کی خورد بندهٔ خدا الاحلال[۱]

گفتن عایشه پیغمبر (صلعم)را که تو بی‌مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول‌الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی می کنی / میرود در خانه ناپاك و دنی
گرچه میدانی که هرطفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز / هرکجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که او بهر مهان / حق نجس را پاك گرداند بدان
رو که‌سجده‌گاه ما را لطف حق / پاك گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترك حسدکن با مهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت وبدل شد کار او / لطف گشت و نور شد مرنار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مرپیل را
لشکری‌را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کآن صلابت ازحق‌است
ور ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔاصحاب فیل
ورکنی با او مری[۲] و همسری / کافرم گر تواز ایشان بو بری

کشیدن موش مهارشتررا ومعجب‌شدن‌موش

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی‌کد با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشداش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوئی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترك
موش آنجا ابستاد و خشك گشت / گفت اشتر ایرفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ

۱ـ اشاره است به‌حدیث، **لوكان الدنیا غبیطاً ماكان قوت المؤمنین الاحلالا.** ۲ـجدال و برابری

تو قلاوزی[1] و پیش‌آهنگ من — در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آبی شگرفست و عمیق — من همی ترسم ز غرقاب ایرفیق
گفت اشتر تا ببینم حدّ آب — پا درآن بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای‌کورموش — ازچه حیران‌گشتی و رفتی زهوش
گفت مورتست و ما را اژدهاست — که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر — مرمرا صدگز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر — تا نسوزد جسمو جانت زین‌شرر
تو مری با مثل خود موشان‌بکن — با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا — بگذران زین آب مهلك مرمرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین — برجه و بر گردبان[2] من‌نشین
این گذشتن شد مسلم مرمرا — بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس روبراه — تا رسی ازچاه روزی تو بجاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای — تك مران چون‌مردکشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای‌کامل دکان‌تنها مگیر — دست، خوش میباش تاگردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش — هین مپوش اطلس‌برو درژنده باش
انصتوارا[4] گوش‌کن خاموش باش — چون زبان حق نگشتی گوش‌باش
ور بگوئی شکل استفسار گو — با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر وکین از شهوت است — راسخی[3] شهوتت از عادت است
چون زعادت‌گشت محکم خوی بد — خشم آید برکسی کت واکشد
چونکه توگلخوار گشتی هرکه او — واکشد ازگل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت‌کنند — مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری — دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود — تاکه اومسجود چون من کس‌شود

۱- پیشرو ورهنما ۲- گردبان وکودبان‌کوهان‌شتراست ۳- زیردست.
۴- اشاره به‌آیهٔ شریفهٔ **واذا قرءالقرآن فاستمعواله و انصتوا لعلکم ترحمون** (سورهٔ اعراف آیهٔ ۲۰۳)

سروری زهر است جز آن‌روح‌را / که بود تریاق لانی[1] ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / که‌بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هرکه بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی‌تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را برمن چوسرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش دراو / کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جامیکند
زانکه خوی بد بگشتت استوار / مور شهوت شد زعادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینك گشت مارت اژدها
لیك هرکس مور بیند مار خویش / تو زصاحبدل‌کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور میکش ایدل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که‌چو روز وشب جهانند ازجهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ورنه باشی هیچ‌هیچ از هیچیان / پس رو هر دیو باشی مستهان

کرامات آن‌شیخ که‌در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتئی / ساخته از رخت مردی پشتئی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم‌نمود
کاین فقیر خفته را جوئیم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که‌درین کشتی‌چرمدان گمشده‌است / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو زدلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

۱ــ تریاق داروی ضد زهر است ولان را میتوان بعنوان پسوندی بمعنی «زار» استعمال کرد چنانکه گوئیم نمکزار، نیزار وکشتزار.

گفت یارب بر غلامت اینخسان	تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کلّ کربة	یا معاذی عند کلّ شهوة
یا مجیبی عند کلّ دعوة	یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن	سر برون کردند هرسو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف	در دهان هریکی دُرّ شگرف
هریکی درّی خراج ملکتی	کز آله است این ندارد شرکتی
دُرّ چند انداخت در کشتیّ وجست	مرهوا را ساخت کرسیّ ونشست
خوش مربّع چون شهان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی‌اش بپیش
گفت کاین کشتی شما را حق مرا	تا نباشد با شما دزد و گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق	من خوشم جفت حق وباخلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد	نی مهارم را بغمّازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام	ازچه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن برفقیر	وزحق آزادی بی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان	که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس	کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست	بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها راکه حق	کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف	متهم حسّ است نی نورلطیف
نفس سوفسطائی[۱] آمد میزنش	کش زدن باید نه‌حجّت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان	بعد از آن گوید خیالی بود آن
درحقیقت بودی آن دید عجب	پس مقیم چشم بودی روز وشب
آن مقیم چشم پاکان می بود	نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عارو ننگ	کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مرمرا بسیار گو	من زصد یک گویم وآن‌هم چومو

۱ـ سوفسطائیان جماعتی هستندکه عالمرا نمود بی‌بودداانند.

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفئی شنعت[1] زدند   پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما   تو ازین صوفی بخواه ای پیشوا
گفت آخر چه‌گله است‌ای صوفیان   گفت اینصوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس   در خورش‌افزون‌خورداز بیست‌کس
ور بخسبدهست چون اصحاب‌کهف   صوفیان کردند پیش شیخ زهف[2]
شیخ رو آورد پیش آن فقیر   که بهر حالی که هست‌اوساط گیر
در خبر خیرالامور اوساطها   مانع آمد ز اعتدال اخلاطها
گریکی خلطی‌فزون شد از عرض   در تن مردم پدید آید مرض
برقرین خویش مفزا در صفت   کآن فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیك   هم فزون آمد زگفت یار نیك
آن فزونی با خضر آمد شقاق[3]   گفت رو تو مکثری[4] هذا فراق
موسیا بسیار گوئی در گذر   چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی دور شو   ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای   تو بمعنی رفتهٔ بگسسته‌ای
رو بر آنها که هم جفت تو اند   عاشقان و تشنهٔ گفت تو اند
چون‌حدث‌کردی تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشك‌جنبان میشوی   چون نمازت رفت‌بنشین ای غوی[5]
پاسبان بر خوابناکان برفزود   ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر برگازر است   جان عریان را تجلّی زیور است
یا ز عریانان بیك سو باز رو   یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
و در نمیتانی که کل عریان شوی   جامه کم کن تاره اوسط روی

عذر گفتن فقیر باشیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذر را با آن غرامت کرد جفت

---

۱ ـ طعنه‌زدن و بدکسی‌را خواستن   ۲ ـ سخن دروغ گفتن   ۳ ـ جداشدن واین‌مصراع اشاره به آیهٔ‌کریمه است : **قال فان اتبعتنی فلاتسئلنی عن‌شیئی حتی‌احدث لك‌منه‌ذکرا** (سوره کهف آیهٔ ۹۶)   ۴ ـ بسیارگو   ۵ ـ فریب کار.

هر سؤال شیخ را داد او جواب — چون جوابات خضر خوب وصواب
آن جوابات سؤالات کلیم — کش خضر بنمود ازرب علیم
گشت مشکلهاش حل افزون ز یاد — از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت — در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است — لیك اوسط تیر هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم — لیك باشد موش را او همچو یم
هرکرا باشد وظیفه چار نان — دوخورد یاشه خوردهست اوسط آن
ور خورد هرچار وگوید اوسط است — او اسیر حرص مانند بط است
هرکه او را اشتها ده نان بود — شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی — مرترا شش گرده همدستیم نی
توبده رکعت نماز آئی ملول — من بپانصد در نیایم در نحول[1]
آن یکی تا کعبه حافی[2] میرود — وآن یکی تامسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد — وآن یکی جان کند تایك نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود — که مرآن را اوّل و آخر بود
اول و آخر بباید تا درآن — در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف — کی بود آنرا میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد — گفت لوکان‌له‌البحر مداد[3]
هفت دریاگر شود کلّی مدید — نیست‌مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه‌گر شود یکسر قلم — زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر وقلم فانی شود — وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی — خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان — شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام[4] — لاینام‌القلب عن ربّ‌الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب — چشم من خفته دلم در فتح باب

۱ ـ ضعیف ۲ ـ پابرهنه ۳ ـ اشاره باین آیهٔ شریفه است که : **قل لوکان‌البحر مداداً لکلمات ربی لنفدالبحر قبل‌ان تنفد کلمات ربی ولوجئنا بمثله مددا** (سوره کهف آیهٔ ۱۰۹) ۴ ـ اشاره بحدیث نبوی است : **تنام عینای ولاینام‌قلبی .**

مر دلم را پنج حسّ دیگر است　　حسّ دل‌را هردو عالم منظر است
تو زضعف خود مکن درمن نگاه　　برتو شب برمن‌همان‌شب چاشتگاه
برتوزندان برمن‌آن‌زندان چوباغ　　عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو درگل مرا گل گشته گُل　　مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل　　میدوم برچرخ هفتم چون زحل
همنشینت من‌نیم سایهٔ من است　　برتر از اندیشه‌ها پایهٔ من است
زآنکه من زاندیشه‌ها بگذشته‌ام　　خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی　　چونکه بنّا حاکم آمد بربنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند　　زآن سبب خسته دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم　　چون بخواهم از میانه برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس　　کی بود بر من مگس‌را دست‌رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند　　تا شکسته پایگان برمن تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات　　بر پرم همچون طیورالصافّات[1]
پّرمن‌رسته‌است هم ازذات خویش　　برنچسبانم دو پر من از سریش
جعفر طیّار[2] را پر جاریه است　　جعفر طرار[3] را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این　　نزد سُکّان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش‌غراب　　دیك تی[4] و پُر یکی نزد ذباب[5]
چونکه در تو میشود لقمه گهر　　تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوءظن　　درلگن قی‌کرد و پُر دُرّ شدلگن
گوهر معقول را محسوس کرد　　پیر بینا بهر کم عقلیّ مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید　　قفل نه بر حلق وپنهان کن کلید
هرکه دروی لقمه شد نور جلال　　هرچه خواهدگو بخور اورا حلال

۱ـ مراد ملائکه مقربین است　۲ـ جعفرطیار برادر امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام است که‌در جنگ«موته» کشته‌شد　۳ـ جعفرطرار نام‌شخصی‌است که بال‌های مصنوعی‌ساخته‌وبدانها میپرید تا خودرا هم‌شأن جعفرطیار معرفی کند　۴ـ مخفف تهی‌است　۵ـ مگس.

در بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویشست

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من[1]
گر بگویم نیمشب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیك / هر دو معنی بود پیش فهم نیك
قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم نزدیك از یاری جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا برصدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو زجهل / می‌نداند بانگ بیگانه زاهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرك کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یك تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب وخط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفئی دیدی تو دوش / در میان خواب سجّاده بدوش
من بدم آن وآنچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب درشرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یادآید آن خواب اینسخن / معجزهٔ نو باشد و راز کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن[2] بود / آن زهرکه بشنوی موقن شود
چونکه خودرا پیش او یابد فقط / چون بود شك چون کند خودرا غلط
تشنه‌ای را چون بگوئی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه این دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجّتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد

---

۱ ـ چنانکه در تریاق لان گذشت «لان» پسوند است
۲ ـ ناظر است بحدیث شریف نبوی: الحکمة ضالة المؤمن.

طفل گوید مادرا حجّت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
دردل هر امتّی کزحق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی‌زند / جان امّت در درون سجده‌کند
زانکه جنس بانگ‌او اندرجهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنو انّی قریب[۱]

سجده کردن یحیی ومسیح درشکم مادر یکدیگررا

مادر یحیی چو حامل بود ازاو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خود بگفت
که یقین دیدم درون تو شهی‌است / که اولوالعزم و رسول آگهی‌است
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین‌مرآن‌جنین را سجده‌کرد / کز سجودش در تنم افتاد دزد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم

اشکال‌آوردن نادانان براین‌قصه وجواب‌ایشان

ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه‌مریم وقت‌وضع‌حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم زخویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزائید آنگهانش برکنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن درماجرا
این بداند آنکه اهل خاطر است / غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دور است ازبصر
دیده‌ها بسته ببینند دوست را / چون مشبّک کرده‌باشد پوست را
ور ندیدش نز برون ونز درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده‌ای / همچوشین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نو شد زدمنه بی‌بیان

۱ـ اشاره به‌آیهٔ‌شریفه است که: **واذا سئلك عبادی عنی فانی قریب اجیب‌دعوةالداع** (سورهٔ بقره‌آیهٔ۱۸۲)

ور ندانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر وگاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند برهردوفسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل[۱] / چون زعکس ماه ترسان‌گشت‌پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلك‌را مریست[۲]
ای برادر قصّه چون پیمانه است / معنی اندر وی بسان دانه است
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گرگشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوشدار / گرچه گفتی نیست اینجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زافسانه تو
گرچه‌گفتی نیست سرّ گفت هست / هین بیالا پر مپر چون‌جغدپست

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گفت در شطرنج کاینخانهٔ رخست / گفت خانه‌اش ازکجا آمدبدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرّخ آن‌کس‌که سوی معنی‌شتافت
گفت نحوی زیدعمروا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرورا جرمش چه بدکان‌زیدخام / بیگناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه‌استرد
عمرو وزید از بهر اعرابست وساز / گر دروغست‌آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت او ناچار ولاغی برگشود / عمرو یك واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت و دزدش را بزد / چونکه از حدّ برد حدّش‌می‌سزد
گفت اینك راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگوئی احولی را مه یکیست / گویدت‌این‌دواست‌ودروحدت‌شکیست
ور بدو خندد کسی‌گوید دواست / راست‌دارد این سزای بدخو است
بر دروغان جمع میآید دروغ / للخبیثات الخبیثون زد فروغ
هرکه او جنس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخانرا بود دشت فراخ / چشم کورانرا عثار[۳] سنگلاخ

۱ـ استاد دانا ۲ـ جدال‌وبرابری ۳ـ لغزش.

هرکه را دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آندرخت که هرکه‌میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

گفت دانائی برمز ایدوستان / که درختی هست در هندوستان
هرکسی کز میوهٔ او خورد و بُرد / نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهراز بهراین مطلوب گشت / نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هرکرا پرسید کردش ریشخند / کاین نجوید جزامگر مجنون بند
بس‌کسان ضعفش زدند اندر مزاج / بس کسان گفتند کایصاحب فلاح
جستجوئی چون‌تو زیرک‌سینه‌صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلانجا بد درختی بس سترك
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و هول وهر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هرکسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آن جا سالها / میفرستادش شهنشه مال‌ها
چون‌بسی دید اندرآن غربت تعب / عاجز آمد آخرالامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زآن غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه / اشگ میبارید و میبّرید راه

شرح کردن شیخ سرآن درخت راباآن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندرآن منزل که آیس[1]شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب / اشگ میبارید مانند سحاب

---

۱ ـ ناامید.

گفت شیخا وقت رحم و رأفتست — ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت — چیست مطلوب تو رو باچیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن یك شاخسار
که درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم ز او نشان — جز که طنز وتسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد ای علیم
بس بلند وبس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر — زآن ز شاخ معنئی بی‌باروبر
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای — گاه نمییابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گاه آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی‌کش صدهزار آثارخاست — کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فرداست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام باشد بی‌شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر — در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو — در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود او عمّ و خال — در حق دیگر کسی و هم‌خیال
صد هزاران نام و آن یك آدمی — صاحب هر وصفش از وصفی عمی[1]
هر که جویدنام گرصاحب‌ثقه[2] است — همچو تو نومید و اندر تفرقه‌است
توچه بر چسبی براین نام درخت — تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان — رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت‌وهیأت‌بود چون قشروپوست — معنی‌اندروی چومغز ای یارودوست
درگذر از نام و بنگر در صفات — تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات و آسائی ز خود — چشم تو یکرنگ بیند نیك وبد
اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت و آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو — تا نمانی تو اسامی را گرو

۱ ـ نابینائی و کوری ۲ ـ کسی که طرف اعتماد باشد.

بیان منازعت چهار کس جهت انگور باهمدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یك درم / هریکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترك و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا / من عنب[1] خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترك بد گفت ای گزم[2] / من نمیخواهم عنب خواهم اوزم[3]
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترك کن خواهم من استافیل[4] را
در تنازع مشت برهم میزدند / که زسرّ نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل واز دانش تهی
صاحب سرّی عزیزی صد زبان / گر بدی آن جا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زاین یك درم / آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
چون که بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یك درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یك ز اتحاد
گفت هریکتان دهد جنگ وفراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا[5] / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گرسخن تان مینماید یك نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موثقه است / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیّتی دارد هنر
سرکه راگرگرم داری ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمیّ آن دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون‌خوری گرمی فزاید درجگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / او زبان جمله مرغان را شناخت

۱ ـ نام انگور بعربی است ۲ ـ چشم بزبان ترکی ۳ ـ نام انگور به‌ترکی‌است.
۴ ـ بزبان رومی انگور است ۵ ـ خاموش باشید.

در زمان عدلش آهو با پلنگ — انس بگرفت وبرون آمد زجنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز — گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان — اتحّادی شد میان پر زنان
توچو موری بهر دانه میدوی — ها سلیمان جوچه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود — وآن سلیمان جوی را هردو بود
مرغ جان‌ها را درین آخر زمان — نیست‌شان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما — که دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امته را یاد گیر — تا بالاّ و خلافیها نذیر[۱]
گفت خود خالی نبودست امتّی — از خلیفهٔ حقّ و صاحب همتّی
مرغ جانها را چنان یکدل کند — که صفاشان بیغش و بی‌غل کند
مشفقان کردند همچون والده — مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند — ورنه هر یك دشمن مطلق بدند
اتّحادی خالی از شرك و دوئی — باشد از توحید نی ما وتوئی

برخاستن مخالفت وعداوت ازمیان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوةوالسلام

دو قبیله کاوس وخزرج[۲] نام داشت — یك‌زدیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی — محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان — همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوه[۳] بپند — در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بوند — چون فشردی شیرهٔ واحد شوند
غوره و انگور ضدّانند لیك — چون‌که غوره‌پخته شد شد یارنیك
غورهٔ کو سنگ بست و خم ماند — در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی‌نفس واحد باشد او — در شقاوت نحس و ملحد باشد او

---

۱ ـ اشاره بآیهٔ وافی هدایه : **انا ارسلناك بالحق بشیراً و نذیراً و ان‌من‌امة الاخلافیها نذیر.** (سورهٔ فاطر آیهٔ ۲۲) ۲ ـ اوس و خزرج نام دوطایفه ازاهل مدینه است که ازانصار حضرت رسول اکرم بودند ۳ ـ اشاره به آیهٔ کریمهٔ قرآنیه است : **انما المؤمنون اخوة فاصلحوا بین اخویکم** (سورهٔ حجرات آیهٔ ۱۰)

گر بگویم آنچه او دارد نهان فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آن رو نبیند کور بد دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیك کایشان قابلند از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز تا دوئی بر خیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست تا یکی‌گردند ووحدت‌وصف‌اوست
دوست دشمن‌گرددایرا هم‌دو است هیچ یك باخویش جنگی‌درنبست
آفرین بر عشق کل اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاك مفترق در رهگذر یك سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسم‌های ماءوطین[1] هست‌ناقص جان نمیماند بدین
گر نظائر گویم اینجا و مثال فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیك ما از نشاط دور بینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را همچو خفتهٔ در سرا کور ازسرا
میکند از مشرق و مغرب گذر وز رفیق و همنشین بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق بر گره‌ها بازکردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما در شکال ودرجواب آئین فزا
همچو مرغی کو گشاید بنددام گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم ازصحرا ومرج[2] عمر او اندرگره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ‌دام لیك پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال وپرت نگسلد یك یك ازین کر وفرت
صد هزاران مرغ‌پرهاشان‌شکست و آن کمینگاه عوارض رانبست
حال ایشان ازنبی‌خوان ای‌حریص نقبوا فیها[3] ببین هل من‌محیص
از نزاع ترك و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور وعنب
تا سلیمان امین معنوی در نیاید برنخیزد این دوئی
جمله مرغان منازع باز وار بشنوید این طبل باز شهریار

۱ـ آب‌وگل ۲ـ چراگاه ۳ـ اشاره‌است به‌آیهٔ شریفهٔ: **وکم اهلکنا قبلهم من‌قرن هم اشد منهم بطشاً فنقبوا فی‌البلاد هل من محیص** (سورهٔ ق آیهٔ ۳۵)

ز اختلاف خویش سوی اتحاد
هین زهر جانب روان گردید شاد

حیث ماکنتم فولّوا وجوهکم
نحوه هذاالذی لم ینهکم

کو مرغانیم و بس ناساختیم
کآن سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمن بازان شدیم
لاجرم وامانده ویران شدیم

میکنیم از غایت جهل و عمی
قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند
پر و بال بی‌گنه کی بر کنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند
بیخلاف وکینه آن مرغان خوشند

هدهد ایشان پی تقدیس را
میگشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود
باز همت آمد و مازاغ[1] بود

لکلک ایشان که لکلک میزنند
آتش توحید در شك میزنند

وان کبوترشان زبازان نشکهد[2]
باز سر پیش کبوترشان نهد

بلبل ایشان که حالت آرد او
در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود
کز درون قند ابدشان رو نمود

پای طاوسان ایشان در نظر
بهتر از طاوس پرّان دگر

کبك ایشان خنده بر شاهین زند
در تعلّق راه علّیین زند

منطق‌الطّیر آن خاقانی صداست
منطق‌الطّیر سلیمانی کجاست

توچه دانی بانگ مرغانرا همی
چون ندیدی مر سلیمان را دمی

پرّ آن مرغی‌که بانگش مطربست
از برون مشرقست و مغربست

هریك آهنگش زکرسی تاثریست
وز ثری تا عرش در کرّ وفریست

مرغ کوبی این سلیمان میرود
عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلمان خوکن ای خفاش ردّ
تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یك گزی ره گر بدانسو میروی
همچو گز قطب مساحت میشوی

وانکه لنگ ولوك آن سو میجهی
از همه لنگی ولوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگت
کرد زیر پر چو دایه تربیت

---

۱ ـ محتملا اشاره بآیهٔ شریفهٔ باشد : **مازاغ البصر وماطغی** (سورهٔ نجم آیهٔ ۱۷)

۲ ـ پروانکند.

مادر تو بطّ آن دریا بُدست / دایه‌ات خاکی بُدو خشکی پرست
میل دریا که ترا دل اندرست / آن طبیعت جانت راز مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کوبد رایه است
دایه را بگذار بر خشک وبران / اندر آرد بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و برتر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرّمنا[1] بنی آدم شهی / هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملناهم علی‌البحری بجان / از حملناهم علی‌البرّ پیش ران
مر ملایك را سوی بر راه نیست / جنس حیوان‌هم زبحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملك / تا روی هم بر زمین‌هم برفلك
تا بظاهر مثلکم[2] باشد بشر / با دل یوحی الیّ دیده ور
قالب خاکی فتاده برزمین / روح‌او گردان برآن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چوطیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضراست / لیك‌غفلت چشم بند و ساحر است
تا زجهل و خوابناکیّ و فضول / او بپیش ماد و ما از وی ملول
تشنه را دردسر آرد بانگ‌رعد / چون نداند کو گشاید ابر سعد
چشم اومانده است درجوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبّب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبّب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبّب یابد اودر یك صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال مشت حیله مند / ده‌یکی ز آن گنج حاصل ناورند

حیران‌شدن حاجیان‌درکرامات آن‌زاهد که برریگ‌گرم صحرانشسته بود

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

۱ ــ ناظر است بآیهٔ وافی هدایه . **ولقدکرمنا بنی‌آدم وحملناهم فی‌البر والبحرورزقناهم من‌الطیبات** (سوره اسراء آیهٔ ۷۲)
۲ ــ اشاره است به‌آیهٔ : **قل انماانابشرمثلکم یوحی الی** (سوره کهف آیهٔ ۱۱۰)

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود اوتر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بُد برروی ریگ / ریگ کز تفّش بجوشد آب دیگ
گفتئی سرمست برسبزه و گل است / یا سواره بر بُراق و دلدل است
یاکه پایش برحریر و حلّه هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز / با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز / مانده بد استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت در نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زندهٔ روشن ضمیر
دید کآبش میچکید از دست ورو / جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت ازکجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی میرسد / یا گهی باشد اجابت گاه ردّ
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو مارا یقین
وانما سرّی بما ز اسرار ها / تا ببُریم از میان زنّار ها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوئی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تومکان از لامکان / فی‌السماء رزقکم[1] کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب ازمشک باریدن گرفت / در گوو[2] در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گرفته مشکلها
یك عجایب دربیابان رو نمود / ابرچون مشکی دهان را برگشود
یك جماعت ز آنعجایب کارها / می‌بریدند از میان زنّارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیراترش و خام / ناقصان سرمدی تمّ الکلام

۱ ـ ناظر است بآیهٔ شریفهٔ : **وفی السماء رزقکم وماتوعدون** (سورهٔ ذاریات آیهٔ ۲۲)

۲ ـ مخفف گودال است .

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را
در سوم دفتر بهل اعذار را

دفتر سوم

هو العزیز

الحکم جنود الله فی الارض یقوّی بها ارواح المریدین ینزه علمهم عن شائبة الجهل و عدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء و حلمهم عن شائبة السّفه ویقرّب الیهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة و ییسّر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد و هی من بیّنات الانبیاء علیهم السلام و دلائلهم تخبر عن اسرار الله و سلطانه المخصوص بالعارفین و ادارته الفلک النورانی الرّحمانی الّذی الحاکم علی الفلک الدّخانی الکروّی کما انّ العقل حاکم علی الصورة الترابیّة وحواسها الظّاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانیّ حاکم علی الفلک الدخانی و الشهب الزّاهرة والسرج المنیرة والرّیاح المنشئة و الاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فیها فهماً وانما یفهم کل قاری علی قدر (نهیه) وداده وینسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده و یفتی المفتی مبلغ رأیه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده و یقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفة مافی البحار و یجد فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه و یعوقه القلّة والحاجة و تحول الاغراض بینه و بین ما یتسرّع الیه ولن یدرک العلم مؤثر هوی ولا راکن الی دعة فهذا ولا منصرف عن طلبه و لا خائف علی نفسه و لا مهتمّ لمعیشة الجلیلة الّا یعوذ بالله ویؤثر دینه علی دنیاه و یأخذ من کنز الحکمة الاموال العظیمة اللّتی لا تکسد ولا تورث میراث الاموال والانوار الجلیّة و الجواهر الکریمة والضیاع الثمینة شاکراً لفضله معظماً لقدره مجلّا لخطره و یستعید بالله من خساسة الحظوظ

و من جهل يستكثر القليل مما يرى فى نفسه و يستقل الكثير العظيم من غيره و يعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق على العالم الطالب ان يعلم مالم يعلم و ان يعلم ماقدعلم ويرفق بذوى الضعف فى الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على كليل الفهم كذالك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين و شرك المشركين و تنقيص الناقصين و تشبيه المشبهين و سوء اوهام المتفكرين و كيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على تلقين الكتاب المثنوى الالهى الربانى و هو الموفق والمفضل وله الطول والمن لاسيما على عباده العارفين على رغم عباد و حزب يريدون ان يطفوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر و انا له لحافظون فمن بدله بعدما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين والصلوة على سيدنا محمد وآله و صحبه اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No 4465

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
207	Replace		
	27		1297
		01106601	
37	31		
		37	
854 342 696	35		

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاءالحق حسام‌الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه‌بار
بر گشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار[1] را
قوتت از قوت حق میزهد[2] / نز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دائم بود / نز طناب و استنی قائم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم زحق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم زنور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملك بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / بر تو آتش‌شد گلستان چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه ایست / وین مزاجت برتر از هرپایه‌ایست
این مزاجت در جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط[3]
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ‌آمد ندارد خلق حلق

---

۱ ـ جمع عذر ۲ ـ زهیدن بمعنی نشوونما کردن است ۳ ـ بر گزیننده‌و برچیننده

ای ضیاءالحق بحذق[1] رای تو
حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت
تا که می‌نوشید و می را برنتافت

صار دکّاً[2] منه وانشق الجبل
هل رایتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هرکس بکس
حلق بخشی کار یزدانست وبس

حلق بخشد جسم را و روح را
حلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی
از دغا و از دغل خالی شوی

تا نگوئی سرّ سلطان را بکس
تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن ده زبان افتاد ولال

حلق بخشد خاك را لطف خدا
تا خورد آب و بروید صد گیا

باز حیوان را ببخشد حلق ولب
تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاك آمد شد اکّال[3] بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او
دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او میدهد
زانکه گندم بی غذائی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتهی
پاره‌ای گفتم بدان ز آن پاره‌ها

جمله عالم آکل و مأکول دان
باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر
وآن جهان و ساکنانش مستقر

این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلّد مجتمع

پس کریم آنست کو خود رادهد
آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات[4] آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار وبیم

---

۱ ـ تیزهوشی ۲ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاً وخرموسی صعقاً** (سورة الاعراب آیهٔ ۱۳۹) ۳ ـ خورنده ۴ ـ اشاره است به آیهٔ :**والباقیات الصالحات خیر عندربك ثوابا و خیر املا** (سورة الکهف آیهٔ ٤٤).

گر هزارانند یکتن بیش نیست جز خیالات عدد اندیش نیست
آکل و مأکول را حلق است و نای غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را خورد او چندان عصا وحبل را
واندراوافزون‌نشد ز آنجمله اکل زانکه حیوانی نبودش اکل وشکل
مر یقین راچون عصاحق خلق داد تا نخورد او هر خیالاتی که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از حلق نیست که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چوخالی شدزفکر تافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد زرد و بد رنگ و سقیم وخوارشد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت رفت‌زشتی ورخش چون شمع‌تافت
دایه‌ای کو طفل شیر آموز را تا بنعمت خوش کند تبفوز[1] را
گر ببندد راه یك پستان بر او برگشاید راه صد بستان براو
زآنکه‌پستان شدحجاب آن‌ضعیف از هزاران‌نعمت و خوان و رغیف[2]
پس حیات ماست موقوف فطام[3] اندك اندك جهد کن تم‌الکلام
از فطام خون غذایش شیرشد وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
چون جنین‌بد آدمی خون بدغذا از نجس پاکی برد مؤمن کذا
چون جنین‌بد آدمی خونخوار بود بود او را بود از خون تار و پود
وز فطام لقمه لقمانی شود طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم هست بیرون عالمی بس منتظم
یك زمین خرمی با عرض و طول اندر اوصد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها بوستانها باغها و کشتها

۱ - پیرامون و گرداگرد دهن ۲ - گردهٔ نان ۳ - بازگرفتن طفل ازشیر.

آسمان بس بلند و پرضیا — آفتاب و ماهتاب و صدسها
از شمال و از جنوب و از دبور[۱] — باغها دارد عروسی ها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن — تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چار میخ[۲] تنگنا — در میان حبس انجاس[۳] و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی — زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور — زانکه تصویری ندارد و هم کور
جنس چیزی چون ندید ادراك او — نشنود ادراك منکر ناك او
همچنانکه خلق عام اندر جهان — زآن جهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریك و تنك — هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت — کاین طمع آمد حجابی ژرف وزفت
گوش را بندد طمع از استماع — چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون — کآن غذای اوست در اوطان دون
از حدیث اینجهان محجوب کرد — خون تن را بردلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد — غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر توهم طمع خوشیّ این جهان — شد حجاب آن خوشیّ جاودان
طمع ذوق این حیات پر غرور — از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان — بر تو پوشاند یقین را بی‌گمان
حق ترا باطل نماید از طمع — در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان — تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندر آن در چون درآئی وارهی — از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق‌بین شود — بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان — تا رهی از خوف و مانی درامان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن — تا بیابی در حقیقت نور جان

۱ ـ پشت سر ۲ ـ مراد عناصر اربعه است ۳ ـ جمع نجس.

قصهٔ دانائی که در بیابان ببعضی مردمان رسید ووصیت کرد پیل بچگان مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان — دید دانائی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ وعور — میرسیدند از سفر وز راه دور

مهر دانائیش جوشید و بگفت — خوش سلامیشان وچون گل برشکفت

گفت دانم کز تجوّع[1] وز خلا[2] — جمع آمد رنجتان زین کربلا[3]

لیك الله الله ایقوم جلیل — تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست اینسو که اکنون میروید — پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان — صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ظریفند و لطیفند و سمین — لیك مادرشان بود اندر کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه — می بگردد در حنین و آه آه

دود آتش آید از خرطوم او — الحذر از کودك مرحوم او

اولیا اطفال حقّند ای پسر[4] — غائبی و حاضری بس با خبر

غائبی مندیش از نقصانشان — کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم — لیك اندر سرّ منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمت های من — گوئیا هستند خود اجزای من

هان وهان این دلق پوشان منند — صد هزار اندر هزار و یك تنند

ورنه کی کردی بیك چوبی هنر — موسئی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی بیك نفرین بد — نوح شرق و غرب را غرقاب خود

برنکندی یك دعای لوط راد — جمله شهرستانشان را بی‌مراد

گشت شهرستان چون فردوسشان — دجلهٔ آب سیه رو بین نشان

---

۱ ـ گرسنگی ۲ ـ مرادشکم تهی‌بوده است ۳ ـ موضع هلاکت ۴ ـ اشاره

باین خبر است: **الخلق عیال الله احبهم الی الله انفعهم بعیاله وابغضهم الی الله اضرهم.**

سوی شامست این نشان واین خبر — در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران اولیای حق پرست — خود بهر قرنی سیاست ها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود — خود جگرچبود که ُکه‌هاخون‌شود
خون شود ُکه ها وباز آن بفسرد — تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین و تیز چشم — لیك از اشتر نبیند غیر پشم
موبمو بیند ز صرفه حرص انس — رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر — رقص او خالی ز خیر وپر زشر
رقص آنجا کن که خودرا بشکنی — پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند — رقص اندر خون خود مردان‌کنند
چون رهند ازدست خوددستی‌زنند — چون جهنداز نقص خودرقصی‌کنند
مطربانشان از درون دف میزنند — بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها — کف زنان رقصان ز تحریك‌صبا
تو نبینی لیك بهر گوششان — برك‌ها با شاخ‌ها هم کف‌زنان
تو نبینی برگها را کفزدن — گوش دل باید نه‌این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل ودروغ — تا ببینی شهر جانرا با فروغ
هین دهان بربند از هزل ایعمو — جز حدیث روی او چیزی مگو
سرکشد گوش محمد(ص) درسخن — کش بگوید در نبی[1] حق هو اذن[2]
سربسر گوشست وچشمست آن‌نبی — رحمت او مرضع[3] است و ماصبی[4]
این سخن پایان ندارد باز ران — سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهانرا پیل بوئی میکند — گرد معده هر بشر بر می‌تند

---

۱ ـ قرآن مجید ۲ ـ ظاهراً اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **و منهم الذین یؤذون النبی و یقولون هو اذن قل اذن خیر لکم یؤمن بالله و یؤمن للمؤمنین** (سورة التوبه آیهٔ ۶۱)

۳ ـ شیردهنده ۴ـ کودك.

تا کجا یابد کباب پور خویش — تا نماید انتقام و زور خویش
گوشت های بندگان حق خوری[1] — غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بوی‌ای دهانتان خالق است — کی بردجان غیر آنکو صادق‌است
وای آن افسوسئی کش بوی گیر — باشد اندر گور منکر با نکیر
نی‌دهان دزدیدن امکان زآن مهان — نی‌توان خوش‌کردن از دارودهان
آب و روغن نیست مر روپوش را — راه حیلت نیست عقل وهوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان — بر سر هر ژاژخا و برزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر — گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی — زآن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم — چیست این شمشیر برفرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او — در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال — چه‌خیالست‌این‌که هست‌این‌ارتحال
چه خیالست‌این‌که‌این‌چرخ‌نگون — از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد — پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست — چشم دشمن بسته‌زآن وچشم‌دوست
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او — از نتیجه کبر او و خشم او
حرص دنیا رفت[2] و چشمش تیز شد — چشم اوروشن‌که چون خونریزشد
سر بریدن واجب آمد مرغ را — کو بغیر وقت جنباند درا
هرزمان نزعیست جزو جانت را — بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است — روزوشب مانند دینار اشمر است
میشمارد میدهد زر بی وقوف — تا که خالی گردد وآید خسوف

۱ ـ ناظر است بمضمون آیهٔ وانی هدایه : **ولایغتب بعضکم بعضاً ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتاً** (سورهٔ حجرات آیهٔ ۱۲) ۲ ـ ظاهراً اشاره است به آیهٔ شریفه : **لقدکنت فی‌غفلة من‌هذافکشفنا عنك غطائك فبصرك‌الیوم حدید** (سورهٔ ق آیهٔ ۲۱).

گر ز کُه بستانی و ننهی بجای — اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض — تا ز واسجد َواقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش — جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام — کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد — نی بسنگست ونه‌چوب و نی‌لبد[1]
بلکه خودرا در صفا گوری کنی — در منیِ او کنی دفن این منی
خاك او گردی و مدفون غمش — تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانهٔ قبّه‌ها و کنگره — نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را — هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن‌جان‌او — کژدم غم دردل غمدان او
از برون برظاهرش نقش ونگار — وز درون اندیشه‌های زار زار
وآن یکی بینی در آن دلق کهن — چون نبات اندیشه و شکرّ سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پندمن — تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید — در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن‌وام‌نصح[2] — جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم — تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند — طمع برگ از اینجهاتان برکند
این بگفت‌و خیربادی کرد و رفت — گشت قحط و جوعشان درراه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای — پور فیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست — پاك خوردند و فروشستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد — که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن — بخت نو بخشد ترا عقل کهن

---

۱ ـ بفتح‌لام‌نمد و بضم‌لام‌ممنی‌مال فراوان را دهد   ۲ ـ نصیحت‌وپند.

پس بیفتادند و خفتند آن همه
و آن گرسنه پاسبان آن رمه

دید پیلی سهمناکی میرسید
اولا آمد سوی حارس[۱] دوید

بوی میکرد آن دهانش را سه‌بار
هیچ بوئی زاو نیامد ناگوار

چند باری گرد او برگشت و رفت
مرد را نازرد آن شه پیل زفت

مرلب هرخفته‌ای‌را بوی کرد
بوی میآمد ورا زآن خفته مرد

کز کباب فیل زاده خورده بود
بر درانید و بکشتش فیل زود

در زمان او یك بیك را زآنگروه
بر درانید و نبودش زآن شکوه[۲]

برهوا انداخت هریك از گزاف
تا همی زد بر زمین میشد شکاف

ای خورندهٔ خون خلق از راه برد
تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین
زآنکه مال از زور آید در یمین

مادر آن فیل بچه کین کشد
فیل بچه خواره را کیفر کشد

فیل بچه میخوری ای پاره خوار[۳]
هم برآرد خصم فیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را
پیل داند بوی خصم خویش‌را

آنکه یابد بوی رحمن از یمن
چون نیابد بوی باطل را زمن

مصطفی(ص)چون بوی بردازراه‌دور
چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیك پوشاند ز ما
بوی نیك و بد بر آید برسما

توهمی خسبی وبوی آن حرام
میزند بر آسمان سبزفام

همره انفاس زشتت میشود
تا ببو گیران گردون میرود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگندمن کی‌خورده‌ام
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دمت سوگند غمازی کند
بر دماغ همنشینان برزند

پس دعاها رد شود از بوی آن
آن دل کژ مینماید از زبان

۱ ـ نگهبان ، پاسبان   ۲ ـ هیبت و ترس   ۳ ـ رشوه .

اخسؤوا[1] آید جواب آن دعا چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لطفت نکو آن چنان معنی نیرزد یك تسو[2]

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز حی را هی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار یك مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح لحن خواندن لفظ هی علی‌الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت یك دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال بهتر از صد حی وخی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان وا نگویم آخر و آغازتان

امر کردن حقتعالی بموسی علیه‌السلام که بدهانی بخوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا رو دعا میخواه زاخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم‌الله زمن میجو پناه با دهانیکه نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان گفت مارا از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهان‌ها مر ترا در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه از دهان غیر برخوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاك کن روح خودرا چابك و چالاك کن
ذکر حق پاکست وچون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون برآمد نام پاك اندر دهان نه پلیدی ماند و نی اندهان

---

۱ ـ اشارتست به آیهٔ شریفه : **قال اخسؤوا فیها ولا تکلمون** (سورة المؤمنون آیهٔ ۱۱۰)

۲ ـ یك حبه یا یك حصهٔ کوچك از چیزی .

دربیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ایسخت روی / چند گوئی آخر ای بسیار گوی
این همه الله گفتی از عتو[1] / خود یکی الله را لبیك گو
می‌نیاید یك جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دلشد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر رادر خضر
گفت هین از ذکر چون‌وامانده‌ای / چون پشیمانی‌ازآن‌کش‌خوانده‌ای
گفت لبیکم نمیآید جواب / زآن همی ترسم که باشم ردّ باب
گفت خضرش که‌خدا گفت این‌بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
نی‌که آن الله تو لبیك ماست / آن‌نیاز وسوز ودردت پیك ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نه‌که‌من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره جوئیهای تو / جذب ما بود و گشاد آن پای تو
ترس وعشق توکمند لطف ماست / زیر هر یارب تو لبیك هاست[2]
جان جاهل زین دعاجز دورنیست / زآنکه یارب‌گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر لبش قفلست و بند / تا ننالد بر خدا وقت گزند
داد مر فرعونرا صد ملك و مال / تا بکرد او دعوی عزّ و جلال
در همه عمرش ندید او دردسر / تاننالدسوی حق آن بد گهر
داد اورا جمله ملك این جهان / حق ندادش درد و رنج واندُهان
زآنکه درد و رنج و بار اندُهان / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملك جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درداز افسردگی است / خواندن با درد ازدل بردگی است
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را

---

۱ ــ ازحددر گذشتن ۲ ــ ظاهراً اشاره است بمضمون آیهٔ شریفه : **واذاسئلك عبادی‌عنی فانی قریب‌اجیب‌دعوةالداع اذادعان** (سورهٔ بقره آیهٔ ۱۸۲)

آن‌شده آواز صافیّ و حزین — کای خدا ای مستغاث و ای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست — زآنکه هر راغب اسیر رهزنی است
چون سگ کهفی که از مردار رست — بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار — عارفانه آب رحمت بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست — لیك اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر آن جام ای پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست — حزم را خود صبر باشد پا و دست
صبر کن از خورد کاین زهرین گیاست — حزم کردن زور و نور اولیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد — کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا — کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق — من قلاووزم[۱] در این راه دقیق
نی قلاووز است و نی ره داند او — یوسفا کم رو سوی این گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش دانه های این سرا
کدنه چربی دارد و نه نوش او — سحر خواند میدهد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آن تست و تو آنِ منی
حزم آن باشد که گوئی تخمه‌ام — یا سقیم و خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم درد است و درد سر ببر — یا مرا خوانده‌است آن خالوپسر
زآنکه یك نوشت دهد با نیشها — که بکارد در تو نیشش ریش‌ها
زر اگر پنجاه یا شصتت دهد — ماهیا او گوشت در شستت[۲] نهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل — جوز پوسیده است و گفتار دغل
ژغژغ[۳] آن عقل و مغزت را برد — صد هزاران عقل را یك نشمرد

---

۱ ــ پیشرو و راهنما ، کسی که در جنگ جلودار بوده و موقعیت دشمن را تجسس کند

۲ ــ دام ماهیگیری

۳ ــ صدای جوز پوسیده را که در جوال کنند و برهم خورد ، ژغژغ گویند .

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جر ویسه‌ات[1]

ویسه و معشوق تو هم ذات تست
وین برونیها همه آفات تست

خرم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگوئی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن[2] نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این
میکند آواز و فریاد و انین[3]

مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که‌حزمش دادحق
تا نگردد گیج از آن دانه ملق[4]

هست بی حزمی پشیمانی یقین
حزم‌را مگذار و محکم‌کن تو دین

زآنکه بی حزمی شقاوت بردهد
دین رود از دست و دردسر نهد

بشنو این افسانه را وشرح این
تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری را و دعوت‌کردن اورا بلابه والحاح

ای برادر بود اندر مامضی
شهریئی با روستائی آشنا

روستائی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوائج راکه بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان

روبشهری کردوگفت ایخواجه تو
هیچ می‌نائی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار
کاین زمان گلشن است و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار
درده ما باش خوش ماهی سه‌چار

که بهاران خطهٔ ده خوش بود
کشت‌زار و لالهٔ دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال
تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی
عزم خواهی کرد آمد ماه دی

او بهانه ساختی کامسالمان
از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وارهید
ازمهات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر
بهر فرزندان توای اهل بر[5]

---

۱ ــ ویس ورامین نام عاشق و معشوقی است که معروف‌اند
۲ ــ جای پنهان شدن و مخفیگاه
۳ ــ ناله
۴ ــ دوستی و نرمی کردن بدروغ.

باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه‌هرسالی ز زرو مال خویش / خرج او کردی گشودی بال‌خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت بازگفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت‌خواجه‌جسم وجانم‌وصل‌جوست / لیك هر تحویل اندر حکم‌هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو[1] بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابرو سایه هم دارد سفر
حقها بروی تو ثابت‌کرده‌ای / رنجها در کار او بس‌برده‌ای
اوهمی خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کردما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع[2] / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نو بهار / زو عمارتها و دخل بیشمار
حزم آن باشد که ظن بدبری / تا گریزی و شوی از بدبری
حزم سوءالظن[3] گفتت آنرسول / هرقدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هرقدم دامیست کم رو اوستاخ[4]
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینك ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی‌کمین‌و دام و صیاد ایعیار / دنبه‌کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشانرا ببین

---

۱ ــ مخفف زود ۲ ــ برنده ۳ ــ اشاره است بحدیث ، **الحزم سوءالظن**.
۴ ــ بمعنی گستاخ ، دلیر ، بی‌پروا .

چون بگورستان روی ای مرتضی — استخوانها را بپرس از مامضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور — چون فرورفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا — ور نداری چشم دست آورعصا
آن عصای حزم و استدلال را — چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست — بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام ز آنسان نه که نابینا نهد — تاکه پا از سنگ و از چه وارهد
کور لرزان و بترس و احتیاط — می‌نهد پا تا نیفتد در خباط[۱]

قصهٔ اهل سباوطاغی کردن نعمت ایشانرا و فضیلت شکرو وفا

ای ز دودی رسته در ناری شده — لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا[۲] — یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آنکوه خود آگاه نیست — سوی معنی هوش ُکه را راه نیست
اوهمی بانگی کند بیگوش وهوش — چون خمش گردی‌تواوهم شدخموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ — صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان — در وفا کمتر فتادند از سگان
مرسگی را لقمهٔ نانی ز در — چون رسد بردر همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود — گرچه بروی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش وقرار — کفر داند کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز وشب — آن سگانش میکنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزل است — حق آن نعمت گروگان دل است
می‌گزندش که برو بر جای خویش — حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات — چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر بیخودی — از در اهل دلان برجا زدی
باز این دررا رها کردی زحرص — گردهردکان همی‌گردی ز خرص[۳]
بر درآن منعمان چرب دیگ — میدوی بهر ترید مرده ریگ[۴]

۱ ـ دراینجا بمعنی بسردرآمدن است ۲ ـ اشاره است به آیهٔ شریفه ، **لقدکان لسبأفی مسکنهم آیة جنتان عن یمین وشمال** (سوره سبا آیهٔ ۱۴) ۳ ـ بمعنی کشت و زراعت است
۴ ـ میراث ، مال صاحب مرده .

چربش آنجا دان که‌جان فربه شود / کار نا امیّد آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هرصباحی بردر صومعهٔ عیسی (ع) جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان وهان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی زهر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل‌دلق
بر در آن صومعه عیسی صباح / تابدم ایشان رهاند از جناح[1]
او چو فارغ گشتی ازاوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی‌آنخوب‌کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار
پس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بیرنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشائی زانوی ایشان برای
بی‌توقف جمله شادان در امان / از دعای او شدندی پادوان
جمله بی‌درد و الم بیرنج و غم / تن درست و شادمان و محترم
سوی‌خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت از آن یاران کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای برپای بند / تا زخود هم گم نگردی ای لوند
نا سپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته‌شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه های زارکن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه های پخته بر خود واکفد[2]
هم‌برآن درگرد وازسگ کم‌مباش / باسگ کهف‌ارشدستی خواجه‌تاش
چون‌سگان‌هم مرسگان‌راناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت‌گیر وحقگزاری را ممان
میگزندش کز ادب آنجا رود / در مقام اولین مفلح شود

---

۱ ـ بزه‌و‌گناه ۲ـ بترکد.

میگزندش کای سگ طاغی برو	با ولیّ نعمتت یاغی مشو
برهمان در همچو حلقه بسته باش	پاسبان و چابك برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش	بیوفائی را مکن بیهوده فاش
مرسگان را چون‌وفا آمد شعار	رو سگان را ننگ‌وبدنامی میار
بیوفائی چون سگان را عار بود	بیوفائی چون روا داری نمود
حقتعالی فخر آورد از وفا	گفت من اوفی بعهد غیرنا[1]
بیوفائی دان وفا بارد حق	بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نورشو با ناز نار	جای گل‌گل‌باش و جای خار خار
حق مادربعد از آن‌شد کان کریم	کرد او را از جنین تو غریم[2]
صورتی کردت درون جسم او	داد در حملت ورا آرام وخو
همچو جزو متصل دید او ترا	متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت وفن ساختست	تاکه مادر برتو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود	هرکه آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر	باپدر کردش قرین آن خود بگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو	آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن	زآنکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی‌که کردم آن صبوح	باشما از حفظ در کشتی نوح
نی‌که بابایانتان را آن زمان	دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خور زمین بگرفته بود	موج او مر اوج کُه رامی ربود
حفظ کردم من نکردم ردّتان	در وجود جدّ جدّ جدّتان
چون شدی سربشت پایت چون‌زنم	کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون فدای بیوفایان می‌شوی	از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفائی‌ها بری	سوی من آئی گمان بد بری
این گمان بد بدانجا بر که تو	میشوی در پیش همچون خوددوتو

۱ ـ اشاره است به آیهٔ شریفه : **ومن‌اوفی بعهده فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به** (سورهٔ توبه آیهٔ ۱۱۲)   ۲ ـ بدهکار.

بس گرفتی یار و همراهان زفت — گر ترا گویم که کوگوئی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین — یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان — بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا وزیر
نی چوعیسی سوی گردون برشود — نی‌چو قارون در زمین اندر رود
باتو باشد در مکان و بیمکان — چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورت ها صفا — مر جفا های ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال — تا ز نقصان وا روی روی کمال
چون توورد‌ی‌ترك کردی در روش — برتو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین‌قبض زنجیری‌شود — اینکه دلگیر است پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش — تانگیری این اشارت را بلاش[1]
در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا — عیشة ضنکا و نحشر بالعمی[2]
دزد چون مال کسانرا می‌برد — قبض و دلتنگی دلشرا میخورد
اوهمیگویدعجب این‌قبض چیست — قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض‌التفاتی کم کند — باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم — گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ — قبض بیخ است و بر آرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بودهم شد آشکار — قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چون‌که بیخش بدبود زودش بزن — تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن — زآنکه سرها جمله میروید زبن
بسط دیدی بسط خود را آب ده — چون برآید میوه با اصحاب ده
باز گردد قصهٔ اهل سبا — باز گو تا باز گویم مرحبا

---

۱ ـ لاش مخفف لاشی و بمعنی ناچیز است ۲ ـ مقتبس است از آیهٔ شریفه : **ومن اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا و نحشره یوم القیمة اعمی** (سورهٔ طه آیه‌های ۱۲۳ و۱۲۴)

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا زاهل صبی[1] بودند خام | کارشان کفران نعمت باکرام
باشد آن کفران نعمت در مثال | که کنی با محسن خود تو جدال
که نمیباید مرا این نیکوئی | من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن | من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعِد بیننا | شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهم این ایوان و باغ | نی زمان خوب ونی امن وفراغ
شهرها نزدیك همدیگر بداست | آن بیابانست خوش کآنجا دد است
یطلب الانسان فی‌الصیف الشتا | فاذا جآءالشتا انکرذا
فهو لایرضی بحال ابدا | لابضیق لابعیش رغدا
قتل الانسان ماکفره | کلمانال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی | اقتلوا انفسکم[2] گفت آن سنی
خارسه سویست هرسوکش نهی | در خلد از زخم او توکی رهی
آتش ترك هوا در خار زن | دست اندر یار نیکو کار زن
چون زحد بردند اصحاب سبا | که بپیش ما و بابه از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند | از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند | تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ اینجهان | از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذاجاء القضا ضاق‌الفضا | تحجب الابصار اذاجاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا | تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد | آن غبارت زان سوارت دورکرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار | ورنه بر تو کو بد آن مکر سوار
گفت حق آنراکه این گرگش بخورد | دید گرد گرگ چونزاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را | با چنین دانش چرا کرد او چرا

۱ ـ کودکی و بازیچه ۲ ـ اشاره است به آیهٔ شریفه : **فتوبوا الی بارلکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیرلکم** (سورهٔ بقره آیهٔ ۵۱)

گوسفندان بوی گرگ باگزند   می بدانند و بهرسو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را   می بداند ترك میگوید چرا
بوی خشم شیر دیدی باز گرد   با مناجات خدا انباز گرد
وانگشتند آن گروه‌از گردگرگ   گرگ محنت بعد گرد آمد سترك
بر درید آن گوسفندانرا بخشم   که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند   خاك غم درچشم چوپان میزدند
که برو ماخود ز تو چوپان تریم   چون تبع گردیم هر یك سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن ِ یارنی   هیزم ناریم وآن ِ عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ   بانگ شومی بردمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه   در چه افتادند و میگفتند آه
کیست آن یوسف دل حقجوی تو   چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای   پرو بالش‌را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری   که کشی او را بکهدان آوری
که‌بخور اینست مارا لوت و پوت   نیست او را جز لقاءالله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا   میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن   گویدش نك وقت‌آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بیخبر   داد که دهد جز خدای دادگر
او همیگوید که صبرم شد فنا   در فراق روی تو یا ربنا
احمدم وامانده در دست یهود   صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا   یا بکش یا باز خوانم یابیا
با فراقت کافرانرا تاب نیست   این فراق اندر خور اصحاب‌نیست
کافران گویند در وقت عذاب   هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست‌کوخود زآنسواست   چون بود بیتو کسی کآن تو است
حق همیگوید که آری ای نزه[1]   لیك بشنو صبر آور صبر به

---

۱ ـ مشتق از نزهت بمعنی پاکیزگی .

صبح نزدیکست خامش دم مزن[1] ... کاندر آمد وقت بیرون آمدن
نك بلاشان میرسد تو کم خروش ... من همی‌کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو ... داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو ... کمترك جنبان زبان و گوش شو
حیلت و مکر و دغا بازیش دان ... هرچه از یارت جدا اندازدآن
شد زحد این باز گردای گرد ... روستائی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبایك گوشه نه ... آن بگو که خواجه چون آمدبده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه‌بدعوت‌روستائی به‌ده

روستائی در تملق شیوه کرد ... تا که حزم خواجه را کالیوه[2]کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد ... تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند ... نرتع و نعلب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب ... نرتع و نعلب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن ... حیله و مکر و دغا بازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن ... مشنو آن را کآن زیان دارد زیان
گر بود آن سود صددرصدمگیر[3] ... بهر زر مکسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجرکرد ... گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زآنکه بربانگ‌دهل درسال تنگ ... جمعه را کردند باطل بیدرنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند ... زآن جلب[4]صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز ... با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل لهو بازرگانئی ... چونتان ببرید از ربانئی
قد فضضتم نحو فج هائماً ... ثم خلیتم نبیاً قائماً
بهر گندم تخم باطل کاشتید ... وآن رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است ومال ... بین که را بگذاشتی چشمی بمال

---

۱ ـ ظاهراً اشارت است به آیهٔشریفه : **قالوا یالوطانارسل ربك لن یصلوا الیك فاسر باهلك بقطع من اللیل ولایلتفت منکم احدالاامرأتك انه مصیبها مااصابهم ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب** (سورهٔهودآیهٔ۸۳)   ۲ ـ سراسیمه وحیران   ۳ ـظاهراً اشاره است به تفسیر آیهٔ وافی هدایه : **واذا رأواتجارة اولهوا انفضوا الیها و ترکوك قائماقل ماعندالله خیرمن اللهوومن التجارةوالله خیرالرازقین**(سورهٔجمعه آیهٔ ۱۱)   ۴ ـ آنکه حیوانات را از شهری بشهری برای فروش برد .

خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق خیرالرازقین
آنکه گندم راز خود روزی‌دهد — کی توکل هات را ضایع[1] نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن — که فرستاده است گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بطان رااز آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز — تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای یار دور — آب مارا حصن امنست وسرور
دید چون بازآمد ای بطان شتاب — هین به‌بیرون‌کم‌روید ازحصن‌آب
باز را گویند رو رو باز گرد — از سرما دست دارای پایمرد
مابری از دعوتت دعوت ترا — ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا — من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم — چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید — بس بهانه کرد با دیو مرید[2]
گفت این دم کارها دارم مهم — گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکنم فرموده است — ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترك امر شاه کرد — من نتانم شد بر شه روی‌زرد
هر صباح وهرمسا سرهنگ خاص — میرسد از من همی جوید مناص[3]
توروا داری که آیم سوی ده — تا بر ابرو افکند سلطان گره
بعداز آن‌درمان خشمش چون‌کنم — زنده خود رازین مگر مدفون‌کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت — حیله ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ — باقضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان — چون کند او خویش را ازوی‌نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین — نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش از خورشید میبارد براو — او بپیش آتشش بنهاده رو
ورهمی طوفان کند باران بر او — شهرها را میکند ویران بر او

---
۱ ـ اشاره باین حدیث شریف است :**فتوکلوا علی واطلبوا الرزق منی** ۲ ـ سر کش.
۳ـ جای گریختن.

او شده تسلیم او ایوب وار … که اسیرم هرچه میخواهی بیار
ایکه جزو این زمینی سرمکش … چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقنا کم شنیدی من تراب … خاك باشی حسب[1] ازوی رومتاب
بین که اندر خاك تخمی کاشتم … گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه‌گیر … تاکنم برجمله میرانت امیر
آب از بالا به‌پستی درشود … آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاك شد … بعد از آن‌آن خوشهٔ چالاك شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین … بعد ازآن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاك … زیر آمد شد غذای جان پاك
از تواضع چون زگردون شدبزیر … گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد … بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده زاول آمدیم … باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرك در سکون … ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان … غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات[2] کرد … روستائی شهریئی رامات کرد
باهزاران حزم خواجه مات شد … زآن سفر در معرض آفات شد
اعتمادش برثبات خویش بود … گرچه که بدنیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون‌کند از چرخ سر … عاقلان گردند جمله کور وکر
ماهیان افتند از دریا برون … دام‌گیرد مرغ پران را زبون
تاپری[3] و دیو در شیشه شود … بلکه هاروتی ببابل در رود
جزکسی کاندر قضای حق‌گریخت … خون او را هیچ تربیعی[3] نریخت

---

۱ – یعنی بس و این معنی در صورتی است که حسب را بسکون سین بخوانیم
۲– معرب نیرنگ است که‌بمعنی حیله و افسون باشد ۳ – اصطلاح اهل نجوم آنست دو کوکب سیار در فلك‌بجائی رسندکه سه برج که مربع فلك‌بود در میانشان درافتدوفاصله باشد و درنسخه دیگر تربیعی دیده‌شد ویمکن اصح واصلح باشد.

غیر آنکه در گریزی در قضا هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بیزحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای پس چرا در حیله جوئی مانده‌ای
حیله میکردند کژدم نیش چند که بُرند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر روی در روکرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرّها آن بدان تا نباید که خدا دریابد آن
باگل انداینده اسگالیده گل دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الایعلم هواك من خلق ان فی نجواك صدقام ملق
کیف یفعل عن ظعین قد غدا من یعاین این مثواه غدا
اینما قدهبطا او صعدا قد تولاه واحصی عدداً
خفیه می‌کردند اسرار خدا آن سگان جاهل از جهل وعمی
گوش‌کن اکنون حدیث خواجه را کو سوی ده چون شد ودید آن جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاك کن استماع هجر آن غمناك کن
تا چها دید از بلا و از عنا در ره ده چون‌شد ازشهراو جدا
آن زکاتی دان‌که غمگین رادهی گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی مرو را بگشا زاصغا[۱] روزنی
گوش تو اورا چو راه دم شود دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو باما ای روی[۲] که بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود که بنگذارد که جان سوئی‌رود
این بدانسو وان بدینسو میکشد هرکسی گوید منم راه رشد

---

۱ ــ میل‌دادن گوش‌را بشنیدن کلامی و واداشتن بر آن ۲ ــ روی بمعنی سیراب و تازه .

این تردد عقبهٔ راه حق است　ای خنك آنرا که پایش‌مطلق‌است
بی‌تردد میرود بر راه راست　ره نمیدانی بجوگامش کجاست
گام آهو را بگیر و رومعاف　تارسی از گام آهو تا بناف
زین روش براوج انور میروی　ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس‌ونی ازموج وکف　چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف‌دان چونکه خوفت داد حق　نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف‌آنکس‌راست‌کوراخوف‌نیست　غصه‌آنکس‌راکش‌اینجاطوف‌نیست

روان شدن خواجه بسوی ده بمیهمانی

خواجه در کارآمد وتجهیز ساخت　مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند　رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده　که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است　یار ماآنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است　بهر ماغرس[1] کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز　از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند　در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابناکی تربحوا　عقل میگفت از درون لاتفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین　ان ربی لایحب الفرحین
افرحوا هوناً بما آتاکم　کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیروی　کو بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج[2] تست　گر چه تخت وملکتست و تاج‌تست
شاد ازغم‌شو که غم دام بقاست　اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست ورنج توچوکان　لیك کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون‌نام بازی بشنوند　جمله با خر گور هم تك میشوند

۱ـ کاشتن نهال　۲ ـ اندك اندك و بتدریج خواستن

ای خران کور اینسو دامهاست / در کمین این‌سوی خون آشامهاست
تیرها پران شده لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان‌پنهان و غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب[1]
گام در صحرای دل باید نهاد / زآنکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای مردمان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب وسر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
خواجه پندارد که روزی‌ده دهد / این نمیداند که روزی‌ده‌دهد
قول پیغمبر شنوای مجتبی / کور عقل آمد وطن در روستا
هرکه روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه‌درود
وآنکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل وعمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس[2]
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدُر ره نیستت هین بُر[3]ستان / گر بدانسو نیست ره اینسو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است / بعد از آن جان‌کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند[4] / ترک را زان پس بمهمان آورند

۱ ـ پیری ۲ـ آسیائی که به ستور آنرا گردانند ۳ـ گندم ۴ـ(بکسر خاء وفتح راء)خشت کاری اطراف باغچه وصفه‌ومانندآن.

صورتت خرگاه دان معنیت ترک معنیت ملاح دان صورت چو فلك
بهر حق این را رها کن یك نفس تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند برستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند سافروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند شب ز اختر راه میآموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما می‌شود خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش بر امید گلعذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه تاکه شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بردکانی چار میخ زانکه‌سروی دردلش کرد است‌بیخ
تاجری دریا وخشکی میدود آن بمهر خانه شینی میرود
هرکه را با مرده سودائی بود برامید زنده سیمائی بود
آن دروگر روی آورده بچوب برامید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد کو نگردد بعدروزی دو جماد
هین مکن مونس خسی‌را ازخسی عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا[1] چه شد گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند نفرت تو از دبیرستان نماند

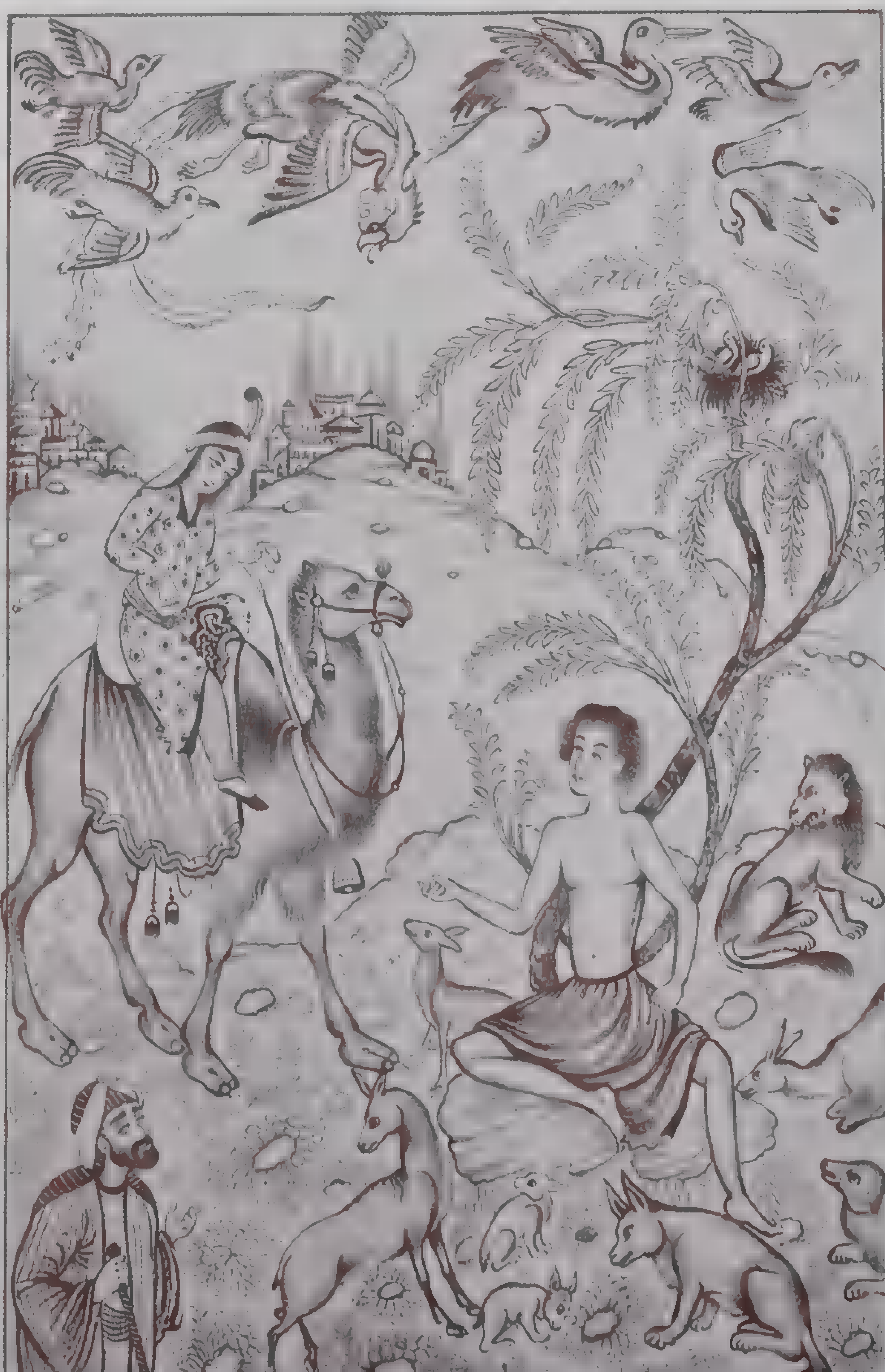
۱ــ بنده وخادم

آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وارفت آن نشان
برهرآن چیزی که افتد آنشعاع / تو برآن هم عاشق آئی ایشجاع
عشق تو بر هرچه آن موجود بود / آن ز وصف حق چو زراندودبود
چون زری باصل رفت ومس بماند / از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیرآمد طلاق او بخواند / پشت بروی کردودست ازوی فشاند
از زر اندود صفاتش پا مکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کآن خوشی درقلبها عاریتی است / زیر زینت مایهٔ بی زینتی است
زر زروی قلب در کان میرود / سوی‌آن‌کان رو توهم کآن میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خوررو که در خورمیرود
زین سپس بستان توآب ازآسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آنگرگ سترك
زرگمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی‌آن دولاب[1] چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید / گوئیا روح روان میپرورید
هرکه میآمد زده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن‌سگ راکه مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون‌کوسگی‌رامینواخت / بوسه‌اش میداد پیشش میگداخت
پیش او میگشت خاضع درطواف / همچو حاجی‌گرد کعبه بی‌گزاف
هم سروپایش همی‌بوسید و ناف / هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کایمجنون خام / این چه‌شیداست اینکه‌میآری‌مدام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیب‌های سگ بسی او میشمرد / عیب دان از غیب دان بوئی نبرد

۱ـ چرخ‌چاه.



BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

گفت مجنون تو همه نقشی و تن　اندرآ بنگر تو از چشمان من

کاین طلسم بستهٔ مولی است این　پاسبان کوچهٔ لیلی است این

همتش بین ودل وجان و شناخت　کوکجا بگزید ومسکن گاه ساخت

او سگ فرخ رخ کهف منست　بلکه او همدرد وهم لهف[1] منست

آن سگی که گشت درکویش مقیم　خاك پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او　من بشیران کی دهم یك موی او

ایکه شیران مرسگانش را غلام　گفتن امکان نیست خامش والسلام

گر ز صورت بگذرید ایدوستان　جنتست و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی　صورت کل را شکست آموختی

بعداز آن هر صورتی را بشکنی　همچو حیدر باب خیبر برکنی

سغبهٔ[2] صورت شد آنخواجهٔ سلیم　کوبده میشد بگفتار سقیم

سوی دام آن تملق شادمان　همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان

ازکرم دانست آن مرغ حریص　دانه را با دام لیکن شد محیص[3]

ازکرم دانست مرغ آن دانه را　غایت حرصست نی جود و عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان　سوی آن تزویر پران و دوان

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم　ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد دهپدید　خود نبود آن ده ده دیگر گزید

قرب ماهی ده بده میتاختند　زانکه راه ده نکو نشناختند

هرکه گیرد پیشهٔ بی اوستا　ریشخندی شد بشهر و روستا

هرکه در ره بی‌قلاووزی رود　هردو روزه راه صد ساله شود

هرکه تازد سوی کعبه بی‌دلیل　همچو این سرگشتگان گرددذلیل

جزکه نادر باشد اندر خافقین[4]　آدمی سر بر زند بی والدین

۱ـ حزن واندوه　۲ـ مقصود فریفته وشیفته‌شدن است　۳ـ محل فرار.

۴ـ مشرق ومغرب.

مال او یابد که کسبی می‌کند — نادری باشد که برگنجی زند
مصطفائی‌کو که جسمش جان بود — تاکه رحمن علّم القرآن بود
اهل تن را جمله علّم بالقلم — واسطه افراشت دربذل و کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر — چون حریصان تك مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند وتاب — چون عذاب مرغ خاکی‌اندرآب
سیر گشته از ده و از روستا — و ز شکر ریزی چنان‌نااوستا

رسیدن خواجه‌وقومش بسوی ده و نادیده‌و ناشناخت‌آوردن‌روستائی‌ایشان‌را

بعد ماهی چون رسیدند آنطرف — بینوا ایشان ستوران بی‌علف
روستائی بین که از بدنیتی — میکند بعداللتیا و التی [1]
روی پنهان میکند زایشان‌بروز — تا سوی باغش نبگشایند پوز
آن چنان‌روکه‌همه زرق وشراست — از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشدکه[2] دیوان چون مگس — بر سرش بنشسته باشد چون جرس
چون ببینی روی او در توفتند — یامبین‌آن یاچو دیدی‌خوش‌مخند
در چنان روی خبیث عاصیه — گفت یزدان نسفعاً بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند — همچو خویشان سوی دربشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش — خواجه شدزین کجروی دیوانه‌وش
لیك هنگام درشتی هم نبود — چون درافتادی به‌چه‌تیزی‌چسود
بردرش ماندند ایشان پنجروز — شب بسرما روزخود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی‌خری — بلکه بوداز‌اضطرار وبی خوری
بالئیمان بسته نیکان زاضطرار — شیر مرداری خورد از جوع‌زار
او همی دیدش همی‌گفتش سلام — که فلانم مرمرا اینست نام

---

۱ ـ هم‌بفتح‌لام وهم‌بضم‌لام صحیح‌است‌ومعنی‌چنان وچنین را می‌دهد ۲ ـ ظاهراًاشاره است به آیهٔ شریفه : **و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض‌له شیطاناً فهوله قرین** (سورة الزخرف‌آیهٔ ۳۵)

گفت باشد من چه دانم توکئی / یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز و شب اندر صنع هو / هیچگونه نیستم پروای تو
از خودیّ خود ندارم هم خبر / نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت ایندم باقیامت شد شبید / تا برادر شد یفرّمن اخیه[1]
شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوت[2] ها خوردی زخوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کلّ سرٍّ جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من
سرّ مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی‌گفتش چه گوئی ترّهات / نه تو را دانم نه نام تو ندجات
پنجمین شب ابرو بارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد درشگفت
چون رسید آنکارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه‌که مهتر را بخوان
چون بصدالحاح آمد سوی در / گفت‌آخر چیست ایجان پدر
گفت من آن حقّها بگذاشتم / ترك كردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دید اینپنجروز / جان مسکینم دراین سرماو سوز
یك‌جفا از خویش واز یار وتبار / درگرانی هست چون سیصدهزار
زانکه دل ننهاد برجور وجفاش / جانش خوگر بود با مهرو وفاش
هرچه برمردم بلا و شدت است / این‌یقین دان‌کز خلاف عادت‌است
گفت ایخورشید مهرت در زوال / گرتو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت يك گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
درکفش تیروکمان از بهر گرگ / تازند چون آیدآن‌گرگ سترك

۱ـ اشاره‌است به‌آیهٔ : **یوم‌یفرالمرء من‌اخیه وامه وابیه** (سورهٔ‌عبس آیه‌های ۳۴و۳۵)
۲ـ طعام

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای چست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وآن کمان و تیر درکفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران برسر و در زیر گل
گوشهٔ خالی شد و او باعیال / رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ برهمدیگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آن که شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاص کرام
خاك پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام ورز و گلزارشان
بندهٔ یك مرد روشندل شوی / به که بر فرق سرشاهان روی
از ملوك خاص جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیك سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستائی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی زدل شد تا شغاف[1] / زآن سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت ازدل وآنچه کرد / بعد از آن سودی ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بروی مسلط چون شرر / گرگ جویان وز گرگ او بیخبر
هر پشه وهر کیك چون گرگی شده / اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستائی ریش خواجه برکند
این چنین دندان گزان تانیمه شب / جانشان از ناف می‌آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای / سر بر آورد ازفراز پشته‌ای

۱ـ بیماری از شدت دوستی ومحبت است

تیر را بگشاد آن خواجه زشست / زد بر آن حیوان که تاافتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرهٔ منست / گفت نی اینگرگ چون اهریمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهر است / شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی کهجست ازفرج وی / میشناسم همچنان کآبی ز می
کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخص‌هادر شب ز ناظرمحجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صائب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم‌باران ژرف / این سه تاریکی[1] غلط آرد شگرف
گفت آن برمن چو روز روشنست / میشناسم باد خر کرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد باشگفت / روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده‌ای / بنگ و افیون‌هردوباهم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم‌شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاك در چشم مروت میزنی
کد مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یادنیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بی خویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی راطلاق وبیع نیست / همچوطفلست اومعاف و معتفی است
مستئی کآید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس بر او تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت شد بیدست وپا
بار که نهد در جهان خرکره را / درس که دهد پارسی بومره[2] را

۲ ــ ظاهراً اشاره است بمضمون آیهٔ شریفه، **یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقاً من بعد خلق.** (سورهٔ زمر آیهٔ ۸)

۱ ـ کنیهٔ شیطان.

بار بر گیرند چون آمد عرج
گفت حق لیس علی الاعرج حرج

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
من معافم از قلیل و از کثیر

لاف درویشی زنی و بیخودی
های و هوی عاشقان ایزدی

که زمین را من ندانم زآسمان
امتحانت کرد غیرت امتحان

باد خر کره چنین رسوات کرد
هستی نفی ترا اثبات کرد

این چنین رسوا کند حق شید را
این چنین گیرد رمیده صید را

صد هزاران امتحانست ای پدر
هرکه گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان
پختگان راه جویندش نشان

چون کند دعوی خیاطی کسی
افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ
ز امتحان پیدا شود اورا دو شاخ

گر نبودی امتحان هر بدی
هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده گیر
چون ببیند زخم میگردد اسیر

مست می هشیار گردد از دبور[1]
مست حق ناید بخود از نفخ صور

بادهٔ حق راست باشد نی دروغ
دوغ‌خوردی‌دوغ خوردی دوغ‌دوغ

ساختی خود را جنید و بایزید
رو که نشناسم تبر را از کلید

بدرگی و منبلی[2] و حرص و آز
چون کنی پنهان بشید ای مکرساز

خویش را منصور حلاجی کنی
آتشی در پنبهٔ یاران زنی

که بنشناسم عمر از بولهب
باد خر کره شناسم نیمشب

ای خری کاین از تو خرباور کند
خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر
تو حریف رهزنانی گه مخور

باز پر ازشید و سوی عقل تاز
کی پرد بر آسمان پرّ مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی
عشق با دیو سیاهی باختی

عاشق و معشوق را در رستخیز
دوبدو بندند و پیش آرند تیز

۱ـ مقابل بادصبا ودر اینجا آخرشب مقصود است

۲ ـ کاهلی و تنبلی .

توچه‌خود راگیج وبیخودکرده‌ای — خون زر کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه — عاشق بی خویشم و بهلول ده
تو توهّم میکنی از قرب حق — که طبقگر دور نبود از طبق
آن نمی‌بینی که قرب اولیا — صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود — موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق ورزق برجمله است عام — قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر — میزند خورشید بر کهسار و زر
لیك قربی هست بازر شید را — کد از آن آگد نباشد بید را
شاخ خشگ و تر قریب آفتاب — آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیك کو آن قربت شاخ طری — کد ثمار پخته از وی می‌بری
شاخ خشگ از قربت آن آفتاب — غیر زوتر خشگ گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بیخرد — کد بعقل آید پشیمانی خورد
بلکدز آن‌مستان که‌چون‌می‌میخورند — عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر — گر از آن‌می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیال خام هیچ — همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی اینسو و آن سو مست وار — ای تو اینسو نیستت آنسو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن — گه بدینسو گه بدان سو سرفشان
جمله زینسوئی از آن‌سو گپ‌مزن — چون نداری مرگ‌هرزه جان مکن
آن خضر جای کز اجل نهراسداو — شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توّهم خوش کنی — در دمی درخیك وخود پرّش کنی
پس بیك سوزن تهی گردد ز باد — این چنین فربه تن غافل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا[1] — کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن‌شغال درخم‌رنگ‌ورنگین‌شدن وی‌ودعوی‌طاووسی‌نمودن‌درمیان‌شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — اندر آن خم‌کرد یکساعت درنگ

۱ ـ یکی از اسامی خورشید.

پس برآمد پوستش رنگین شده | که منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته | ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خودرا سرخ وسبز وبوروزرد | خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ایشغالك حال چیست | که ترا در سر نشاطی ملتویست[1]
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای | این تکبر از کجا آورده‌ای
یك شغالی پیش او شد کایفلان | شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر برجهی | تازلاف این خلق را حسرت دهی
بس بجوشیدی ندیدی گرمئی | پس بشید آورده‌ای بی شرمئی
صدق وگرمی خود شعار اولیاست | باز بی شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند | که خوشیم وازدرون‌بس ناخوشند
نیست الاحیله و مکر و ستیز | مر سیدرویان دین را خود جهیز

چرب کردن مردلافی لب‌وسبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

پوست دنبه یافت مردی مستهان[2] | هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان کدرفتی من | لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست برسبلت نهادی در نوید | رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست | وین نشان‌چرب‌وشیرین‌خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین | که ابادالله کید الکافرین[3]
لاف تو مارا برآتش برنهاد | کآن سبال چرب توبر کنده باد
گرنبودی لاف زشتت ای گدا | یك‌کریمی رحم افکندی بما
ورنمودی عیب و کم کردی خفا | هم بدی مهمانی یك آشنا
راست گر گفتی وکج کم باختی | یك طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کج‌مجنبان‌گوش ودم | ینفعن الصادقین صدقهم

۱ - پیچیده شده ۲ - خوار وبی مقدار ۳ - خدا هلاك کند کید ومکر کافران را یعنی ناچیز بماند.

کهف اندر کژمخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم[1]
ور نگوئی عیب خود باری‌خمش / از نمایش وز دغل خودرامکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تونقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگ‌های امتحانرا نیز پیش / امتحانهاهست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرّتین[2]
امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خودرامخر
زامتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوائی بترس ایخواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کردحضرت عزت او راواز آنها روسیاه‌آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشتد مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر مامضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان
کآنچه پنهان میکند پیداش‌کن / سوخت مارا ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
لاف داد او کرمها می‌کند / شاخ رحمت را زبن برمیکند
جمله اجزای تنش خصم ویند / کز بهاری لافد ایشان دردیند
این‌شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کایخدا رسواکن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق‌گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابت ها کنم
راستی پیش آریا خاموش کن / وآنگهان رحمت ببین ونوش‌کن

---

۱ ـ درمصراع اول کهف بمعنی‌غار است‌ودرمصراع‌دوم‌فاستقم‌اشاره‌است‌به‌آیهٔ‌شریفه: **فاستقم کما امرت ومن‌تاب معك** (سورهٔ هود آیهٔ ۱۱۴) ۲ ـ اشاره است‌به‌آیهٔ شریفهٔ : **و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً الی رجسهم وماتوا و هم کافرون ـ اولایرون انهم یفتنون فی‌کل عام مرة اومرتین ثم لایتوبون ولاهم یذکرون** (سورهٔ توبه آیه‌های ۱۲۶و۱۲۷)

تو دعارا سخت گیر و می‌شخول[1] عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه‌را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خودرا بحضرت درسپرد گربه‌آمد پوست دنبه را ببرد
از پی‌گربه دویدند او گریخت کودك از ترس‌عتابش‌رنگ‌ریخت
آمد اندر انجمن‌آن طفل خرد آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هرصبحی بدان چرب میکردی لبان وسبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم ونکردآن جهدسود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناك چون شنید این‌قصه‌ازغم‌شد هلاك
منفعل شد در میان انجمن سر فروبرد و خمش شد از سخن
خنده‌آمد حاضران را ازشگفت رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام بی‌تکبر راستی راشد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام تا شوی در هردو عالم نیکنام

دعوی‌طاووسی کردن‌آن شغال‌که درخم صباغ افتاده‌بود

آن شغال رنگرنگ اندر نهفت بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر درمن‌ودر رنگ‌من یك‌صنم چون من ندارد خودشمن
چون‌گلستان‌گشته‌ام‌صدرنگ‌وخوش مرمرا سجده کن از من سرمکش
کرّ وفروآب و تاب و رنگ بین فخر دنیا خوان مرا ورکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت هری گفت طاووس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان جلوه ها دارند اندر گلستان

---

[1] ـ شخولیدن بمعنی صفیر کشیدن ونعره و فریاد زدن‌است

توچنان جلوه‌کنی گفتا که نی — بادیه نا رفته چون گویم منی [1]
بانگ طاووسان‌کنی گفتا کهلا — پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان — کی رسی از رنگ و دعویها بدان

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال

همچو فرعون مرصع کرده ریش — برتر از موسی پریده از خریش
اوهم از نسل شغال ماده زاد — در خم مالیّ و جاهی اوفتاد
هرکه‌دیدآنجاه ومالش سجده کرد — سجدهٔ افسوسیانرا او بخورد
گشت مستك آن گدای ژنده دلق — از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمدکه در وی زهرهاست — وآن قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست.
های ای فرعون ناموسی [2] مکن — تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی‌و هارون چو طاووس آمدند — پرّجلوه برسر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت — سرنگون افتادی از بالائیت
چونمحك دیدی‌سیه‌گشتی چوقلب — نقش شیری رفت و پیدا گشت‌کلب
ایسگ‌گرگین‌زشت‌ازحرص‌وجوش — پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان — نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر — هیچ بر خود ظن‌طاووسی مبر
زانکه طاووسان کنندت امتحان — خواروبی رونق بمانی درجهان

تفسیر: ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را درمساق [3] — یك نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول — واشناسی مردرا در لحن قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری — امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا — تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود — بانگ چاووشست پیشش میرود
بانگ میآید که تعریفش کند — همچو مصدر فعل تصریفش کند

۱ـ عبارت است ازمکانی بنام‌منی که‌درمکه‌واقع‌است ۲ـ ناموس بانگ‌وآوازه‌وعفت‌واحکام‌الهی و فرشتگان وجبرئیل را ناموس اکبر گویند ۳ـ محل‌سوق‌وروش‌ودراینجا بمعنی‌قرآن‌مجیداست.

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حقتعالی

چون حدیث امتحانی رو نمود — یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش ازاین زآن گفته بودم اندکی — خود چگویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیق ها — تاکنون واماندم از تعویق ها
گوش ودل را یك نفس اینسو بدار — تا بگویم با تو از اسرار یار
جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل — گفته آید شرح یك جزوی زنیل
گوش کن هاروت را ماروت را — ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله — وز عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستی است زاستدراج حق — تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود — خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند — های و هوی عاشقانه میزدند
یك کمین و امتحان در راه بود — صرصرش چون کاه کُه را میربود
امتحان میکرد شان زیر و زبر — کی بود سرمست را زینها خبر
خندق ومیدان بپیش او یکی است — چاه وخندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز از دیدن بز ماده وجستن او بکوه مقابل خود

آن بز کوهی بر آن کوه بلند — بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان — بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کُهی دیگر براندازد نظر — ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان — برجهد سرمست زین کُه تا بدان
آنچنان نزدیك بنماید ورا — که دویدن گرد بالوعه[۱] سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش — تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان — در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیّادان بکه بگریخته — خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه — انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز این چنین — ورنه چالاکست وچست و خصم بین

۱ ـ جای جمع‌شدن آب ناپاك و کثیف .

رستم ارچه با سرو سبلت بود   دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر   مستی شهوت ببین اندر شتر
بازاین مستی شهوت در جهان   پیش مستی ملك شد مستهان
مستی آن مستی این بشكند   او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور   خوش نماید چون درون دیده‌نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان   برکند جان را زمی وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاك را   وز جلالت روحهای پاك را
که ببوئی دل بر آن می‌بسته‌اند   خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنهاکه نومیدند ودور   همچو کفار نهفته در قبور[1]
نا امید از هردو عالم گشته‌اند   خارهای بی‌نهایت گشته‌اند

تمنا کردن هاروت وماروت آمدن بر زمین را

پس زمستیها بگفتند ایدریغ   بر زمین باران بدادیمی چومیغ
گستریدیمی در آن بیداد جا   عدل و انصاف وعبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست   پیش پایت دام ناپیدا بسی است
هین مرو گستاخ در دشت بلا   هین مران‌کورانه اندر کربلا[2]
که زموی و استخوان هالکان   می‌نیابد راه پای سالکان
جملهٔ ره استخوان وموی وپی   بسکه تیغ قهر لاشئی کردشی
گفت حق که بندگان یار عون   بر زمین آهسته میرانند وهون
پا برهنه چون رود در خارزار   جز بمهل وفکر هر پرهیزگار
این قضا میگفت لیکن گوششان   بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند   جزمگرآنها که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را   جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود   ز ارزنی کم گرچه صدخرمن بود
جهد بی توفیق خودکس را مباد   در جهان والله اعلم بالرّشاد

۱ـ اشاره است به آیهٔ کریمهٔ : **قدیئسوا من الاخرة کما یئس الکفار من اصحاب القبور** (سورهٔ ممتحنه آیهٔ ۱۳)   ۲ـ دراینجا زمین‌هولناك و بامشقت مقصود است و مخفف از کرب و بلا است).

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه‌السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود ــ هرچه او میدوخت آن تفتیق[1] بود
از منجم بود در حکمش هزار ــ وز معبر نیز و ساجر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب ــ که کند فرعون وملکش‌راخراب
با معبر گفت وبا اهل نجوم ــ چون‌بود دفع‌خیال وخواب شوم
جمله گفتندش‌که تدبیری کنیم ــ راه زادن را چو رهزن برزنیم
تا رسیدآنشب که‌مولد بود آن ــ رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن‌روز ازپگاه ــ سوی میدان بزم وتخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار ــ که منادیها کنند از هرکنار
الصلا ای جمله اسرائیلیان ــ شاه میخواند شمارا زان مکان
تا شمارا رو نماید بی‌نقاب ــ برشما احسان کند بهر ثواب
کآن اسیران را بجزدوری‌نبود ــ دیدن فرعون دستوری نبود
گرفتادندی بره در پیش او ــ بهرآن یاسه[2] بخفتندی برو
یاسه آن بدکه نبیند هیچ اسیر ــ درگه و بیگه لقای آن امیر
بانگ‌چاووشان چو در ره بشنود ــ تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی آن مجرم شود ــ آنچه بدتر برسر اوآن رود
بودشان حرص لقای ممتنع ــ که حریص‌است آدمی فیمامنع[3]

بمیدان خواندن بنی‌اسرائیل را ازبرای حیلهٔ منع ولادت موسی(ع)

شد منادی در محلتها روان ــ بانگ‌میزد کوبکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدانگه‌روید ــ کز شهنشه دیدن‌وجود است‌امید
چون شنیدند مژدهٔ اسرائیلیان ــ تشنگان بودند وبس مشتاق آن
زین خبرگشتند جمله شادمان ــ راه میدان برگرفتند آنزمان
حیله را خوردند وآنسو تاختند ــ خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا ببینند روی او ــ تاچه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدند و بیخبر ــ وز طمع رفتند بیرون سربسر

۱ــ بریدن‌وشکافتن ۲ــ یاسه ویاسا قوانین چنگیز است ۳ــ ناظر است بحدیث:
الانسان حریص علی مامنع.

حکایت در تمثیل

همچنان کآنجا مغول حیله دان
گفت میجویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید اینطرف
تا در آید آنکه میجویم بکف

هر کجا بد مصرئی جمع آمدند
در بر آن میر یك یك میشدند

هرکه میآمد بگفتا نیست این
هین درآ خواجه درآنگوشه نشین

تابدین شیوه همه جمع آمدند
گردن ایشان بدان حیله زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز
داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید
الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ‌درویشان و محتاجان نیوش
تا نگیرد بانگ محتالیت[۱] گوش

گرگدایان طامعند و زشت خو
در شکمخواران تو صاحبدل بجو

در تك دریا گهر با سنگهاست
فخر ها اندر میان ننگهاست[۲]

پس بجوشیدند اسرائیلیان
از پگه تا جانب میدان دوان

چون بحیلت شان بمیدان برد او
روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخشش ها بداد
هم عطاهم وعده ها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان
جمله در میدان بخسبیدامشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم
گرتو خواهی یك مه‌اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون ازمیدان بشهر شادمان از تفریق بنی‌اسرائیل‌از زنانشان در شب حمل ایشان

شه شبانگه باز آمد شادمان
کامشبان حملست و دورند از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش
هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت‌ای عمران براین در خُسب‌تو
هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسبم هم درین درگاه تو
هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان
لیك مر فرعون را دل بود و جان

نی‌گمان بردی که او عصیان کند
آنکه خوف جان فرعون آن کند

---

۱ ــ حیله گر ۲ ــ اشاره است بحدیث: **الفقر فخری.**

ایمن از عمران بد و افعال او / لیك آن خود بدجزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود / این چنین تقدیر چون عاد وثمود

جمع آمدن عمران بمادر موسی(ع) وحامله شدن آن

شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد بپیشش خفته جفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او وزنرا دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران اینزمان چون آمدی / گفت از شوق وقضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آندم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ایزن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم توزمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ماماتیم مات
مات و برد از شاه میدان ایعروس / این مدان از ما مکن بر مافسوس
آنچه این فرعون میترسید ازو / هست شد ایندم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت خودرا بعداز مجامعت باآن

باز گرد و هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسد ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره ها / میرسید از خلق و میشد بر هوا

ترسیدن فرعون از بانگ وغریو وغوغا

شاه از آن هیبت برون جست آنزمان / پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان
ازسوی میدان چه بانگست وغریو / کز نهیبش میرسد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص میآرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما ولیك / وهم و اندیشه مرا پرکرد نیك
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
پیش میآمد سپس میرفت شه / جملهٔ شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت ازجا برده است این نعره‌ها

چون زن عمران بعمران‌در خزید تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی (ع) برآسمان وغریو منجمان درمیدان

بر فلك پیدا شد آن استاره‌اش کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ‌شو
راند عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود شاهنشه شنفت
هر منجم سر برهنه جامه چاك همچو اصحاب عزا بر فرق خاك
همچو اصحاب عزا آوازشان بدگرفته در فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان خاك برسر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوبست و حال بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم ودولت تیره شد دشمن شه هست گشت وچیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما ما ستاره بار گشتیم از بکا
بادل خوش شاد عمران وز نفاق دست برسر می بزد کاه‌الفراق
کرد عمران‌خویش پرخشم و ترش رفت‌چون دیوانگان بیعقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند گفته‌های بس‌خشن در جمع خواند
خویشتن راترش‌وغمگین ساخت‌او نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید از خیانت وز طمع نشگیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر زمان شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون‌شنید از غصه رویش شد سیاه خواند ایشانرا ز خشم آندین تباه
گفت ایشانرا که هین ایخائنان من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام — این بود یاری* و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرید — مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روزی چنین — فهم گرد آرید و باشیدم معین
رأیتان این بودو فرهنگ ونجوم — طبلخوارانید و مکارید و شوم
من شما را بردرم آتش زنم — بینی و گوش ولبانتان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم — عیش رفته بر شما نا خوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو — گر یکی کرت زما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم — وهم حیران ز آنچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید — نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیك استغفار این روز ولاد — ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما — تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش — ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نُه مه می‌شمرد او روز روز — تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هرکو شبیخون آورد — سرنگون آید سر خودرا خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد — خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند — شوره گردد سر ز مرگی برزند
نقش با نقاش پنجه میزند — سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان بنی‌اسرائیل را که نوزائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت — سوی میدان و برون افکند رخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر — کی زنان کز دهر می‌یابید بهر
ای زنان باطفلکان میدان روید — تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنچنانکه پار مردانرا رسید — خلعت وهرکس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست — تابیابد هرکسی چیزی که خواست
مر زنانرا خلعت وصلت دهد — کودکانرا هم کلاه زر نهد
هرکه او این ماه زائیده‌است هین — گنجها گیرید از شاه مکین

آن‌زنان باطفلکان بیرون شدند		شادمان تاخیمهٔ شاه آمدند
هرزنی نوزاده بیرون شد ز شهر		سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گردآمدند		هرچه بود از نر زمادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط		تا نزاید خصم و نفزاید خباط[1]

بوجودآمدن‌موسی‌علیه‌السلام و آمدن‌عوانان‌بخانهٔ عمران و وحی‌آمدن‌بمادرموسی‌علیه‌السلام‌که‌درتنور آتشش انداز که من اورا نگاهدارم

خود زن عمران‌که موسی‌زاده‌بود		دامن اندر چید زآن‌آشوب زود
بعدآن دستان‌که آنسگ با زنان		کرد دیگر بین چه‌آورد آن‌زمان
آن‌زنان قابله در خانه‌ها		بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش‌که اینجا کودکیست		نامد اومیدان‌که دروهم وشکیست
اندرین‌کوچه یکی زیبازنی است		کودکی دارد ولیکن پرفنی است
چون عوانان آمدند آن طفل را		در تنور انداخت از امر خدا
امرآمد سوی زن از دادگر		که زاصل‌آن خلیل‌است‌این‌پسر
در تنور انداز موسی را تو زود		تا نگهداریمش از هر ناز ودود
عصمت یانارکونی[2] بارداً		لاتکون النار حرّاً شارداً
زن بوحی انداخت او را در شرر		برتن موسی نکرد آتش اثر
پس‌عوانان خانه را جستند زود		هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان بیمراد آنسو شدند		باز غمازان کزآن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند		پیش فرعون ازبرای‌دانگ چند

۱ـ حالتی‌شبیه دیوانگی

۲ ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ : **قلنایا نارکونی بردآ و سلاماً علی ابراهیم وارادوا به‌کیدآ فجعلنا هم الاخسرین** (سورة الانبیاء آیه‌های ۶۹و۷۰) وفتی که‌حضرت ابراهیم علیه‌السلام درآتش نمرودیان قرارگرفت ازجانب خداوند به‌آتش امر شد که سردو سالم شوبرابراهیم . ودر اینجا مراد ایتان مولوی به‌این آیهٔ شریفه مصداقی است، یعنی بمادر موسی امر شد که طفل را درآتش افکند خداوندآن‌آتش رابرموسی‌علیه‌السلام سالم‌گرداند،بطریق نگاهداری که درباب‌حضرت ابراهیم شد.

کای عوانان بازگردید آنطرف / نیك نیکو بنگرید اندر غرف[1]
بازگشتند آن عوانان جملگان / تا بجویند آن‌پسر را آنزمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه‌السلام که درآبش افکن

باز وحی آمد که درآبش فکن / روی در امید دارو مو مکن
در فکن در نیلش وکن اعتمید / من ترا با او رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید اندر دست وپاش
صدهزاران طفل میکشت ازبرون / موسی اندر صدر خانه دردرون
ازجنون میکشت هرجا بدجنین / از حیل‌آن کور چشم دوربین
اژدها بدمکر فرعون عنود / مکرشاهان جهانرا خورده بود
لیك ازآن فرعون‌تر آمد پدید / هم و را هم مکر او را در کشید
اژدها بود وعصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تاکجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کآن یکی دریاست بی‌غوروکران / جمله دریاها چوسیلی پیش‌آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الاالله آنها جمله‌لاست
چون رسید اینجا بیانم سرنهاد / محو شد والله اعلم بالرّشاد
آنچه در فرعون بود اندرتوهست / لیك اژدرهات محبوس چه است
ایدریغ آن جمله احوال توهست / تو بر آن فرعون برخواهیش‌بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صدیکی زآنهادرست
گر ز توگویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور میاندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه ار نفس تست / لیك مغلوبی زجهل ای‌سخت‌سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / زآنکه‌چون‌فرعون‌او راعون‌نیست
گلخن نفس ترا خاشاك نیست / ورنه چون‌فرعون اوشعله زنیست

۱ ـ جمع غرفه .

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت ودر رسنها پیچیده ببغداد آورد

یك حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او با فسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائماً تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ‌ولوك‌وخفته[1] شکل و بی ادب / سوی او می‌غیژ[2] واو را می طلب
که بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سوبوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لاتیأسوا[3] / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پویان شوید / روی جانان رابجان جویان شوید
پرس پرسان مژدگانی جان دهید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی بسی
این همه جوها ز دریائیست ژرف / جزو را بگذار وبر کل دار طرف
زشت های خلق بهر خوبی است / برگ‌بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست / از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دائماً بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تاکل ای کریم / بوی براز ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت‌مار / جمله عالم را بدینسان می‌شمار

---

۱ ـ لنگ‌وکسی که پایش معیوب باشد ، لوك آنکه به‌کف دست وزانوراه رود وخفته بمعنی‌خمیده است ۲ ـ بادست وپاچون طفلان حرکت کردن ۳ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **یابنی اذهبو فتحسوا من‌یوسف واخیه ولاتیأسوامن روح‌الله‌انه‌لاییأس‌من‌روح‌الله الاالقوم‌ـ الکافرون** (سورهٔ یوسف آیهٔ ۸۷)

جنگ ها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بیغمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کودهستان و در ایام برف
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر زبیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار ُکه حیران اوست / او چرا حیران شداست و ماردوست
مار گیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهائی چون ستون خانه‌ای / میکشیدش از پی دانگانه‌ای[1]
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
اوهمی مرده گمان بردش و لیك / زنده بود و او ندیدش نیك نیك
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاك ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زینسویند وز آنسوزنده‌اند / خامش اینجا و آنطرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوه ها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاك قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد

1 ـ آنچه بدانگی میارزد

سنگ‌احمد را سلامی میکند　　کوه یحیی را پیامی میکند
جملهٔ ذرات عالم در نهان　　با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم　　با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید　　محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی در جهان جان روید　　غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت[1]　　وسوسهٔ تأویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها　　بهر بینش کرده‌ای تأویلها
دعوی دیدن خیال عار بود　　بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود　　دعوی دیدن خیال و غی[2] بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن　　وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد　　آن دلالت همچو گفتن میشود
این بود تأویل اهل اعتزال　　وای آنکس که ندارد نور حال
چون زحس بیرون نیامد آدمی　　باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر　　میکشید آن مار را باصد زحیر[3]
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو　　تا نهد هنگامه را بر چارسو
برلب شط مرد هنگامه نهاد　　غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مار گیری اژدها آورده است　　بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش[4]　　صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه گرد او چو رز گرد عریش[5]　　همچنانکه بت پرستان بر کشیش
منتظر ایشان و او هم منتظر　　تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود　　کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا　　حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز از دحام　　رفته در هم چون قیامت‌خاص وعام
چون همی حرّاقه[6] جنبانید او　　میکشیدند اهل هنگامه گلو

---

۱ ــ ظاهراً مقتبس است از آیهٔ شریفه: **وان من شئی الا یسبح بحمده ولکن لاتفقهون تسبیحهم.**
(سورة الاسراء آیهٔ ۴۶)　　۲ ــ ضلالت وگمراهی　　۳ ــ رنج‌ومشقت　　۴ ــ احمق و نادان　　۵ ــ هرپوشش که سایه‌افکند　　۶ ــ آلت بازی

اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار / وز هیاهوی و فغان بی شمار
وز غلوّ خلق و مکث و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اجزای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت‌اوازشگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشته‌شان آن یك تحیّر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می گسست آن بندزآن بانگ‌بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند[1]
بندها بگسست و بیرون شد ززیر / اژدهای زشت غرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتادهٔ کشتگان صد پشه شد
مارگیر از ترس برجا خشك گشت / که چه آوردم من از کهساروِدشت
گرگ را بیدار کرد آن کورمیش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجیج را
خویش را براستنی پیچید وبست / استخوان خورده رادر هم شکست
نفست اژدرهاست اوکی‌مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همیرفت آب جو
آنکه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون‌زند
کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر[2]
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را وایمن شو زمات / رحم کم‌کن نیست او زاهل صلات
کآن تف خورشید شهوت برزند / وآن خفاش مرده ریگت[3] پرزند

---

۱ ـ صدای گسسته شدن بند   ۲ ـ بازشکاری   ۳ ـ مکاروحیله‌گر .

میکش اورا در جهاد و در قتال — مرد واراللّه یجزیك الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید — در هوای گرم خوش‌شد آنمرید[1]
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ایعزیز — بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا — بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد — موسیئی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او — در هزیمت کشته شد ایوای او
وزطمع هم خویش را بر باد داد — گفته شد واللّٰه‌اعلم بالسّداد

بیان پاسخهاو تهدیدها وسؤالها و جواب‌های فرعون باحضرت موسی علیه‌الصلوةوالسلام

گفت فرعونش چرا توای کلیم — خلق را کشتی و افکندی به بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق — در هزیمت کشته شدمردم ز زلق[2]
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت — کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی برعکس شد — از خلافت مرد و زنرا نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم — در مکافات او دیگی میپزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا — یا بحرفی پس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی — در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی — خوار گردی مضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیار آمدند — عاقبت در شهرها رسوا شدند

جواب گفتن موسی (ع) فرعون را در تهدیدی که باو مینمود

گفت با امر حقم اشراك نیست — گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ایحریف — این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار وزار وریشخند — پیش حق محبوب و مطلوب وپسند
از سخن میگویم این ورنه خدا — از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش[3] — ز آدم و ابلیس‌بر میخوان نشانش

۱ ـ سرکش وتمرد کننده ۲ ـ لغزش ۳ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ ، **ولله‌العزه ولرسوله وللمؤمنین ولکن‌المنافقین‌لایعلمون** (سورة المنافقون آیهٔ ۸).

شرح حق پایان ندارد همچو حق　　هان دهان بر بند وبرگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی را ومهلت خواستن تاچهل روز ازموسی(ع)

گفت فرعونش ورق دردست ماست　　دفتر ودیوان وحکم ایندم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان　　کز همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو　　خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را　　تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهدشد بروزی یا دو روز　　مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی(ع) فرعون‌را

گفت موسی مر مرا دستور نیست　　بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر توچیری و مرا خود یار نیست　　بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام　　من چکارهٔ نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا　　او کند هر خصم از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتم باید نهاد　　عشوه ها کم ده توکم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان　　مهلتش ده متسع[1] مهراس از آن
این‌چهل روزش بده مهلت بطوع[2]　　تا سگالد مکر ها او نوع نوع
تا بکوشد او که من نه خفته‌ام　　تیزرو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم　　وآنچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم　　نوش خوش گیرند من ناخوش‌کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم　　آنچه اندر و هم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده بس دراز　　کو سپه گرد آر صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی(ع) فرعون را تاساحران راجمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا　　من بجای خود شدم رستی هلا
او همی شد اژدها اندر عقب　　چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاز جنبان کرده دُم　　سنگ‌را میکرد ریگ او زیر سم

۱ـ گشاد وباوسعت　　۲ـ رغبت ورضا.

سنگ و آهن را بدم در میکشید — خرد میخائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای چرخ — که هزیمت میشد ازوی روم و کرخ
کفک می‌انداخت چون اشتر زکام — قطره‌ای برهر که میزد شد جذام
ژغژغ[1] دندان او دل میشکست — جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی — شدق[2] او بگرفت باز اوشد عصا
تکیه بروی کرد ومی گفت ایعجب — پیش ماخورشید وپیش خصم شب
ایعجب چون می نبینند این سپاه — عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم بازو گوش باز و این ذکا — خیره ام درچشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم زمن — از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق — سنگ شد آبش بپیش آن فریق
دستهٔ گل بستم و بردم بپیش — هرگلی چون خارگشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود — چونکه با خویشندپیداکی شود
خفتهٔ بیدار باید پیش ما — تا به‌بیداری ببیند خوابها
دشمن اینخواب خوش‌شدفکر خلق — تا نخسبد فکرتش بسته‌است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را — خورده حیرت فکر را و ذکر را
هرکه کامل‌تر بود او در هنر — او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت ورجوع اینسان بود — که‌گله واگردد و خانه رود
چونکه گلّه باز گردد از ورود — پس فتد آن بزکه پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بزلنگ پسین — ضحکة الرّجعی وجوه العابسین
از گزافه کی‌شدند اینقوم لنگ — فخر را دادند وبخریدند ننگ
پاشکسته میروند ایشان بحج — از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند اینفریق — زانکه این دانش نداند آنطریق
دانشی باید کداصلش زآن‌سراست — زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری برعرض دریا کی پرد — تالدن علم لدنّی پی‌برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد — کش بباید سینه رازآن پاک‌کرد

۱ـ صدائی که از برخورد دندانها بهم‌پدید می‌آید ۲ـ کنج‌دهان.

پس مجو پیشی ازاین سرلنگ باش
وقت واگشتن توپیش آهنگ باش

آخرون السّابقون[۱] باش ایحریف
برشجر سابق بود میوهٔ لطیف

گرچه میوه آخر آید در وجود
اوّلست او زانکه او مقصود بود

چون ملایك گوی لاعلم لنا[۲]
تا بگیرد دست تو علّمتنا

گردرین مکتب ندانی توهجی
همچو احمد پرّی از نور حجی[۳]

گر نباشی نامدار اندر بلاد
گم نه‌ای والله اعلم بالعباد

اندرین ویرانه کآن معروف نیست
از برای حفظ گنجینهٔ زری است

موضع معروف کی بنهند گنج
زین قبل آمد فرج در زیررنج

خاطرآرد بس شکال اینجا ولیك
بگسلد اشکال[۴] را استور نیك

دست عشقش آتشی اشکال سوز
هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آنسوجوجواب ای مرتضی
کاین سؤال آمد از آنسومر ترا

گوشه‌ای بی‌گوشهٔ دل شه‌رهی‌است
تاب لاشرقی ولاغرب از مهی‌است

تو از اینسو و از آنسو چون گدا
ای‌که معنی چه میجوئی صدا

هم ازآنسو جو که وقت درد تو
میشوی در ذکر یا ربی دو تو

وقت درد و مرگ آنسو میخمی
چونکه دردت رفت چونی‌اعجمی

وقت محنت گشته‌ای الله گو
چونکه محنت رفت‌گوئی راه‌کو

در زمان درد وغم یادش کنی
چون شدی خوش بازبرغفلت‌تنی

این ازآن‌آمدکه حق را بیگمان
هرکه بشناسد بود دایم برآن

آنکه درعقل‌وگمان هستش‌حجیب
گاه پوشید است‌گه بدریده جیب

عقل‌جزوی گاه چیره‌گه نگون
عقل کلی ایمن از ریب المنون[۵]

عقل بفروش وهنر حیرت بخر
رو بخواری نی بخارا ای پسر

تا بخارای دگر یابی درون
ساکنان در محفلش لا یعقلون

ماچو خود را در سخن آغشته‌ایم
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

۱ـ اشاره است بحدیث نبوی: **السابقون الاخرون** ۲ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: **قالوا سبحانك لا علم لنا الا ماعلمتنا انك انت العلیم الحکیم** (سورهٔ بقره آیهٔ ۳۰).
۳ـ عقل‌وفرهنگ ۴ـ پای‌بندستور راگویند ۵ـ کنایه‌ازحوادث‌است.

من عدم و افسانه گردم در حنین
تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حالست و حضور یار و غار

آن اساطیر[۱] اولین که گفت عاق
حرف قرآنرا بد آثار نفاق

لامکانی که در او نور خداست
ماضی و مستقبل و حالش کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت بتست
هردو یك چیزند و پنداری که دواست

یك تنی او را پدر ما را پسر
بام زیر زید و بر عمر و آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زین دوکس
سقف سوی خویش یکچیز است و بس

نیست مثل آن مثالست اینسخن
قاصر از معنیّ تو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب ببند
بی‌لب و ساحل بدست این بحر قند

اینسخن پایان ندارد باز گرد
سوی فرعون مدّمغ[۲] تا چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن درطلب ساحران

چونکه موسی بازگشت واو بماند
اهل رأی و مشورت راپیش خواند

مجتمع گشتند و بفشردند پای
هرکسی کردند عرض فکر و رای

عاقبت هامان بی سامان دون
رای پیش آورد و کردش رهنمون

کایشه صاحب ظفر چون غم فزود
ساحران را جمع باید کرد زود

در ممالك ساحران داریم ما
هر یکی درسحر فرد وپیشوا

مصلحت آنست کز اطراف مصر
جمع آردشان شه وصراف مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان
در نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار
کرد پران سوی او ده مرد کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر
سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
در سفرها رفته برخمّی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب
او بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مشتری آگه شده
دست از حسرت برخها برزده

صد هزاران همچنین در جادوئی
بوده استا ونبودی چون روی[۳]

۱- جمع اسطوره بمعنی افسانه هاست ۲ ــ متکبر ۳ ــ عقب درآینده ونیز بمعنی ریسمانی که بدان‌بار بر شتر بندند و حرف‌قافیهٔ شعررا همچنین گویند که‌در اواخر اشعارملحوظ باشد و دراینجامراد همان دنباله‌روی است.

چون برایشان آمد آن پیغام شاه — کز شماشاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند — برشه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یك عصا — که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند — زین دوکس جمله بافغان آمدند
چاره ای میباید اندر ساحری — تا بودکه زین‌دو ساحر جان بری
چاره جویان بنده را پیش شما — شاه از آن ارسال فرمودست‌تا
چاره‌ای سازید اندر دفعشان — گنجها بخشد عوض شه بیکران
آندو ساحر را چو این پیغام داد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت — سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است — حل مشکل را دو زانو جادو است

رفتن آن دو تن ساحر برسر گور پدر و پرسیدن ازروان او حقیقت موسی علی‌نبینا وعلیه‌السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا — گور بابا کو تو مارا ره نما
بردشان برگور او بنمود راه — پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما — شاه پیغامی فرستاد از وجا[1]
که دو مرد اورا بتنگ آورده‌اند — آبرویش پیش لشگر برده‌اند
نیست باایشان سلاح و لشگری — جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای — گر چه در صورت‌بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است مارا ده خبر — ور خدائی باشد ایجان پدر
هم خبرده تا که ما سجده کنیم — خویش را بر کیمیائی بر زنیم
نا امیدانیم امیدی رسد — در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آئیم در راه رَشد — راندگانیم و کرم مارا کشد

جواب گفتن ساحر مرده بافرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من — نیست ممکن ظاهر این‌را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست — لیك راز از پیش‌چشمم‌دور نیست

۱ــ خستگی واندوه.

یك نشانی وانمایم با شما تاشود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا میروید ازمقام خوابشان آگه شوید
آنزمانکه خفته باشد آن حکیم آن‌عصاگیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن‌عصاشان‌ساحراست چارهٔ ساحر شما را حاضر است
ور بنتوانید هان آن ایزدیست اورسول ذوالجلال و مهتدیست
گرجهان فرعون‌گیرد شرق وغرب سرنگون آید زحق درگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه‌چوپان خفت‌گرگ‌ایمن‌شود چونکه خفت‌آن‌جهداوساکن شور
لیك حیوانی‌که چوپانش خداست گرگ راآنجا امید وره کجاست
جادوئی‌که حق‌کند حقست وراست جادوئی‌خواندن‌مرآنحق‌راخطاست
جان بابا این نشان قاطع است گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه‌کردن‌قرآن‌مجیدرا بعصای‌موسی علیه‌السلام‌ووفات مصطفی‌صلی‌الله‌علیه‌و آله‌را تشبیه‌نمودن‌بخواب‌موسی وقاصدان‌تعبیرقرآن‌رابا‌آن‌دوساحربچه‌که‌قصدبردن‌عصاکرده بودندچون‌حضرت‌موسی‌علی‌نبیناو‌علیه‌السلام‌راخفته یافتند

مصطفی(ص) راوعده‌کردالطاف‌حق گربمیری تو نمیرداین سبق[1]
من‌کتاب و معجزت را خافضم[2] بیش وکم‌کن را ز قرآن رافضم[3]
من ترا اندر دو عالم رافعم طاغیان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش وکم کردن درو توبه ازمن حافظی دیگر مجو
رونقت را روز افزون می‌کنم نام تو برزر وبر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو درمحبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌کنند چون نمازآرند پنهان می‌شوند
خفیه میگویند نامت را کنون خفیه هم‌بانگ نمازای ذوفنون

۱ـ کتاب‌تعلیم‌اطفال ۲ـ ستون‌وآلت‌نگاه‌داری ۳ـ ترك‌کننده.

از هراس و ترس کفار لعین
وینت پنهان میشود زیر زمین

من مناره بر کُنم آفاق را
کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه
دین تو گیرد زماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما
تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی
صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مرترا همچون عصا
کفرها را در کشد چون اژدها

تو اگر در زیرخاکی خفته‌ای
چون عصایش دان توآنچه‌گفته‌ای

گرچه باشی خفته تو در زیر خاك
چون عصا آگه بود آن گفت پاك

قاصدانرا بر عصایت دست نی
تو بخسب ایشه مبارك خفتنی

تن بخفته نور جان در آسمان
بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفیّ و آنچه پوزش[1] می‌کند
قوس نورت تیر دوزش میکند

آن‌چنان‌کردو ازآن افزون‌که‌گفت
او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیهٔ حکایت موسی علیه‌السلام

جان بابا چونکه ساحرخواب شد
کار او بیرونق و بی‌آب شد

هردو ازگورش روان گشتند تفت
تا بمصر از بهر آن پیکار رفت

چون بمصر از بهرآن کار آمدند
طالب موسی و خانهٔ او شدند

اتفاق افتاد کآن روز و رود
موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادند شان مردم عیان
کش بنخلستان بجوئید اینزمان

آمدند آن هردو تا خرمابنان
خفته بود اولیك بیدار جهان

بهر نازش بسته بود او چشم‌سر
عرش و فرشش جمله در پیش نظر

ای بسا بیدار چشم و خفته دل
خودچه بیند چشم اهل آب و گل

وآنکه دل بیدار دارد چشم سر
گر بخسبد بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد میخسب خوش
نیست غایب ناظرت از هفت وشش

گفت پیغمبر که خسبد چشم من
لیك‌کی خسبد دلم اندر وسن[2]

---

۱ ـ پوز بمعنی دهان است ۲ ـ مراد ابتدای خواب است.

شاه بیدار است حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداریّ دل ای معنوی — در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته است اودراز — بهر دزدیّ عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود — کز پسش باید شدن آنگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز — اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آن چنان برخود بلرزید آن عصا — کآندو برجا خشك گشتند از وجا[1]
بعد از آن‌شد اژدها و حمله کرد — هردوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب — غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان‌شد که هست‌ازآسمان — زانکه میدیدند جد ساحران
پس ازین روعلم سحر آموختن — نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بهر تمییز حق از باطل نکوست — سحر کردن شدحرام ای مرددوست
بعد از آن اطلاق و تبشان‌شدپدید — کارشان تا نزع و جان کندن‌رسید
پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم مارا کی رسد — امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه — ای تو خاص‌الخاص درگاه آله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند — پیش موسی ساجد و دو تو شدند
در گذر از ما که ماکردیم بد — ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم‌ای کرام — گشت بردوزخ‌تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دویار — اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا — در نبرد آئید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون — جمع آرید از برون و از درون

جمع آمدن‌ساحران‌ازمداین پیش‌فرعون و تشریفها ازوی یافتن‌ودست بر سینه کردن درقهر خصم‌که اینکار را دفع برما نویس

پس زمین را بوسه داند و شدند — انتظار وقت فرصت می‌بدند

---

۱ ــ ترس و بیم و خستگی.

تا بفرعون آمدند آن ساحران دادشان تشریفهای بیکران
وعده هاشان کردو هم پیشین بداد بردگان اسبان و نقد و جنس وزاد
بعد از آنشان گفتهان ایسابقان گر فزون آئید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندین عطا که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه غالب آئیم و شود کارش تباه
مادرین فن صفدریم و پهلوان کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است کاین حکایتهاست که پیشین بُدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیك نور موسی نقدتست ای یار نیك
موسی و فرعون در هستیّ تست بایداین دوخصم رادر خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال واین فتیله دیگر است لیك نورش نیست دیگرز آن سراست
گر نظر در شیشه داری گم شوی زانکه از شیشه است اعداد دوئی
ور نظر بر نور داری وارهی از دوئی واعداد جسم ای منتهی
از نظر گاهست ای مغز وجود اختلاف مؤمن و گبر و یهود

اختلاف کردن درچگونگی شکل پیل درشب تار

پیل اندر خانه‌ای تاریك بود عرضه را آورده بودندش هنود[1]
از برای دیدنش مردم بسی اندر آن ظلمت همی شد هرکسی
دیدنش باچشم چون ممکن نبود اندر آن تاریکش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد گفت همچون ناو دانستش نهاد
آن یکی را دست برگوشش رسید آن براو چون باد بیزن شد پدید
آن یکی راکف چو برپایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست گفت‌خود این‌پیل‌چون تختی‌بدست
همچنین هریك بجزوی‌چون رسید فهم آن میکرد هرجا می‌تنید
از نظر گه گفتشان بُد مختلف آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هرکس اگر شمعی بدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی

۱ ـ جمع هندو .

چشم‌حس همچون کف دستست و بس　نیست‌کف را برهمهٔ آن دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر　کف بهل وز دیده در دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب　کف همی بینی و دریانی‌عجب
ماچو کشتیها بهم بر میزنیم　تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو درکشتی تن رفته بخواب　آب را دیدی نگر در آب آب
آبرا آبیست کو میراندش　روح را روحیست‌کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بدکآفتاب　کشت موجودات را می‌داد آب
آدم وحوا کجا بُد آن زمان　که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است وابترست　آن‌سخن که‌نیست‌ناقص‌زآنسراست
گر بگویم زآن بلغزد پای تو　ورنگویم هیچ ازآن ایوای تو
ور بگویم در مثال صورتی　بر همان صورت بچسبی ای فتی
بسته پائی چون گیا اندر زمین　سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیك پایت نیست تا نقلی کنی　یا مگر پارا ازین گل برکنی
چون کنی‌پاراحیاتت زین‌گل‌است　این حیاتت راروش‌بس‌مشکل‌است
چون‌حیات‌ازحق بگیری ایروی[1]　پس غنی‌گردی زگل در دل روی
شیر خواره چون ز دایه بگسلد　لوت خواره شد مراورامی هلد
بسته‌ای شیر زمینی چون حبوب　جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خورکه شدنورستیر　ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ایجان نور را　تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر برگردون کنی　بلکه بی‌گردون سفر بیچون کنی
آنچنان‌کز نیست درهست آمدی　هین بگو چون آمدی‌مست‌آمدی
راههای آمدن یادت نماند　لیك رمزی باتو برخواهیم خواند
هوش را بگذار آنکه هوشدار　گوش را بربندآنکه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز　در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان‌همچون‌درختست‌ایکرام　ما براو چون میوه‌های نیم خام

۱ ــ حرفی است که‌اواخر اشعار ملحوظ شود ودر اینجا کنایه‌ازدنباله‌روی‌است.

سخت گیرد خامها مرشاخ را — زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت وگشت شیرین لب‌گزان — سست‌گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شددهان — سرد شد بر آدمی ملك جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است — تا جنینی‌کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش — باتو روح‌القدس گوید نی‌منش
نی‌توگوئی هم بگوش خویشتن — نی من و نی‌غیر من ای‌هم تو من
همچوآن وقتیکه خواب اندروی — تو زپیش خود بپیش خود شوی
بشنوی از خویش وپنداری فلان — باتو اندر خواب‌گفتست‌آن نهان
تو یکی تونیستی ای خوش رفیق — بلکه گردونیٌ و دریای عمیق
آن توئی زفتست‌کان نهصد توست — قلزمست و غرقه‌گاه صد تواست
خودچه جای حدبیداریٌ وخواب — دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زآن مدلقا — الصلاٌ ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال — از زبان بیزبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی زآن دم زنان — آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تابشنوی زآن آفتاب — آنچه ناید درکتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح — آشنا بگذار در کشتیٌ نوح

دعوت کردن نوح علیه‌السلام پسر را و سر کشیدن او که برسر کوه روم وچاره‌کنم ومنت تونکشم

همچو کنعان[1] کآشنا میکرد او — که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیادر کشتی بابا نشین — تانگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی‌نی آشنا آموختم — من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین‌موج‌طوفان بلاست — دست و پای آشنا امروزلاست
باد قهر است و بلای شمع کش — جزکه شمع حق همی بایدخمش
گفت نی‌رفتم برآن کوه بلند — عاصم[2] است‌آن‌کەمرا ازهرگزند

۱ـ پسر نوح است که‌خداوند تعالی از او در قرآن حکایت کند ، **انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح**
۲ـ نگهبان.

هین مکن که کوه کاهست اینزمان — جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام — که طمع کردی که من زین‌دوده[1] ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا — من بریئم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست — مر خدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و اینـدم نازکیست[2] — اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم — نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید — یا ز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز — نیستم والد جوانا کم گراز[3]
نیستم شوهر نیم من شهوتی — ناز را بگذار اینجا ای ستی[4]
جز خضوع و بندگی و اضطرار — اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته ای — باز میگوئی بجهل آشفته ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی — تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت — خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر — بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف — همچنین میگفت آن دفع عنیف[5]
نی پدر از نصح کنعان سیر شد — نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدید و موج تیز — برسر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار — مرمراخر مرد و سیلت بردبار
وعده کردی مرمرا تو بارها — که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم — پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود — خود ندیدی تو سفیدی از کبود
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد — نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از او — گرچه بود آن تو شو بیزار از او
گفت بیزارم ز غیر ذات تو — غیر نبود آنکه او شد مات تو

۱ ــ تیره ، دودمان ۲ ــ ناطیب و ناپسندیده ۳ ــ گرازیدن بمعنی خرامیدن است.
۴ ــ بی‌بی و خانم ۵ ــ درشت و خشن.

تو همی دانی که چونم باتو من   بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی   مغتذی[۱] بیواسطه بی حائلی
متصل نی منفصل نی این کمال   بلکه بیچون وچگونه ز اعتدال
ماهیانیم و تو دریای حیات   زیده‌ایم از لطف ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی   نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان وبعد از این مرا   تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
باتو میگفتم نه با ایشان سخن   ای سخن بخش نو و آن کهن
نی‌که عاشق روزوشب گوید سخن   گاه با اطلال[۲] و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده دائما   او کرا میگوید اینمدحت کرا
شکرطوفان را کنون بگماشتی   واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم بد بدند   نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال‌خواهم در خطاب   کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی[۳] بشنوم من نام تو   عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زآن دوست دارد کوه را   تا مثنّی بشنود نام تو را
آن کُه پست مثال سنگلاخ   موش را شاید ندمارا در مناخ[۴]
من بگویم او نگردد یار من   بی صدا ماند دم گفتار من
بازمین آن به که هموارش کنی   نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای‌نوح ارتوخواهی جمله را   حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم   لیکت از احوال او آگه کنم
گفت نی‌نی راضیم که تو مرا   هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم   حکم توجانست چون جان میکشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم   او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر   عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع او کافر بود

۱ ـ غذاخورنده   ۲ ـ اثر باقی مانده از خانه‌ها   ۳ ـ دوبرابر و بازگشت صدا را وقتی درکوه انعکاس یابد «مثنی» گویند   ۴ ـ جای تنگ.

در میان‌این دوفرقی‌بس‌خفی است — خود شناسدآنکددر رؤیت صفیست

توفیق میان‌این دو حدیث‌که: الرضا بالکفر کفر وحدیث دیگر که:من‌لم‌یرض‌بقضائی و لم‌یصبرعلی بلائی فلیطلب‌ربآسوائی

دی سؤالی کرد سائل مرمرا — زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر[1] — این پیمبر گفت و گفت‌اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ورنیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این‌کفر مقضی نی قضاست — هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم بر کفر زآنرو که قضاست — نی از آنرو که نزاع وکفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهل است و قضای کفر علم — هر دویك کی باشد آخر حلم‌وخلم[2]
زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلکه از وی زشت را بنمود نیست
قوّت نقاش باشد آنکه او — هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشانم بحث اینرا من بساز — تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود — نقش خدمت نقش دیگر میشود

دربیان آنکه حیرت مانع بحث وفکر نست

آن یکی مردد ومو آمد شتاب — پیش یك آئینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا — که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل وپیشش نهاد — که تو بگزین چون مرا کاری‌فتاد
این سؤال واین جوابست ایگزین — که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلئی مرزید را — حمله کرد اوهم برای کیدرا
گفت سیلی زن سؤالی میکنم — پس جوابم گوی و آنگه میزنم
برقفای تو زدم آمد طراق — یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی رسم بگو — حل کن اشکال مرا ای نیك خو

---

۱ ـ حدیث‌نبوی است : **الرضا بالکفر کفر** یعنی‌راضی‌شدن‌بکفر کفراست

۲ ـ خشم‌وغضب.

این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه توای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
توکه بیدردی همین اندیش این / نیست صاحب دردرا این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بهدیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد / در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را / میشناسد مرد را و گرد را
حکم حق را برسر و رو مینهد / حفظ فکر خویش یکسو مینهد

دربیان آنکه درمیان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کمُبدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشانرا بسی
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکندو رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید[1]
قشر جوز و فستق[2] و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبیچوضد[3] طالبی است / وحی و برق نور سوزان نبی است
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هرکه را محفوظ بود / جل[3] فینا[1] از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی[3] ژرف / نیست ممکن جزز سلطان شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چونگرد ودراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان میشود / کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صناد[4]یقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر[5]
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد زبار / به ز صندوقی کهپر موش استومار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله بپیش مرد سر

---

۱ ـ کفیدن بمعنی شکافتن و ترکیدن است ۲ ـ معرب پسته ۳ بزرگ است در میان ما ۴ـ جمع‌صندوق ۵ـ ترساننده .

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر سرد[1] باشد راه خیر ازبعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی جهل باشد برنهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته درقبول جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان‌مشغول شدن عاشق‌بعشق‌نامه‌خواندن ومطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعدالوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خودنشاند نامه بیرون‌کرد وپیش‌یار خواند
بیت‌ها در نامه و مدح و ثنا زاری ومسکینی وبس لابدها
گریه وافغان وحزن ودرد خویش خواری وبیزاری نا اهل وخویش
دوری و رنجوری‌ازهجران دوست ذکر پیغام و رسول ازمغز وپوست
همچنان میخواند با معشوق خود تاکه بیرون شد زحد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهرمنست گاه وصل این عمر ضایع‌کردنست
من بپیشت‌حاضر و تو نامه خوان نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیك من نمییابم نصیب خویش نیك
آنچه میدیدم زتو پارینه سال نیست اینده‌گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام دیده ودل زآب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو من ببلغار و مرادت در قتو[2]
عاشقی تو بر من و برحالتی حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه معشوقم و مشعوق نی عشق بر نقدست و برصندوق نی
هست معشوق‌آنکه او یك تو بود مبتدا و منتهایت او بود

۱ـ سهل باشد ۲ـ نام‌شهریست.

چون بیابی و نباشی منتظر — هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال — بندهٔ این ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند — چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف است او — منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او — دست جنباند شود می مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود — خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش — نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست — که گهی افزون گاهی درکمی است
لیک صافی فارغست از وقت حال — صوفی ابن‌الوقت باشد در مثال
حالها موقوف فکر و رای او — زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی — بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود — نیست معبود خلیل آفل[1] بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این — نیست دلبر لااحب الآفلین
آنکه‌اوگاهی‌خوش‌وگه‌ناخوش‌است — یك زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد و لیکن ماه نی — نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا چون ابن وقت — وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیك صافی غرق عشق ذوالجلال — ابن کس‌نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که اولم یولد است — لم‌یلد لم‌یولد آن ایزد است
روچنین عشقی‌گزین گر زنده‌ای — ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگراندرنقش‌زشت وخوب‌خویش — بنگراندر عشق وبرمطلوب خویش
منگراین‌را که حقیری یا ضعیف — بنگراندر همت‌خود ای شریف
توبهر حالی که باشی می‌طلب — آب میجو دائماً ای خشك لب
کآن لب خشکت گواهی میدهد — کو بآخر برسر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب — که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری‌مبارك جنبشی است — این طلب‌درراه‌حق‌مانع کشی است

---

۱ ـ غروب کننده و زایل شونده.

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه نصرت و رایات تست
این‌طلب همچون‌خروسی درصیاح[1] / میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هرکه را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او اندازسر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گریکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو زمال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گریکی گنجی بیابد نادر است / ورباستد از طلب هم قاصر است
هرکه چیزی جست بیشك یافت‌او[2] / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتیّ و شد میسر بی خطر
هین مباش ایخواجه یکدم بی‌طلب / تا بیابی هرچه خواهی بی‌تعب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاك شو وین فتح باب / میطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آنمرد که‌درعهد داود علیه‌السلام شب‌وروز دعامیکردو ازخدا طلب‌روزی حلال‌مینمود بی‌رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هرغبی
این دعا میکرد دائم کای خدا / ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی[3]
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسبان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی[4] / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسبم در وجود / خفتم اندر سایه احسان وجود
کاهلان و سایه خسبانرا مگر / روزئی بنهاده‌ای نوعی دگر
هرکه را پاهست جوید روزئی / هرکه را پانیست کن دلسوزئی
رزق را میران بسوی این حزین / ابر را باران بسوی هر زمین

---

۱ ـ جمع صیحه بمعنی نعره   ۲ ـ مضمون این‌حدیث نبوی است: **من‌طلب شیئاوجدوجد.**
۳ـ کاهل وتنبل   ٤ ـ صاحب مال.

چون زمین را پا نباشد جود تو ... ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش ... آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزئی خواهم بناگه بی‌تعب ... که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا ... روز تا شب‌شب همه شب تاضحی[1]
خلق میخندید بر گفتار او ... بر طمع خامی و بر پیکار او
که‌چه‌میگویدعجب این‌سست‌ریش ... یا کسی دادست بنگ بی‌هشیش
راه روزی کسب ورنج‌است و تعب ... هرگز این نادر نشد ور شد عجب
هرکه را او پیشهٔ داد و طلب ... از ره کسب و تعب بارنج و تب
اطلبوالارزاق من اسبابها ... ادخلو الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون ... هست داود نبی ذوفنون
هست در فرمان او از وحش وطیر ... در همه روی زمین او راست سیر
باچنان عزی و نازی کاندروست ... که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد ... موج بخشایش مدد اند مدد
هیچکس را خود ز آدم تاکنون ... کی بدست آواز همچون ارغنون[2]
کو بهر وعظی بمیراند دویست ... آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آنزمان ... سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل[3] با دمش ... هردو اندر وقت دعوت محرمش
این وصدچندین مر اورا معجزات ... نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او ... کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش ... می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس‌مانده‌ای ... خانه کنده دوزن وگردون‌رانده‌ای
این چنین مدبر[4] همی خواهد که‌او ... گنج یابد تا رود پایش فرو
زاحمقی خواهد که بیرنجیش زود ... بی تجارت پرکند دامن ز سود
این چنین گنجی نیامد در جهان ... که برآید بر فلك بی نردبان
این همی گفتش بستخرنك بگیر ... که رسیدت روزی و آمد بشیر

۱ ـ چاشتگاه ، ظهر ۲ ـ سازی است که‌افلاطون آنرا مینواخت ۳ـ همکاسه.
۴ ـ بدبخت ، بخت برگشته .

وآن همی خندید ما را هم بده
ز آنچه یابی هدیه‌ای سالار ره

او ازین تشنیع مردم وین فسوس
کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

تاکه شد معروف در شهر و شهیر
کوز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا
او ازین خواهش نمیآمد جدا

کم نمیکرد ازدعا و ابتهال[1]
کرد اجابت مستعان ذوالجلال

گر گران و گر شتابنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاوی درخانه آن دعا کنندهٔ بالحاح قال النبی صلی‌الله علیه‌وآله وسلم ان‌الله یحب‌الملحین فی‌الدعا زیرا که دعا کننده عین خواست است از حقتعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهدآن‌راازوی

تاکه روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان در خانه اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست در بند وکلید

گاو گستاخ اندر آنخانه بجست
مرد بر جست و قوایم هاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان
بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب
تا اهابش[2] برکند در دم شتاب

ای تقاضا گر درون همچون چنین
چون تقاضا می‌کنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده
یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی
زر ببخشش در سر ای شاه غنی

بی‌تونظم و قافیه شام و سحر
زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبّح کرده‌ای هر چیز را
ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر[3]
گوید و از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد
وآن جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هریکی
بی خبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق راز حال همدگر
نیست آگه چون بود دیوار و در

۱ ـ زاری کردن ۲ ـ پوست ۳ ـ ظاهرا اشاره است بآیهٔ شریفهٔ : **وان من‌شئی الایسبح بحمده‌ولکن لاتفقهون تسبیحهم (سورةالاسراء آیهٔ ۴۶).**

چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص[۱]
سنی از تسبیح جبری بی خبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم[۲]
وآن همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یك هویدا می کند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیك لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانئی / کش بود در دل محك جانئی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیك پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یك پر است

علم را دو پر گمانرا یك پر است / ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است
مرغ یك پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دوگامی یا فزون
می‌فتد می‌خیزد آن مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست و علمش رو نمود / شد دو پر آنمرغ و پر ها واگشود
بعد از آن یمشی سویاً مستقیم[۳] / نی علی وجهه مکبّاً او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توئی / بره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همیگویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی یاری و جفت

۱ ـ محل فرار ـ گریزگاه ۲ ـ مراد قیامت و تلمیح است بسورهٔ: **یا ایها المدثر قم فانذر.**
۳ ـ اشاره بآیهٔ وافی هدایه است ، **افمن یمشی مکباً علی وجهه اهدی امن یمشی سویاً علی صراطاً مستقیم** (سورهٔ ملك آیهٔ ۲۲)

هیچ یك ذره نیفتد در خیال ‌‌ مطمئن و موقن و بی‌احتیال

رنجورشدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد ‌‌ رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار ‌‌ تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمیآید ورا رنجورئی ‌‌ که بگیرد چند روز او دورئی
تارهیم از حبس و از تنگی کار ‌‌ هست او چون کوه خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد ‌‌ که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست ‌‌ این اثر یا از هوا یااز تبی است
اندکی اندر خیال افتد ازین ‌‌ تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آئی از در مکتب بگو ‌‌ خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود ‌‌ کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین ‌‌ در پی ما غم نمایند و حنین[1]
تا چوسی کودك تواتر این خبر ‌‌ متفق گویند یابد مستقر
هریکی گفتش که شاباش ای ذکی ‌‌ باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق[2] ‌‌ که نگرداند سخن را یك رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را ‌‌ تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کوك بچربید از همه ‌‌ عقل او در پیش میرفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزدمعتزله مساویست‌وتفاوت عقول از تحصیل‌علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر ‌‌ که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال ‌‌ در زبان پنهان بود حسن رجال[3]
اختلاف عقلها در اصل بود ‌‌ بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال ‌‌ که عقول از اصل دارند اعتدال

---

۱ ـ ناله و زاری ‌‌ ۲ ـ محکم واستوار ‌‌ ۳ ـ اشاره است بمضمون حدیث نبوی :
المرء مخبوء تحت لسانه

تجربه و تعلیم بیش و کم کند   تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی   که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار   عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشه‌ای زآن طفل خرد   پیر باصد تجربه بوئی نبرد
خودفزون آن به که آن ازفطرتست   تا ز افزونی که جهد وفکرت است
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود   یا که لنگی را هوارانه رود

دروهم افکندن کودکان استاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان   برهمین فکرت بمکتب شادمان
جمله استادند بیرون منتظر   تا در آید از در آن یار مصرّ
زانکه منبع او بدست اینرای را   سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن   کو بود منبع ز نور آسمان
اودر آمد گفت استا را سلام   خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مرمرا   تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد   اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندرآمد دیگری گفت اینچنین   اندکی آن وهم افزون شد برین
همچنین تا وهم او قوت گرفت   ماند اندر حال خودبس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق اززن و از طفل ومرد   زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هریک خداوند و ملک   آنچنان کردش ز وهمی منهتک[1]
که بدعوی الهی شد دلیر   اژدها گشت ونمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن   زآنکه درظلمات شد او را وطن
بر زمین گرنیم گز راهی بود   آدمی بی وهم ایمن می‌رود
برسر دیوار عالی گررود   گردوگز عرضش بود کج‌میشود
بلکه می‌افتد زلرز دل بوهم   ترس و وهمی رانکوبنگر بفهم

۱ - پرده دریده.

رنجور شدن استاد معلم به‌وهم و خیال

گشت استا سخت‌سست ازوهم وبیم | برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین بازن‌که مهراوست سست | من بدینحالم نپرسید اونخست
خود مرا آگه نکرداز رنگ من | قصد دارد تا رهد از ننگ من
اوبحسن و جلوهٔ خود مست گشت | بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمدو در را بتندی برگشاد | کودکان اندر پی آن اوستا
گفت زن خیراست چون‌زودآمدی | که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری‌رنگ و حال من ببین | از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق | می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ایخواجه عیبی نیستت | وهم وظن لاش بی‌معنیستت
گفت ای غرتو هنوزی در لجاج | می‌نبینی این تغیّر و ارتجاج
گرتوکور وکر شدی مارا چه جرم | مادرین رنجیم و در اندوه وگرم
گفت ایخواجه بیارم آینه | تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رونه تو رهی نه آینه‌ات | دائماً در بغض و کینیّ و عنت
جامهٔ خواب مرا روگستران | تا بخسبم‌که سرمن شد گران
زن توقف‌کرد مردش بانگ زد | کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او به وهم رنجوری

جامه خواب‌آورد وگسترد آنعجوز | گفت امکان نی و باطن پرزسوز
گر بگویم متهم دارد مرا | ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی | آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض | ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی برزند | فعل دارد زن‌که خلوت می‌کند
مرمرا از خانه بیرون می‌کند | بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد | آه‌آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان | درس می‌خواندند باصد اندهان

کاینمهٔ کردیم و مازندانئیم بد بنائی بود وما بد بانئیم
هین دگر اندیشهٔ باید نمود تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار دروهم افکندن استاد راکه اوراازقرآن‌خواندن صداع آید و دردسر افزاید

گفت آن کودك که ایقوم پسند درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت‌ای کودکان بانگ ما استاد را دارد زیان
دردسر افزاید استا راز بانگ ارزداین کوردیا بد بهردانگ
گفت استا راست می‌گوید روید دردسر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ایکریم دور بادا از تو رنجوریٌ و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها همچو مرغان در هوای دانه‌ها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر وسؤال مادران از ایشان

مادرانشان خشمگین‌گشتند و گفت روز کتّاب و شما بالهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کآی مادر تو بیست این گناه ازما واز تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما گشت رنجور وسقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ صد دروغ آرید بهرطمع دوغ
ما صباح آئیم پیش اوستا تا به‌بینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم‌الله روید بر دروغ وصدق ماواقف شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندانرا

با مدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بیمارگران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سربسته روکشیده در سجاف
آه آهی می‌کند آهسته او جملگان‌گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این دردسر جان تو مارا نبود از این خبر
گفت من‌هم بیخبر بودم از آن آگهم کردند این مادر غران
من بدم غافل بشغل قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر و یوسف شد سمر / جمله از مشغولی خود بی خبر
پاره پاره کرد ساعد های خویش / روح واله که‌نه پس داند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر جواب / که ببرّد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیرودار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود نبیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بی خبر

دربیان آنکه تن‌روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لبیس[1] / رو بجولا بس لباسی را ملبس
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست وپای دیگر است
دست و پادر خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توئی که بی‌بدن داری بدن / پس مترس‌ازجسم‌وجان بیرون‌شدن
روح دارد بی بدن بس کار وبار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون / تا به‌بینی هفت چرخ او را زبون

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت‌وداخل شدن دراین منقبت‌که: انا جلیس من ذکرنی وانیس من‌استأنس‌بی

گر باهمه‌ای‌چو بی‌منی بی همه‌ای / وربی همه‌ای چو بامنی باهمه‌ای

یك حکایت گویمت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی
بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق‌میرسید او را شمول[2] / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن چنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آنخواجه بر آهنگری
هرکسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پایی میل جنبان کی شود / خار و خس بی‌آب و بادی‌کی‌رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر* دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحد میکن هیچ منشین از حنین

۱ـ پوشاك ، لباس ۲ـ فرا رسیدن ودراینجا مراد روزی ازغیباست .

عاقلان خود نوحدها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بروفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده براین تسخر[1] مایست
گفت جاروئی ندارم در دکان / گفت بس‌بس این مضاحك را بمان
من ترازوئی که میخواهم بده / خویشتن را کَر مکن هرسو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نه پنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیك پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنعتش[2]
فهم کردم لیك پیری ناتوان / دستت از ضعفست لرزان‌هر زمان
وآن زر توهم قراضه خورد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را درغبار
چون بروبی خاك را جمع آوری / گوئیم غربال خواهم ایحری[3]
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو از اینجا والسلام
هرکه اول بین بود اعمی بود / هرکه آخر بین‌چه بامعنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون برعاقبت اندیشی است / پادشاهی بندهٔ درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد / در نگر والله اعلم بالسداد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح وکنایت که‌بیفشان تا آنرا بخورم مگر آنکه باد آنرا ازدرخت افکنده‌باشد

این‌سخن پایان ندارد راز گوی / قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندرآن‌کهسار بودش‌خواب‌وخورد
اندر آن‌که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بی شمار

۱ـ ریشخند، تمسخر ۲ـ بی‌قوت‌وکم‌حرکت ۳ـ سزاوار ولایق.

قوت آن درویش بود آن میوه‌ها غیر آن چیزی نخوردی دائما
گفت آن درویش یارب باتومن عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در گل حین نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا تا درآمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا[1] کنید گر خدا خواهد به‌پیمان‌برزنید
زانکه حکم کار در دست منست اختیار جملگان پست منست
هرزمان دل را دهم میلی دگر هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شأن جدید کل شئی عن مرادی لا یحید
در حدیث آمدکه‌دل‌همچون‌پریست در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هرطرف راند گزاف گه چپ وگه راست باصد اختلاف
در حدیث دیگر آن‌دل‌دان‌چنان کآب جوشان زآتش اندرقازغان[2]
هر زمان دل را دگر رائی بود آن نه ازوی لیك از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رأی دل عهد بندی تا شوی آخر خجل
اینهم از تأثیر حکم است و قدر چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود ازمرغ پران اینعجب کو نبیند دام و افتد در عطب[3]
این عجب که دام بیند با وتد گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز وگوش باز و دام پیش سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند دام بقضاکه بصورت پنهان و به اثر پیداست

بنگر اندر دلق[4] مهتر زاده‌ای سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکار سوخته اقمشه و املاك خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش مرهمش‌نایاب و دل‌ریش‌ازمریش[5]
خان ومان رفته‌شده بدنام و خوار کام دشمن می‌رود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا[6] همتی میدار از بهر خدا

۱ــ مراد انشاءالله گفتن است و اشاره بمضمون آیهٔ شریفه است: **ولا تقولن لشئی انی فاعل‌ذلك‌غدا الاان یشاء الله** (سورة الکهف آیه‌های ۲۲و۲۳)
۲ــ مأخوذ است از ترکی و بمعنی دیك است ۳ــ هلاك ورنج ۴ــ جامهٔ کهنه
۵ ــ مری معنی برابری وخصومت است ۶ــ بزرگ.

کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام مال و زرّ و نعمت از کف داده‌ام
همتی باتوکه من زین وارهم زین گل تیره بود که برجهم
این دعامی‌خواهد او ازعام وخاص کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی نی موکل برسرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جوئی خلاص وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفیّ هان نبیند آن بجز جان صفیّ
گرچه پیدانیست آن‌درمکمن است بدتر از زندان وبند آهن است
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند حفره‌گرهم خشتّ‌زندان برکند
این‌عجب این‌بند پنهان گران عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد برگلوی بسته حبل من مسد
دید برپشت عیال بولهب تنگ هیزم‌گفت حمّال الحطب
حبل وهیزم راجزاو چشمی ندید که پدید آید براو هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند کاین زبیهوشیست‌وایشان هوشمند
لیك از تأثیر آن پشتش دو تو گشته ونالان شده او پیش تو
که دعائی همتی تا وا رهم تا از این بند نهان بیرون جهم
آنکه داند این علامتها پدید چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد ز امر ذوالجلال که نداند کشف راز حق‌حلال

مضطر شدن‌آن فقیر نذرکننده بکندن امرود از درخت وگوشمال حقتعالی رسیدن بی‌مهلت او را

این سخن پایان ندارد آن فقیر از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنجروز آن باد امرودی نریخت زآتش‌جوعش صبوری میگریخت
برسر شاخی مرودی چند دید باز صبری کرد خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد طبخ را بر خوردن آن چیرکرد
چوع و ضعف وقوت و جذب غذا کرد زاهد را زنذرش بی‌وفا
جونکه از امرود بن میوه سکست گشت اندرعهدو نذر خویش‌سست
هم درآن دم گوشمال حق رسید چشم اوبگشاد و گوش اوکشید

مخلصان[1] هستند دائم در خطر امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا بر خطر منشین وبیرون‌جدهلا[2]
نذر را باید وفا در راه حق لیك ناحق خود کرابدهد سبق
عهدها بستیم بس در کارها نذرها کردیم درسر بارها
قوت آن‌کو که پایان آوریم عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گرنه فضلت دستگیر ما شود وای بر ما زانکه رسوائی بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار عهد ما را از کرم دار استوار
بازگشتم سوی قصهٔ کآن فقیر عهد چون بشکست دردم شداسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود زانکه فرموده است اوفوابالعقود

متهم شدن آن شیخ بادزدان و بریدن دستش را

اتفاقا چند دزدی تاختند واندر آن کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا وبیش بخش میکردند مسروقات‌خویش
شحنه[3] را غماز[4] آگه کرده بود مردم شحنه در افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست جمله ببریدند و غوغائی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط پاش را میخواست هم‌کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین بانگ‌برزد بر عوان‌کای‌سگ‌ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه وتیز رفت پیش شحنه داد آگاهش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل[5] کن مرمرازین‌کار زشت ای‌کریم وسرور و اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را می‌شناسم من‌گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان[6] او پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بداست تا رسید آن شومی جرأت بدست

۱ـ اشاره است‌بحدیث : **المخلصون‌فی‌خطر عظیم** ۲ـ آگاه باش ۳ـ شحنه بمعنی داروغه می‌باشد ۴ـ غماز بمعنی سخن‌چین‌است ۵ـ بحل کردن بمعنی‌در گذشتن‌است ۶ ـ جمع‌یمین بمعنی قسم‌است.

دست ما وپای ما و مغز و پوست — باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال — تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمانرواست — باخدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغا ز معده و ز مغص[1] — برکنار بام محبوس قفس
ای بسا مرغ پرنده دانه جو — که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دور دست — گشته ازحرص گلو مأخوذشست[2]
ای بسا مستور در پرده بده — شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضیِ حبر[3] نیکخو — از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق — وقت بازآمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت وماروت این‌شراب — از عروج[4] چرخشان شد سدباب
بایزید از بهر این کرد احتراز — دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کردن ذولباب — دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب — آن چنان کرد وخدایش داد تاب
این‌کمینه جهد او بد بهر دین — گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد جزای حلق دست — مرد زاهد را در شکویِ[5] ببست
این چنین باشد چویکدربسته شد — صد در دیگر براواشکسته شد

کرامت شیخ اقطع وزنبیل بافتن او بدودست در خلوت

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق — کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش[6] او را یکی زائر بیافت — کوبهر دودست خود زنبیل بافت
گفت او را ای‌عدوِّ جان خویش — در عریشم آمدی سرکرده پیش
هین چراکردی شتاب اندر سباق[7] — گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم‌کرد وگفت اکنون بیا — لیک مخفی دار این را ای کیا

۱ـ گرفتن‌روده بعلت پرخوری ۲ـدام ماهیگیری ۳ـدانشمند ۴ـبالاشدن.
۵ـ شکایت کردن ۶ـچادروسایبان ۸ـپیشی گرفتن.

تا نمیرم من مگو این با کسی نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قوم دگر از روزنش مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تودانی کردگار من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یك چندی بدند که درین غم‌برتو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کآن رمه کافر شوند وز ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بد گمان ردّ نکردند از جناب آسمان
من ترابی این کرامتها ز پیش خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت وین چراغ از بهر این بنهادمت
تو از آن بگذشتدای کزمرگ تن ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سراپا از تو رفت دفع وهم اسپر رسیدت نیك زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحرانرا نی که فرعون لعین کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرّم دست و پاتان از خلاف پس در آویزم ندارمتان معاف
اوچنان پنداشت کایشان‌در همان وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه وتخویف و ترس از توّهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته اند چابك وچست وکش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند از فروغ وهم کم ترسیده‌اند
این‌جهان خوابست اندرظن‌مایست گر رود در خواب دستی باك‌نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خودرا دونیم تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان راکه بصورت قائم است — گفت پیغمبر که حلم[۱] نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول — سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز درخوابی‌مگوکاینخواب‌نیست — سایه فرعست اصل‌جزمهتاب نیست
خواب‌بیداریت آن دان ای عضد[۲] — که بیبند خنند کو در خواب شد
اوگمان برده که این دم خفته ام — بیخبر زآن کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند — چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هرگام باشد ترس چاه — با هزاران ترس میآمد براه
مرد بینا دید عرض راه را — پس بداند او مغاك[۳] و چاه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی — رو ترش کی دارد او از هرغمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم — که بهر بانکی ز غولی بیستیم[۴]
خرقهٔ ما را بدرد وزنده هست — ورنه خود ما را برهنه تن بهست
بی لباس این خواب رااندر کنار — خوش بگیریم ایعدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مریج — نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت‌کردن استر پیش شتر که من بسیار درروی میافتی و تو نمی‌افتی‌الابنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر ای خوش رفیق — در فراز و شیب و در راه عمیق
تو نیائی در سرو خوش میروی — من همی آیم بسر در چون غوی[۵]
من همی افتم برو در هر دمی — خواه در خشکی و خواه اندریمی
این سبب راباز گو بامن ز چیست — تا بدانم من‌که چون‌بایست زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین — بیگمان روشنتر است و دور بین
بعد از آن هم از بلندی ناظرم — زین سبب در رو نیفتم حاضرم
خوش برآیم بر سر کوه بلند — آخر عقبه ببنیم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه — دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم — از عثار[۶] و اوفتادن وارهم
تو ببینی پیش خود یکدو سه گام — دانه بینی و نبینی رنج دام

۱ ـ خواب ۲ ـ بازو ۳ـ گودال ۴ـ مخفف بایستیم ۵ ـ گمراه ۶ـلغزش.

یستوی الاعمی لدیکم والبصیر — فی‌المقام والنزول والمسیر
چون جنینی‌رادررحم حق‌جان‌دهد — جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند — تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهلسالش بجذب جزو ها — حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد — چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود — بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآئی تو ز خواب — هوش وحس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کآن از او غایب نشد — باز آید چونکه فرماید که عد[۱]

اجتماع اجزای خرعزیر علیه‌السلام بعد از مردنش باذن‌الله تعالی و در همان دم مرکب شدن پیش‌چشم عزیرعلیه‌السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت — که بپوسید است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را — آن سرودم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم مینهد — پاره‌ها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی — کوهمی دوزد کهن بی سوز نی
ریسمان و سوز نی نی وقت خرز[۲] — آنچنان دوزد که پیدا نیست‌درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین — تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام — تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی — از فوات جمله حسهای دنی
بر حواش خود نلرزی وقت خواب — گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش از این — آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان — در گشای روضهٔ دارالجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش — چون نبی باشد میان قوم خویش
یك صباحی گفتش اهل بیت او — سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو — نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمیگریی نمی‌زاری چرا — یا که رحمت نیست در دل ای‌کیا

۱- بازگرد ۲- کفش‌دوزی.

چون ترا رحمی نباشد در درون پس چه امیدستمان ازتو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا که بنگذاری تو مارا درعنا
چون بیارانید بهر حشر تخت خود شفیع ما توئی آنروز سخت
در چنان روز و شب بی زینها ما باکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آنزمان که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشانرا شفاعت‌ها بود گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچوا زر وزر غیری برنداشت[1] من نیم وا زر خدایم بر فراشت
آنکه‌بی‌وزر[2] است‌شیخست ایجوان در قبول‌حق چو اندر کف کمان
شیخ کبود پیر یعنی مو سپید معنی این مو بدان ای ناامید
هست آنموی سیهٔ هستیّ او تا ز هستیّش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست گر سیه موباشد اویاخود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن مو موی ریش وموی‌سر
مهد در عیسی بر آرد صد نفیر که جوان ناگشته ما شیخیم وپیر
گر رهید از بغض اوصاف بشر شیخ نبود کهل[3] باشد ای پسر
وریکی‌موی‌سیه کآن وصف ماست نیست بروی شیخ ومقبول خداست
چون بودمویش سپید ارباخودست اونه پیر است ونه خاص ایزد است
ور سر موئی ز وصفش باقی است او نه از عرش خدا آفاقی است
ما همه امیدواران توایم ریزه چین خوان احسان توایم
لیك با این جمله چون بی شفقتی بهر فرزندان چرا بی رأفتی
یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا باز گو ای شیخ ما را ماجرا

---

۱ ــ اشاره است بمضمون آیهٔ شریفهٔ : **ولاتزروازرة وزراخری** ۲ــ بار بردارنده.
۳ ــ پیری و سالخوردگی وکهولت .

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ایرفیق ‌‌ ‌‌ که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همهٔ کفار ما را رحمت است ‌‌ ‌‌ گرچه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است ‌‌ ‌‌ که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا ‌‌ ‌‌ که ازین خو وارهانش ایخدا
این سگان راهم درین اندیشه‌دار ‌‌ ‌‌ که نباشند از خلایق سنگسار
زآن بیاورد انبیارا بر زمین ‌‌ ‌‌ تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص ‌‌ ‌‌ حق‌را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند ‌‌ ‌‌ چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مرعام را ‌‌ ‌‌ رحمت کلی بود همّام[1] را
رحمت جزوش قرین گشته بکل ‌‌ ‌‌ رحمت دریاست هادیِ سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد ‌‌ ‌‌ رحمت کل‌را تو هادی بین بود
تاکه جزو است او نداند راه بحر ‌‌ ‌‌ هر غدیری[3] را کند اشباه بحر
چون نداند راه‌یم ره کی برد ‌‌ ‌‌ سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او ‌‌ ‌‌ ره برد بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود ‌‌ ‌‌ نزعیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه ‌‌ ‌‌ همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری‌نوحه برفرزند خویش ‌‌ ‌‌ چونکه فصّاد[4] اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشك دیده هاست ‌‌ ‌‌ دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد ‌‌ ‌‌ در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز ‌‌ ‌‌ خود نباشد فصل‌دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان‌ورحی[5] اند ‌‌ ‌‌ غایب و پنهان زچشم دل کی اند
من‌چو بینمشان معیّن پیش خویش ‌‌ ‌‌ ازچه‌رو رو را کنم همچون‌توریش
گرچه بیرونند از دور زمان ‌‌ ‌‌ با منند و گرد من بازیکنان

---

۱ ـ بزرگوار ‌‌ ۲ ـ دوستی ‌‌ ۳ ـ جای جمع شدن آب باران در بیابان ‌‌ ۴ ـ رگزن و حجامت‌گر ‌‌ ۵ ـ زنده .

گریه از هجران بود یا از فراق با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بینندشان من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود رادمی پنهان کنم برگ حس‌را از درخت افشان‌کنم
حس اسیر عقل باشد ایفلان عقل اسیر روح باشد هم‌بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس‌انبه بودبرجوچون جناب خس چو یکسورفت پیداگشت‌آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا خس فزاید از هوا برآب ما
آب را هردم کند پوشیده او آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا حق گشاید هر دودست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند تا که غیبت هاهازجان سر برزند
هم ببیداری ببیند خوابها هم زگردون بر گشاید باب‌ها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف و در وقت خواندن قرآن بیناشدن باذن‌الله تعالی

دید در ایام یك شیخ فقیر مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز هردو زاهد جمع گشته چند روز
گفت‌اینجاای‌عجب مصحف‌چراست چونکه نابیناست‌این‌درویش‌راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود که جز اورانیست اینجا باش وبود
اوست تنها مصحفی آویخته من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی‌خمش صبری کنم تا بصبری بر مرادی برزنم
صبر کرد و بود چندی در حرج کشف شد کالصبر مفتاح‌الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن تا شفایابی توزین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبر است صبر تلخ آمد براو شکر است

صبر کردن لقمان(ع)چون دید که داود (ع) حلقه‌ها از آهن راست میکرد از سؤال باین نیت که صبر از سؤال موجب فرح و راحت است

رفت لقمان سوی داود از صفا — دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در میفکند — ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد[1] او کم دیده بود — در عجب میماند ووسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم از او — که چه هی سازی ز حلقه تو بتو
باز باخود گفت صبر اولیتر است — صبر با مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود — مرغ صبر از جمله پرّان‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود — سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزداندر زمان — شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او — پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباسست ای فتی — در مصاف و جنگ دفع زخم‌را
گفت لقمان صبرهم نیکو دمیست — کو پناه و دافع هرجا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ایفلان — آخر والعصر[2] را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیائی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن او باذن‌الله

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال‌مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید — جست ازخواب آنعجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست — گشت بی‌صبر وزکورآنحال جست
گفت چون‌درچشمهایت نیست نور — چون همی‌بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای — دست را برحرف آن بنهاده‌ای
اصبعت[3] ور سیر پیدا میکند — که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته زجهل تن جدا — این عجب میداری از صنع خدا
من زحق درخواستم کای مستعان — برقرائت من حریصم همچو جان

---

۱ - زره‌باف ۲ - مرادآیهٔ شریفه : **الاالذین آمنوا و عملواالصالحات وتواصوابالحق وتواصوابالصبر** (سورةالعصر آیهٔ۳) ٦ - انگشت

نیستم حافظ مرا نوری بده دردو دیده وقت خواندن بیگره
باز ده دو دیده‌ام را آنزمان که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کایمرد کار ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظنّیست و امیدی خوش ترا که ترا گوید بهردم برترآ
هرزمان که قصد خواندن باشدت یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آندم وادهم چشم ترا تا فرو خوانی معظّم جوهرا
همچنان کرد وهر آنگاهی‌که من واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض هرچه بستاند فرستد اعتیاض[1]
گر بسوزد باغت انگوری دهد در میان ماتمت سوری دهد
آن شل بی دست را دستی دهد کان غمها را دل مستی دهد
لانسلّم و اعتراض از ما برفت چون عوض میآید از مقصود زفت
چونکه بی آتش مرا گر می رسد راضیم گر آتش ما را کشد
چونکه بی‌چشمت ببخشد دیدنی این چنین کوریست چشم‌روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصهٔ اولیا که راضیند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این‌حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان که ندارند اعتراضی[2] در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند که همیدوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا که دهانشان بسته‌باشد از دعا
ازرضا که هست رام آن کرام جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود که نپوشد از غمی جامهٔ کبود
هرچه‌آید پیش ایشان‌خوش بود آب‌حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر بود　　سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان‌بودشان نیك وبد　　از چه باشد این زحسن‌ظنّ‌خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا　　کای اله از مابگردان این قضا

سؤال کردن بهلول ازیك صاحبدل وجواب‌او

گفت بهلول‌آن یکی درویش را　　چونی ایدرویش واقف کن مرا
گفت چون‌باشد کسیکه جاودان　　بر مراد او رود کار جهان
سیل وجوها برمراد او روند　　اختران‌زآنسان‌که‌او خواهد شوند
زندگیّ و مرگ سرهنگان او　　بر مراد او روانه کو بکو
هرکجا خواهد فرستد تعزیت　　هرکجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او　　ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نجنبد در دهان　　بی‌رضا وامر آن فرمانروان
بی‌رضای او نیفتد هیچ برگ　　بی‌قضای او نیاید هیچ مرگ
بی‌مراد او نجنبد هیچ رگ　　در جهان زاوج ثریا تا سمك
گفت ایشه راست گفتی همچنین　　در فرو سیمای تو پیداست‌این
آن وصد چندانی ای صادق ولیك　　شرح‌کن این را بیان‌کن نیك‌نیك
آنچنانکه فاضل و مرد فضول　　چون بگوش او رسدآرد قبول
آنچنانش شرح‌کن اندر کلام　　که از آنهم بهره یابد عقل‌و عام
ناطق کامل چو خانباشی بود　　بر سر خوانش زهر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بینوا　　هرکسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی‌هفت توست　　خاص را وعام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام　　که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت　　بی‌قضا وحکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو　　تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت‌کان زمام آدمیست　　جنبش وآرام امرآن غنی است
در زمینها و آسمانها ذره‌ای[1]　　پر نجنباند نگردد پرّه‌ای

۱ــ اشاره بحدیث : **لاتتحرك ذره الاباذن الله تعالی**.

جز بفرمان قدیم نافذش | شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام | بینهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار | می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد | حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب | بله طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود | نی پی ذوق حیات مستلذ[1]
هرکجا امر قدم را مسلکی است | زندگی و مردگی پیشش یکی است
بهر یزدان میزند نی بهر گنج | بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او | نی برای جنت و اشجار وجو
ترك کفرش هم برای حق بود | نی زبیم آنکه در آتش شود
این چنین آمد زاصل آن خوی او | بی‌ریاضت نی‌زجست وجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا | همچو حلوای شکر او را قضا
بندهٔکش خوی وخصلت این بود | نی جهان برامرو فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا | که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او | بهر حق پیشش چوحلوا درگلو
نزع[2] فرزندان بر آن با وفا | چون قطائف[3] پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر | در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وآندعا نز رحم خود | میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوختست | که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او | سوخت مر اوصاف او را موبمو
هر طروقی[4] این فروقی کی شناخت | چون دقوقی کو در این دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباچه‌ای[5] | عاشق وصاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین میشد چومه بر آسمان | شب‌روانرا گشته زو روشن روان

۱ـ لذت برده شده وبهره‌مند. ۲ـ بمعنی کندن و در اینجا نزع جان مقصود است
۳ـنان شیرینی ۴ـ راهرو وسالك ۵ـرخسار وعارض

در مقامی مسکنی کم ساختی — کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یك خانه گر باشم دو روز — عشق آن مسکن کند درمن فروز
غرّةالمسکن احاذرها انا — انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اُعوّد خُلق قلبی بالمکان — کی یکون خالصاً فی‌الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز — چشم اندر شاه باز او همچوباز
منقطع از خلق نی از بد خوئی — منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب — خوش شفیقی و دعایش مستجاب
نیك و بد را مهربان و مستقر — بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستیم شفیق و مهربان
ز آن سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر — مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند — عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود — این نه آن‌کل است کو ناقص شود
قطع ووصل او نیاید در مقال — چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

مرعلی (ع) رابر مثال شیر خواند — شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران — جانب قصهٔ دقوقی باز ران
آنکه در فتوی امام خلق بود — گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد — هم زدینداری او دین‌رشک‌خورد
با چنین تقوی و او را دو قیام — طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی — که دمی با بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه — کن قرین خاصگانم ای اله
یاب آنها را که بشناسد دلم — بنده‌ای بسته میان و مقبلم
وانکه نشناسد توای یزدان جان — بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه‌عشق‌است‌وچه‌استسقاست‌این

مهر من داری چه میجوئی دگر
چون خدا باتست چه جوئی بشر

او بگفتی یارب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داودم نود نعجه[۱] مر است
طمع در نعجهٔ حریفم هم بجاست

حرص اندر عشق توفخراست وجاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران پیشی بود
وآن حیزان ننگ وبد کیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث[۲] حرص سوی پس رود

آن یکی حرص ازکمال‌ومردیست
وآندگر حرص افتضاح وسردیست

آه سرّی هست اینجا بس نهان
کدسوی خضری شود موسی دوان

همچو مستسقی‌کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مایست

بی نهایت حضرتست این بارگاه
صدر را بگذار صدرتست راه

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم
بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

باچنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خود بینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
در پی نیکوئی سرّ گشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا
چند گردی چند جوئی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف برین
آسمانا چند پیمائی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را ره کم زنید

میروم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن

أجعل الخضر لامری سببا
ذاكَ او امضی و اسری حقباً

سالها پرّم بپرّ و بالها
سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمیارزد بدان
عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ایعمو
داستان آن دقوقی باز گو

۱ ـ میش و ظاهراً اشاره است بمضمون آیهٔ شریفهٔ : **ان هذااخی له‌تسع وتسعون نعجةولانعجة واحدةفقال‌اکفلینها و عزنی فی‌الخطاب** (سورهٔص آیهٔ ۲۲) . ۲ ـ مرد بدکار و مردی که اطوار زنان دارد .

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

آن دقوقی رحمة‌الله علیه — گفت سافرت مدیً فی خافقیه
سالها رفتم سفر از عشق ماه — بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ — گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین — زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل زکوتا و دراز — دل چه داندکوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست — رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل — نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر — جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان من — لیك سیر جسم باشد در علن[1]
سیر جسمانه رها کرد او کنون — میرود بیچون نهان درشکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار — تا ببینم در بشر انوار یار
تا به بینم قلزمی در قطره‌ای — آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یکساحل بکام — بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع درساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان — اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور و شعلهٔ هر یکی شمعی از آن — بر شده خوش تاعنان آسمان[2]
خیره گشتم خیرگی هم خیره‌گشت — موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعهاافروخته است — وین دودیدهٔخلق ازآنهادوخته‌است
خلق جویان چراغی گشته بود — پیش آن شمعی که برمه می‌فزود
چشم بندی بُد عجب بر دیده‌ها — بندشان میکرد یهدی من یشأ

شدن آن هفت شمع برمثال یك شمع

باز میدیدم که میشد هفت یك — نور او بشکافتی جیب فلك
باز آن یکبار دیگر هفت شد — مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها — که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یکدیدن کند ادراك آن — سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یکدم بیندش ادراك هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیك / زانکه لااحصی ثناء ماعلیك
بیشتر رفتم دوان کآن شمعها / تا چه چیز است از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش وخراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی عقل و بیهوش اندرین / اوفتادم بر سر خاك زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گوئی نه سرنه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت‌مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز دُرد / از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شدچگونست‌ای‌عجب
بیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست‌اینکه میگردد سرم

باز نمودن آن‌هفت مرد هفت‌درخت

باز هر یك مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم‌گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چبود ازخلاء بیرون شده
بیخ هر یك رفته تا قعر زمین / زیر تراز گاو و ماهی بدیقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر / عقل از آن اشکالها زیر وزبر
میوه‌ای که بر شکافیدی عیان / همچو آب از میوه جستی نورآن

مخفی‌بودن آن‌درختان ازچشم خلق

این عجبتر که برایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا ودشت
ز آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایبان میساختند
سایهٔ آنرا نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیده های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بردیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیك از لطف و کرم نومید نی
کاروان ها بینواها وین میوه‌ها / پخته میریزد چه سحراست ایخدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق درهم افتاده بیغما خشگ حلق
گفته هر برگ وشکوفهٔ آن غصون[1] دمبدم یالیت قومی یعلمون[2]
بانگ میآمد زسوی هر درخت سوی ما آئید خلق شور بخت
بانگ میآمد ز غیرت برشجر چشمشان بستیم کلالاوزر
گرکسی میگفتشان کاین سودوید تا ازین اشجار مستعد[3] شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست از قضاءالله دیوانه شده است
مغز این مسکین ز سودای دراز وز ریاضت گشته فاسدچون پیاز
او عجب میماند یارب حال چیست خلق را این پردهٔ اضلال چیست
خلق گوناگون با صدرای و عقل یکقدم اینسو نمیآرند نقل
عاقلان و زیرکانشان از نفاق گشته منکر واینچنین باغی وعاق
یا منم دیوانه و خیره شده دیوبر من غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که من خواب بینم یا خیال اندر زمن
خواب چبود بر درختان میروم میوهاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران که همی گیرند ازین بستانکران
با کمال احتیاج و افتقار زآرزوی نیم غوره جان سپار
زاشتیاق و حرص یکبرگ درخت میزنند این بینوایانآه سخت
درهزیمت زین درخت وزین ثمار این خلایق صدهزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم دست برشاخ خیالی در زدم
هین بخوانماستیأس الرسل ایعمو[4] تا بظنّوا انهم قد کذّبوا
این قرائت خوان بتخفیف کذب این بود که خویش بیند محتجب
درگمان افتاد جان انبیا ز اتفاق منکری اشقیا
جاء هم بعدالتشکلك نصرنا ترکشان گو بردرخت جان برآ

۱ ـ جمع غصن بمعنی شاخه ها ۲ ـ اشارهاست بهآیهٔ شریفهٔ : **قیل ادخل الجنة قال یالیت قومی یعلمون بما عفزلی ربی وجعلنی من المکرمین** (سورهٔ یس آیههای ۲۵ و ۲۶) ۳ـ بابهره ۴ـاشارت است بهآیهٔشریفهٔ:**حتیاذا استئیس الرسل وظنوا انهم قد کذبوا جائهم نصر نافنجی من نشاء ولایردباسنا عن القوم المجرمین** (سورهٔ یوسف آیهٔ ۱۱۰) .

میخور ومیده بدانکس روزیست / هردم وهرلحظه سحر آموزیست
خلق گویندای عجب این بانگ چیست / چونکه صحراازدرخت وبرتهی است
گیج گشتم از دم سودائیان / که بنزدیك شما باغست و خوان
چشم میمالم که اینجا باغ نیست / یا بیابانی است یامشکل رهی است
ای عجب چندین دراز این ماجرا / چون بود بیهوده وهزل و خطا
من همیگویم چو ایشان ایعجب / اینچنین مهری چرا زدصنع رب
زین تنازعها محمد(ص) در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تاآن عجب فرقیست ژرف / تاچه خواهدکرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتران هین خموش / چندگوئی چندچون قحطست گوش

یك درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / بازشدآن هفت جمله یکدرخت
هفت میشد فرد میشد هردمی / من چسان میگشتم ازحیرت همی
بعداز آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یکدرخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام وآن رکوع وآن سجود / از درختان بس شگفتم مینمود
یادکردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم وشجررا یسجدان[1]
این درختانرا ندزانو نه میان / این چه ترتیب نمازاست آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز / می عجب داری زکار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفتمرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تاکیانند وچه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین برمن نظر نداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز / چون بپوشیده است اینها برتو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده رازچپ و راست

۱ــ اشاره است بآیهٔ شریفهٔ : **والنجم والشجر یسجدان** (سورة الرحمن آیهٔ۵) .

گفتم از سوی حقایق بشکفید چون زاسم وحرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب ازولی آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعداز آن گفتند ما را آرزوست اقتدا کردن بتوای پاك دوست
گفتم‌آری لیك یکساعت که من مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبت های پاك که بصحبت روید انگوری زخاك
دانهٔ پر مغز را خاك دژم خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاك کلی محو کرد تا نماندش رنگ‌وبوی‌وسرخ‌وزرد
ازپس آن محو قبض او نماند برگشاد وبسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون‌بیخویش‌شد رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سرچنین کردند هین فرمان تراست تّف دل‌زآن‌سرچنین‌کردن‌بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی چون مراقب‌گشتم وازخود جدا
هم درآنساعت زساعت رست جان زانکه ساعت پیرگرداند جوان
جمله تلوین‌ها زساعت‌خاسته است رست از تلوین‌که از ساعت‌برست
چون زساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست زانکه‌آنسوجز تحیر راه نیست
هر نفر را برطویلهٔ رایضی[1] جز بدستوری نیاید رافضی[2]
از هوس از یك طویلهٔ گر رود در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان‌آخورچیان چست وخوش گوشهٔ افسار او گیرندکش
حافظانرا گر نه بینی ای عیار اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا برگشادستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش‌رفتن دقوقی بامامت‌آنقوم

اینسخن پایان ندارد تیز رو هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگذار تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصّلا چشم روشن باید اندر پیشوا

۱ـ سایس ومهتر اسبان ۲ـ ترك کننده یعنی تارك جز بدستور حق تارك امر دنیوی نشود.

در شریعت هست مکروه‌ای کیا — در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد وچست و فقیه — چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر[1] — چشم باشد اصل پرهیز وحذر
او پلیدی را نبیند در عبور — زانکه‌اندر فعل وقولش نیست‌نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست — کور باطن در نجاسات سراست
این نجاست ظاهر از آبی رود — وآن نجاست باطن‌افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان
چون‌نجس خوانده‌است‌کافرراخدا[2] — آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوّث نیست زین — آن نجاست هست دراخلاق‌ودین
این نجاست بویش آید بیست گام — وآن نجاست بویش‌از ری‌تابشام
بلکه بویش آسمانها بررود — بر دماغ حور و رضوان برشود
آنچه میگویم بقدر فهم تست — مُردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو — چون سبو بشکست ریزدآب او
این سبو را پنج سوراخست ژرف — اندر اونی آب‌ماند خود نه برف
امر غضّوا[3] غضّة ابصارکم — هم شنیدی راست ننهادی توسم
از دهانت نطق فهمت را برد — گوش‌چون‌ز‌نگست فهمت راخورد
همچنین سوراخهای دیگرت — میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آبرا بیرون کنی — بی عوض‌آن بحر راهامون کنی
بیگهست ارنه بگویم حال را — مدخل اعواض را و ابدال را
کآن عوضها وآن بدلها بحر را — ازکجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند — ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها می‌کشد — از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب — ماند بی‌مخلص درون این کتاب

۱ـ پلیدی ونجاست ۲ـ اشاره است به‌آیهٔ : **یاایها الذین آمنوا انما المشرکون نجس** (سورهٔ توبه‌آیهٔ ۲۸) ۳ـ اشاره است بآیهٔ شریفهٔ : **قل المؤمنین یغضوا من ابصارهم ویحفظوا افروجهم** (سورهٔ مؤمنون‌آیهٔ ۳۰).

ای ضیاء الحق حسام الدین راد — که فلك وارکان چوتوشاهی نزاد
تور به نادرآمدی در جان و دل — ای دل وجان از قدوم تو خجل
چندکردم مدح قوم مامضی — قصد من زآنها توبودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا — تو بنام هرکه خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل — حق نهادست این‌حکایات و مثل
حق پذیرد کسره را دارد معاف — کزدو دیدهٔ کور دوقطره کفاف
گرچه آن مدح ازتوهم‌آمد خجل — لیك بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ وماهی داند آن ابهام را — که ستودم مجمل این‌خوش‌نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد — تاخیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود — در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال — موی ابروی ویست‌آن نی هلال

پیش‌رفتن دقوقی بامامت‌آنقوم غیبی

مدح توگویم برون ازپنج و هفت — برنویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین — مدح جملهٔ انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته — کوزه‌ها در یك لگن در ریخته
زانکه‌خودممدوح‌جزیك‌بیش‌نیست — کیش‌هازین‌روی‌جزیك‌کیش‌نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود — برصور و اشخاص عاریّت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند — لیك بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی — حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون‌سایه سوی اصل راند — ضال مه‌گم‌کرد و زاستایش نماند
یاز چاهی عکس ماهی وا نمود — سر بچه درکرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او — گرچه جهل او بعکسش‌کرد رو
مدح اومه راست نی‌آنعکس را — کفر شدآن‌چون غلط‌شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر — مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند — شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند — وز حقیقت دورتر وامانده‌اند

با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر برحقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرّت بریخت / لنگ گشتی وآن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / برخیالی پرّ خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زآن تن زدم

اقتداکردن آن قوم ازپس دقوقی

بازگردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ وخلق موقوف نماز
پیش درشدآن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس‌آمد او طراز
اقتداکردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه باتکبیرها مقرون شدند / همچو قربان‌ازجهان‌بیرون‌شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش‌توما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سربیر تا وارهد جان از عنا
تن چواسمعیل جاق‌همچون خلیل / کرد جان تکبیر برجسم نبیل
گشت‌کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب‌ودر مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / برمثال راست خیز رستخیز
حق همیگوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم مرترا
عمرخود را در چه پایان‌برده‌ای / قوت وقوّت درچه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را درکجا پالوده‌ای
گوش وچشم‌وهوش‌وگوهرهای‌عرش / خرج‌کردی چه خریدی توزفرش
دست وپا دادمت چون بیل وکلند / من ببخشیدم زخودآن‌کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران‌آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوّت استادن از خجلت نماند / در رکوع ازشرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آنخام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
بازگوید سر برآرو بازگو / که بخواهم جست ازتو مو بمو
قوّت پا ایستادن نبودش / کد خطاب هیبتی برجا زدش
پس نشیند قعده ز آن بارگران / حضرتش گوید سخن گوبابیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

بیان اشارت سلام سوی‌دست‌راست‌درقیامت‌ازهیبت‌محاسبهٔ‌حقتعالی واز انبیا (ع) استعانت و شفاعت خواستن

چون نه‌سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهدکه آرد عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت‌کاین لئیم / سخت درگل ماندش پاو گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره‌آنجا بود و دست‌افزار رفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترك ما گوخون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار وخویش‌گویندش‌که خپ
هین جواب خویش‌گوبا کردگار / ماکه‌ایم ای خواجه‌دست‌ازمابدار
نی ازینسو نی ازآن‌سو چاره شد / جان‌آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هردو دست اندردعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول وآخر توئیّ و منتها
معنی تسلیم این ای مقتدی / که توای حق‌هادی و ما مهتدی
هرچه فرمائی تو منقادیم ما / باقضای جرم هم شادیم ما
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی‌کاین بخواهدشد یقین

هست امیدی که عنایت در رسد — گردد او ایمن ز حبل من مسد
بچّه بیرون آر از بیضهٔ نماز — سر مزن چون[1] مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندر آن ساحل در آمد در نماز
وآن جماعت در پی او درقیام — اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی — در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم[2] — آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی[3] همچو عزرائیل خاست — موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته — نعره و واویلها برخاسته
دست‌ها در نوحه برسر میزدند — کافر و ملحد همه مخلص شدند
باخدا باصد تضرّع آن زمان — عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ — رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بیفایده است این بندگی — وآن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امیّد ببریده تمام — دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد آندم متقی — همچو در هنگام جان کندن شقی
نی زچپ شان چاره بود و نی ز راست — حیله‌ها چون مُرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاریّ و آه — برفلك ز ایشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت تیزبین — بانگ زد کای سگ پرستان لعین
مرگ و جسگ[4] ای اهل انکار و نفاق — عاقبت خواهد بُدن این اتفاق

۱ــ مستنبط از این حدیث است که از ابی‌ذر رحمةالله علیه نقل‌شده است: **نهانی خلیلی عن ثلاثه : ان افتی افتاء الکلب و ان افترش افتراش الثعلب و ان انقر نقر الدیك** ۲ــ اشاره است به آیهٔ وافی هدایه : **او کظلمات فی بحر لجی یغشاه موج من فوقه موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض** (سورهٔ نور آیه ٤٠) ۳ــ این بیت و ابیات بعد اشاره است به آیهٔ شریفهٔ **واذا غشیهم موج کالظلل دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجلیهم الی البر فمنهم مقتصد** (سورهٔ لقمان آیهٔ ۳۱) ۴ــ رنج و محنت.

چشمتان تر باشد از بعد خلاص | که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر | دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمدندا از دیو لیك | این سخن را نشنود جزگوش نیك
راست فرده است با ما مصطفی(ص) | قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کآنچه جاهل دید خواهد عاقبت | عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها آغاز از غیب است و سر | عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن | عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود | حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصورات مردم حازم

حزم چبود بد گمانی در جهان | دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید | مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین | تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها | جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق | زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقر آفرین | گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم | در پی هستی دویده در عدم

دعاوشفقت دقوقی درخلاص کشتی

چون دقوقی آنقیامت را بدید | رحم اوجوشید و اشگ او دوید
گفت یارب منگر اندر فعلشان | دستشان گیر ایشه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر | ای رسیده دست تو در بحروبر
ای کریم وای رحیم سرمدی | در گذار از بدسگالان این‌بدی
ای‌بداده‌رایگان صد چشم و گوش | بی‌ز رشوت بخش‌کرده عقل‌وهوش
بیش از استحقاق بخشیدهٔ عطا | دیده از ما جمله کفران وخطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم | تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم | وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی | در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و ره نما توفیق ده جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا آنزمان چون مادران با وفا
اشگ میرفت از دوچشمش و آن دعا بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگر است آن دعا ز او نیست گفت داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان بیخبر ز آن لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار و آن ز دم دانند روباهان غرار
عشقها بادم خود بازند کاین میرهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسه‌ها بر دُم دهند رقص گیرند و ز شادی برجهند
روبها پا رانگهدار از کلوخ پاچو نبود دم‌چسود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریك ما چون دم ماست عشقها بازیم با دم چپ وراست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالك دنیا شویم این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و درچهی ای قلتبان دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامان خلقانرا بکش
ای مقیم جس چار و پنج و شش نغز جائی دیگرانرا هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست میل شاهی از کجایت خاسته است

در هوای آنکه گویندت زهی ‌‌‌ بسته‌ای بر گردن جانت زهی
روبها این دمّ حیلت را بهل ‌‌‌ وقت کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب ‌‌‌ روبها تو سوی جیفه[1] کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی ‌‌‌ که چو جزوی سوی کلّ خودروی
حق همی‌گوید نظرمان بردل‌است ‌‌‌ نیست برصورت‌که‌آن‌آب وگلست[2]
توهمی گوئی مرا دل نیز هست ‌‌‌ دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست ‌‌‌ لیك از آن آبت نشاید آب‌دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست ‌‌‌ پس‌دل خودرامگو کاین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برتر است ‌‌‌ آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاك گشته آن ز گل صافی شده ‌‌‌ در فزونی آمده وافی شده
ترك گل کرده سوی بحر آمده ‌‌‌ رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین ‌‌‌ بحررحمت جذب کن ماراز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم ‌‌‌ لیك میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا ‌‌‌ ترك آن پنداشت کن در من درا
آب گل خواهد که در دریا رود ‌‌‌ گل گرفته پای اورا میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل ‌‌‌ گل بماند خشگ و او شد منتقل
آن کشیدن چیست از گل آب را ‌‌‌ جذب تو نُقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان ‌‌‌ خواه مال و خواه آب و خواه‌نان
خواه باغ‌ومرکب و تیغ و مجن[3] ‌‌‌ خواه ملك و خانه و فرزند و زن
هر یکی ز آنها ترا مستی کند ‌‌‌ چون نیابی آن خمارت نشکند
این خمار غم دلیل آن شده است ‌‌‌ که بدان مقصود مستیت بُدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر ‌‌‌ تا نگردد غالب و برتو امیر
سر کشیدی تو که من صاحبدلم ‌‌‌ حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد ‌‌‌ که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی ‌‌‌ لاجرم دل زاهل دل برداشتی

۱ ـ مردار ۲ ـ اشاره بمضمون حدیث نبوی است : **انّ‌الله‌لاینظر بصورکم و اموالکم ولکن ینظر الی‌قلوبکم و اعمالکم** ۳ ـ سپر.

خود رواداری که آندل باشد این که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیرو انگبین‌عکس‌دل است هرخوشی‌راآن‌خوش‌ازدل‌حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور دل نظرگاه خدا و آنگاه کور
نی‌دل اندرصدهزاران خاص و عام ور یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط‌است‌اندرین خطهٔ وجود زر همی افشاند از احسان‌وجود
از سلام حق سلامت هانثار میکند بر اهل عالم ز اختیار
هرکه را دامن درستست و معدّ آن نثاردل بر آن کس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور هین منه در دامن آنسنگ‌فجور
تا ندرّد دامنت آن سنگ ها تا بدانی نقد را از رنگ ها
سنگ پر کردی تو دامن‌از جهان هم زسنگ سیم وزرچون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکانرا سنگ سنگ تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چوشیر مو نمیگنجد در اینجا ای فقیر

انکار کردن آنجماعت بردعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن درپردهٔ غیب‌وحیران‌شدن دقوقی که ایشان بهوارفتند یابزمین‌پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام شد نماز آنجماعت هم تمام
فچفچی[2] افتادشان با همدگر کاین فضولی نیست از ماها بدر
هریکی با یکدگر گفتند سرّ از پس پشت دقوقق مستتر
گفت هریك من نکردستم کنون این دعانی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین مرمرا هم مینماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یك از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی‌راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درّه‌ها بودند گوئی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب[1] حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن‌رمه
در تحیر مانده‌ام کاین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها درشوق ایشان اشک راند
تو بگوئی مرد حق را در نظر / کی در آید با خدا ذکر بشر
خر از این میخسبد اینجا ایفلان / که بشر دیدی تو ایشانرا نه جان
کار ازین‌ویران شد استایمرد خام / کد بشر دیدی تو ایشانرا چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم زطین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجوکه رکن دولت جستن است / هر گشادی دردل اندر بستن است
از همهٔ کار جهان پرداخته / کوٌوکوئی گوید بجان چون فاخته
نیك بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب[2]
هرکه را دل پاك شد از اعتدال / آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای وی

یادم آمد آن حکایت کآن فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال / بی‌شکال رنج وکسب و انتقال
پیش از این گفتیم بعضی حال او / لیك تعویق آمد و شدپنج تو
هم بگوئیمش کجا خواهدگریخت / چون‌زابرفضل‌حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین

---

۱ ـ جمع قبه ، سرای پادشاهی ۲ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **و قال ربکم ادعونی استجب لکم** (سورة المؤمنین آیهٔ ٦٢).

هین چرا کشتی بگو گاو مرا ابلهٔ طرّار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بوده است کار من دعا تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم روزی من بود کش میخواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب روزی من بود کشتم نك جواب

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبیناوعلیه‌السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت چند مشتی زد برویش نا شگفت
میکشیدش تا بداود نبی که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا عقل در تن آور و باخویش‌آ
این چه میگوئی دعا چبود مخند برسرورویش‌من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعا ها کرده‌ام اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب سربزن برسنگ ای منکر خطاب
گفت گردآئید هین ای مسلمین ژاژ بینید و فشار این لعین
ای دغا تا چند خواهی ژاژ را حجت قاطع بگو چبود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا چون از آن ِاو کند بهرخدا
گر چنین بودی همه عالم بدین یك دعا املاك بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر محتشم گشته بدندیٌ و امیر
روز و شب اندر دعا و اندرثنا لابه گویان کد تودەمال ای‌خدا
تا تو ندهی هیجکس ندهد یقین ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتنداین مسلمان‌راست‌گوست این فروشندهٔ دعاها ظلم خوست
این دعا کی باشد از اسباب ملك کی کشد این‌راشریعت خودبسلك
بیع و بخشش یاوصیت یا عطا یا ز جنس این شود ملکی ترا
درکدامین دفتر است این شرع نو گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندرآ در حبس و در زندان او ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو کایخداوند کریم لطف خو

من دعاها کرده‌ام زین آرزو — واقعهٔ ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی — صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا — همچو یوسف دیده‌ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران[1] — پیش او سجده‌کنان چون‌چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست — درچه و زندان‌جزآن‌رامی‌نجست
ز اعتمادش آن نبودش هیچ غم — از غلامی و ز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت اوبرخواب‌خویش — که چو شمعی میفروزیدش زپیش
چون درافکندند یوسف رابچاه — بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی‌ای پهلوان — تا بمالی این جفا بر رویشان
قائل این بانگ نامد در نظر — لیك دل بشناخت قائل از اثر
قوّتی و راحتی و مسندی — در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بروی بدان بانگ جلیل — گلشن وبزمی چوآتش بر خلیل
هر جفاکه بعد از آتش می‌رسید — او بدان قوّت بشادی می‌کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست — دد دل هر مؤمنی تاحشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض — نی زامر و نهی حقشان انقباض
لتمهٔ تلخی چو شکرّ می‌شود — خار ریحان سنگ‌گوهر می‌شود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد — گلشکر آنرا گوارش می‌دهد
گلشکر آنرا که نبود مستند — لقمهٔ از انکار اوقی می‌کند
هرکه خوابی دید از روز الست — مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست‌این‌جوال — بی فتور و بی‌گمان و بی‌ملال
کفك تصدیقش بگرد پوز او — شد گواه مستی دلسوز او
اشتر از قوّت چو شیر نر شده — زیر ثقل بار اندك خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه براو — مینماید کوه پیشش تار مو
در دلست‌آنکو چنین خوابی‌ندید — اندرین دنیا نشد بنده و مرید

۱ـ اشاره است به‌آیهٔ‌شریفهٔ : **انی رأیت احدعشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی‌ساجدین.** (سورهٔ یوسف‌آیهٔ۴).

ور بشد اندر تردد صد دله | یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش وپای پس در راه دین[۱] | می‌نهد باصد تردد بی‌یقین
وام دار شرح اینم نك گرو | ور شتابست از الم نشرح شنو
چون ندارد شرح اینمعنی گران | خر بسوی مدعی گاوران
گفت کورم خواند زینجرم آن‌دغا | بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام | جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد زجهل | من زتوکزتست هر دشوار سهل
آن یکی کورم زکوران بشمرید | او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من | حب یعمی ویصم است ایحسن[۲]
کورم از غیر خدا بینا بدو | مقتضای عشق این باشد نکو
توکه بینائی ز کورانم مدار | دایرم برگرد نقطهٔ این مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را | خواب بنمودی و گشتش متکا
مرمرا لطف توهم خوابی نمود | آن دعای بیحدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا | ژاژ میدانند گفتار مرا
حق نهانست و که داند راز غیب | غیر علام سر وستار عیب
خصم‌گفتش روبمن کن حق بگو | روچه سوی آسمان کردی‌عمو
شید میآری غلط می‌افکنی | لاف عشق ولاف قربت می‌زنی
باکدامین روی چون دل مرده‌ای | روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین | آن مسلمان می‌نهد رو برزمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن | گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شب‌های دراز | که همی خواندم ترا باصد نیاز
پیش خلق این‌را اگرخودقدر نیست | پیش توهمچون چراغ‌روشنی‌است
گاو می‌خواهند از من ای خدا | چون فرستادی نکردم من‌خطا

شنیدن داود علیه‌السلام سخن خصمان را درظاهر

چونکه داود نبی آمد برون | گفت‌هین چونست این‌احوال‌چون

۱ـ اشاره‌است‌به آیهٔ‌شریفهٔ: **مذبذبین‌ذلك لاالی هؤلاء ولاالی‌هؤلاء**(سورة‌النساء آیهٔ ۱۴۲).
۲ـ اشاره است بحدیث: **حب‌الشئی یعمی ویصم**.

مدعی گفت ای نبی‌الله داد   گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کُشت گاوم را بپرسش که چرا   گاو من کُشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگوای بوالکرم   چون تلف کردی تو ملك محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار   تا بیکسو گردد این دعوی وکار
گفت ای داود بودم هفت سال   روز وشب اندر دعا واندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا   روزئی خواهم حلال و بی‌عنا
مرد و زن برنالهٔ من واقفند   کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که‌خواهی این‌خبر   تا بگویند بی‌شکنجه بی‌ضرر
هم هویدا پرس وهم‌پنهان زخلق   که چه‌می‌گفت این‌گدای‌ژنده‌دلق
بعداز این جمله دعا و این فغان   گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریك شد نی بهرقوت   شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم این را تادهم در شکر آن   که دعای من شنید آن‌غیبت‌دان

حکم‌کردن داود علیه‌السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو   حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی   بنهم اندر شرع باطل سنتی
این‌که بخشیدت خریدی وارثی   ریع را چون میستاند حارثی
کسب را همچون زراعت‌دان عمو   تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه‌کاری بدروی آن آن تست   ورنه این بیداد برتو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو   رو بجو وام و بده باطل مگو
گفت ایشه توهم این می‌گوئیم   که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن‌آن‌شخص‌ازداوری داود بنزد خدا

پس زدل آهی برآورد و بگفت   کای خدای هرکجا طاقیّ وجفت
سجده کرد وگفت ای دانای سوز   در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه‌آنچه تو اندر دلم   اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت وگریه در شد هایهای   تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ایخواهان گاو / مهلتم ده این دعاویرا مکاو
تاروم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی‌الصلوة[1]
روزن جانم گشاده است از صفا / میرسد بی‌واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می‌فتد در خاندام از معدنم
دوزخست آن خانه‌کآن بیروزنست / اصل دین ای بنده روزن‌کردنست
تیشه در هر بیشه‌ای کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس‌خورشید برونست از حجاب
نور آن دانی‌که حیوان دیدهم / پس چه کرّمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم خویش کرد ازنور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است وره‌مرخلق را
کژنهم تا راست‌گردداین جهان / حرب خدعه[2] این بود ای‌پهلوان
نیست دستوری و گرنه ریختم / گرد از دریای راز انگیختم
همچنین داود می‌گفت این نسق / خواست گشتن عقل‌خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم دریکی‌اش من شکی

رفتن داود علیه‌السلام درخلوت‌و نمودن‌باو آن اسرار را

باخودآمد گفت را کوتاه کرد / لب‌ببست وعزم خلوتگاه کرد
در فرو بست وبرفت‌آنکه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزا و انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت / باز زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار
این چنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته خورده بی‌ترسی و بیم / در جواب افزوده تزویر آن لئیم

۱ـ اشاره‌است بحدیث نبوی : **انی احب لدیناکم ثلاثه: الطیب‌والنساء وقرة عینی‌فی الصلوة.**
۲ـ کلام امیرمؤمنان است: **الحرب‌خدعة.**

که چه چندین سال بودم در دعا من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا ملك من بد گاوچون دادش خدا

حکم کردن داود علیه‌السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذرد و تشنیع صاحب‌گاو برداود علیه‌السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید برتو ایجوان رو خمش کن حقّ ستاری بدان
گفت واویلاچه حکمست اینچه‌داد از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت زین تعدی‌سنگ و کُه بشکافت‌تفت
همچنین تشنیع میزد برملا کالصّلا هنگام ظلمست الصّلا
اینچنین ظلم و جفا بر من مکن یا نبی‌الله مگو ز اینسان سخن

بازحکم کردن داود (ع) برصاحب گاو که جملهٔ مال خود بوی بخش

بعد از آن داود گفتش ای عنود جمله مال خویش اورا بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاك بر سر کرد و جامه بردرید که بهردم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر براین تشنیع راند باز داودش بپیش خویش خواند
گفت‌چون بختت نبودای بخت‌کور ظلمت آمد اندك اندك درظهور
دیده‌ای آنگاه صدر و پیشگاه ایدریغ‌از چون تو خرخاشاك راه
رو که فرزندان تو با جفت تو بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همیزد با دودست میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی که بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آن کس پی‌برد که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آنظالم که‌نفس است اندرون خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله برمسکین کند تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیرانراست نی‌سگ را بدان که نگیرد صید از همسایگان

ازکمین سگ‌سان سوی داودجست عامهٔ مظلوم کُش ظالم پرست
روی بر داود کردند آن فریق کای نبیّ مجتبی بر ما شفیق
این نشاید ازتو کاین ظلمست فاش قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه‌السلام تاراز را آشکارا کند برخلایق

گفت‌ای یاران زمان آن رسید کآن سِر مکتوم او گردد پدید
جمله بر خیزید تا بیرون رویم تا از آن سرّ نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت شاخها بس انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت خواجه‌را کشته‌است این منحوس بخت
مال او برداشته است این قلتبان این غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر طفل بود و او ندارد زین خبر
تاکنون حلم خدا پوشید آن آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید نی به نوروز و نه موسم های عید
بینوایان را بیك لقمه بخست یاد ناورد او ز حقهای نخست
تاکنون از بهر یك گاو این لعین میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پردهٔ از گناه ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند پردهٔ خود را بخود برمیدرند
ظلم مستور است در اسرار جان می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها گاو دوزخ را به‌بینید از ملا

گواهی دادن دست و پا وزبان بر سِرّ ظالم هم دردنیا

پس‌همین جادست وپایت در گزند بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو میکند ظاهر سِر ترا مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا که هویدا کن مرا ایدست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس که موکل میکند تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکل های دیگر روز حشر	هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بدو دست آمده در ظلم و کین	گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن درگزند	بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هردم برآرد صد شرار	که به بینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کلّ خود روم	من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس	بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو برد و صد شتر	نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد	یاربی نامد ازو روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خوشنود کن	گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقل است	عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ میگردد باستغفار درّ	این بود انصاف نفس ایجان حرّ

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آندرخت	گفت دستش را زپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم	تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ایسگ جدّ این را کشته‌ای	توغلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او	کرد یزدان آشکارا حال او
آن زن او را کنیزك بوده است	باهمین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زائید ماده یا که نر	ملك وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب‌وکارت ملك اوست	شرع جستی شرع‌بستان رونکوست
خواجه را کشتی با ستم زار زار	هم براینجا خواجه گویان زینهار
کارد راز اشتاب کردی زیر خاك	از خیالی که بدیدی سهمناك
نك سرش با کارد در زیر زمین	باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر	کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند وچون بشکافتند	در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان	هر یکی زنّار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذر خواه	زانکه بدظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه‌السلام خونی را بعد از الزام

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو از این روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش زعلم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / چون که از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسبد[1] در فتد در هر دلی / میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این
کانفلان‌خواجه‌چه‌شدحالش‌چه‌گشت / همچنان که جوشد ازگلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجست ها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / و آنچه میفرده‌ای نشنوده ایم
وزتو ما صدگون عجایب دیده‌ایم / لیك معذوریم چون بی دیده‌ایم
سنگ با تو درسخن‌آمد شهیر[2] / کز برای غز و طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران خصم را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هریکی مرخصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وآن قویتر از همه کآن دائم است / زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جملهٔ معجزات اینست خود / که ببخشد مرده را جان ابد
کشته ظالم جهانی زنده شد / هریکی ازنو خدارا بنده شد

---

۱ ــ درشرح حاجی سبزواری چنین آمده که چون حکمتش اقتضای داوری کند و از مظاهر محض و جستجوی سرزند که ظهور صفات بمظاهر است و داوری اینها داوری او است وانبیاء و اولیاء خلفاءالله هستند (**یا داود انا جعلناك خلیفة فی‌الارض فاحکم بین الناس بالحق**).

۲ ــ ظاهراً اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **وقتل داود جالوت واتاه‌الله الملك‌والحکمة وعلمه ممایشاء** (سورة البقره‌آیهٔ ۲۵۲) .

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشندهٔ گاو عقل است و داود حقست یاشیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود راکش جهانی زنده کن — خواجه راکشته است اورا بنده‌کن
مدعی گاو نفس تست هین — خویشتن راخواجه‌کرد استومهین
آن کشندهٔ گاو عقل تست رو — برکشندهٔ گاو تن منکر مشود
عقل اسیر است و همیخواهد زحق — روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست — آنکه بکشدگاورا کاصل بدیست
نفس گوید چون تو کشتی گاومن — زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زادهٔ عقل مانده بینوا — نفس خونی خواجه گشته وپیشوا
روزی بیرنج میدانیکه چیست — قوت ارواح است و ارزاق سنیست
لیك موقوفست برقربان گاو — گنج اندر گاودان ای کنجکاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام — دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است — هرچه میآید زپنهان خانه است
چشم براسباب از چه دوختیم — گر زخوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر — در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیاء در قطع اسباب آمدند — معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مربحر را بشکافتند — بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان — پشم بز ابریشم آمد کشکشان
جمله قرآنست در قطع سبب — عز درویش و هلاك بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ‌افکند — لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند — سنگ مرغی کو ببالا پرزند
دم گاو کشته بر مقتول زن — تا شود زنده همانذم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش — خون‌خودجویدزخون‌پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام — رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نزعقل کار افزا شود — بندگی کن تاترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی — شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز وعقل تست پوست | معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغز آنرا حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد | عقل کلّ کی گام بی‌ایقان نهد
عقل دفتر ها کند یکسر سیاه | عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سفیدی فارغ است | نور ماهش بردل وجان بازغ است
این سیاه و آن سفید از قدر یافت | ز آنشب قدر استکاختر وار تافت
قیمت همیان و کیسه از زراست | بی زری همیان و کیسه ابتر است
همچنان که قدر تن از جان بود | قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی‌پرتو کنون | هیچ گفتی کافران را مَیّتون
هین بگوکه ناطقه جو میکند | تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود | لیك گفتهٔ سابقان یاری بود
نی که هم توراة و انجیل وزبور | شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بیرنج جوی و بی حسیب | کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت | بی صداع باغبان بیرنج کشت
زانکه‌نفع نان‌درآن نان داداوست | بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان‌نقش‌نان‌چون سفره‌است | نان بی‌سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری باسعی وجست | جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو | از بن دندان شود او رام تو
صاحب این گاو رام آنگاه شد | کز دَم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار | برسگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن | روی شیخ اورا ز مرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها | دستش از دامان مکن یکدم رها
خاك شو در پیش شیخ با صفا | تاز خاك تو بروید کیمیا
گر توصاحب گاورا خواهی زبون | چون‌خران سیخش‌کن‌ازسوی‌درون

چون بنزدیك ولی‌الله شود آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان در هر زبانش صدلغت زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن خویش با او همسر و همبر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالب است نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب بر در خودسگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر او نگردد جز بوحی القلب قهر
هرکه جنس اوست یار او شود جز مگر داود که شیخت بود
کومبدل گشت و حبس تن نماند هرکه را حق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند هرکه بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی شنید آواز طیر مرغ ابله میکند آنسوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست هین‌ازوبگریزاگرچه معنوی است
رسته وبر بسته پیش او یکی است گر یقین دعوی‌کنداو درشکی‌است
این چنین کس‌گرذکی مطلق است چونش این تمییز نبود احمق است
هین از وبگریز چون آهو ز شیر سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه‌السلام فراز کوه و شخصی درپی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت شیر گوئی‌خون‌اومیخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر درپیت‌کس نیست‌چه‌گریزی‌چوطیر
باشتاب و آنچنان میتاخت جفت کز شتاب خود جواب او نگفت
یك دومیدان در پی عیسی براند پس بجد وجد عیسی را بخواند

کزپی مرضات حق یك لحظه بیست	که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ایکریم	نه پیت شیر ونه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو	میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحانه توئی	که شود کور و کر از تو مستوی[1]
گفت آری گفت آن شه نیستی	که فسون غیب را ما ویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای	بر جهد چون شیر صیدآورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو	نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بردمی بروی سبك تا جان شود	در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاك	هرچه خواهی میکنی از کیست باك
با چنین برهان که باشد در جهان	که نباشد مرترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاك حق	مبدع تن خالق جان درسبق
حرمت ذات و صفات پاك او	که بود گردون گریبان چاك او
کآن فسون واسم اعظم را که من	بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر کُه‌سنگین بخواندم شد شکاف	خرقه را بدرید بر خود تا بناف
برتن مرده بخواندم گشت حی	بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود	صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وز آنخو بر نگشت	ریگ شد کزوی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق	سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا	آن نشد او را و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست	رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کآن رحم آورد	احمقی رنجی است کآن زخم آورد
آنچه داغ اوست مُهر او کرده است	چاره‌ای بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها بریخت
برسر آرد زخم رنج احمقی	رحم نبود چاره جوئی آن شفی
اندك اندك آب را دزدد هوا	وین چنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی نزبیم بود	ایمنست او آن پی تعلیم بود

ز مهریر ار پرکند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان واثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کزدم احمق صباشان شد و با
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها میآورند / درج در افسانه‌شان بس سرو پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همهٔ ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم ومه ولی / قدر او قدر سکرّه بیش نی
بس عظیم وبس‌فراخ وبس دراز / سخت زفت وتو بتوهمچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندراو / لیك جمله سه تن ناشسته رو
اندر و نوع خلایق بی‌شمار / لیك آن جمله‌سه‌خام‌پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گرهزارانست باشد نیم تن
آن یکی پس دوربین و دیده‌کور / از سلیمان کور ودیده پای مور
آن دگر بس‌تیزگوش وسخت‌کر / گنج و دروی‌نیست‌یکجوسنگ‌زر
وآندگر عور وبرهنه لاشه تاز / لیك دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کوراینك گروهی میرسند / من همی‌بینم‌که چه‌قومند وچند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه‌گفت ترسان زآن منم / که ببرّند از درازی دامنم
کورگفت اینك بنزدیك آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم‌وبند
کرهمی گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع بُرّند ومن نا ایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / وز هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیك ذره گوشت بروی نی‌نژند
کور دید وآن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن درکشید
مرغ مرده خشگ واز زخم‌کلاغ / استخوانها زارگشته چون بناغ
پس طلب کردند و دیگی یافتند / بی‌سرو بی بن سبك بشتافتند

بر سر آتش نهادند آن سه‌تن / مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته‌لحمش بی‌خبر
زآن همی خوردندچون‌ازصیدشیر / هریکی از خوردنش چون‌پیل‌سیر
هرسه زآن خوردندوبس‌فربه‌شدند / چون سه‌پیل بس بزرگ‌مه شدند
آنچنان کز فربهی هریك جوان / در نگنجیدی ززفتی درجهان
باچنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند تفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است / در نظر نایدکه آن‌بیجا رهی‌است
نك پیاپی کاردانها مقتفی / زین شکاف درکه‌هست‌آن مختفی
بردر ارجوئی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا در اوچندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

کر امل را دان‌که مرگ ماشنید / مرگ خود نشنید ونقل‌خودندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یکذره چشم کور او / می‌نبیندگرچه هست‌او عیب جو
عور می‌ترسد که دامانش بُرند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناك / هیچ او را نیست و ز دزدانش باك
او برهندآمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صدنوحه‌بیش / خنده‌آید جانش‌رازین‌ترس‌خویش
آنزمان داند غنی‌کش نیست زر / هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
چون‌کنار کودکی پر از سفال / کوبرآن لرزان بود چون‌رب*مال
گرستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گربازش دهی خندان بود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملك دید / بس برآن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که اوراهست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش برکشاندگوش‌کش　　پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسائی این عالمان　　که بودشان عقل وعلم این‌جهان
از پی این عاقلان ذوفنون　　گفت ایزد درنبی لایعلمون
هرکسی ترسان ز دزدی کسی　　خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند　　خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق　　غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان　　چون رهانم دامن از چنگالشان
صدهزاران فضل داند از علوم　　جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری　　در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز ولا یجوز　　خود ندانی تو یجوزی یاعجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیك　　خود روا یا ناروائی بین تونیك
قیمت هرکاله می‌دانی که چیست　　قیمت خودرا ندانی زاحمقی‌است
سعدها و نحس‌ها دانسته‌ای　　ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها این است این　　که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیك　　بنگر اندر اصل خودکوهست‌نیك
از اصولیّت اصول خویش به　　که بدانی اصل خودای مردمه

قصه خرّمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا　　میرمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندین ضیاع[1] وباغ وراغ　　از چپ واز راست از بهر فراغ
بسکه می‌افتاد از پرّی ثمار　　تنگ می‌شد معبره بر رهگذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت　　از پُرّی میوه رهرو درشگفت
سله[2] بر سر بر درختستانشان　　پر شدی زآن میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده　　بر سرو روی رونده می‌زده
مرد گلخن تاب از پرّی زر　　بسته بودی برمیان زرین کمر

۱ـ زمین و آب واین بیت اشاره است به‌آیهٔشریفهٔ ، **لقدکان لسبأفی مسکنهم آیة جنتان عن یمین وشمال** (سورهٔ سبا آیهٔ ۱۴) ۲ــ بدوزنبیل که از چوب ترسازند .

سگ کلیچه[1] کوفتی در زیر پا … تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهروده از دزد و گرگ … بز نترسدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی … آتش سوزنده‌شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را … بعد یکساعت شدی خوش باصفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم … که زیادت می‌شد آن یوماً فیوم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهرسبا

مانع آید از سخنهای مهم … انبیا بردند امر فاستقم
سیزده پیغمبر آنجا آمدند … گمرهانرا ره نمودندی بپند
که هلا نعمت فزون شد شکر گو … مرکب شکر ازبخسبد حرّکوا[2]
شکر منعم واجب آمد در خرد … ورنه بگشاید درخشم ابد
هین کرم بینید واین خودکس کند … کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای … پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای[3]
شکر نعمت نعمتت افزون کند[4] … صدهزاران گل زخاری سرزند

جواب قوم انبیا علیهم السلام‌را

قوم گفتند شکر مارا برد غول … ماشدیم از شکر وازنعمت ملول
نعمت چه سیرشد جانمان ازین … شکرچه گوئیم برگوئید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی … شکر محنت‌کس نگفته است‌ایفتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا … که نه‌طاعتمان خوش‌آمد نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ … ما نمی‌خواهیم اسباب فراغ

جواب گفتن انبیا مرقوم را

انبیا گفتند در دل علتی است … که از آن درحق شناسی آفتی‌است
نعمت از وی جملگی علت شود … طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مضرّ … جمله ناخوش‌گشت وصاف‌واوکدر
تو عدوّ این خوشیها آمدن … گشت ناخوش‌هرچه بروی‌کف‌زدی
هرکه او شد آشنا و یار تو … شد حقیر و خوار در دیدار تو
هرکه او بیگانه باشد با توهم … پیش تو بس او مهست ومحترم

۱ـ گردهٔ نان و کلوچه ۲ـبجنبانید ۳ـنوعی از نشستن ۴ـاشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ: **لئن شکرتم لازیدنکم** (سورهٔ ابراهیم آیهٔ۷)

اینهم از تأثیر آن بیماری است   زهراو در جمله خلقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود   که شکرباآن حدث خواهدنمود
هر خوشی کآید بتو ناخوش شود   آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ وجسك استآنصفت   مرگ گردد زآن حیاتت عاقبت
بس غذائی‌که زوی دل زنده شد   چون بیامد درتن تو گنده شد
بس عزیزی که بنازاشکار شد   چون شکارت شد برتو خوار شد
آشنائی عقل با عقل از صفا   چون شود هردم فزون گردد ولا
آشنائی نفس باهر نفس پست   تو یقین میدان‌که دمدم‌کمتراست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند   معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر   دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون باعلتی   هرچه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود   گربگیری مهر دل جنگی‌شود
ور بگیری نکته‌ای بکر لطیف   بعد درکت‌گشت بیذوق وکثیف
که من اینرا بس شنیدم‌کهنه شد   چیز دیگر گوبجزآن‌ای عضد[۱]
چیز دیگر تازه ونو گفته گیر   باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت‌خو[۲]شود   هرحدیث کهنه پیشت نو شود
تاکه ازکهنه برآرد شاخ نو   بشکفاندکهنه صد خوشه ز گو[۳]
ما طبیبانیم شاگردان حق   بحر قلزم دید ما را فانفلق[۴]
آن طبیبان طبیعت دیگرند   که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بیواسطه خوش بنگریم   کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذایند[۵] و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود   وآن چنان قولی ترا قاطع بود

۱ـ در اینجا بمعنی یارو مددکار است ۲ـ پیرایش باغات وبستانها ازشاخه‌های خشك وبیفایده.
۳ـ بریدن شاخه‌های زیادی‌درخت ۴ـ انفلاق بمعنی شکافتن است ۵ـ اکابر گویند: **الطبیب خادم الطبیعه والنبی خادم القضاء.**

اینچنین قولی ترا پیش آورد — وآن چنان فعلی ترا نیش آورد
آنچنان واینچنین از نیك و بد — پیش تو بنهیم و بنمائیم جد
گر توخواهی این گزین ورخواهی آن — زهرو شکّرسنگ وگوهرشد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل — وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی[1] — دست مزد ما رسد ازحق بسی
هین صلا بیماری ناسور را — داروی ما یك بیك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی — کو گواه علم و طب نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب وخورید — همچو ما باشید و درده می چرید
چون شما در دام این آب وگلید — کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بران — که شمارد خویش ازپیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ — کردن اندر گوش وافتادن بدروغ
انبیا گفتند کاین زآن علتست — مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما — می نبینید این گهر دردست ما
امتحانست این گهر مر خلق را — ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست — کو نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز — که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه — گویدت ایکور ازحق دیده خواه
روز روشن هرکه او جوید چراغ — عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده ای — که صباحست وتو اندر پرده ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش — خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت — زین شقاوت روی دل بر تابدت

۱ــ آیهٔ وافی هدایه قرآن برمطلب این شعر دلیلی است قاطع : **وما اسئلکم علیه من اجری ان اجری الاعلی رب العالمین** (سورهٔ شعراء آیهٔ ۱۱۰)

ورنه مانی در چنین کوری ابد آینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو خویش رسوا کردنست ای تند خو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا برجان تو آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب بر زمین زن زود سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر بذل جان و بذل جاه و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل هو که حسد آرد فلك بر جاه تو
چون طبیبان را نگهدارید دل خود ببینیدو شویدازخود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست لیك اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبانرا بجان بنده شوید تا بمشك و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا علیهم‌السلام را

قوم گفتند این‌همه زرقست و مکر کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او آب و گل کو خالق افلاك کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا ز آفتاب چرخ چبود ذره را
این چه نسبت‌وین چه‌پیوندی بود تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا واین گفت بیهوده کجا این چه زرقست وچه‌شیداست‌ودغا
خود کجا کو آسمان کوریسمان من نگیرد مغز ما این داستان
غالباً ما عقل داریم اینقدر گندنا را می‌شناسیم از کرز

حکایت خرگوشان که خرگوشی‌را برسالت پیش فیل‌فرستادند که‌بگو من‌رسول ماه‌آسمانم درپیش تو که ازین چشمهٔ آب‌حذرکن چنانچه درکتاب کلیله آمده است

این‌بدان‌ماند که خرگوشی بگفت من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله‌محروم و زخوف ازچشمه‌دور حیله‌ای کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان درشب غرهٔ هلال

که بیا رابع عشر ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلان من رسولم پیش نیست
بر رسولان بندوزجر و خشم نیست

ماه میگوید که ای پیلان روید
چشمه آن ماست زآن یکسو شوید

ورنه من تان کور گردانم ستم
گفتم از گردن برون انداختم

ترك این چشمه بگوئید و روید
تا ز زخم تیغ من ایمن شوید

نك نشان آنست کاندر چشمه ماه
مضطرب گردد ز پیل آب خواه

آن فلانشب حاضر آ ایشاه پیل
تا درون چشمه یابی آن دلیل

ماه چون شد بدر آمد بی عثار
شاه پیلان شب بسوی چشمه سار

چونکه هفت‌وهشت از مه بگذرید
شاه پیل آمد زچشمه میچرید

چونکه‌زدخرطوم پیل آنشب‌درآب
مضطرب شد آب ومه‌کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب
چون‌درون چشمه‌مه کرد اضطراب

ترس ترسان باز گشتند آنرمه
بعد از آن نامد یکی زیشان همه

ما نه‌زآن پیلان گولیم ایگروه
کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل آوردن ایشانرا

انبیا گفتند آوه پند جان
سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

ایدریغا که دوا در رنجتان
گشت زهر و قهر جان آهنجتان

ظلمت افزود اینچراغ آن‌چشم را
چون خدا بگماشت پردهٔ خشمرا

چه رئیسی جست خواهیم از شما
که ریاستمان فزونست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحر درّ
خاصه کشتیی ز سرگین گشته پر

ایدریغ آن دیدهٔ کور و کبود
کآفتابی اندر او ذره نمود

کآدمی کو بود بی مثل و ندید
دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهارش دی نمود
ز آنطرف جنبید کورا خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه‌گاه
پیش بیدولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت
پیش بدبختی نداند عشق باخت

احمقانرا اینچنین حرمان چراست — می نسازد گمرهانرا راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست — وین مقلب قلب را سوءالقضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد — لعنت و کوری شما را ظله‌شد
چون بشاید سنگتان انباز حق — چون نشایدعقل وجان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریك — چون نشاید زنده همراز ملیك
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست — پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید وصنعت‌کرد خویش — دمٌ مارانرا سر مارست کیش
نی در آن دمٌ دولتی و نعمتی — نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سرگردان بود آن دمٌ مار — لایقند و در خورند آن هردویار
آنچنان گوید حکیم غزنوی — در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر — در خور آمد شخص خر باگوش‌خر
شد مناسب عضوها و ابدانها — شد مناسب وصفها با جان ها
وصف هرجانی مناسب باشدش — بیگمان جانی که حق بتراشدش
چون‌صفت‌باجان قرین کرده‌است‌او — پس مناسب‌دانش همچون‌چشم ورو
شد مناسب و صفها در خوب‌وزشت — شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین[1] — چون قلم در دست کاتب‌ای حسین
اصبع لطف و قهر اندر میان — کلك دل‌باقبض وبسطی زین بنان[2]
ای قلم بنگر گر اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی
جمله‌قصد و جنبشت زین اصبعست — فرق تو بر چاره راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست — عزم و فسخت‌هم‌زعزم وفسخ اوست

---

۱ ــ در حدیث است که ، **قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن؛ یقلبه کیف یشاء** نکته‌ای در اصبعین است که بصینه تثنیه آمده و مولوی آنرا با تأویل اشاره کرده که صفات حقتعالی لطف و قهر و جمال و جلالی است و بتأویل دیگر اشاره فرموده در مصرع دوم که قبض بسط باشد ولی بمعنی اعم از آنچه درلسان سالکان است تاخاطر ملکی و خاطر شیطان را نیز بگیرد که در حدیث است، **ان فی القلب لمتین لمة من الملك ایعاد بالخیر و لمة من الشیطان ایعاد بالشر**.

۲ ــ انگشت.

جز نیاز و جز تضرع راه نیست — زین تقلب هرقلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود — قدر خود پیدا کند در نیک وبد
آنچه درخرگوش و پیل آویختند — تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه درکارخانهٔ الهی که نامتناهی است

کی رسدتان این مثلها ساختن — سوی آن درگاه پاك انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است — که بعلم سرّ و جهر او آیتست
توچه دانی سرّ چیزی تاتو کل — یا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آنرا که عصا دید و نبود — اژدها بدسرّ او لب بر گشود
چون چنان شاهی نداند سرّ چوب — تو چه دانی سرّ این دام و جنوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل — چون شود موشی فضولی مدّخل
آن مثالت را چو اژدرها کند — تا بپاسخ جزو جزوت برکند
این مثال آورد ابلیس لعین — تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج — تا فرو شد بر زمین با تخت وتاج
این مثال آورد نمرود جهول — تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش گشته قوم عاد — کاستخوانشان خردومرد آمد زباد
این مثال آورد شداد لئیم — تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط — تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون — تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان — که ز ایشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح باستهزاء درکشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت — صد مثل گو ازپی تسخیر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست — میکند کشتی چه‌نادان ابلهی‌است
آن یکی میگفت این کشتی بتاز — و آن یکی میگفت پرّش هم‌بساز
این یکی‌میگفت دنبالش‌کژ است — وآن دگرمیگفت‌پشتش‌کژمژ است
آن یکی میگفت پالانش کجاست — و آن‌یکی‌میگفت‌پایش‌کژ‌چراست

آن یکی میگفت کاین مشگی تهی است | وآن یکی میگفت این خر بهر کیست
وآن یکی میگفت جوچون میخورد | ورنه بارت کی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مگر | یاشدی فرتوت وعقلت شد ز سر
اوهمی گفت این بفرمان خداست | این بچر بکها نخواهدگشت کاست

حکایت آن دزد که حفره میکند و می‌گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزد عنید | در بن دیوار حفره میبرید
نیم بیداری که او رنجور بود | طقطق آهسته‌اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر | گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی | تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل | گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را | نعرهٔ یا حسرتا یا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل | آن زمان واقف شوی برجزو وکل
آن دروغست و کژ و برخاسته | سرّ آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام | پخته شد در آتش او والسلام
سرّ آن خرگوش دان دیو فضول | که به پیش نفس تو آمد رسول
تاکه نفس گول را محروم کرد | زآب حیوانی که‌ازوی خضر خورد
بازگونه کرده‌ای معنیش را | کفر گفتی مستعد شو نیش را

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال | که بترسانید پیلانرا شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب | خشیت[1] پیلان زمه در اضطراب
این چه باشد آخرای کوران خام | با مهی که شد زبونش خاص وعام
چه مه و چه آفتاب وچه‌فلك | چو عقول و چه نفوس و چه ملك
چه وحوش وچه طیور و چه جماد | چه ملوك و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار | چه‌مه و چه سال و چه لیل و نهار

۱ - ترس و بیم.

چه‌تراب و آب و چه باد و چه نار — چه خریف[1] وصیف[2] وچه‌دی‌چه‌بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او — همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب — این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان[3] — سرنگون نکرده است‌ای‌بدگوهران
کوه برخود می شکافد صد شکاف — آفتابی چون خراسی[4] در طواف
خشم مردان‌خشک گرداند سحاب — خشم مردان کرد عالم‌ها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط — در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چبود که سه مرغ پران — کوفتند آن پیلکانرا استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او — پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آنطوفان نوح — یا مصاف لشکر فرعون وروح
روحشان بشکست‌واندرآب ریخت — ذرهٔ ذرهٔ آبشان برمی‌گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود — وآنکه صرصر عادیان را میربود
چشم باری در چنان پیلان گشا — که بدندی پیل کش اندر وغا
آن چنان پیلان و شاهان ظلوم — زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی — میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیك و بد مگر نشنیده‌اید — جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده میآرید لیك — چشمتانرا واگشاید مرگ نیك
گر دوعالم پر بود خورشید ونور — چون روی در ظلمتی مانند کور
بی نصیب آئی از آن نور عظیم — بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ — چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان‌که اندر وصف‌گرگی ماند او — چون ببیند روی یوسف را نکو
لحن داودی بسنگ و که رسید — گوش آن سنگیندلانش‌کم شنید
آفرین برعقل و بر انصاف باد — هر زمان والله اعلم بالرشاد

۱ ـ فصل خزان ۲ ـ فصل تابستان ۳ ـ مضمون این آیهٔ شریفهٔ است که : **وکم من قریة اهلکناها و جائها بأسنا بیاتاًاوهم قائلون** (سورهٔ اعراف آیهٔ ۳) ۴ ـ خراس اسبی است که آسیا را میکرداند .

صدّقوا رسلا کراماً یاسبا / صدّقوا روحا سبأها من سبا
صدّقوهم هم شموس طالعة / یؤمنوکم من مخازی القارعة
صدّقوهم هم بدور زاهرة / قبل ان یلقوکم بالساهرة
صدّقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدّقوا من‌لیس یرجو خیرکم / لاتضلّوا لاتصدّوا غیرکم
پارسی گوئیم هین تازی بهل / هندوی آن ترك باش ازجان‌ودل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگرویدند آسمانها بگروید
یا بحال اولینان بنگرید / یا سوی‌آخر بحزمی برپرید

بیان معنی حزم ومثال مرد حازم

حزم چبود دردو تدبیر احتیاط / از دوآن‌گیری که‌دوراست‌ازخباط
آن‌یکی گوید دراین ره‌هفت روز / نیست‌آب وهست ریگ پای سوز
آن دگرگوید دروغست این‌بدان / که بهرشب چشمه‌ای بینی روان
حزم‌آن باشد که برگیری توآب / تا رهی از ترس وباشی‌درصواب
گر بود در راه‌آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوئی‌کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علّیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جابندش گرفت اندر نبرد / تابکشتی در فکندش روی زرد
این چنین کرداست‌باآن پهلوان / سست سستش منگرید‌ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه وزاروخوار[1] / سالها بگریست آدم زار زار
که زاشگ چشم او روئید نبت[2] / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت[3]

۱- اشاره‌است به‌آیهٔ وافی هدایه ، **فلما ذاق الشجرة بدت لهماسوآتهما وطفقایخصفان‌علیهما من ورق‌الجنه** (سورهٔ اعراف‌آیهٔ ۲۱) ۲-گیاه. ۳- «لا» اشاره است بآیهٔ : **ولاتقرباهذه الشجره** .

تو قیاسی گیر طراریش را — که چنان سرور کند زاوریش را
الحذر ای گل‌پرستان ازشرش — تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کوهمی بیند شما را ازکمین — که شما او را نمی‌بینید هین
دایماً صیاد ریزد دانه‌ها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هرکجا دانه بدیدی الحذر — تا نبند دام بر توبال وپر
چونکه‌دیدی دانه‌بگریز ای‌حمام[1] — ورنه چون‌خوردی درافتادی‌بدام
زانکه مرغی‌کو بترك دانه کرد — دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
شاد مرغی کو بترك دانه گفت — وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد واز دام رست — هیچ دامی پروبالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص وهوا

باز مرغی فوق دیواری نشست — دیده سوی دانه و دامی ببست
یك نظر او سوی صحرا میکند — یك نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر باآن نظر چالیش کرد — ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت ودانه خورد و اندردام ماند — صایدش کشت و بخورد وکام راند
باز مرغی کان تردّد را گذاشت — زآن‌نظر برکند و برصحرا گماشت
شاد پرّ و بال او بخّاً له — تا امام جمله آزادان شد او
هرکه او را مقتدا سازد برست — در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش — تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از وراضی و اوراضی ز حزم — این چنین کن گرکنی تدبیر وعزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای — حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد — توبه پذرفت و درونت شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا — نحن زوّجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بَرِ خود آورم — آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر — چون رسد جفتی رسد جفت دگر

۱ــ کبوتر.

چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت میآید پی او شوی جوی
باردیگر سوی این دام آمدید / خاك اندر دیدهٔ توبه زدید
بازت آن تواب بگشود آنگره / گفت هین بگریز و اینسو پا منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتانرا جانب آتش کشید
کم‌کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی‌شکر آن باشدکه‌هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزئی بیدام و بیخوف عدو
شکر آن نعمت که‌تای آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاك اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنانستی که بودی همچنان
چون رها کردت فرامش کردیش / جان خودرا مست وبیهش کردیش

حکایت نذرکردن سگان هرزمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ‌زمستان‌جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاینقدرتن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیامد من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پاکشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خود رایه‌ای
گوید اوچوی زفت‌بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه ازتو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نقمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چوپوست / زانکه شکر آرد تراتاکوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
صید نعمت کن بدام شکر شاه

بعمت شکرت کند پرچشم و میر
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق
تارود از تو شکمخواری و دق

نعمت وهّاب را شکری کنید
تاسر منحوس خود را نشکنید

شکر جذب نعمت وافر کند
کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم‌السلام از نصیحت کردن و حجت‌آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتندای نصوحان بس بود
آنچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق
کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویر گر
این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صدسال گوئی لعل شو
کهنه را صد بار گوئی باش نو

خاك را گوئی صفات آب گیر
آبرا گوئی عسل شویا که شیر

نار را گوئی که نور محض شو
پشه را گوئی که سوی باد رو

قلب را گوئی که زرّ پاك شو
یا که اکسیری شو و چالاك شو

هیچ‌ازآن اوصاف دیگرگون شوند
آب کی گردد عسل ای ارجمند

خالق افلاك و هم افلاکیان
خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا
آب و گل را تیره روئی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید
کی تواندآب و گل صفوت خرید

قسمتی کرده است هر یك را رهی
کی کَهی گردد بجهدی چون کُهی

جواب انبیا علیهم‌السلام جبریانرا

انبیا گفتند کاری آفرید
وصفهائیکه تتان ز آن سرکشید

و آفرید او وصفهای عارضی
که گهی مبغوض میگردد رضی

سنگ‌را گوئی کەزرشو بیهده‌است
مس را گوئی که زر شو راه است

ریگ راگوئی که‌گل شوعاجزاست
خاك‌را گوئی‌که‌گل شو جایز است

رنجها داده‌است کآنرا چاره نیست
آن بمثل‌گنگی فطس وعمی است

رنجهاداده‌است کآنرا چاره هست
آن بمثل لغوه و درد سر است

این دواها ساخت بهر ائتلاف نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست چون بجد جوئی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ایگروه اینجرنج ما نیست زآن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتند ازین افسون و پند سخت‌تر میگشت زآن‌هر لحظه‌بند
گر دوا را این مرض قابل بدی آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سدّه چون شد آب نایددر جگر گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست وپا تشنگی را نشکنند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم‌السلام جبریانرا

انبیا گفتند نومیدی بدست فضل و رحمتهای باری بیحد است
از چنین محسن نشاید نا امید دست در فتراك[1] اینرحمت زنید
ای بساکارا که اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شدسختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید قفلها بر گوش و بر دل برزدید
هیچما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم و فرمان برد نیست
او بفرمودستمان این بندگی نیست ما راز خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بیریا میرسانیم اینرسالت با شما[2]
غیر حق جان‌نبی را یار نیست با قبول و ردّ خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از و است زشت‌ودشمن روشدیم ازبهر دوست
ما براین درگه ملولان نیستیم تا ز ُبعد راه هرجا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است در نثار رحمتش جان شاکر است
دردل ما لاله‌زار و گلشنی است پیری و پژمردگی را راه نیست

---

۱ ـ دوالی که دردوطرف‌زین‌اسب‌آویزند ۲ ـ اشاره‌است به‌آیهٔ‌شریفهٔ : **ماعلی‌الرسول‌الاالبلاغ.**

دائماً ترّ و جوانیم و لطیف تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ماصدسال ویکساعت یکیست که دراز و کوته ما منفکی است
آن دراز و کوتهی در جسم هاست خود درازوکوته اندرجان‌کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف پیششان یکروز بی اندوه و لهف[1]
وآنگهی ننمودشان یکروز هم که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روزوشب یا ماه و سال کی بود سیریّ و پیریّ و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست مستی از سغراق[2] لطف ایزدیست
لم‌یذق لم یدر هر کس کو نخورد کی بوهم آرد جعل انفاس و رد
نیست موهوم ار بُدی موهوم آن همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندوهم چون آرد بهشت هیچ تابد روی خوب‌از خوک‌زشت
هین گلوی خود مبرّید ای مهان این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم ره براهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجوئید از نجوم سعد راه زانکه در ظلمت درید و قعر چاه
هرکه ما را گشت پیری باز رست از عذاب نارد در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پندما در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه‌ای برانبیا علیهم‌السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید نحس مائید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها در غم افکندید ما را وعنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق شد ز فاق زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست هر کجا آوازهٔ مستنکری است
هرکجا اندر جهان فای بدی است هرکجامسخی نکالی مؤخذی است
در مثال و قصه و فال شماست در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم‌السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد از میان جانتان دارد مدد

1 ـ دریغ خوردن واندوه 2 ـ پیالهٔشراب.

گر تو جائی خفته باشی با خطر — اژدها در قصد تو آید بسر
مهربانی مرترا آگاه کرد — که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگوئی فال بد چون میزنی — فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بدمن خود ترا — میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی‌آگه کننده است از نهان — کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور — که چنین رنجی برآرد از تو سر
تو بگوئی فال بد چون میزنی[1] — پس تو ناصح را مؤثّم[2] میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ — آنچنان کاری مکن اندر بسیج
زانکه نیکو نیست روزامروز هان — تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری — یك دو باره است آمد میخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف — صحتش چون ماند ازتو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان — میکند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران — حمله میآرد بسوی منکران
تو همی گوئی خمش کن زینمقال — که زیان ماست قال شوم فال
ایکه نصح ناصحانرا نشنوی — فال بد باتست هرجا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود — او زبانی بیندت آگه کند
گوئیش خاموش غمگینم مکن — گویداوخوش باش‌خودرفت‌اینسخن
چون زند افعی دهان بر گردنت — تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گوئی همین بود ایفلان — چون بندریدی گریبان در فغان
یا زبالایم تو سنگی میزدی — تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید نی که میآزرده‌ای — تو بگوئی نی که شادم کرده‌ای
گفت من کردم جوانمردی بپند — تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حقّ آن نشناختی — مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

۱ ــ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **قالوا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنر جمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون** « سورهٔ یس آیه‌های ۱۷ و ۱۸ »
۲ ــ گناهکار .

این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوئیش
با کریمی گر کنی احسان سزد / هریکی را او عوض هفصد دهد
بالئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
کافران کآرند در نعمت جفا / باز در دوزخ ندادشان ربّنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون و فا بینند خود جافی شوند

حکمت درآفریدن دوزخ درآن جهان و زندان دراین جهان تا معبد منکران که ائتیا طوعاً او کرهاً

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد لئیم / کاندر آن ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیك ازاو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت‌الجن‌والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب‌آن فن بود / گر تو اش بالش کنی هم میشود
لیك از آن مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / بر گزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشرعلم وهدیست / لیك هر یك آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سرنهند / مر کریمانرا بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوك را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه‌السلام باب صغیر ساخت برربض‌قدس‌جهت رکوع جباران بني‌اسرائیل که دروقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوالباب سجداوقولواحطةالی‌آخره

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سر فراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آنچنانکه حق زلحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند — چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان — نام آن محراب میرو پهلوان
لایق این حضرت پاکی نینند — نیشکرنی لیك در صورت نیند
آن سگانرااین خران خاضع‌شوند — شیر را عار است کورا بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو — موش کەبود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود — خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی‌الاعلی است و رد آن مهان — رب ادنی در خود این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف — بلکه آن‌آهوتکان مشگ ناف
رو بپیش دیگ لیس ایکاسه لیس — تُش خداوند و ولینعمت نویس
بس کن ارشرحی بگویم دوردست — خشم گیرد میروهم داند که هست
حاصل آن آمد که بدکن ایکریم — با لئیمان تا نهد گردن لئیم
بالئیم نفس چون احسان کند — چون لئیم آن نفس بدکفران کند
زین سبب بُدکاهل محنت شاکرند — اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا — هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاك و نعم — شکر میروید زبلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید — چرخ میزد جامه‌ها را میدرید
بانگ میزد نك نوای بینوا — قحط ها و درد ها رانك دوا
چونکه درد و شور او بسیار شد — هرکه صوفی بود با او یار شد
کخکخیْ و های و هوئی میزدند — تا که چندین‌مست‌وبیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی‌راکه‌چیست — سفرهٔ آویخته از نان تهی است
گفت رورو نقش بی معنیستی — بیخبر از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست — بند هستی نیست هرکو صادقست
عاشقانرا کار نبود با وجود — عاشقانر هست بی سرمایه سود
بال نیْ و گرد عالم می‌پرند — دست نیْ و گو ز میدان میبرند
آن فقیری کوز معنی بوی یافت — دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند چون عدم یکرنگ ونفس‌واحدند
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت مرپری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او چونکه خوی اوست ضد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بُد بر عادیان گرز و تبر لیك بد بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار لیك بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خاندان لیك باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود لیك حلوا برخسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه‌السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیر هم ازین هر دوصفت

آنچه یعقوت از رخ یوسف چشید و آنچه او از بوی او اندر کشید
وآنچه دروی بود واندر وی بدید خاص او بد آن باخوان کی‌رسید
این زعشقش خویش درچه میکند وآن بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این ازنان تهی است پیش یعقوبست پر کو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور لاصلواة گفت الابالحضور
عشق باشد لوت و پوت جانها جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وآنکه صد فرسنگ زان سو بداو چونکه بد یعقوب می‌بوئید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب حافظ علمست آن کس نی حسیب
مستمع از وی همی یابد مشام گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است چون بدست‌آن نخاسی‌جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست در کف او از برای مشتریست

قسمت حق است روزی خواه نی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یك خیالی نیك باغ آن‌شده / یك خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده / و آنخیالی عالمی برهم زده
آن خدائی‌کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
جز مگر آن دل‌که دارد عون‌حق / کون او را نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخودش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند قدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب‌مانده که‌ذوق این‌زچیست / وین عجب‌مانده که‌این‌درحبس‌کیست
هین‌چراخشکی‌که‌اینجاچشمه‌هاست / هین چرازردی‌که‌اینجا صددواست
هین بیا ای همنشین در انجمن / گوید ایجان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی‌نی نتانم تو بایست

حکایت امیر و غلامش که نماز باره‌بود و انس غلام درنمازومناجات

یك مَثل آمد در ینمعنی بگفت / بو که یابی زین بیان سرّ نهفت
اندرین معنی بگویم قصّه‌ای / گوش بگشا تابری زآن حصّه‌ای
در زمانی بود امیری از کرام / بود سُنقر نام اورا یك غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردارسر
طاس و مندیل وگِل‌از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دوبدو
مسجدی دره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر برملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن / تاگذارم فرض وخوانم لم یکن

رفت سنقر میر بردکان نشست منتظر از بادهٔ پندار مست
میر از بهر دل آن زنده جان کرد یکساعت توقف بردکان
چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیك چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرانائی برون گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نك آمدم ایروشنی نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیت وامیدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کآئی درون می بنگذارد مرا کآیم برون
آنکه نگذارد کزین سو پانهی او بدینسو بست پای این رهی
ماهیانرا بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل‌ماهی زآب و حیوان ازگلست حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفتست و گشاینده خدا دست در تسلیم زن واندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها این گشایش نیست جزاز کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش یابی آن بخت‌جوان از پیرخویش
چون فراموش خودی یادت کنند بنده گشتی آنکه آزادت کنند
گر تو خواهی حرّی ودل زندگی بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تایابی خدا فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین محو شو والله اعلم بالیقین

نومیدشدن‌انبیاء علیهم‌السلام از قبول و پذیرائی‌منکران
قوله تعالی حتی اذا استیأس‌الرسل ... الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند میدهیم اینرا و آنرا وعظ وپند
چند کوبیم آهن سردی زغیْ در دمیدن در قفس هین‌تابکی

جنبش خلق از غذا و وعده است — تیزی دندان زسوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم — ماهی از سرگنده گردد نی ز دم
دم خر پیمودن آخر تابچند — چون نیفزاید جوی جز ریشخند
لیك هم میدان وخر میران چوتیر — چونکه بلّغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی — جهد کهن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را — بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دوکئی — غرقه‌ای اندر سفر یا ناجئی
گر بگوئی تا ندانم من کیم — در نخواهم تاخت در کشتی ویم
من در این ره ناجیم یا غرقه ام — کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان — بر امید خشك همچون دیگران
هیچ بازرگانئی ناید زتو — زانکه در غیبست سر این دورو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نی سود دارد نی‌زیان
بل‌زیان داردکه محروم‌ست‌وخوار — نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بربوك است جملهٔ کارها — کار دین اولی کز آن یابی‌رها
نیست دستوری در اینجا قرع‌باب — جز امیدالله اعلم باالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوك — گرچه‌گردنشان‌زکوشش‌شد چودوك
بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید و بوك روزی میدود
بوك روزی نبودت چون میروی — خوف حرمان هست توچونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب اوت — چون‌نکردت‌سست اندر جستجوت
گوئی ارچه خوف‌حرمان‌هست‌پیش — هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر — دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کاردین ای بدگمان — دامنت میگیرد اینخوف زمان
یا ندیدی کاهل این بازارها — در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان‌رفتن چه‌کانشان‌رونمود — اندرین بازار چه بستند سود

آتش آنرا رام چون خلخال شد　　بحر این را رام چون حمال شد
از دم آن مردهٔ زندهٔ شده　　ابر آنرا سایه‌بانی آمده
آهن آنرا رام همچون موم شد　　باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب مار　　عنکبوتی شد مر این را پرده‌دار

معنی حدیث ان‌الله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر ست پنهان میروند　　شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
اینهمه دارند و چشم هیچکس　　بر نیفتد برکیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم　　نامشانرا نشوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا　　کو ترا میخواند این سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست　　هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش درآ　　اندرآ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند　　وز میانش غنچه‌ها سر بر زند
در حقیقت آتش‌ازهیبت چوپاست　　کاژر دستار خوان انبیاست

حکایت مندیل در تنورانداختن انس‌بن مالك وناسوختن

از انس فرزند مالك آمده است　　که بمهمانی او شخص شده است
او حکایت کرد کزبعد طعام　　دید انس دستار خوانرا زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه　　اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند　　آنزمان دستار خوان را هوشمند
جمله مهمانان درآن‌حیران شدند　　انتظار دود کندوری[1] بدند
بعد یکساعت بر آورد ازتنور　　پاك و اسپید و از آن اوساخ[2] دور
قوم گفتندای صحابیِّ عزیز　　چون نسوزید و منقی[3] گشت نیز
گفت‌زانکه‌مصطفی(ص)دست‌ودهان　　بس بمالید اندر این دستار خوان
ایدل ترسنده از نار و عذاب　　باچنان دست ولبی کن اقتراب[4]
چون جمادی را چنین تشریف داد　　جان عاشق را چها خواهدگشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد　　خاك مردان باش ایجان درنبرد

---

۱ ـ کندوری‌بروزن‌رنجوری بمعنی سفره است　　۲ ـ اوساخ جمع‌وسخ‌و بمعنی چرکین‌است.
۳ ـ پاك　　۴ ـ نزدیکی ـ کدبانو و بی‌بی .

بعد از آن گفتند باآن خادمه / تو نگوئی حال خود بااین همه
چون فکندی‌زود آن‌از گفت وی / گیرم او برده است از اسرار پی
این چنین دستار خوان قیمتی / چون فکندی‌اندر آتش ای ستی[1]
گفت دارم بر کریمان اعتمید / از عبادالله دارم بس امید
میزری چبود اگر او گویدم / در رو اندرعین آتش بی‌ندم
اندر افتم از کمال اعتقید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر دراندازم نه این دستار خوان / ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر خود بر این اکسیرزن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول (ص) کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند ودل بمرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشگ شداز قحط بارانشان قرب[2]
در میان آن بیابان مانده‌ای / کاروانی مرگ برخود خوانده‌ای
ناگهانی آن مغیث[3] هر دو کون / مصطفی(ص) پیدا شدازره بهرعون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب وسترگ
اشترانشانرا زبان آویخته / خلق اندر ریگ هرسو ریخته
رحمش آمد گفت‌هین زوتر دوید / چند یاری سوی آن کثبان[4] روید
که سیاهی بر شتر مشگ آورد / سوی میر خود بزودی میبرد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر[5]
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعدیکساعت بدیدند آن چنان
بنده ای می‌شد سید با اشتری / راویهٔ پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخرالبشر خیر الوری
گفت من نشناسم اورا کیست او / گفت او آنماهروی قند خو

۱ ـ پیش‌بند و در اینجا معنی دستمال است ۲ ـ جمع قربه بمعنی مشکهاست.
۳ ـ فریادرس ۴ ـ جمع کثیب و آن تل ریگ است ۵ ـ تلخ.

سید وسرور محمد (ص) نور جان   مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست   گفت ماما اومگر آن ساحر است
که گروهی را زبون کرد اوبسحر   من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آنطرف   او فغان برداشت بر تشنیع و تف
چون کشیدندش بسوی آن عزیز   گفت نوشید آب وبردارید نیز
جمله‌رازآن مشگ اوسیرات کرد   اشتران و هرکسی زآن آب خورد
راویه پرکرد ومشگ از مشگ او   ابر گردون خیره‌ماند ازرشگ او
این‌کسی دیده است کز یك راویه   سرد گردد سوز چندین هاویه
این‌کسی‌دیده‌است‌کزیکمشگ‌آب   گشت‌چندین مشگ پربی‌اضطراب
مشگ‌خوددروپوش بود و موج‌فضل   میرسید از امر او ازبحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا   وآن هوا گردد ز سردی آب‌ها
بلکه بی‌اسباب و بیرون زین‌حکم   آب رویانید تکوین از عدم
تو زطفلی چون سببها دیده‌ای   در سبب از جهل برچفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی   سوی این روپوشها ز آن مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی   ربنا و ربناها میکنی
رب همیگوید برو سوی سبب   چون ز صنعم یاد کردی ایعجب
گفت زین پس‌من ترا بینم همه   ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کارتست   ای تواندر توبه و میثاق سست
لیك من آن ننگرم رحمت کنم   رحمتم پر است بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا   از کرم ایندم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا   وز تو بدعهدیّ و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده‌ای   لیك معذوری همین را دیده‌ای
قافله حیران شدند از کار او   یا محمد چیست این ای‌بحرخو
کرده‌ای روپوش مشك خرد را   غرقه کردی هم عرب هم کُرد را

مشگ آنغلام‌پرشدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

ایغلام اکنون تو پر بین مشگ‌خود تا نگوئی در شکایت نیك وبد
آن سیه حیران شد از برهان او میدمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده مشگ او روپوش فیض آن شده
زآن نظر روپوشها هم بر درید تا معیّن چشمهٔ غیبی بدید
چشم‌ها پرآب کرد آندم غلام شد فراموشش ز خواجه وزمقام
دست وپایش ماند از رفتن براه زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید که بخویش آباز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت‌پیش‌تست اینزمان دررهٔ درآ چالاك و چست
دستهای مصطفی بر رونهاد بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارك بر رخش آنزمان مالید و کرد او فرّخش
شد سپید آنزنگی و زادهٔ حبش همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال گفتش اکنون روبده واگوی حال
اوهمی شد بیسر و بی پای و مست پای می نشناخت ور رفتن زدست
پس بیامد باد و مشگ پر روان سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و نشناختن و باغلام گفتن که‌تو غلام مرا کشته وخون او ترا گرفته

جواجه برره منتظر بنشسته بود کآنغلامش دیر میآمد نه زود
خواجه ازدورش بدیدو خیره ماند از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این پس کجا شد بندهٔ زنگی چنین
آن یکی بدریست میآید زدور میزند برنور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد یابد و گرگی رسید و کشته شد
یا مگراو را بشکست این بدگهر اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی او یمن زادی و یا ترکیستی
کوغلامم را چه کردی راستگو گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت گر کشتم بتو چون آمدم چون بپای‌خود دراین خون آمدم

گفت نی‌نی در نگیرد بامنت　　راست باید گفت سر این فنت
کو غلام من بگفت اینك منم　　کرد دست فضل یزدان روشنم
دیده‌ام صدریّ و بدری گشته‌ام　　صاحب فضلیّ و قدری گشته‌ام
هی چه میگوئی غلام من کجاست　　هین‌نخواهی رست ازمن جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام　　جمله واگویم یکایك من تمام
ز آنزمانی که خریدی تو مرا　　تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود　　گرچه از شبدیزمن صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاك　　فارغ از رنگست و از ارکان خاك
تن شناسان زود ما را گم کنند　　آب نوشان ترك مشك و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند　　غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و ازراه جان جانراشناس　　یار بینش شونه فرزند قیاس
چون ملك با عقل‌یك سررشته اند　　بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملك با عقل از یك گوهرند　　درپی هم همچو دنبال وسرند
آن‌ملك چون مرغ بال وپرگرفت　　وین خردبگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند　　هردو خوش‌روپشت همدیگر شدند
هم ملك هم عقل حق را واجدی　　هردو آدم را معین و ساجدی
نقش و شیطان نیز ز اول واحدی　　بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید　　وآنکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دودیده روشنان بوده ازین　　وین دو را دیده ندیده غیر طین
این‌بیان اکنون‌چو خردریخ‌بماند　　چون نشاید برجهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر　　کی توان بر بط زدن در پیش کر
لیك‌گردر ده‌بگوشه یك‌کس است　　های وهوئی که‌بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ　　ناطقی گردد مشرّح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده است و درد　　که چنان طفلی سخن آغاز[1] کرد

۱ ـ ظاهراًاشاره‌است به آیهٔشریفهٔ : **قال‌انی عبدالله اتانی‌الکتاب وجعلنی نبیاًوجعلنی‌مبارکا اینماکنت** (سورهٔ مریم آیهٔ ۳۱و۳۲)

جزو او بی او برای او بگفت | جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ایرهی | منکریرا چند دست و پا نهی
ورنباشی مستحق شرح و گفت | ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

بیان آنکه حقتعالی هرچه داد و آفرید همه باستدعا و حاجت آفرید خودرا محتاج‌چیزی دیگرباید کرد تابدهد که امن یجیب‌المضطر اذادعاه... الخ

هرچه روئید از پی محتاج رست | تا بیابد طالبی چیزی که جست
حقتعالی کاین سموات آفرید | از برای رفع حاجات آفرید
هر که جویاشد بیابد عاقبت | مایه‌اش درد است و اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود | هرکجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود | هرکجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آبت از بالا وپست
تا نزاید طفلك نازك گلو | کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو | تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعداز آن از بانگ زنبور هوا | بانگ آب جو نیوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش | آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آبرا و میکشی | سوی زرع خشك تا یابد خوشی
زرع جانراکش جواهرمضمر است | ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب | تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره باطفل شیرخوار نزد رسول خدا علیه‌السلام و ناطق شدن‌طفل بمعجزهٔ رسول‌خدا صلعم

هم از آن ده یك زنی از کافران | سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار | کودکی دو ماهه زنرا در کنار
گفت کودك سلم‌الله علیك | یا رسول الله قد جئنا الیك
مادرش از خشم گفتش هین خموش | کیت افکند این شهادترا بگوش
این کیت آموخت ایطفل صغیر | که‌زبانت‌گشت در درطفلی جریر [1]

۱ ــ تندزبان وگویا.

گفت حق آموخت وانگه جبرئیل در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول بر علوّم میرساند زین سفول[1]
پس رسولش گفت کای‌طفل رضیع چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز عبد عزّی[2] پیش این یکمشت خیر
من ز عزّی پاك و بیزارو بری حق آنکه دادت این پیغمبری
کودك دو ماهه همچون ماه بدر درس بالغ‌گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط[3] آندم زجنت در رسید تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هردو میگفتند کز خوف سقوط جان سپردن به براین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند جامد و نامیش صد مروق[4] زند
آنکسی را که معرف حق بود جامد و نامیش صد صدق بود
آن کسی را کش خدا حافظ بود مرغ و ماهی مرو را حارس‌شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه‌السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد دست ورو راشست اوزآن آب‌سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای موزه را بربود یك موزه ربای
دست‌سوی‌موزه بردآنخوش خطاب موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد پس نگون کرد و از آن‌ماری‌فتاد
در فتاد از موزه یك مار سیاه زآن عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آنموزه را آورد باز گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخئی من ز ادب دارم شکسته شاخئی
وای کو گستاخ پائی می نهد بیضرورت کش هوا فتوی دهد

۱ ـ پستی ۲ ـ بندهٔ بت ۳ ـ داروی‌خوشبوئی که بکارمردگان کنند ۴ ـ خوشحالی.

پس رسولش شکر کرد وگفت ما — این جفا دیدیم و خود بود آن‌وفا
موزه بربودیّ و من درهم شدم — تو غمم بردی و من درغم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود — دل درآن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور ازتوکه غفلت‌از تورست — دیدنم آن غیب را هم عکس‌تست
مار در موزه به بینم در هوا — نیست ازمن عکس تست ایمصطفی
عکس نورانی همه روشن بود — عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود — عکس بیگانه همه کوری بود
عکس‌هرکس را بدان ایجان ببین — پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن اینحکایت و معنی انمع‌العسر یسراً

عبرتست این قصه ایجان مرترا — تا شوی راضی تو در حکم خدا
تاکه زیرك باشی و نیکو گمان — چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن — تو چوگل خندان گه سود و زیان
زانکه گل‌گر برگ برگش‌میکنی — خند نگذارد نگردد منشنی[1]
گوید از خاری چرا افتم بغم — خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد ازقضا — تویقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح — فی‌الفؤاد عند اتیان الترح[2]
آن عقابش را عقابی دان که او — درربود آنموزه را زآن نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار — ای خنك عقلی که باشد بی عثار[3]
گفت لا تأسوا علی مافاتکم — ان اتی‌السرحان اردی شاتکم[4]
لیك هرچه‌آن‌فوت شدغمگین‌مشو — زانکه گر شد کهنه آید باز نو
گر بلا آید ترا انده مبر — ور زیان بینی غم آنرا مخور
کآن بلا دفع بلاهای بزرگ — وآن زیان منع زیان‌های سترگ

۱ ــ پژمرده و پیچیده ۲ ــ یعنی حقیقت تصوف چیست ؛ گفت یافتن فرح و شادی دردل وقت آمدن بدحالی و اندوه مقصود تسلیم ورضایت بآنچه حکم و قضاست ۳ــ لغزش.
۴ ــ ناامید نشوید برآنچه از شما فوت شده است هرچند که گرگ بیاید و گوسفندان شما را برباید.

راحت جان آمد ایجان فوت مال مال‌چون جمع‌آمدایجان شد وبال

استدعا نمودن شخصی‌از موسی(ع) زبان بهائم را

گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات ودد عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه در پی آبست و نان و دمدمه

بو که حیوانات را ورد دگر باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی‌روگذر کن زین هوس کاین خطر دارد بسی درپیش وپس

عبرت و بیداری از یزدان طلب نه از کتاب و ازمقال و حرف ولب

گرمترشد مرد زآن منعش‌که کرد گرمتر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت هرکه چیزی یافت ازتوچیز یافت

مرمرا محروم کردن زین مراد لایق لطیفت نباشد ایجواد

این زمان قائم مقام حق توئی یأس باشد گرمرا مانع شوی

گفت موسی یارب این مرد سلیم سخره کردستش مکر دیو رجیم

گر بیاموزم زیانکارش بود ور نیاموزم دلش بد میشود

گفت ای موسی بیاموزش که ما رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یارت او پشیمانی خورد دست خاید جامه‌ها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر زین‌رو فخر آمد جاودان که بتقوی ماند دستش نارسان

زآن غنا و زآن غنی مردود شد که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد آرزوهای فضول که بدان‌خو کرده‌است‌آن‌صیدغول

آرزوی گل بود گلخواره را گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حقتعالی بموسی علیه‌السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا میکند

بعد ازآن‌وحی‌آمد ازحضرت‌که‌رو هرچه میگوید بلطف خود شنو

گفت یزدان که بده بایست او برگشا در اختیار آن‌دست او

اختیار آمد عبادت را نمك ‌ ‌ ‌ ورنه میگردد بنا خواه این فلك
گردش او را نه اجر و نی عقاب ‌ ‌ ‌ کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند[1] ‌ ‌ ‌ نیست آن تسبیح جبری سودمند
تیغ دردستش نه از عجزش بکن ‌ ‌ ‌ تاکه غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا[2] شد آدم ز اختیار ‌ ‌ ‌ نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبور وار ‌ ‌ ‌ کافران خودکان زهری همچومار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات ‌ ‌ ‌ تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید[3] ‌ ‌ ‌ هم ز قوتش زهر شد دروی پدید
اهل الهام خدا عین‌الحیات ‌ ‌ ‌ اهل تسویل[4] هوا سم‌الممات
در جهان این‌مدح وشادباش‌وزهی ‌ ‌ ‌ ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله‌رندان‌چونکه درزندان‌روند ‌ ‌ ‌ متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت‌کاسد شد عمل ‌ ‌ ‌ هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین ‌ ‌ ‌ وقت قدرت را نگهدار و ببین
آدمی بر خنگ کرّمنا سوار ‌ ‌ ‌ درکف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر ‌ ‌ ‌ که مرادت زود خواهد کرد چهر
ترك این سودا بگو وز خود بترس ‌ ‌ ‌ دیو دادستت برای مکر درس
هین برو درد سر خود کم طلب ‌ ‌ ‌ کاینمرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آنمرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی وسگ واجابت کردن موسی علیه‌السلام اورا

گفت باری نطق‌سگ‌کو بردراست ‌ ‌ ‌ نطق مرغ خانگی کاهل پراست
گفت موسی هین تو دانی در رسید ‌ ‌ ‌ نطق این هردو شود بر تو پدید
با مدادان او برای امتحان ‌ ‌ ‌ ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد ‌ ‌ ‌ پارهٔ نان بیات آثار زاد

---

۱ ــ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **وان من‌شیء الایسبح بحمده ولکن‌لاتفقهون تسبیحهم** (سورهٔ اسراء آیهٔ ٤٦) ‌ ‌ ۲ ــ اشاره است به آیهٔ وافی هدایه : **ولقد کرمنا بنی‌آدم وحملناهم فی‌البر والبحر** (سورهٔ اسراءآیهٔ ۷۲) ‌ ‌ ۳ ـ جراحت ‌ ‌ ۴ ـ زینت شیطانی .

دررბود آنر خروسی چون گرو — گفت سگ کردی تو بر ماظلم رو
دانهٔ گندم توتانی خورد و من — عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقیٔ حبوب — تو توانی خورد ومن نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن — میربائی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن‌زن‌غم‌مخور — که عوض بدهد خدا زین به دگر
اسب اینخواجه سقط خواهد شدن — روز فردا سیر خور کم‌کن حزن
مرسگانرا عید باشد مرگ اسب — روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب‌را بفروخت چون بشنید مرد — پیش سگ‌شدآن خروسك‌روی‌زرد
روز دیگر همچنان نانرا ربود — آنخروس وسگ براولب بر گشود
کایخروس عشوه ده چندین دروغ — ظالمی و کاذبیٔ و بی فروغ
اسب‌کش گفتی سقط‌گردد کجاست — کور اخترگوی محرومی زر است
گفت او را آنخروس با خبر — که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او اززیان — آن زیان انداخت او بر دیگران
لیك فردا استرش گردد سقط — مرسگانرا باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص — یافت ازغم واز زیان‌آن‌دم محیص
روز ثالث گفت سگ باآن خروس — ای امیر کاذبان باطبل و کوس
تابکی گوئی دروغ ای بیفروغ — دوغی ای نااهل دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب — لیك فردایش غلامٔ آید مضاب
چون غلام او بمیرد نانها — برسگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید وآن غلامشرا فروخت — رست از خسران‌ورخ رابرفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیدهٔ سوءالقضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت — کایخروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو — خود نپرّد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من   که بگردیم از دروغی ممتهن
ما خروسان چون مؤذن راستگو   هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون   گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا   در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز   داد هدیه آدمی را درجهاز
گر بناهنگام سهو از ما رود   در اذان آن مقتل ما میشود
گفت نا هنگام حی علی‌الفلاح   خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاك از غلط   آن خروس وحی جان آمد فقط
آن غلامش مُرد پیش مشتری   شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیك   خون خودرا ریخت اندریاب نیك
یك زیان دفع زیانها میشدی   جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری   میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا   میگریزانی ز داور مال را

خبردان خروس از مرگ خواجه

لیك فردا خواهد او مردن یقین   گاو خواهد کشت وارث درحنین
صاحب خانه بخواهد مرد ورفت   روز فردا نك رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان ولالنگ و طعام   در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی* و نانهای تنك   بر سگان و سائلان ریزد سبك
مرگ اسب و استر و مرگ غلام   بُدقضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت   مال‌افزون‌کردوخون خویش‌ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست   کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی   چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل   تا نه بیند داده را جایش بدل
آنکه بدهد بی امیدی سودها   آن خدایست‌آن خدایست‌آن‌خدا
یاولی* حق که خوی حق گرفت   نورگشت و تابش مطلق گرفت

کو غنیٔ است و جز او جمله فقیر[1] کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست او پیاز گنده را ندهد زدست
این همه بازار بهر این غرض بردکانها شسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند واندرون دل عوضها می‌تنند
یك سلامی نشنوی ای مرد دین که نگیرد آخرت آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص وعام من سلامی ای برادر والسّلام
جز سلام حق توهین آنرا بجو خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمیٔ خوش مشام هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن من همی نوشم بدل خوشتر زجان
ز آن سلام او سلام حق شدست کآتش‌اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب زآن بود اسرار حقش در دولب
مردن تن در ریاضت زندگیست رنج این تن روح را پایندگیست

دویدن آن شخص بسوی موسی بزینهار چون خبرمرگ خودبشنید

گوش بنهاده بد آنمرد خبیث میشنود او از خروش این حدیث
چون شنید اینهادوان‌شد تیزوتفت بر دَر موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید برخاك او ز بیم که مرا فریادرس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره چونکه استا گشته‌ای برجه زچه
بر مسلمانان زیان انداز تو کیسه و همیان‌ها را کن دونو
من درون خشت دیدم این قضا که در آئینه عیان شد مرترا
عاقل اول بیند آخر را بدل اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کردکای نیکو خصال مرمرا در سرمزن در روممال
از من آن آمد که بودم ناسزا تا سزایم را توده حسن‌الجزا
گفت‌تیری جست از شست‌ای پسر نیست سنت کآید او واپس دگر
لیك در خواهم ز نیکو داوری تا که ایمان آنزمان با خود بری

۱ ــ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **یاایهاالناس انتم الفقراء الی‌الله و هوالغنی‌الحمید** (سورهٔ فاطر آیهٔ ۱٦).

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آندم‌حال برخواجه بگشت تادلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام قی چسودت دارد ای بدبخت خام
چارکس بردند تا سوی وثاق ساق میمالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو آن تست این ای برادر آن تو

دعاکردن موسی (ع) جهت سلامتی ایمان آن شخص

موسی آمد در مناجات آنسحر کایخدا ایمان از و مستان مبر
پادشاهی کن بر او بخشا که‌او سهو کرد و خیره روئی و غلو
گفتمش این علم نی در خوردتست دفع پنداريد قولم را و سست
دست را براژدها آنکس زند که عصا را دستش اژدرها کند
سرّ غیب آنرا سزد آموختن که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حقتعالی دعای موسی‌علیه‌السلام را

کردن اجابت آن دعا را گردگار رحم فرمودش بعجز و افتقار
گفت بخشیدم باو ایمان نعم ورتو خواهم اینزمان زنده‌اش کنم
بلکه جمله مردگان خاك را زنده سازیم این زمان بهرتوما
گفت موسی این جهان مردنست آن جهان انگیز کآنجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست بازگشت عاریت پس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانیکه زیان جسم ومال سود جان باشد رهاند ازوبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری چون سپردی تن‌بخدمت جان‌بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون‌حقت داداین‌ریاضت شکرکن تو نکردی او کشیدت ز امر کن
این حکایت بشنو وعظی شمر تانگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آنزن که فرزندش نمیزیست بحقتعالی بنالید وجواب آمدکه این عوض ریاضت و بجای مجاهدهٔ تست

آن زنی هر سال زائیدی پسر — بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه — ناله کرد آن زن که افغان‌ای اله
نُه مَهم بار است و سه ماهم فرح — نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر — این شکایت آنزن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت — آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی — باغکی سبزی خوشی بی ضنّتی[۱]
باغ گفتم نعمت بی کیف را — کاصل نعمتهاست بیشك باغها
ورنه لاعین رأت[۲] چه جای باغ — گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود[۳] — تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آنزن دید آنرا مست شد — زآن تجلی آن ضعیف‌از دست‌شد
دید در قصری نبشته نام خویش — آن‌خود دانستش آن محبوب‌کیش
بعد ازآن گفتندکاین نعمت وراست — کو بجانبازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار میبایست کرد — مرتراتابرخوری زین چاشت‌خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا — آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون — این چنینم ده بزیر از من توخون
اندرآن باغ اوچو آمد پیش‌پیش — دید دروی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد — بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصدو از بینی دوید — خون افزون تازتب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از بوستش — پوست تن‌را دان و مغز آن‌دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی — یکدمی آنرا طلب گر ز آن دمی

درآمدن حمزه رضی‌الله عنه درحرب بی‌زره

در جوانی حمزه عم مصطفی (ص) — با زره میشد مدام اندر وغا

---

۱ ـ ضنت بمعنی بخل و امساك است ۲ ـ در وصف بعضی خیات بدینمضون حدیثی است که : **لاعین رات ولااذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر** ۳ـ ناظر است بحدیث، **و لله‌المثل الاعلی و لیس کمثله‌شیء**.

اندر آخر حمزه چون‌درصف‌شدی بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش‌پیش در فکندی درصف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لاتلقوا بایدیکم الی تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی زفت وسخت‌زه تو نمیرفتی سوی صف بی‌زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی پرده های لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان مینمائی دارو گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی رواباشد که شیری همچو تو کشته گردد راست بردست عدو
زین نسق غمخوارگان بی خبر پند میدادند او را از عبر

جواب حمزه رضی‌الله عنه

گفت‌حمزه چونکه بودم‌من جوان مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی‌رود پیش اژدرها برهنه کی شود
لیك از نور محمد (ص) من کنون نیستم این شهر فانی رازبون
از برون حس لشکرگاه شاه پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن‌پیش جانش‌تهلکه‌است امر لاتلقو بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح‌باب سارعوا[1] آید مر اورا در خطاب
الحذر ای مرگ بینان دارعوا[2] العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا البلا ای قهر بینان اترحوا[3]
هرکه یوسف دید جان کردش فدا هرکه گرگش دید برگشت ازهدی
مرگ هریك‌ای‌پسر همرنگ‌اوست آئینه صافی یقین همرنگ روست
پیش ترك‌آئینه‌راخوش‌رنگی‌است پیش زنگی آینه هم زنگی است

۱ ـ اشارت است به آیهٔ‌شریفهٔ : **وسارعواالی‌مغفرة من‌ربکم وجنة عرضهاالسموات والارض** (سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۲۷). ۲ ـ زره بپوشید ۳ ـ اندوهناك شوید .

ایکه میترسی ز مرگ اندر فرار / آن زخود ترسانی ایجان هوشدار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان‌تو همچون درخت و مرگ برگ
از تورستست ارنکویست ار بداست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خوداست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ورحریر و قزدری[1] خود رشته‌ای
لیك نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمیماند بکار / کان عرض وین جوهر است وپایدار
آن همه سختی و زور است وعرق / وین همه سیم است و زر برطبق
گرترا آید زجائی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
اوزنا کرده جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود[2]
نی جزای آنزنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مارکی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زآن عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مرقند را
چون سجودی یارکوئی مرد کشت / شد در آنعالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمدحق / مرغ جنت ساختن رب‌الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ باداست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / کشت ایندست آنطرف نخل‌ونبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود[3]
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوغ تو جوی خمر بین
این سبب‌ها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای‌آن نشاند
این سببها چون بفرمان توبود / چار جو هم مرترا فرمان نمود

---

۱ ـ ابریشم   ۲ ـ چوب   ۳ـ دوستی ومحبت.

هر طرف خواهی روانش میکنی آن صفت‌چون ُبد چنانش میکنی
چون منیّ تو که در فرمان تست نسل تو در امر تو آیندچست
میدود در امر تو فرزند تو که منم جزوت که کردیش گرو
آنصفت در امر تو بود اینجهان هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مرترا فرمان برند کاندرختان از صفاتت بابرند
چون بامر تست اینجا اینصفات پس در امر تست آنجا آن جزات
چون زدستت زخم بر مظلوم رست آندرختی گشت ازآن زقوم رست
چون زخشم آتش تودر دلها زدی مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود آنچه ازوی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت مارو کژدم گشت دمیگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار انتظار رستخیزت گشت مار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آنروز دراز در حساب و آفتاب جان گداز
کآسمانرا منتظر میداشتی تخم فرداره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست هین بکش‌این‌دوزخت‌راکاین‌فخست[۱]
کشتن این نار نبود جز بنور نورك اطفانا رنانحن الشکور
گرتو بی‌نوری کنی حلمی بداست آتشت زنده‌است ودرخاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین ناررا نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش کآتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی‌دان و هم برآب چفس چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی‌آن مرغابیان رو روز چند تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند لیك ضدّ انند و آب و روغنند

۱ ــ دام وتله

هریکی بر اصل خود رانده‌اند احتیاطی کن بهم مانده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست هردو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر رختها را می‌ستانند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس فرق‌کن سرّ دوفکرت چون نخاس[1]
ورندانی این دوفکرت از گمان لاخلابه[2] گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو غبن ناید بر تو و برخان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن دربیع وشری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت که منم در بیع ها باغبن جفت
مکر هرکس کوفروشد یا خرد همچو سحر است و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار[3] شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی بوکند و آنرا خورد ای مقتنی[4]
او به بینی بوکند ما با خرد هم ببوئیمش بعقل منتقد[5]
با تأنی گشت موجود از خدا تا بشش روزاین زمین وین چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندك اندك آن همام تا چهلسالش کند مرد تمام
گر چه قادر بود کاندر یك نفس از عدم پرّان کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یك دعا بی توقف بر جهاندی مرده را
خالق عیسی بنتواند که او بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنّی از پی تعلیم تست که طلب آهسته باید نی سکست
جویك کوچك که دائم میرود نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور این تأنی بیضه دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون بیضه‌ها مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه بیضهٔ گنجشك را دور است ره
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید گرچه از بیضه همی آمد پدید

۱ ــ دلال وبرده فروش ۲ـ فریب وخدعه ۳ ـ فریب‌خوردن ٤ ـ خوشه‌چین.
۵ ــ آزموده شده .

دانی ایعاقل که ماندسین چوشین — در نوشتن لیك اندر نقطه بین
دانهٔ آبی[1] بدانهٔ سیب نیز — گرچه ماند فرقهادان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر — میوه‌ها هر یك بود نوع دگر
برگهای جسمها مانده‌اند — لیك هر جانی بریعی[2] زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند — آن یکی درذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم — نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو — از بلال و از هلال وکار او

وفات یافتن بلال رضی‌الله عنه‌باشادی

چون‌بلال‌ازضعف شدهمچون هلال — رنگ مرگ افتاد بروی بلال
جفت او دیدش بگفتا و احرب[3] — پس بلالش گفت نی‌نی واطرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست — توچه‌دانی‌مرگ‌چه‌عیشست وچیست
این همی‌گفت‌و رخش در عین‌گفت — نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او — می گواهی داد برگفتار او
هر سیه‌دل می‌سیه دیدی ورا — مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد روسیاه — مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا — در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌اش ندید — پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند — در صفات مردم دیدهٔ بلند
گفت جفتش‌الفراق ایخوش خصال — گفت نی‌نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی — از تبارو خویش غایب میشوی
گفت نی‌نی بلکه امشب جان من — میرسد خوش از غریبی دروطن
گفت ایجان و دلم واحسرتا — گفت نی‌نی جان من یا دولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما — گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است — گر نظر بالاکنی نی‌سوی پست

۱ ـ به و بمعنی گلابی نیز آمده است   ۲ ـ چراگاه و منزل بهاری صحرانشینان
۳ ـ لفظی است که عربها در حالت مصیبت گویند .

اندر آن حلقه زرب العالمین / نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت اینخانه دریغ / گفت اندرمه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران‌شدن این بدن بسبب مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود وخانه مختصر
من چوآدم‌بودم اول حبس کرب[1] / پرشد اکنون‌نسل‌جانم شرق وغرب
من گدا بودم در اینخانهٔ چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهانرا مأنس است / مرده را خانه‌ومکان‌گوری بس‌است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگانرا این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگتر
گر نبودی‌تنگ‌این افغان ز چیست / چون‌دوتا‌شدهر که‌روزی‌بیش‌زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زآن‌مکان‌بنگر که جان‌چون‌شادشد
روح از ظلم طبیعت بازرست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ[2]
چشم بند آمد فراخ وسخت تنگ / خندهٔ او گریه‌فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ‌وتشبیه خواب رابموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده[3] بود / تنگ آئی جانت بخسیده[4] شود
گرچه گرمابه عریض است‌وطویل / زآن تبش‌تنگ‌آیدت جان‌وکلیل[5]
تا برون نائی نبگشاید دلت / پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر توزندان آمد آن صحرا ودشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / که درآن صحرا چولاله برشکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب توآن‌کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ایفلان / همچون‌آن‌اصحاب‌کهف اندرجهان

۱ ـ اندوه‌وغم ۲ ـ جای فرودآمدن و خوابگاه شتر وگوسفند ۳ـ تابیده وگرم.
۴ ـ گداخته ۵ ـ گنگی .

خواب می‌بینند و آنجا خواب نی — در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون چنگلوک[۱] — کرده ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون چنین اندر رحم — نه مهه گشتم شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم — من در این زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش — میکند زه تا رهد بره زمیش
تاچرد آن بره در صحرای سبز — هین‌رحم‌بگشاکه‌گشت‌این‌بره‌گبز[۲]
درد زه گر رنج آبستن شود — بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ززه کاین المناص — وآن‌جنین‌خندان‌که‌پیش‌آمدخلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات — از جماد واز بهیمه و از نبات
هریکی از درد غیری غافلند — جز کسانیکه نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خایهٔ کسان — بلمه[۳]از خایهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحبدل بداند حال تو — تو زحال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل — کی‌ببینی در خودای از خودخجل
غفلت از تن‌بود چون تن روح‌شد — بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلك — نی شب و نی سایه ماند لی ولك

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکی است همه از تن‌است

هرکجا سایه است و شب یاسایگه — از زمین باشد نه از خورشید ومه
دود پیوسته هم از هیزم بود — کی ز آتش های مستنجم[۴] بود
وهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد در اصابتها فقط
هرگرانی و کسل خود ازتن است — جان زخفت جمله در پریدنست
روح سرخ از کثرت خونها بود — روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود — باشد از سودا که روی ادهم[۵] بود
در حقیقت خالق آثار اوست — لیك جز علت نبیند اهل پوست

۱ ـ بروزن عنکبوت آدمی وحیواناتی که‌دست وپای او کج باشد ۲ ـ بزرگ وقوی.
۳ـ کسی‌که ریش انبوه دارد ، مقابل کوسه ۴ ـ افروخته و تابیده ۵ ـ تیره و سیه گون.

مغز کو از پوست‌ها آواره نیست / از طبیب و علت اورا چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت اخری ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت بر تتق
بلکه بیرون از افق واز چرخها / بیمکان باشد چو ارواح و نهی[1]
بل عقول ما چو سایه ای عمو / می‌فتد از هر طرف برپای او

تشبیه کردن نص مطلق که بی‌قید بود باقیاس

مجتهد هرگه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وآن قیاس عقل جز وی تحت این
عقل از جان گشت با ادراك و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیك جان در عقل تأثیری کند / زآن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدمتی زد بر تو روح / کویم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیك / نورخور ازقرص خور دوراست‌نیك
زآن بقرصی سالکی خورسند شد / که ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که‌اندر سافلست / نیست دائم روز و شب او آفلست[2]
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقهٔ آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند نه خود غروب / وارهید او از فراق سینه‌کوب
این‌چنین کس اصلش‌از افلاك بود / یا مبدل گشت اگر از خاك بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بروی شعاعی جاودان
گرزند بر خاك دایم نور خور / آن چنان سوزد که ناید در ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است / مار را باآو کجا همراهی است
لیك در کُه مارهای پر فنند / اندر این یم ماهئی ها می کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تا سه شان رسواکند

۱ ـ عقلها ۲ ـ ناپیدا و غروب‌کننده .

واندرین ریم ماهیان پرفنند — مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان — تاشوی چون ماهیان در یم روان
ماهیان قعر دریای جلال — بحرشان آموخته سحر حلال
بس محال از تاب ایشان حال شد — نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
زهر آنجا رفت و شکر* شد یقین — سنگ آنجا رفت و شد در* ثمین
خاك زرشد سنگ گوهر پای سر — می‌نبینند جز بشر چشم بشر

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من‌لسان‌الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد و این ناتمام
بر ملولان این مکرر کردن است — نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود — خاك از تاب مکرر زر شود
گرهزاران طالبند و یك ملول — از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو — مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادب‌هاشان بجا گه ناوری — از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو — تا نباشی پیششان راکع دو نو
هر ادبشان کی همی آید پسند — کآمدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی — از تو دارند ای مزوّر منّتی
لیك با بی رغبتی‌های ضمیر — صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ایرسول آسمان — در ملولان منگر واندر جهان
فرّخ آن ترکی که استیزه نهد — اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان — که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته — همچو آتش خشك و تررا سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند — آتش اوّل در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم — چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هرحیوانی بوی عدو خویش را وحذر کردن و بطالت وخسارت آنکس که عدو کسی بود که از او حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گر چه حیوانست الا نادرا
بل عدوّ خویش را هرجانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفّاشك نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان جرید[1]
از همه محرومتر خفاش بود / که عدوّ آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از احسان وجود / بر ندرّاند زقهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ارگیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است اوریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجره قمر چون بردرد
با عدوّ آفتاب این بُدعتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدوّ آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او ندای خصم خودی / چه غم آتش را که توهیزی‌شدی
ایعجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات درهم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناك / رحمت حق از غم و غصه است پاك
رحمت بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار میوهٔ رحمتش / لیك که داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید ودانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثارو مثال
طفل ماهیت نداند طمث را[2] / جز که گوئی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی[3] زن خبر / جز که گوئی هست آن خوش چو نشکر

---

۱ ـ یکه و تنها ۲ ـ خون حیض ۳ـ جماع.

کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیك نسبت کرد از روی خوشی / با تو آنعاقل که تو کودك وشی
تا بداند کودك آنرا از مثال / گر نداند ماهیت را عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست / وربگوئی که اندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گربگوئی چون ندانم کآن قمر / هست از خورشید و مه مشهور تر
کودکان خرد در کتّابها[1] / و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند درقرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست‌گو داند ترا از روی وصف / گرچه ماهیت نشداز نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو اوئی داند او را ای فتی
مورلنگم من چه دانم فیل را / پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست ازروی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراك ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سرّسرّ آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّحق و ذات او / دورتر از وهم و استبصار کو
چونکه‌او مخفی نمانداز محرمان / ذات وصفی چیست کآن ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور استرو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مرترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت زده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکّر چو زهر قاتلت
سوی بحث‌خویش تازای بوالحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من

جمع و تفریق میان‌نفی‌واثبات یك‌چیزی ازروی نسبت واختلاف جهت

نسبت اثبات بانفی از نخست / گربیانش میکنی برگو درست

۱ ـ دراینجا مرادمکتب خانه است .

نفی آن یك چیز واثباتش رواست چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
مارمیت اذرمیت از نسبت است نفی واثباتست و هردو مثبت است
آن توافکندی که در دست تو بود تو نیفکندی که حق قوّت نمود
زور آدم زاده را حدی بود مشت خاك اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن زماست زین دو نسبت نفی واثباتش رواست
یعرفون الانبیاء اضداد هم مثل مالا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانند شان منکران با صد دلیل و صد نشان
لیك از رشك و حسد پنهان کنند خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر گفت لایعرفهم غیری فذر
انهّم تحت قبابی کامنون جز که یزدانشان نداند زآزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را که بدانیّ و ندانی نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر کاین به نسبت باشد ایجان معتبر

مسألهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل درجهان درویش نیست ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او دروصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر بر نهی پنبه بسوزد زآن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا کرده باشد آفتاب او را فنا
در دوصد من شهد یکوقیه[1] زخل[2] چون درافکندیّ ودروی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی هست آن وقیه فزون چون میکشی
پیش شیری آهوئی بیهوش شد هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب جوشش عشق است نه از ترك ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر میجهد خویش را در کفهٔ شه مینهد
بی ادبتر نیست زاوکس در جهان با ادبتر نیست زوکس در نهان
هم بد نسبت‌دان وفاق ای منتخب این دوضدّ با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری که بود دعویّ عشقش یکسری

۱ ــ واحد مقیاس وزن است ۲ ــ خل بمعنی سر که آید.

چون بباطن بنگری دعوی کجاست — او ودعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود — لیك فاعل نیست کو عاطل بود
او زروی لفظ نحوی فاعل است — ورنه او مقتول و موتش قاتل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد — فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد

در بخارا بندهٔ صدر جهان — متهم شد گشت ازصدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت — گه خراسان گد قهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق — گشت بیطاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند — صبر کی داند خلاعت[1] را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود — آب زرد و گنده و تیره شود
بادجان افزا و خم[2] گردد وبا — آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دارالمرض — زرد و ریزان برگ او اندرحرض[3]
عقل درّاك از فراق دوستان — همچو تیر انداز بشکسته کمان
دوزخ ازفرقت چنان‌سوزا نشده‌ست — بید از فرقت چنان لرزان بدست
گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت یك بود از صدهزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس — رب سلم رب سلم گوی و بس
هرچه از وی شاد گشتی در جهان — از فراق او بیندیش آنزمان
زآنچه گشتی شاد بس کس شادشد — آخر ازوی جست وهمچون‌باد شد
از توهم بجهد تو دل بروی منه — پیش از آن‌کو بجهد از تو توبجه
همچو مریم‌گوی‌پیش از فوت ملك — نفس را کالعوذ بالرحمن منك

پیداشدن‌روح‌القدس بصورت آدمی برمریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحقتعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا — جانفزائی دلربائی در خلا
پیش او برُرست از روی زمین — چون‌مه و خورشید آنروح‌الامین

1 - بی‌سامانی و جدائی و فراق 2 - بدبوو ناگوار 3 - فاسد وتباه .

از زمین بررست خوبی بی‌نقاب   آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد   کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتیکه یوسف اردیدی عیان   دست از حیرت بریدی چون‌زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل   چون خیالی که برآرد سرزدل
گشت مریم بیخود و بیخویش او   گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت‌کرده بودآن پاک‌جیب   در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار   حازمانه ساخت زآنحضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش   که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید   یورتگه نزدیك آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز   که از او میشد جگرها تیر دوز
شاه ولشکر حلقه در گوشش همه   خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران شاه مملو کش برقّ   صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تادم زند   عقل کلش چون ببیند کم زند
من‌چگویم چون مرا بر دوختست   دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من براو   دور از آن شه باطل ماعبّروا
خود نباشد آفتابی را دلیل   غیر نور آفتاب مستطیل
سایه چبود تا دلیل او بود   این بس استش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است   جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ   او سوار بادپائی چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه   ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی   وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی و همی چو بادی میپرد   و آن یکی‌چون تیغ مغفر میدرد
وآن دگر چون کشتی بی بادبان   وآندگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینماید شان ز دور   جمله حمله مینمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیوان شوند   همچو جغدان سوی‌هرویران شوند

منتظر چشمی بهم یك چشم باز تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال صید بودآن‌خود عجب یا بدخیال
مصلحت آنست تا یك ساعتی قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن هرکسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چوگنج رحمتی تارهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه‌در خرجی‌ازآن بسط وگشاد خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن‌دی مشفق است صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض‌آمدتو در وی‌بسط‌بین تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش غم جگر را باشد و شادی زشش
چشم‌کودك همچوخر درآخوراست چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخور چرب می بیند علف وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کآن قصاب داد بهر لحم ما ترازوئی نهاد
روز حکمت خور علف‌کآنرا خدا بیعوض داده است و از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ایرهی چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت کآن گلو گیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی بازشد کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن‌را وابری در فطام او بسی حلوا خوری
ترك جوشی کرده‌ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این آن حکیم غیب و فخرالعارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور زانکه عاقل غم خورد کودك شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است این‌فرح زخمست وآن‌غم‌مرهمست

غم چو بینی درکنارش کش بعشق | از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی | عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر | تومکش تامن‌کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود | حمل را هریك ز دیگر میربود
مزد حق کو مزد آن بیمایه کو | این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری‌که چوخسبی زیر ریگ | با تو باشد آن نماند مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات میدود | مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ ایندم مرده باش | تا شوی باعشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد | روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آئینه است پیش مجتهد | کاندر آن ضد مینماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر | رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین | بعد قبض مشت بسط آمد یقین
پنجه را گر قبض باشد دائماً | یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دووصفش کار ومکسب منتظم | چون پر مرغ ایندوحال اورامهم

گفتن روح‌القدس مریم علیهاالسلام را که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب‌شد یکزمان | همچنانکه بر زمین بر ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم | که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزّت سرمکش | ازچنین خوش محرمان دم‌درمکش
این همیگفت و ذبالهٔ نور پاك | از لبش میشد پیاپی بر سماك
از وجودم میگریزی در عدم | در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه‌وبنگاه من درنیستی است | یك سوارهٔ نقش من پیش ستی‌است
مریما بنگر که نقشی مشکلم | هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست | هرکجا که میگریزی با توهست
جز خیالی عارضیٌ باطلی | کد بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب | که مگردد گرد روزم هیچ شب

هین مگو لاحول عمران زاده‌ام   من زلاحول این طرف افتاده‌ام
مرمرا اصل و غذا لاحول بود   نور لاحولی که پیش از قول بود
توهمی گیری پناه از من بحق   من نگارندهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود   تو اعوذآری ومن خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت   تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی   شادئی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که دارد یارما   تو گریزانی ازو ای بیوفا
این چنین نخلی که قد یار ماست   چونکه مادزدیم نخلش دارماست
اینچنین مشگین که‌زلف میرماست   چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
این چنین لطفی چونیلی میرود   چونکه فرعونیم بر ما خون شود
خون‌همی گوید من آبم‌هین مریز   یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار   چونکه بااو ضدشوی گرددچومار
لحم او و شحم او دیگر نشد   برقرار اولست آنسان که بد
شمع مریم را بهل افروخته   که بخارا میرود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به‌بخارا

سخت بیصبر و در آتشدان تیز   روسوی صدر جهان کن میگریز
این بخارا منبع دانش بود   پس بخارائیست هر کآتش بود
پیش شیخی در بخارا اندری   قابخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش   راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه   وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او   پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خیزم همانجا واروم   کافر ار گشتم دگر ره بگروم
واروم آنجا بیفتم پیش او   پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به‌پیشت جان خویش   زنده کن یا سر ببرمارا چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر   به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم صد هزاران بار بیش بیتو شیرین می‌نبینم کار خویش
غن‌ّلی یا منیتی لحن‌النشور[۱] ابر کی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی اشربی یا نفس ورداً قد صفی
عدت یا عیدی الینا مرحبا نعم ما روّحت یاریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع سوی آن‌صدری که‌میراست‌ومطاع
دمبدم در سوز بریان میشوم هر چه باداباد آنجا میروم
گرچه‌دل چون‌سنگ خارا میکند جان من عزم بخارا میکند
مسکن یار است و شهر شاه من پیش عاشق این بود حب‌الوطن

پرسیدن معشوقی ازعاشق که از شهرها کدام بهتر است

گفت معشوقی بعاشق کایفتی تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین‌شهرزآنهاخوشتر است گفت‌آن شهری‌که دروی‌دلبر است
هرکجا باشد شه مارا بساط هست صحرا گر بود سم الخیاط[۲]
هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
باتو دوزخ جنتست ایجان فزا باتو زندان گلشن است ایدلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم بیتو شد ریحان و گل نار جحیم
هرکجا تو بامنی من خوشدلم ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هردو جهان آنجا بود که مرا با تو سر و سودا بود
بس درازاست‌این سخن وز انتظار عاشق صدر جهان شد اشکبار

منع کردن دوستان اورا ازمراجعت به بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل وپیش را همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

---

۱ ــ (ترجمهٔ اشعار) نغمه‌سرائی کن برای من ای آرزوی دل من نغمه‌ای که مرده زنده کند، بنشین ای شترمن تا برویم بجانب مطلوب که در این مکان بپایان رسید سرور من ، فروبر ای‌زمین اشك مرا که‌کفایت‌کرد وگرنه طغیان کند. بنوش ای نفس از آبخوری که صاف شده دعوت کردی‌ای‌خجسته عید من‌بسوی ما آفرین بر تو. نیکوتر و سخن‌بروح من کردی‌ای‌بادصباء.
۲ ـ چشم سوزن ، ته‌توزن .

او ز تو آهن همی خاید بخشم — او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد — اوسگ قحط است تو انبان آرد
چون رهیدیّ و خدایت راه داد — سوی زندان میروی چونت فتاد
برتو گرده گون موکل آمدی — عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست برتو هیچکس — ازچه بسته گشت برتو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر — آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی است — ورنداو در بندسگ طبعی زچیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست — بر عوانیّ و سیه روئیش بست
میزند آن راکه هین این را بزن — زآن عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود — گر چه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی — پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاك — تا امان دیدی ز دیو سهمناك
میردیدی خویش را ای کم ز مور — زآن ندیدی آن موکل راتو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال — پرّو بالی کو کشد سوی وبال
پر سبك دارد ره بالا کند — چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن — لیك گوشت کر شد و پندم کهن

جواب‌مرد عاشق عاذلان و نصحیت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چندپند — پندکم ده‌زانکه بس سختست بند
سخت تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد — بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تومکن تهدیدم از کشتن کن من — تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مردمی است — مردن عشاق خود یك نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی — وآندو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جانرا ستاند ده بها — از نبی خوان عشرة امثالها[1]

۱ ـ اشاره است به‌آیهٔ شریفهٔ :من جاءبالحسنه فله عشر امثالهاومن‌جاء بالسیئةلایجزی‌الامثلها.
(سورهٔ انعام‌آیهٔ ۱۶۱) .

گر بریزد خون من آن دوست رو — پای کوبان جان بر افشانم براو
آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم‌زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاتاً فی حیات[۱]
یا منیر الخدّ یا روح البقا — اجتذب قلبی و جدلی باللقا
لی حبیب حبّه یشوی الحشا — لویشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گوگرچه تازی خوشتر است — عشق را خود صدزبان‌دیگر است
بوی آن‌دلبر چو پرّان می شود — اینزبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب — گوش کن والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق‌توبه‌کرداکنون‌بترس — کو چو عیاران کند بردار درس
گرچه آنعاشق بخارا میرود — نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست — دفتر و درس وسبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان — میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ وولوله — نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار — مسئلهٔ دور است اما دوریار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا — کو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دَمِ خُلع و مبارا میرود — بدمبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی — زآنکه دارد هر عرض ماهیتی
در بخارا در هنر ها بالغی — چون بخواری رونهی زاو فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت — چشم بر خورشید بینش میگماشت
هرکه در خلوت به‌بینش یافت راه — او ز دانش‌ها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای — باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای[۲]
دید بر دانش بود غالب فزا — زین همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین — و آن جهانیرا همی دانند دین

---

۱ ــ مرا ، بکشید مرا ، ای خوبان بدرستیکه درکشتن من‌زندگانیست‌در زندگی ، ای‌رخشنده روی ، ای روح جاویدان جذب کن قلب مرا و بخشش کن مرا بزیارت خود ، از برای من دوستی است که دوستیش دل میبرد اگر بخواهد برچشمم قدم میگذارد ۲ ــ اندوه‌وملال.

باز رو سوی حدیث آن جوان ‌‌ ‌ کزغم صدر جهان شد نا توان

رو نهادن آن‌عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آنعاشق خونابه ریز ‌ ‌ دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو پیش او همچون حریر ‌ ‌ آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان ‌ ‌ میفتاد ازخنده او چون گل ستان[1]
در سمرقند است قند اما لبش ‌ ‌ از بخارا یافت وان شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای ‌ ‌ لیکن از من و دین بربوده‌ای
بدر میجویم از آنم چون هلال ‌ ‌ صدر میجویم درین صف نعال[2]
چون سواد آن بخارا را بدید ‌ ‌ در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز ‌ ‌ عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند ‌ ‌ از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود ‌ ‌ غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خورایندم نه‌ای ‌ ‌ باشکر مقرون نه‌ای گرچه نئی
رخت عقلت با تو هست و عاقلی ‌ ‌ وز جنوداً لم تروها[3] غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران ‌ ‌ تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن آن عاشق لاابالی دربخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

اندر آمد در بخارا شادمان ‌ ‌ پیش معشوق خود و دار الامان
همچون آن مستی که پرد براثیر[4] ‌ ‌ مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هرکه دیدش در بخارا گفت خیز ‌ ‌ پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین ‌ ‌ تاکشد از جان تو ده ساله کین
الله‌الله در میا در خون خویش ‌ ‌ تکیه کم‌کن بردم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی وراد ‌ ‌ معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم ‌ ‌ گشته از بهر گناهی متهم

---

۱ ــ سرازیر وواژگون ‌ ‌ ۲ ــ پائین مجلس ‌ ‌ ۳ ــ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **وانزل جنوداً لم‌تروها وعذب‌الذین کفرو** (سورهٔ توبه آیهٔ ۲۶). ‌ ‌ ۴ـ عالم‌بالا، کره‌ناری.

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی باصد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ایکه عقلت بر عطارد دق کند / عقل وعاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی وعقل و چالا کیت کو
هست صد چندان فسونهای قضا / گفت اذاجاء القضا ضاق الفضا
صدره ومخلص بود از چپ وراست / از قضا بسته شود گر اژدهاست

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گردو صد بارش کند مات وخراب
گربر آماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیك اشکم گوبدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جائیکه بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چوگل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین وچون جنین خو نخورده ام / تا که عاشق گشته ام اینکاره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
کو بران برجان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسبد وگرچیزی خورد / بهر عید و ذبح خود میپرورد
گاو موسی دان مراجان داده ای / جزو جزوم حشرهر آزاده ای
گاو موسی بود قربان گشته ای / کمترین جزوش حیات کشته ای
بر جهید آن کشته زآسیبش زجا / در خطاب اضربوا ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم ونامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا بر آرم از ملایك بال‌وپر
وز ملك هم بایدم جستن زجو — کل شیء هالك الا وجهه
بار دیگر از ملك قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم کانّا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امت است — کآب حیوانی نهان درظلمت است
همچو نیلوفر برو زینطرف جو — همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آبست او جویای آب — میخورد والله علم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد — کو زبیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان — صد هزاران جان نگردستك زنان
جوی دیدی‌کوزه اندر جوی ریز — آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود — محو گردد در وی و جواوشود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا — زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم — عذر آن را که ازو بگریختم
همچوگوئی سجده‌کن برروی وسر — جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

بارخ چون زعفران واشگ روان — رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او — چونکه بودآن عاشق و سرمست‌او
جمله خلقان منتظر سر در هوا — کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق یك لخت را — آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید — احمقانه در فتاد از جان برید
لیك‌شمع عشق چون آنشمع نیست — روشن اندرروشن‌اندر روشنی‌است
او بعکس شمعهای آتشی است — مینماید آتش و جمله خوشی است

حکایت آن مسجد که‌مهمان‌کش بود و آن عاشق

یك حکایت گوش کن ای نیك پی — مسجدی بد برکنار شهر ری

هیچکس دروی نخفتی شب زبیم — که نه فرزندش شدی آنشب یتیم
هرکه دروی‌بیخبر چون کوز رفت — صبحدم‌چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیك ازین آگاه کن — صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند — اندرآن مهمان کشان با تیغ کند
وآندگر گفتی‌که سحر است وطلسم — که رصد بسته‌است بهرجان وجسم
آندگر گفتی که برنه نقش فاش — بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجااگر جان بایدت — ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وآندگر گفتا که قفلی بر نهید — غافلی کآید شما کم ره دهید

آمدن مهمان در آن‌مسجد مهمان‌کش

تایکی مهمان در آمد وقت شب — که شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون میآزمود — زانکه بس مرداند و جانباز بود
گفت کم گیرم سرو اشکمه‌ای — رفته گیر از گنج زریك حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم — نقش کم ناید چون من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا — نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف — تارهد آن گوهر از ننگین صدف
چون تمنوالموت[1] گفت ایصادقین — صادقم جانرا برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن درآنجا

قوم گفتندش‌که هین اینجا مخسب — تانکوبدجان ستانت همچو کسب[2]
که غریبی[3] و نمیدانی تو حال — کاندر اینجا هرکه خفت آمدزوال
اتفاقی نیست اینجا بارها — دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی[2]
هرکه این مسجدشبی مسکن‌شدش — نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا پانصد این را دیده‌ایم — نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحة آنرسول — آن نصیحت در لغت ضد غلول[4]
آن نصیحت راستی در دوستی — در غلولی خائنی سگ پوستی

۱ ـ اشاره است به آیهٔ شریفهٔ : **یاایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاءلله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین** (سورهٔ جمعه آیهٔ ۶) ۲ ـ کنجاره روغن است که نخالهٔ دانه‌های روغنی باشد ۳ ـ خرد ۴ ـ طریق خوبی را پنهان داشتن .

بی خیانت این نصیحت از وداد / مینمائیمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامتگویان را

گفت او ای ناصحان من بیندم / از جهان و زندگی سیر آمدم
منبلم بیزخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها برمی تنم
منبلیم زخم جوّ و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه‌کو برهر دکانی میزند / بل جهد ازکون و برکانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین‌سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند زآزادی‌قصص
مرغ را اندر قفس زآن سبزه‌زار / نی‌خورش‌ماندداست و نی‌صبروقرار
سرزهر سوراخ بیرون میکند / تابود کاین بنداز پا برکند
چون‌دل وجانش چنین بیرون بود / آن قفس‌را درگشائی چون بود
نی چنان مرغ قفس کز اندهان / گرد بر گردش گرفته گربگان
کی بود اورا در آن خوف وحزن / آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی‌خواهد کزین‌ناخوش‌حفص / صد قفس باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس براین حیات بودکه در همین عالم بکار آید وهنری نورزیدکه در آن بازار بکار آید واز عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای اینجهان و از مراد
راضیم کزمن بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش‌آیس گشته‌بوده است‌ازمطار
یا عدم دیده است غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین‌کش‌میکشد بیرون‌کرم / میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقرّ در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر نه‌بینم این مقام

یادری بودی درین شهر و خم　　تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی را هم بدی　　که ز بیرون آن رحم دیده شدی
این جنین هم غافلست از عالمی　　همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کآن رطوباتی که هست　　آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان　　صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافته است　　آن ز باغ و عرصه‌ای دریافته‌است
جانهای انبیا بینند باغ　　زین قفس در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند　　همچو ماه اندر فلکها بازغند
ورز جالینوس اینقول افتریست　　پس جوابم بهر جالینوس نیست
این‌جواب آنکس‌آمد کاین‌بگفت　　که نبودستش دلی با نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو　　چون شنید از گربگان اوعرّجوا
ز آن سبب جانش وطن‌دید وقرار　　اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنّائی گرفت　　در خور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائیکه مر او را در مزید　　اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن　　بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ارطبع عنقا داشتی　　از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص　　نام چنگش دردو سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا　　سکته و سلّ و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او　　میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا　　مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه　　که همی خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی خواهی توازوی در گریز　　گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها　　که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خصم وار　　چند باشد مهلت آخر شرمدار

عذر خود از شربخواه‌ای پرسد پیش ازآنکه آن‌چنان روزی‌رسد
وآنکه در ظلمت براند بارگی برکند ز آن نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش کآن گواسوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار کشکشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آنشخص ران کو بمسجد آن آمد شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمانرا تا در آن مسجد نخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو تا نگردد جامهٔ جانت گرو
آن‌ز دور آسان نماید به نگر که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کآویخت‌خودرا ازنخست وقت بیچابیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیك و بد
چون در آید اندرون کارزار آنزمان گردد بر آنکس کار زار
چون‌نه‌شیری هین منه توپای پیش کآن اجل گرگست‌وجان‌تست‌میش
ور ز ابدالیّ و میشت شیر شد ایمن آگه گرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود خمرش از تبدل یزدان حل شود
لیك مستی شیر گیری وز گمان شیر پنداری تو خودرا هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید[1] بأسهم ما بینهم باس شدید
در میان حمله گر مردانه‌اند در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب لاشجاعة یافتی قبل الحروب[2]
وقت لاف غزو مستان کف کنند وقت جوش‌جنگ‌چون کف‌بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیر دراز وقت کرّ و فرّ تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو پس بیك سوزن تهی شد خیك او
من عجب دارم ز جویای صفا کور مد در وقت صیقل از جفا
عشق چون‌دعوی جفا دیدن گواه چون گواهت نیست دعوی شد تباه
چون گواهت خواهداینقاضی‌مرنج بوسه ده برمار تا یابی تو گنج

۱ ــ نااستوار ، نامحکم ۲ ــ شجاعت آن نیست که پیش از جنگ کنند.

آن جفا با تو نباشد ای پسر — بلکه با وصف بدی اندر تو در
برنمد چوبی که آن را مرد زد — بر نمد آنرا نزد بر گردزد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش — آن‌نزد بر اسب زد بر سکسکش[1]
تازسکسك وارهد خوش پی شود — شیره را زندان کنی تا می‌شود
آن یکی میزد یتیمی را بقهر — قند بود آن لیك بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار — آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمك را زدی — چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت اوراکی زدم ایجان و دوست — من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ توباد — مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آنگروهی کز ادب بگریختند — آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان[2] از وغا واراندند — تا چنین حیزومخنث ماندند
لاف و غرّهٔ ژاژخاراکم شنو — با چنین ها در صف هیجا[3] مرو
زانکه زاد و کم خبالا[4] گفت حق — کز رفیق سست برگران ورق
که گر ایشان با شما همره شوند — غازیان بی مغز همچون کَه شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند — پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر — به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته — به ز بسیار بتلخ آمیخته
تلخ‌وشیرین گر بصورت یك شی‌اند — نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان — میزید در شك ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی — گام ترسان مینهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود — با تردّدها و دل پر خون رود
هرکه گویدهای اینسوراه نیست — او کند از بیم آنجا وقف وایست
ور بداند ره دل پرهوش او — کی رود هرهای و هو درگوش او

۱ ـ درشت و ناهموار رفتن   ۲ ـ ملامت کنندگان   ۳ ـ پیکار وجنگ
۴ ـ اشاره است بآیهٔ وافی هدایهٔ : **لوخرجوا فیکم مازادوکم خبالاولاوضعوا خلالکم یبغونکم الفتنة وفیکم سماعون لهم والله علیم بالظالمین** (سورهٔ توبه آیهٔ ۴۷).

پس مشو همراه این اشتر دلان　زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند　گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجوهین کارزار　تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند　دم زند تا از مقامت برکند

گفتن شیطان باقریش که بجنگ احمد علیه‌السلام آئید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

همچو شیطان کز وساوس برقریش　دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم　بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم
چونکه شیطان درسپه شد صدیکم　خواند افسون کانّی جارلکم
چون سپه گرد آمدند از گفت او　کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را　تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما راعون و یاریها کنم　تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش‌از گفت اوحاضر شدند　هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایك دید شیطان انبهی　سوی صفّ مؤمنان در هر رهی
آن جنودالم تروهاصف زده　گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیدن میگرفت　که همی‌بینم سپاهی بس شگفت
که اخاف‌الله مالی مندعون　اذهبوا انی اری مالاترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین　دی چرا تو می نگفتی اینچنین
گفت اینَدم من‌همی بینم حرب　گفت می‌بینی جعاشیش[1] عرب
می‌نبینی غیر این لیك‌ای توشنگ　آنزمان لاف‌بود این وقت جنگ
دی همی گمی که پابدان شدم　که بودتان فتح و نصرت دمبدم
دی ز عیم‌الجیش بودی ای لعین　و اینزمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم　تو بتون رفتیّ و ماهیزم شدیم

۱ـ جمع جعشوش بمعنی مردان بلندقامت است.

چونکه حارث باسراقه گفت این | از عتابش خشگمین شد آن لعین
دست خود خشمین زدست او کشید | چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت | خون آن بیچارگان ز آن مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او | پس بگفت انّی بریء منکم[۱]
کوفت اندر سینه و انداختش | پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یك تن بوده‌اند | در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یك بدند | بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین درسرّ خویش | مانع عقلست و خصم جان و کیش
یك نفس حمله کند چون سوسمار | پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون | سر زهر سوراخ میآرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس | واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس[۲]
که خنوسش چون خنوس قنفذ[۳] است | چون سرقنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خنّاس[۴] خواند | که سر آن خار پشتك را بماند
می نهان گردد سر آن خار پشت | دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون | زین چنین مکری شود مارش زبون
گرنه از نفس اندرون راهت زدی | رهزنانرا بر تو دستی کی بدی
زآن عوان مقتضی که شهوتست | دل اسیر حرص و آز و آفت است
ز آن عوان سرشدی دزد و تباه | تا عوانانرا بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پندنکو | بین جنبیکم لکم اعداعدو[۵]
طمطراق این عدو مشنو گریز | کو چو ابلیس است در لج و ستیز
برتو از بهر این دنیای سرد | آن عذاب سرمدی را سهل کرد

۱ ـ ناظر است بآیهٔ شریفه: **واذ زین لهم الشیطان اعمالهم و قال لاغالب لکم الیوم وانی جار لکم فلما ترائت الفئتان نکص علی عقبیه وقال انی بریء منکم انی اری مالا ترون انی اخاف الله والله شدید العقاب** (سورهٔ انفال آیهٔ ۵۰).

۲ ـ وسوسه کنندگان ۳ ـ خارپشت ۴ ـ بسیار وسوسه کنند. ۵ ـ اشاره است بحدیث شریف : **اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك**.

چه عجب گر مرگ را آسان کند | او ز سحر خویش صدچندان کند
سحر کاهی را بصنعت ُکه کند | باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشت‌ها را نغز گرداند بفن | نغز ها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی | آدمی سازد خریرا زآیتی
کار سحر این است کودم میزند | هر نفس قلب حقایق میکند
این چنین ساحر درون تست سرّ | ان فی‌الوسواس سحراً مستمرّ
اندرآن عالم‌که هست این سحرها | ساحران هستند جادوئی گشا
اندر آن عالم که هست این زهرتر | نیز روئیده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر | که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو | گفت من سحراست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی‌البیان | سحراً و حق‌گفت آن خوش پهلوان
لیك سحری دفع سحر ساحران | مایهٔ تریاك باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست | کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهرنفس‌دون گریز | نوش کن تریاق مرشد چست وتیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن | سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس دراز است این سوی آغازران | جانب مهمان و مسجد بازران

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی بروای بوالکرم | مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی | آتشی در مازند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی | بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد | چونکه بدنام است مسجد اوجهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان | که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا میز | که نتان پیمود کیهانرا بگز
چون تو بسیاران بلافیده زبخت | ریش خودبرکنده‌یکیك‌لخت‌لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال | خویش و مارا در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع حارس کشت ببانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی برپشت او زدندی

گفت یاران من از آن غولان نیم | که ز لاحولی ضعیف آیدپیم
کودکی کوحارس کشتی بدی | طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تارمیدی مرغ‌ازآن طبلك زکشت | کشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم | برگذر زو آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر | انبه و فیروز و صفدر ملك گیر
اشتری بد کوبدی حمال کوس | بختئی‌بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس‌وطبل‌بروی روز و شب | میزدندی در رجوع و درطلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر | کودك آن طبلك بزد در حفظ بر
عاقلی گفتا مزن طبلك که او | بختی طبلست و باآش است خو
پیش او چبود تبوراك تو طفل | که کشد از طبل‌سلطان بیست‌کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا | جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدید ها | پیش آنچه دیده است این دیده‌ها
ای حریفان من از آنها نیستم | کز خیالاتی در این ره بیسنم
من چو اسماعیلیانم بیحذر | بل چو اسمعیل آزادم زسر
فارغم از طمطراق و از ریا | قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جادفی‌السلف | بالعطیة من تیقّن بالخلف
هرکه بیند مرعطا را صد عوض | زود در بازد عطارا زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند | تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر | تا که سود آید ببذل آید مُصرّ
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش | سرد گرددعشقش از کالای خویش
گرم زآن مانده است باآن‌کو ندید | کاله های خویش را ربح و مزید
همچنین علم وهنرها و حرف | چون ندید افزون ازآنها درشرف
تا به‌از جان نیست جان‌باشد عزیز | چون به‌آمد نام جان شد چیزلیز

لعبت مرده بود جان طفل را تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصور وین تخیل لعبت است تاتو طفلی پس بدانت حاجتست
چون‌زطفلی رست‌جان شددروصال فارغ ازحس است وتصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا حق خریدارش که الله اشتری
برفها و آن از ثمن اولیستت که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنی‌است در تو ایمهین که نمی پرد به بستان یقین
هرگمان تشنهٔ یقین است ای پسر میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پرپا شود مر یقین را علم او پویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان وآن‌یقین‌جویای دیده‌است و عیان
اندر الهیکم بخوان این را کنون از پس کلاّ پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ایعلیم گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین که شود علم‌الیقین عین‌الیقین
از گمان و از یقین بالا ترم وز ملامت بر نمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او چشم روشن گشتم و بینای او
باز هم گستاخ چون خانه روم پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه‌گلراگفت وحق خندانش‌کرد بردل من گفت وصد چندانش کرد
آنچه زد برسرو و قدش راست‌کرد وآنچه ازوی‌نرگس‌و نسرین‌بخورد
آنچه را کرد شیرین جان ودل وآنچه خاکی یافت‌زان‌نقش چگل
آنچه‌نی ابرو را چنان‌طرارساخت چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبانرا داد صد افسونگری وآنچه کانرا داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد غمزه های چشم تیر اندازشد
بردلم زد تیر و سودائیش کرد عاشق شکر و شکر خائیش کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست عقل و جان جاندار یك مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب نیست در آتش کشیشم اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم سخت رو باشد نه بیم اورا نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس وغمی یك تنه تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد سنگ ثابت بارسوخ او نترسد از جهان پر کلوخ
کآن کلوخ ازخشت زن یکلخت شد سنگ از صنع خدائی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است خلق مانندهٔ رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گرزند بانگی از قهر او بررمه دان زمهر است آن که دارد برهمه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زآن کنم تاکت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو میشنودم دوش آه سرد تو
میتوانم هم که بی این انتظار ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی بر سر گنج وصالم پا نهی
لیك شیرینی و لذات مقر هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه ازشهر وزخویشان برخوری کز غریبی رنج و محنت ها بری
هر چه آسان یافتی آسان دهی درد مشکل یاب را برجان نهی

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا باضطراب و بیقراری نخود بجوش‌در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / از بلا ها رو مگردان ای جوان
در نخود بنگر که‌اندر دیگ‌چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هرزمانی می برآید وقت جوش / برسر دیگ و بر آرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون زبونم میکنی
میزند کفلیز[1] کدبانو که نی / خوش بجوش و برمجه زآتش کنی
زآن بجوشانم که مکروه منی / بلکه تاگیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی ببستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زآن / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش برقهر ازآن سابق شدست[2] / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی‌لذت‌نروید‌لحم و پوست / چون نروید چه‌گدازدعشق دوست
زآن تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل بر جستی زجو
بانخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تاکه مهمان بازگردد شکر ساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچك / سر بنه انی ارانی اذبحك
سر بپیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیك این سر آن سریست / کز برید گشتن و کشتن بریست
لیك مقصودم از آن تعلیم تست / ای مسلمان بدیدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تانه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / توگل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی

۱ ــ کفکیر   ۲ ــ اشاره است به : **یامن سبقت رحمته‌غضبه** .

شو غذا و قوّت اندیشه ها — شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای بالله نخست — در صفاتش بارز و چالاك و چست
زابر و خورشیدوز گردون آمدی — پس‌شدی‌اوصاف وگردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب — میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و بارانها بدی — نفس وفعل و قول وفکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات — راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست مارا بعدمات — راست آمد ان فی‌قتلی حیات
فعل و قول صدق شد قوت ملك — تا بدین معراج شد سوی فلك
آنچنان کآنطعمه شد قوت بشر — از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری — گفته آید در مقام دیگری
کاروان دائم ز گردون میرسد — تا تجارت میکند وا میرود
پس بروشیرین و خوش با اختیار — نی بتلخیّ و کراهت دزد وار
زآن حدیث تلخ میگویم ترا — تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد — سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی‌چونکه دل‌پرخون شوی — پس ز تلخیها همه بیرون روی
آنزمان شیرین شوی همچون عسل — فارغ آئی گر بتو ریزند خل
هرکه او اندر بلا صابر نشد — مقبل این درگه فاخر نشد

تمثیل صابر شدن مؤمن چون برسر بلا واقف شد

سگ شکاری نیست‌اوراطوق‌نیست — خام و ناجوشیده جز بیذوق نیست
آن نخود گفت‌ارچنین است‌ایستی — خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو در این جوشش چو معمار منی — کفچه‌لیزم زن‌که بس‌خوش میزنی
همچو پیلم برسرم زن زخم و داغ — تا نه بینم خواب هندستان‌وباغ
تاکه خود را دردهم در جوش من — تارهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود — همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را — پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبا بانخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که‌پیش از این / من چون تو بودم ز اجزای‌زمین
چون بپوشیدم جهاز آذری / بس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر ز من / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوّت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی ز آن میروی / تا شوی علم وصفات معنوی
چون شدی تو روح پس باردگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تازین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زآن رسن قومی درون چه شدند
مررسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

بقیهٔ قصهٔ آن مهمان و ثبات وصدق و عزم او

آن غریب شهر سر بالا طلب / گفت میخسبم در این مسجد بشب
مسجد اگر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار / تا رسن بازی کنم منصور وار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من برآذر چابکم / من نه‌آن جانم‌که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چوهیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر[1] آمد یقین / پرتو سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم بر تو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو برقرار آمد بساز / سایه ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امّهات

---

۱ ــ عالی و بلند ودراصطلاح قدمافلك نهم وکرهٔ ناری است.

هین دهان بر بند فتنه لب گشاد / باز گو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب / شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت دلها تنگ شد / هر یکی بادیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم / مسئله تسلیم کردم تن زدم
ورتو گوئی موجب فتنه چه بود / بازگویم گوش کن چون غم فزود

ذکر بداندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

پیش‌ازآن کاین قصه‌تامخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمیرنجم ازاین لیك‌این لگد / خاطر ساده دلیرا پی کند
خوش‌بیان‌کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی[1] ناگاه از خرخانه ای / سر برون آورد چون طعّانه‌ای
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند / که دوانند اولیا ز آنسو سمند
از مقامات تبتّل[2] تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو برپرد صاحبدلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون / کودکانه قصهٔ بیرون و درون
چون کتاب‌الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هو و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبهٔ و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا[3]

---

۱ ـ بط بزرگ و شخص مسخره را نیز گویند ۲ ـ از خلق بریدن و انقطاع ازخلق.
۳ ـ نام مردی است که داود اورا بالشکر بسیار بجنگ فرستاد وکشته‌شد.

ذکر طالوت و شعیب و صوم او — ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل مخاص[۱] — ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب — ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عُزیر و موت او — ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا — ذکر اسرائیلیان در تیه‌لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا — خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما — ذکر ذوالقرنین و خضر وارمیا[۲]
ذکر فضل احمد(ص) و خلق عظیم — که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و هرکسی پی میبرد — کو بیان که گم شود دروی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو — اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار — کویکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر حدیث انّ‌للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی‌سبعة ابطن وفی روایةالی سبعین بطناً

حرف قرآنرا مدان‌که ظاهر است — زیر ظاهر باطنی هم قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن دگر — خیره گردد اندر و فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم — که در او گردد خردها جمله گم
بطن‌چارم از نُبی خود کس ندید — جز خدای بینظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن‌ای بوالکرم — میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای‌پسر ظاهر مبین — دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست — که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عمّ و خال او — یکسر موئی نبیند حال او

بیان‌آنکه رفتن‌انبیاء و اولیاء علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه‌بلکه ارشاد خلق است بقطع ازدنیا

آنکه گویند اولیا در کُه روند — تا ز چشم مردمان پنهان بوند
پیش خلق ایشان فراز صدکُهند — گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

۱ ــ دردزائیدن و وضع‌حمل ۲ ــ بعضی گفته‌اند خضراست و بعضی گویند الیاس‌است .

پس چرا پنهان شود کُه جو بود — که زصد دریا وُکه آنسو بود
حاجتش نبود بسوی کُه گریخت — کز پیش کرهٔ فلك صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان — تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود — آدمی پنهان تراز پریان بود
نزد عاقل زآن پری که مضمر است — آدمی صد بار خود پنهانتر است
آدمی نزدیك عاقل چون خفیست — چون بودآدم که‌درغیب او صفیست

تشبیه اولیاء و کلام اولیاء بعصای موسی و فسون عیسی (ع)

آدمی همچون عصای موسیست — آدمی همچو فسون عیسی است
در کف حق بهرداد و بهر زین — قلب مؤمن هست بین‌الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او — کون یك لعمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی‌حرف‌وصوت — آن ببین‌کزوی‌گریزان گشت‌موت
تومبین‌ز افسونش آن لهجات پست — آن نگر که مرده برجست‌ونشست
تو مبین مرآن عصاراسهل یافت — آن ببین که بحراخضر را شکافت
تو زدوری دیده‌ای چتر سیاه — یکقدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو زدوری می‌نبینی غیر گرد — اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند — کوهها را مردی او بر کند

تفسیر قوله تعالی یاجبال اوبی معه‌والطیر

چون درآمد موسی ازاقصای دشت — کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی داود از فرش تابان شده — کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی — هردو مطرب مست درعشق شهی
یا جبال اَوّبی‌امر آمده[1] — هر دو هم آواز وهم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای — بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بیمونس شده — آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم — کوهها را پیشت آرد آن قدیم

---

۱ ـ اشاره به آیهٔ شریفهٔ : **ولقدآتینداداود منافضلا یاجبال اوبی معه‌والطیروالنا له‌الحدید**
(سورهٔ سباء آیهٔ ۱۰).